غقحكه

١

شرح گلشن راز

سنه ١٢٨٨

از لطف خدای مالك الملك والغيب
استصحبه العبد الحقير جلال الدين





باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود ؛ المنوّر ظلمات العدم بانوار الوجود ؛ ای محمود بهر شانی ؛ وای معبود بهر مکانی ؛ ای مذکور بهر لسانی ؛ وای معروف بهر احسانی ؛ ای نسیم عنایتت مزیّن گلشن دلهای اولیا با زهار اسرار عرفان ؛ وای نفحات لطف بی غایتت مروّح میادین سرائر عرفا بلطایف ایقان ؛ ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلّی و خوبی چون ماه منیر منوّر گردانیده ؛ وای رحمت عامّت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده **مثنوی** سرّ وحدت در نیابد هیچ کس ؛ حیرت آمد حاصل دانا و بس ؛ گرچه توحید تو می خوانیم ما ؛ هم تو دانایی که نادانیم ما ؛ ای منزّه ذاتت از فهم عقول ؛ وز صفاتت دور عقل بو الفضول ؛ ای برحمت جیبی کل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده ؛ و جان ایشان را بعد از تجرّع مرارت فنا شیرینی بقا چشانیده ؛ و وجود شریف این گروه با شکوه را سبب هدایت خلایق ساخته ؛ و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد با فاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمّم این کمالات ایات محکمات خواجهٔ کائنات بحکم و ما ارسلناک الّا رحمة للعالمین ؛ وکنت نبیّا وآدم بین الماء والطین پرداخته **مثنوی** اوست ایجاد جهان را واسطه ؛ درمیان خلق و خالق رابطه ؛ شاهباز لا مکانی جان او ؛ رحمة للعالمین در شان او

عارف

عارف اطوار سرّ جزو و کل ؛ خلق اوّل روح اعظم عقل کل ؛ علّهٔ غائی ز امر کن فکان ؛ نیست غیر از ذات آن صاحبقران ؛ رهنمای خلق و هادی سُبُل ؛ مقتدای انبیا ختم رسل ؛ علیه من الصلوة ازکاها ؛ ومن التحیّات اصفاها **امّا بعد** حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء المقتبس انوار الولایة من مشکوة خاتم الانبیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفّقه الله تعالی لما یحبّه ویرضاه ؛ وجنّبه عمّا یبغضه وینهاه ؛ که مدّتی بود که جماعت سالکان طریق مودّت ؛ و ساکنان مقام محبّت ؛ استدعا می نمودند ؛ و می فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز ؛ و نسخهٔ جامعهٔ نکات بی مجاز ؛ من تصانیف افتخار العرفاء والمحققین ؛ اختیار الاولیاء الواصلین الکمل المدققین والموحّدین ؛ الشیخ الکامل نجم الملّة والدین الجیستری قدّس الله روحه ؛ وکثّر من عنده فتوحه ؛ می باید نوشت ؛ و این فقیر از جهة قلّت بضاعت خود را لایق این امر بدین معنی نمی دانست ؛ چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استجاره از حضرت علیه الصلوات نموده آمد اشارت بالبشارة باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلّف آن میسّر نبود ؛ یوم الاثنین نوزدهم ذی الحجّه سنه سبع وسبعین وثمانمائه ابتدا التسوید ببیاض بالهام مبدا فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلّف در عبارت و تصلّف در ... معرض باشد و در اثنای هر بیت گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارهٔ روشن نوشته شود ؛ چه غرض اهل فقر خود نمایی نیست بلکه مقصود کلّی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طائفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعهٔ این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت مانده باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطهٔ تصفیهٔ باطن بر سرائر فاطن گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود تمام کما ینبغی این معانی برایشان روشن گردد چه وجدانیات را بتعلیم و تعلّم دریافتن میسّر نیست **مصرع** کس لذّت این باده چه داند که نخورده است و ها انا اشرع

فی المقصود مستعینا بالملک المعبود ومستوثقا به انه ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق هر فیض
که از فیاض مطلق فایض می شود چون بتوسط اسماء الهیه است ابتداء کتاب بنام علیم حکیم جهة
واقتدا بحدیث نبی کریم نموده می فرماید که شعر بنام انکه جان را فکرت آموخت چراغ دل بنور
جان برافروخت چون مطلب اعلی ومقصد اقصی باتفاق ارباب ملل ومذاهب واصحاب مشارب
ونحل معرفة الله است وحصول آن خواص را بنظر واستدلال است وا خص را بکشف که
عبارت از انفصال است واتصال وباصطلاح هر دو فریق این دو طریق معتبر بفکر است
چه فکر بحقیقت سیر معنویست از ظاهر بباطن واز صورت بمعنی وجان عبارت از روح انسانیست
که مدرک این معانیست وملهم فهوم ومعلم علوم حضرت خدا وندیست که علوم ملاء اعلی وانبیا
واولیا قطرهٔ از بحر علم بی پایان اوست واز جهة عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکر است
فرمود که بنام انکه وتصریح باسماء حسنی الهی که در نظم گنجیدی مثل حق وغیره نفرمود چه معلوم خواص
وعوام است که نعمت بدین عظیمی جز از منعمی نباید که در ذات موجودات هر یکی در خور استعداد
خود از خوان کرمش با بهره گشته اند وچون صفات کمال وانعام وافضال مستلزم تحمید بود
ذکر اجل نعم بحقیقت حمد وثنا بأتم وجه است فلهذا اظهار تحمید نفرمود دیگر انکه عدم اظهار حمد مشعر
بعجز وقصور حامد است از مقاومت بحقوق حمد از غایة کثرت حسن واحسان محسن واین
غایت حمد وشکر است وچون انسانیت انسان بدلست چه دل محل تفصیل علم وکمالات
روح است ومظهر تقلب ظهورات الهی بشئونات ذاتیست واز این جهة مسمی بقلب شده فرمود که چراغ
دل بنور جان برافروخت وچون دل واسطه است میان روح ونفس وکمالات هر دو بحسب
برزخیة در وظهور یافته واز روح مستفیض وبنفس مفیض است گفته که چراغ دل بنور جان اشارت
بانکه قلب مستفیض از روح است ودل را بچراغ از ان جهة نسبت کرده که چنانچه در ظلمت درک اشیاء
بواسطهٔ نور چراغ می توان نمود در رؤیة جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل
نمی تواند بود شعر جام جهان نما دل انسان کامل است : مرآت حق نما بحقیقت همین دلست : دل

موجودات

مخزن خزائن سر الهیست مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصل است ونور را بجان از ان
نسبت داد که بصفای تجرد مجلی واز کدورات تعلق معراست وعقل وروح که جانست وسر و
خفی ونفس ناطقه وقلب بحقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطهٔ اختلاف صفات این اسامی
مختلفه پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لا یخفی علی المتأمل چون نشاءٔ انسانی اول الفکر
آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرمود که مخصوص انسانست وثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل
عالم وآدمست تا خصوصیت آدم تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت شعر ز فضلش هر دو
عالم گشته روشن ز فیضش خاک آدم گشت روشن تجلی ظهوری بر دو نوع واقعست یکی عام و
خاص عام را تجلی رحمانی می نامند که افاضهٔ وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات
فرموده درین تجلی همهٔ موجودات مساویند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ورحمتی وسعت
کل شیء واین رحمت را رحمت امتنانی میخوانند چه بمحض منت وعنایة بی سابقهٔ عمل بر همه اشیا
افاضهٔ این رحمت فرموده وفضل عبارت ازین تجلی است وهر دو عالم را که عبارت از غیب وشهادة
ودنیا وعقبی است بدین تجلی با نوار وجود روشن ساخته شعر این بود هر ذره را زان شامل : ناقص و
دی برابر کامل : کافر وکفر ومؤمن وایمان : همه را اندرو مساوی دان : وتجلی که دوم را
خاص است تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان وصدیقان وارباب القلوب
می فرمایند مثل معرفت وتوحید ورضا وتسلیم وتوکل ومتابعت اوامر واجتناب از نواهی
واز این تجلی تعبیر بفیض نموده ودرین تجلی کافر از مؤمن وعاصی از مطیع وناقص از کامل ممتاز گشته
واین فیض خاص است که طینت انسان را گلشن گردانیده وصد هزار هزار گل رنگارنگ خوشبوی
معارف ویقینیات دران گلشن شگفانیده است مثنوی کوری حاسد درون دوستان :
حق برویانید باغ وبوستان : هر گلی کاندر درون بویا بود : ان گل از اسرار کل گویا بود :
بوی ایشان رغم انف دیگران : گرد عالم میرود پرده دران : ودر بعض نسخه بجای ز فضلش ز نورش
واقع است وآن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمی است از اسماء

الهیته و عبارت از تجلّی حق است باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور
اکوانیه از جسمانیات و روحانیات شعر مظهر حسن باکمال تو بود : هرچه دیدم نهان و پیدائی
وچون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید کامل الاراده واقع است فرمود
که شعر توانائی که در یکطرفة العین   زکاف و نون بدید آورد کونین یعنی قادری که بیک نظر اجمالی
که عبارت از اقتضای ذاتیست حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادت کلیه است
بدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته و جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه حق
می نامند بتجلی دوم که تجلّی واحدیت و الوهیت تفصیل یافته از بکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه
تنزلست از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسما و صفات و خلاصهٔ این سخن آنست که ذات احدیت
چون اقتضای تعیّن اوّل کرد که برزخ جامعست میان وجوب و امکان احدیه باعتبار شئون
اسمائی واحدیه و الهیته شد و ان تعیّن اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت
محمّدی میخوانند و تکثر از این اسما، باعتبار اختلاف صفات است و اعیان جمیع اشیا از غیب و
شهادت که کونین کفته اند بصورت این تعیّن اوّل بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حق است بصورت ممکنات
و این تجلّی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرموده و اوّل مرتبهٔ قبول این فیض نموده
تعیّن اوّل است فلهذا فرمود که شعر چو قاف قدرتش دم بر قلم زد   هزاران نقش بر لوح عدم زد
یعنی ارادت الٓهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعیّن اوّل کرد که قلم عبارت
از وست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی
برلوح عدم زد و ازین عدم مراد عدم اضافیست چه اعیان ثابته ازانست با وجود خارجی
عدم می نامند و ازین سخن که نقوش کثرات منتقش برلوح عدمند از اینست که عدم ظرف اعیان
شده بلکه مراد انست که اعیان ثابته درحالتی که در علم حقند متصف بعدم خارجی اند فکانه
که ثابت در عدمند و بقاف قدرت که اوّل حرف قدرتست تنبیه کرد بران که اوّل مقدوری

که قدرت

قدرت متعلق باو شده تعیّن اوّل است که قلم می نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی
بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرمود و هرآینه تحقق صور علمیه بوجود خارجیه تواند
بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانی است فرمود که شعر از آن دم
گشت پیدا هر دو عالم   وزان دم شد هویدا جان آدم یعنی ازان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود اضافی
بصور معانی که اعیان ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادة می آرد هر دو
عالم مکرراً کفته شد که غیب و شهادت مراد است بتجلی شهودی حق ظهور یافته اند این
ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی کفته اند تشبیه بنفس انسان کرده که چنانچه نفس
انسانی فی نفسه هوای ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور حروف
میکردد ذات احدیت که منزه از کثرتست چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بجهة اظهار
اسما و صفات بلباس کثرات متلبس می شود شعر ای روی درکشیده ببازار آمده :
خلقی بدین طلسم کرفتار آمده : یک عین متفق که جزاو ذرهٔ نبود : چون کشت ظاهر این همه
اعیان آمده : وزان دم شد هویدا جان آدم   چون آدم را جهة جامعیت جمیع مراتب
خصوصیتی هست با وجود انکه از جملهٔ عالمین است تخصیص بذکر نموده می فرماید که ازان تجلی ظهوری
که عبارت از نفس رحمانیست جان وحقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی مثل اسما
و صفات و امکانی مثل نباتات و اجساد و غیرها کمالات وجوبی و امکانی است هویدا
و ظاهر است شعر خود دلبری نمود و بخود یار جلوه کرد : لیکن نبود هیچ نمودی چو این
نمود : از دست نیستی همه عالم خلاص یافت : تا یار بر جهان در کنج نهان کشود : با انکه
شد غنی همه عالم زکنج او : یکجو از و تکاست نه در وی جوی فزود : چون آدم مجلی ذات
و آئینهٔ جمیع اسما، و صفات الٓهی بود هرآینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه
باشد در نشاهٔ او بظهور آمده و ازین جهة فرمود که شعر در آدم شد بدید این عقل
و تمیز   که تا دانست ازان اصل همه چیز چون مقصود از ایجاد موجودات کائنات

معرفت وشناخت حضرت موجد است تعالی وتقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده
که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سؤال نمود که لماذا خلقت الخلق فاوحی الله
تعالی الی داود کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف شعر
می برد احببت ان اعرف مرا : ورنه کوا هلیت آن صف مرا : و در کتاب کریم جلت
عظمته می فرماید که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون : سلطان المفسرین ابن عباس رضی الله
عنهما تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که کذشت باید دانستن که
لیعبدون کفتن واراده لیعرفون کردن بنابر نکته خواهد بود وآن نکته درین محل آن است
که عرفان بدو طریق میسر است یکی بطریق استدلال از اثر بمؤثر واین فعل بصفت واز صفات
بذات واین مخصوص علماست و دوم بطریق تصفیه باطن وتخلیه سر از غیر وتجلیه روح واین
طریق معرفت خاصه انبیا واولیا و عرفاست واین معرفت کشفی وشهودی غیر از مجذوب
مطلق هیچ کس دیکر را میسر نیست مکر بسبب طاعت وعبادت قالبی ونفسی وروحی وقلبی
وسری وخفی پس ذکر سبب کرده باشد واراده مسبب نموده تا یقین دانند که غرض از ایجاد
عالم معرفت شهودیست که بسبب طاعت وعبادت حاصل می شود نه معرفت استدلالی
مثنوی پای استدلالیان چوبین بود : پای چوبین سخت بی تمکین بود : صد هزاران اهل
تقلید ونشان : افکندشان نیم وهمی در کمان : باعصا کوران اکر ره دیده اند : در پناه خلق
روشن دیده اند : و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهة اظهار اسما وصفات نامتناهی آن
بود دانشا مراتب کلیه وجزئیه الهیه کردد واحکام وسلطنت آن اسم که رب و مدبر
آن مرتبه است دران مظهر بتمام وکمال ظهور یابد ومجموع اسما کلیه وجزئیه بنفس رحمانی
از کرب مکون بروح بروز مروح کردند همچو تروح انسان بسبب نفس زدن وجمیع
کمالاتی که در مرتبه جمیع مجمل است ودر مقام کثرت و فرق مفصل کردد و مقرر است
که هر کرا حظی و نصیبی از علمی وصفتی نباشد نداند که دیکری آن صفت دارد مصرع

انما

انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه : پس از هر صفتی که شخصی فی الجمله از ان محظوظ نباشد
آن صفت نسبت باوی مخفی باشد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهیه اند هر یکی
مظهر بعض اسما اند چنانچه ملائکه فرموده اند ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک وشیطان
می کوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامت اسما وصفات غیر از انسان نیست فلهذا
عبادت و معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید چه باقی موجودات هر یک ببعضی اسما
وصفات عارف شده اند که مظهر آنند وعبادت آن اسم می کنند که ایشان را از ان
اسم نصیبی است وانسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسما است فلهذا فرمود که در آدم
شد بدید این عقل و تمیز یعنی چون آدم عبارت از انسان کامل است مظهر اسما وصفات
الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که تا دانست از ان
عقل و تمیز تام که لازم جامعیت اوست اصل همه جز زیرا که برب خود که الله است چون عارف
شد بحقیقت عارف بتمامت اسما کشته است چه مجموع اسما دیکر در تحت اسم کلی الله که ذات
مستجمع جمیع اسماست مندرجست همچو اندراج جزئیات در تحت کلی و مراد بکلی درین محل کلی
منطقی نیست بلکه مراد امر شامل محیط است نسبت بمادون مثال انکه میکویند که فلک کلی
مشتری دو فلک است و فلک عطارد سه و علی هذا ازین معنی می فرماید که ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار شعر توی که مظهر ذات وصفات سبحانی : بلکه صورت ومعنی تو
عرش رحمانی : کتاب جامع ایات کائنات توی : از انکه نسخه لاریب سر دو جهانی :
تراست با همه انسی از انکه تو همه : ازان سبب تو مسمی باسم انسانی : اکر بکنه کمال حقیقت
برسی : زخویشتن شنوی ان صدای سبحانی : چون انسان منتخب جمیع عوالم است وکلیات
وجزئیات حقایق در صورت شخصی او مجتمع کشته و مبدا سیر نصف دایره عروجی است
که سیر الی الله است فرمود که شعر چو خود درا دید یک شخص معین . تفکر کرد تا خود چیستم من
بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه واح

معنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند فخلقت
الخلق اشارت باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین والتشخص و ازین اعتبار است
که اشیا را ممکن و خلق می نامند و جمیع نقائص بموجودات ممکنه ازین وجه منسوب میدارند
شعر از ره صورت نماید غیر دوست ؛ چون نظر کردی بمعنی جمله اوست ؛ زان یکی ما
عندکم ینفد شنو ؛ جزبلی ما عنده باقی مرو ؛ کوزه چون بشکست میکویی سفال ؛ چون
سفالش خاک شد بنکر تو حال ؛ ما عندکم اشارة باعتبار دوست و ما عند الله باق اشارة
باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقة امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پردهٔ جمال آن جمیلست
که در مرایا و مظاهر موجودات جلوه کری نموده و بهر جا بحسن دیکر ظاهر کشته است شعر
در صورت هرچه کشت موجود ؛ بنمود جمال دوست و رخسار ؛ از فرط ظهور کشت مخفی ؛ در عین
خفا نمود اظهار ؛ تا نقش دکر ظهور یابد ؛ پیوسته نماید و باطوار ؛ و پیش ازین کذشت که
میان دو چیز که مناسبتی نباشد بینهما معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف
مناسبتی البته می باید که باشد و چون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است
مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است
واحد بشخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائی ایجاد
ایجاد ممکناتست درین نشائه بحصول موصول کردد و آنکه در عبارة عرفا آمده است که الکثرة بین
الوحدتین اشارة بوحدت حقیقی حق و وحدة شخصی انسانست شعر و ما علی الله بمستنکر ان
یجمع العالم فی واحد شعر و چه آدم آینهٔ اسما کند ؛ عکس خود در صورتش پیدا کند ؛ نقش آدم را
رقم نوعی زند ؛ که دو عالم را در و پنهان کند ؛ و اول چیزی که مدرک ایشان می شود تعین شخصی
خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دائرهٔ وجود است و بدایت نصف عروجی و مرتبهٔ
انسان را مطلع الفجر می کویند ازین سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و بدایت
نور روز وحدت واقع است شعر هست انسان برزخ نور و ظلم ؛ مطلع الفجرش ازین

گفتند

گفتند هم ؛ و چنانچه از ابتداء مراتب موجودات تا مرتبهٔ انسانی که نهایت کثرتست سیر بجهت
بجانب قطره از مرتبهٔ انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است بسوی دریا و چون مبدا ،
این سیر رجوعی و عروجی مرتبهٔ انسانیست و بی وسیلهٔ تفکر که حرکت معنویست از کثرت بوحدت
و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که چو خود را دید یک شخص معین بتعین خاص
که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیة بحکم اتحاد مظهر و مظاهر دران تعین مندرجست تفکر
کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را که منسوبست بامکان وسیله و مقدمه شناخت واجب
کردانید از جهة مشابهة من حیث الجامعیت اولا ان الاشیاء انما تتبین باضدادها بدانکه تفکر
ورفتن و سیر و سلوک که سالکان عارف و موحد می کویند سیر کشفی و عیانی می خواهند نه استدلالی
که ترتیب مقدمات معلومه باشد که متادی بمجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت با معرفت
کشفی کالجهل است ولیس الخبر کالمعاینة شعر من کان مستشهدا حالا بباطنه ؛ یفنی و یعرف بالایات
والمحن شعر عصا برکف مرو این ره چو کوران ؛ چو حق ظاهر چه محتاجی بآیات ؛ تنزل احدیت را
در مراتب کثرات امکانیه از جهة ظاهر احکام اسما و صفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزئی
میکویند و این سیر ظهوری انبساطیست و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولیست و نشاهٔ
انسانی مبدا سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطهٔ اول که احدیت
است این را سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزئی بسوی کلی می نامند و اینست سیر شعوری و
انقباضی و بحقیقت این سیر است که مستلزم معرفة کشفی و شهودیست ازینجهة فرمود که
شعر ز جزئی سوی کلی یک سفر کرد و ز آنجا باز بر عالم کذر کرد چون وجود واحد مطلق در تنزلات
تجلی فرمود و متعین بتعین شد مقید کشت و آن مقید را جزئی و مطلق را کلی نام نهاده اند
و مطلق شامل مقید است و کلی شامل جزئیات است و مقید جزئی از جهة تقید که دارد
محجوب از کلی است و نسبة اشیاء موجودهٔ متعینه تا وجود مطلق که حق عبارت از اوست
نسبت جزئیات است با کلی و این سفر که سیر و سلوک مقید است بجانب مطلق معبر بسیر

الی الله هست جز از آدم که انسان کامل است متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر
بحکم اکثر بت چنان است که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد و پیوسته
بذکر و توجه بمبداء و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق مبرا و معرا سازد
چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن ظاهر و ظاهر
گردد و بقوت آن نور و جذبه آن صفاتی که موجب تقید سالک بود عبور نماید اول از صفات
بشری و حیوانی و نباتی و عنصری درگذرد و از هر مرتبه که عبور می نماید سالک را مکاشفه
و حالاتی حاصل می شود که علامات آن حال صاحب حال می شناسد و شرح آن طولی
دارد و درین حین سالک می بیند که در صحراها و دریاها و در هوا بجسد مثالی طیران می
نماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبور می نماید و در هر مقام سالک را عجائب و غرائب مشاهده
می افتد و علم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل می شود و در فلک روح سالک را که اتصال
بروحانیت آن فلک حاصل می شود معلومات غریبه از معلولات حرکت آن فلک بحصول
می پیوندد که کما ینبغی از آن تعبیر نمی توان کرد چه دریافت این نوع مکاشفات جز بوجدان
میسر می گردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد مکتسب مثالی عبور نماید و از اجسام
و جسمانیات معرا گردد و عالم مجرد شود شعر آنچه بیند قدم بیکدم حال : ننویسد قلم بپنجه سال
عارفان دیده را قدم کردند : پس زبان را از آن قلم کردند : و حضرت عزت شانه بی کیف و
جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی و مضمحل گردد و بعدم
اصلی خود پیوندد و فنا فی الله که کمل اولیا را حاصل است عبارت ازین حال است شعر هیچکس را
تا نگردد او فنا : نیست ره در بارگاه کبریا : سالکان دانند در میدان درد : تا فنای عشق
با ایشان چه کرد : و بعد از فنا سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که و من قتلته
فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته و درین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر
جمیع اسما و صفات الهی گردد شعر بحیط افکن ای خرد زورق : جای باطل نماند جای الحق

وقت

وقت الی انا الله آمد زود : بنه از کف عصای گفت و شنود : هر که بر حق دلیل می گوید :
بچراغ آفتاب می جوید : و معرفت کشفی و عیانی درین حال کما ینبغی محصل گردد و تمامت
شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد نظم
زین دام گه گهی که چو شهباز بر پرم : بالی بهم زنم ز سموات بگذرم : چندین هزار دوری
عظمی ورای عرش : طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم : در هر تجلی ز جمالش شوم فنا :
کلی حجاب خود را ز هم درم : از خلعت منی چو مرا یار عور ساخت : آنکه لباس هستی خود
گرد در برم : دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر : هر ذره گشته پرده بر روی انورم :
بیت ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها : و ذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت : فوصفی اذ لم ندع باثنین
وصفها : و هیئتها اذ واحد نحن هیئتی : و کیف و باسم الحق ظل تحققی : تکون اراجیف الظنون مخیفتی :
بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد آن میخواهد که ز جزوی
که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد
یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و عروجی بطریقی که بیانش گذشت بمقام احدیت
وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از آنجا بجهة تکمیل
ناقصان حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزئیه و تقید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع
نمود و درین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور
کثرت اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است و
نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد
لازم نمی آید بیت ذات دیدی کز اختلاف صفات : متکثر شود زهی طامات : و ازین
سبب فرموده است که شعر جهان را دید امرا اعتباری : چو واحد گشته در اعداد ساری عارف
در سیر بالله جمیع کثرات را قائم بوجود واحد و معلوم شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود

حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بی غایه وکلیه وجزئیه واطلاق وقید وهمه اعتبارات آن حقیقت اند وغیریت اشیا بمجرد اعتباری بیش نیست وسریان وجود واحد مطلق در کثرات کونیه همچو سریان واحد است در اعداد چه در کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست ونسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است با مراتب عددی شعر من ندانم که اندرین چه شکست ؛ که دو در اصل خود دو بار یکیست ؛ وچنانچه مراتب اعداد متناهیه شرط ظهور خواص واحد ند شعر سه در سه عداوت انگیزد ؛ چار در چار با هم آمیزد لیکن آن جمله خاصهٔ احدست ؛ مظهرش عقد رتبهٔ عددست ؛ مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرائط ظهور احکام الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد واگر جرم مجرم نباشد احکام غفور ورئوف وراحم وضار ومنتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت می فرماید حکایة عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم شعر ظهور تو بمنست و وجود من از تو ؛ ولست تظهر لولای لم اکن لولاک ؛ چون آدم که انسان کامل است بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدأ است وصول یافت وبسیر نزولی وظهوری باز از مبدأ احدیت بعالم تنزل نمود وکثرات موجودات را قایم بحق یافت در شهودش غیر نماید وهرچه دید همه را حق دید وغیری درمیان نه فلهذا فرمود که شعر جهان خلق وامر از یکنفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد خلق عالمیست که موجود بماده ومده شده باشد مثل افلاک و عناصر وموالید واین را عالم خلق وملک وشهادة می نامند وامر عالمیست که با مر موجد بی ماده ومده موجود گشته باشد همچو عقول ونفوس واین را عالم امر وملکوت وغیب می خوانند واین هردو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم اندم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانیست رسید باز همان نفس

ازمرتبه

از مرتبهٔ انسان بسیر رجوعی که عکس سیر اولست باز پس شد یعنی فنو دکثرات راکذاشته نقطهٔ آخر باول رسیده مطلق گشت شعر عشق چون بیند جمال خویش را ؛ در نقاب و در لباس ما و من ؛ غیرت آرد حسن را گوید که زود ؛ جامهٔ اغیار برکن از بدن ؛ حسن خود را از لباس آرد برون ؛ باز در ذات خودش سازد وطن ؛ کثرت کونین را در خود کشد ؛ بحر وحدة چونکه گردد موج زن ؛ بنا بر تقریرات مذکوره اگرچه مراتب تجلیات ظهوری وشعوری حضرت الهی مصور بصورت دائره گشته وازمقام احدیت تا مرتبهٔ انسانی بقوس نزولی وازمرتبهٔ انسانی تا مقام احدیت ذات بقوس عروجی معتبر شده است فاما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری وشانی ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرات امریست اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست وتنبیه باین معنی نموده می فرماید شعر ولی اینجا یکه آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا وچنانچه کثرات مراتب امور اعتباریند آمد شد آن حقیقت نیز امریست که سالک را از نسب مراتب موجودات با یکدیگر واز تقدم وتأخر بعضی با بعضی ملاحظه میگردد وفی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمود دارند شعر کز حسنش دائما در جلوه است ؛ این نمود بود عالم از کجاست ؛ از تجلی جمال وحدت است ؛ در حقیقت این که کثرت را بقاست ؛ هستی عالم همه هستی اوست ؛ بی بقای حق جهان عین بقاست ؛ واگر آمد وشد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبهٔ دیگر که تنزل کردی مرتبهٔ اول بکل منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبهٔ انسانیت تا مقام اطلاقی تمامت موجودات منعدم گشتی چه از فنو دکثرات معرا گشته وحال آنکه اشیا همان بود وهستی که داشته اند همچنان دارند ازینجا معلوم می شود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقهٔ این سخن آنست که چون جلا که ظهور ذاتست لذاته فی

فی ذاته و استجلا که ظهور ذاتست لذاته فی تعینانه لازم ذات احدیت فلهذا فیض تجلی
رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیا آنا فآنا از مقتضای امکانیه
ذاتی نیست می شوند و بفیض تجلی حق هست می گردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیکه
ادراک رفتن و آمدن آن نمی توان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن
و فی الحقیقه آمد شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع **مثنوی** صورت از بی صورتی
آمد برون : باز کانا الیه راجعون : پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است : مصطفی فرمود
دنیا ساعتی است : هر نفس نو می شود دنیا و ما : بیخبر از نو شدن اندر بقا : اک زتیزی
مستمر شکل آمدست : چون شرر کش تیز جنبانی بدست : شاخ آتش را بجنبانی بساز :
در نظر آتش نماید بس دراز : و در شهود عرفانی یک مشهود بیش نیست که گاه در صور
مظاهر ظهور رمی نماید و خود را در صورت تفصیلی مشاهده میکند و گاه از غیرت پردهٔ
غیرت موهوم برمیدارد و نمود بی بود عالم کذارد و ازین جهت فرمود که **شعر** با اصل
خویش راجع کشت اشیا همه یکچیز شد پنهاو پیدا اشیا عبارت از کثرات عالم است که بحقیقت
عدم است و اصل همه اشیا حق است چه اصل هر شیٔ فی الحقیقه هستی اوست و عالم
که نیستی است بحق که هستی است هست کشته و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقت خود
همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یک چیز شد پنهان و پیدا و پنهان عبارت
از عالم غیب و امر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم
که نمود در و بی داشته اند یکچیز شد یعنی غیرت که بی نمود در تجلی احدیت که موجب
رفع اثنینیت و سمی است محو و متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد و تحقق گشت
که همه یکچیز بوده و غیری در میان نه بوده **شعر** چندین هزار قطره ز دریای بیکران :
افشاند ابر فیض براطراف کن فکان : تا که درین میانه یکی موج زد محیط : هم قطره گشت
غرقه و هم کون و مکان : در ساخت قدم بنود کون را اثر : در بحر قطره را نتوان

یافتن نشان : جمله یکی بود نبود از دوی اثر توحید : بی مشارکت اینجا شود عیان : چون
بُروز و تکون از مقتضیات کمال ذاتیست و ظهور وحدت بنقش کثرت و بازگشت
کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که **شعر** تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرت وحدت
بیکدم که عبارت از نفس رحمانی است کند آغاز یعنی بتجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم
بصحرای وجود می آرد و بهمان دم که بحکم اولیت ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخریت
انجام که متلاشی کثرت بنور وحدت است از آن هر دو عالم که مذکور گشت می فرماید **شعر**
اول و آخر بوجود و حیات : هست کن و نیست کن کائنات : با جبروتش که دو عالم کمست :
اول ما و آخر ما یکدمست : در صفتش کنک فرو مانده ایم : من عرف الله فرو خوانده ایم :
و چون نظر در شهود ارباب کشف و یقین وجود واحد است که در مراتب تجلیات و ظهورات
بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقت نیست و کثرت
اعتباریست از اعتبارات وحدت فرمود که **شعر** جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و
بسیار اندکی شد کثرات عالم غیب و شهادة در مقام وحدت وجود مطلق یکیست
چه غیر وجود عدم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحد است بسیار نموده چه
بصورت جمیع اشیا اوست که بظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که سیر
عروجی است بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبداء
و معاد کثرتست بازگشت و تعینات موهومه نماند **شعر** هست از وهم تو این پندار
غیر : ورنه او همه عین ما و شماست : اوست هستی غیر او جز نیست نیست : ما و تو خود
نیست هستی نماند : می نماید نیست هست و هست نیست : این نمود از وهم هر کس برنخاست :
چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات
بصورة کثرات نمود و در هر مظهری بظهور خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبهٔ کشف

وشهود نرسیده و محجوب وهم وخیال باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که
می بینم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری وانکار مشاهده مکابره است که ملتفت الیها نیست
رد انکار آن منکر نموده میفرماید که شعر همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دائره است
از سرعت سیر یعنی نمود غیریت کثرات از وهم وخیال است والا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست
از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بست
وآن تجدد تعینات جسمی حرکت متصور شده واز کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده و
کثرات موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست شعر
این نقطه ز سرعت تحرک : صد دائره هر زمان نماید : رو نقطه آتشین بگردان : تا دائره
روان نماید : این دائره غیر یک نقطه نیست : لیکن بنظر چنان نماید : و وهم قوه ایست که ادراک
معانی جزئیه میکند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف
وشهود میسر نیست چه مغالیط حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که همه از وهم تست
صورة غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوه واهمه است که مدرک جزئیات است و بکلیات
وحقایق امور اطلاع ندارد والا یک حقیقت بیش نیست بصور مختلفه کثرات عالم غیب وشهادة
تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد
چنانچه احول یکی را دو می بیند و سراب که معدوم است موجود می داند و قطره نازله را خط
مستقیم می انگارد و نقطه جواله را دائره می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را
که متحرکست ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه
دائره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده می آید باید که نقطه آتش را که بسرعت
حرکه دوری دوری دهند متصور بصورت دائره می نماید و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه
انجا چیزی دگر نیست همچنین نقطه وحدتست بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت
دائره موجودات ممکنه ظاهر گشته است شعر این نقطه ز گردشی که دارد : بر صورت دائره

برآید : بگذر ز خیال و وهم بنگر : تا دائره نقطه نماید : چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر
وهمی است که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت باز دید گشته است فرمود که شعر یکی خط
است ز اول تا بآخر بر و خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب موجودات که عقل اولست تا آخر تنزلات
که مرتبه انسانیست واز مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دائره با اول متصل می شود
یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده می شود مصرع بر و خلق جهان
گشته مسافر : و برین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می آیند واز ظهور به بطون میروند
کما بدأکم تعودون و مبدأ و معاد و تقدم و تأخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده می شود مثنوی سوی هستی از عدم در هر زمان : هست دائم
کاروان در کاروان : باز از هستی روان سوی عدم : میروند این کاروانها دمبدم : جزوها را
رو بها سوی کلست : بلبلانرا عشق بازی با گلست : آنچه از دریا بدریا میرود : از همانجا کامد
آنجا میرود : و حکمت بالغه حضرت الهی مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم
که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف
بدین کمالند اولا بالذات انبیا اند علیهم السلام که مظاهر حقیقت نبوة روح اعظم اند و ثانیا بسبب
متابعت انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم فلهذا فرمود که شعر درین ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند یعنی درین راه مبدأ و معاد نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی
اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مهلکات و موانع راه حقیقت یافته اند چون
ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی اشتران مینماید و کاروانرا
با احمال و اثقال بوسیله اشتران باربردار بمنزل میرساند انبیا علیهم السلام ضبط و نگاهبانی
نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مینمایند و بصراط المستقیم عدالت
هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدأست میرسانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست
دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوی بوده باشد در اصطلاح

صوفیه بقره می نامند و بعد از اشتغال بسلوک بُدنه میخوانند و بُدنه شتر بست که روز اضحی
در مکه ذبح مینمایند خلاصهٔ سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهة هدایت خلقند و هدایت
حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را که میسر گشته که بدنهٔ نفس را بر تیغ مخالفت هوی
و مودّت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهة ایصال نفوس
این جماعت است بمنزل وصول هرچند که حکم نبوت شامل همه است والله یدعوا الی دار السّلام
ویهدی من یشا الی صراط مستقیم **شعر** این طائفه اند اهل معنی؛ باقی همه خویشتن پرستند؛
فانی ز خود و بدوست باقی؛ این طرفه که نیستند وهستند؛ دلیل کاروان راه شریعتند که عامهٔ
خلایقند و رهنمای مسافران منهج راطریقتند که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری
که دارند قبول فیض هدایت هادی می توانند نمود **شعر** هست با هر ذره درگاهی دگر؛ پس
ز هر ذره بدو راهی دگر؛ سیر هر کس تا کمال او بود لاجرم چون مختلف افتاد سیر؛ هم روش
هرگز نیفتد هیچ طیر؛ اگر انسان مظهر جامع اسم کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات
الهی من حیث الجامعیت محظوظ است فامّا انسان کامل که انبیا و اولیا اند از باقی افراد انسانی
از آن جهة بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیت
از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات جزئی ایشان عین صفات کلی
حق گشته و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کمل بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است
بعضی متحقق باکثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل و باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیار رفت
و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله
باشد و خواص و احکام اسم کلی الله بجزئیات و کلیات در و ظاهر شود و او متحقق بهمهٔ صفات
الهی گردد حضرت ختم محمدیست علیه السلام و باقی انبیا و تمامت اولیا اگرچه مظهر این اسم کلی
الله اند فامّا هر یک مظهر این اسم ببعض صفاتهِ و مظهر نام الله که مجموع صفات در و بالفعل بظهور
پیوسته باشد حضرت سید کونین است این نشاهٔ ختم محمدی علیه السلام من حیث الحقیقة والمعنی

سابق

سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیاً وآدم بین الماء والطین و من حیث صورة متاخر چه علت
غائی اول الفکر وآخر العمل است که نحن الاخرون السابقون **شعر** وانی وان کنت ابن آدم صورةً
فلی فیه معنی شاهد بابوتی **شعر** آن زمان کز عالم و آدم نشان پیدا نبود؛ از مقام بی نشانی
با نشان من بوده ام؛ بیش از آن کاسرار غیب آید بصحرای شهود؛ برزخ غیب و شهادت درمیان
من بوده ام؛ گرچه در صورت نمودار دو عالم گشته ام؛ چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام
و از جهة تقدم ذاتی که بیانش بر سبیل اجمال گفته شد فرمود که **شعر وز ایشان سید ما گشته سالار**
هم او اول هم او آخر درین کار و از ایشان یعنی از انبیا آسید ما حضرت رسالت محمدیست چه گشته سالار
یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین محل سالار بمناسبت کاروان فرموده
هم او اول هم او آخر درین کار یعنی کار نبوت بدانکه نبوت بمعنی انباست یعنی اخبار و نبی آنست
که از ذات و صفات و اسما الهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا بالذات
از آن عقل کلست که مبعوث است بجهة انبائی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزئیه
و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اولست
پس نبوت عقل کل دائمی ذاتی باشد و نبوت مظاهر زائل عرضی و حقیقت محمدی عقل اولست
که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و
صورت محمدی صورتیست که روح اعظم بتمامت اسما و صفات چنانچه گذشت در و ظاهر و همچنانچه نبوت
ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهی است اولا بالذات روح اعظم راست که حقیقت آنحضرتست
در آخر نیز ختم نبوت عرضی بر صورت بر معنی آنحضرت گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت درینکار
نبوت که اخبار و اعلام است آنحضرت بوده و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کمالات حقیقت آنحضرتند
شعر وکلهم عن سبق معنای دائر؛ بدائرتی او وارد من شریعتی؛ وما منهم الا وقد کان داعیا؛ به قومه
للحق تبعیة؛ و قبل فصالی دون تکلیف ظاهری؛ ختمت بشرعی الموضح کل شرعتی؛ و چون حقیقت محمدی
علیه السلام باصطلاح این طائفه عبارت از ذات احدیه است باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است

که وانه لما قام عبد الله والله اسم ذاتست باعتبار اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت
اسم الله مندرجست چه اسمی از اسما عبارت از ذات مسمی است باعتبار صفتی کالعلیم والقدیر باعتبار
العلم والقدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذات مسماست باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم والله
اکبر بدین معنی ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبه مقدم است بر جمیع اسما و ظهور تجلی بر جمیع اسما
نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنا بر
اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر پس باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسما الهیه اند
مظهر انسان کامل باشند و چه حقیقت انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا، فلهذا فرمود
که شعر احد در میم احمد کشت ظاهر درین دور اول آمد عین آخر احد اسم ذاتست باعتبار انتفا،
تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است علیه الصلوة والسلام چه امتیاز احمد
از احد بمیم است که عبارت از تعین است ظاهر کشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه السلام و
باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند علیه السلام چنانچه ذکر رفت و ازین معنی است که عرفا
فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سریانست انسان کامل را نیز می باید که در جمیع مراتب
موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و ببقای حق باقی شده باشد شعر
نیست کامل در جهان انکس که دریا عین اوست ؛ عین دریا هر که شد میدانکه مرد کامل است ؛ ما همه دریا و
دریا عین ما بوده ولی ؛ مائی ما در میان ما و دریا حائلست ؛ چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد ؛
ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است ؛ و میم احمد اشارت بر دائره موجوداتست که مظهر
حقیقت محمدی اند علیه السلام شعر ز احمد تا احد یک میم فرقست ؛ جهانی اندران یک میم غرقست ؛ حرف
میم در عدد چهلست و مراتب موجودات اگرچه از روی جزئیه لا ینحصرند فاما از روی کلیه هم چهلست
و مجموع این چهل مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقت اند علیه السلام و آنحضرت من حیث الحقیقه ظاهر و متجلی بر همه است
و میم احمد ازینجهة فرمود که جمیع مراتب کونیه اجزا، حقیقت محمد اند و در صورت همه معنی آنحضرت
که ظهور یافته و چهل مراتب اینست ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل

که لوح

که لوح محفوظ و کتاب مبین میکویند ۳ هیولی که هبا و کتاب مسطور و رق منشور می نامند ۴ طبیعت
کلیه که مبدا، اثار اسما، افعالست ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابت است ۷ فلک
هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سیم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوان نیز میخوانند
۱۵ مشتری که برجیس میکویند ۱۶ مریخ که بهرام است ۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹
تیر که عطارد است ۲۰ قمر که نیر اصغر است ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶
سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا
۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دور آمد اول
عین آخر یعنی درین دائره موجودات که مذکور کشت اول که عقل کلست عین آخر که انسانست
شد یعنی حقیقت عقل کل صورت انسان کامل تمام ظاهر کشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطهٔ آخر
با اول متصل شد و کمال تام در نشأهٔ انسان کامل واصل بظهور آمد شعر جامی که می دو کون را
جاست منم ؛ وان قطره که صد هزار دریاست منم ؛ حرفی که بکنهٔ سر او کبر رسی ؛ در وی همه کتاب
پیداست منم ؛ و چون علت غائی بحسب مرتبه و شرف مقدم و بحسب ظهور موخر فرمود که شعر برد
ختم آمده پایان این راه بد و منزل شده ادعوا الی الله راه دعوت انبیا علیهم السلام مختتم بوجود مبارک
آنحضرت کشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آنحضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد که ما
کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین ؛ و چون نشأهٔ محمدی علیه السلام اسم جامع
الله است و معاد هر کس بمبدا، واصل خود تواند بود و دعوت آنحضرت شامل دعوت تمامت
انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فلهذا در شان آنحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله
علی بصیرة انا و من تبعنی یعنی بکوای محمد که طریق ذاتی که صراط المستقیم عبارت ازوست راه حقیقی منست
که تمام و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسم بیصیرت میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت
بمبدا، و معاد همه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت
ربوبیت اسمی اند از اسما، الهی و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوت انسان

ازان اسما متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست مینماید که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این دعوت است که از اسمی باسم اعلی ازان میخوانند والا سریان هویت احدیت با جمیع اشیا علی السویه است شعر ای که اندر حجاب ماندستی : وآیت نور را نخواندستی : در خودی کرده خدا را کم : أین انتم فانه معکم : چند کردی بگرد آن سر کو : درد خود را دوا هم از خود جو : سخن انکه مرد آگاه است : لیس فی جبتی سوی الله است : چون سالکان عارف واصل کامل را در سیر الی الله وسیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار واقع است و مقام هر کسی لایق حال آنکس تواند بود وازانجهة فرمود که شعر مقام دلگشایش جمع جمعست جمال جانفزایش شمع جمع است

هرچه بمحض موهبة بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می شود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات نفس زائل میگردد آنرا حال می نامند و چون حال دائمی شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوبست فرمود مقام دلگشای آنحضرت جمع است جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجابست از خلق بخلق یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند و جمع مشاهدهٔ حقست بی خلق و این مرتبه فناء سالک است چه تا زمانی که هستی سالک برجای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود خلق است قائم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده مینماید هرجا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقا بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو هم میخوانند چه بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و ازاین اعلی مقامی کامل را نیست چه هرشئی چنانچه هست می بیند و میداند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل وحدت آئینهٔ کثرتست و کثرت آئینهٔ وحدت و صاحب این مقام چنانچه برؤیت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمی شود برؤیة وحدت نیز از کثرت محتجب نمیگردد شعر ولولاه ولولانا : لما کان الذی کانا : فرق چه بود عین غیر انگاشتن صاحب تعطیل اهل فرق دان : گو ندید از حق درین عالم نشان : هرکه گوید نیست کلی هیچ

هیچ غیرش را عدم پنداشته

بو مصرع ترک اولنمشدر نسخهٔ آخردن بو مصرعه علاوه اولنه

غیر

غیر : در یقین اوست مسجد عین دیر : صاحب جمع است و پیشش نیست فرق : جان او در بحر وحدت گشت غرق : جمع جمعست انکه حق بیند عیان : در مرایات همه فاش و نهان : صاحب این مرتبه کامل بود : زانکه این هر دو را شامل بود : جمال جان فزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات واسما که ذات آنحضرتراست که جمال جانفزایش عبارت ازانست که شمع جمعست یعنی روشن کنندهٔ انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطهٔ نور هدایت آنحضرت منور گشته و لحظه فلحظه در ترقی می افزائیده و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیة چنانچه ذکر رفت بجمال وجود مبارکش تابان و هویداست نظم تابان چو گشت جمال محمدی : ذرات کون یافت حیات مؤبدی : نقاش صنع نقش جهان را چو می نگاشت : بودش مراد صورت زیبای احمدی : چون تقدم ذاتی و رتبی آنحضرت مقرر شد بدانکه مقدسهٔ جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن هادی زده از غیاهب شکوک و شبهات بنور ارشاد آن مهر سپهر نبوت رهیده اند که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین شعر اگر نه دست تو ای دوست در میان بودی : نیافتی بخدا هیچکس رهی بخدا : و بجهة تصریح این معنی فرمود که شعر شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها دامن وی یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاقست و دلها انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانهٔ مقام اصلی اند و ارواح مقدسهٔ ایشان که جانها عبارت ازانست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث قرب و کمالات انبیا و اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هرکس رسیده اند فرمود که شعر درین راه انبیا باز از پس و پیش نشانی میدهند از منزل خویش یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد باز دیدگشته و انبیا ساربان کاروان آن طریقند که مطایای نفوس خلایق را بمحافظت و سوق بمعاد میرسانند و اولیا که واصلان مقام بی نشانی اند درین راه بمتابعت انبیا

بازاز پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز بر قدم انبیا اند بازاز پس و پیش از جهة تفاوت مراتب که دارند هر یک از ان مقامی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده باشد بزبان اشارت خبری از ان منزل می دهند واز وجدان خود نشانی میگویند شعر هر کسی از نو نشانی داده باز خود نشانت نیست ای دانای راز ؛ جمله جانها زکنه بی نشان ؛ انبیا بر خاک راهت جان فشان ؛ و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند هر یک تعبیر از راه و رسم و رونده و منزل بنوعی دگر نمودند فلهذا فرمود که شعر بحد خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف یعنی چون در تقید هستی موهوم که می نمود خلاصی یافتند و باطلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبداست وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در عارف و معروف گفتند عارف عبارت از سالکست که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف مطلق است که مبداء و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود فرمود که شعر یکی در بحر وحدت گفت انا الحق یکی از قرب و بعد و سیر زورق اولیاء الله انواعند بعضی ارباب سکرند و در مستی افشاء اسرار الهی بر دل ایشان ظهور نموده میفرمایند واز بیخودی آنچه بر ایشان ظاهر گشته مخفی نمیدارند واز ان حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه آگه بطریق تصفیه از مراتب کثرت لسیر رجوعی درگذشتند و بتجلی احدیت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب سکر است در مستی آن حال اگر گوید که من عین دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت شعر نیز خویش باشم اگر د نیز قطره ای ز موج ؛ در بحر ژرف بیخودی از غوطه خورم ؛ سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی بدان ؛ کان او بود نه من نشوی هیچ منکرم ؛ یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنا بر قوه حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور من عند الله بارشاد غیر

باشد

باشد میخواست که فی الجمله از ان حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد واز لذات نفسانی و مشتهیات که مانع اطلاعست بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبداء اصلی آرند بالضروره بیان مراتب قرب و سیر و سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی می بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بجهت کیفیت است و طریقت عبارت ازین روش است بدانکه قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذات نفسانی که موجب بعد است از مبداء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاه انسانیست از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانیت و تعین انسان را مخصوص بزورق از انجهة گردانیده سیر در دریای توحید عیانی غیر از نشاه هیچ مرتبه دگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقیست در بحر وحدت حق شعر ذرات کون پرتو خورشید مطلق است ؛ در بحر عشق جمله جهان همچو زورقست ؛ دارد فراغت از من و مائی و هست و نیست ؛ اندر محیط هستی او جمله مغرقست ؛ و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته می باید که مقتدی بانبیاء علیهم السلام بوده و نبوترا شعار ظاهر و باطن خود گردانیده خلایق را از اعمال و صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت باعمال و اطواری فرماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبداء گردد و چون از اقسام اولیا جماعتی هستند که بمقتضای غلبه اسم ظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیا علیهم السلام بر ایشان غالب است و یقین میدانند که تا تمامت دقایق ان احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بمقامات و حالات میسر نخواهد شد و البته پی شریعت که علم باحکام است و طریقت که عمل بر آنست و حقیقت که نتیجه مقدمتین مذکورتین است حاصل نمی گردد و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان طالبان بنا بر حکمت بالغه الهی نبوده اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشتند و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طائفه امینان حقند

لاجرم موهبت و امانتی را که من عند الله مخصوص بآن کشته بی اشارة الهی پیش کس اظهار نمیفرمایند
زیرا که ستر احوال پیش این طائفه طریق اسلم است که از رعونت و ریا و دعوی دورست در بیان
حال ایشان فرمود که شعر یکیرا علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی و ساحل یکی را که علم ظاهر
که علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی برو غالب بود
بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در خشکی
ساحل است شعر چونکه تو دریانه نظاره کن : کرد خشکی کرد کشتی پاره کن : و هر کسی را قابلیت استماع
اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و از اینجهة انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرمودند و تبیین
اسرار حقیقت پیش هر کس نفرمودند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبتست و بی مخالفت نفس و هوا
و تصفیه و تخلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راهدان راه بین میسر نیست و اکثر آنست که ناکاه اکر عارفی
صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعض از اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بینان زبان طعن و
انکار در بارهٔ وی دراز کنند و ازین سبب فرمود که شعر یکی کوهر برآورده هدف شد یکی
بکذاشت ان نزد صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت کوهر اسرار و معانی از اصداف
احکام ظواهر برآوردند و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانهٔ تیر طعن
و ملامت خلایق کشتند و از نادانی که خلقان را بود آن کاملانرا منسوب بزندقه و الحاد نمودند و بر
قتل بعضی فتوی دادند شعر چون قلم در دست غداری بود : لاجرم منصور برداری بود : چون
سفیهانراست این کار و کیا : لازم آمد یقتلون الانبیا : و اذلم یهتدوا فسیقولون هذا افک قدیم شعر
ورب جوهر علم لو ابوح به : لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا : و لا استحل رجال مسلمون دمی : یرون
اقبح ما یاتونه حسنا : و جماعتی دکر از اولیا آن کوهر اسرار را همچنان در اصداف مخفی کذاشته
و با هیچکس اظهار ان نفرمودند و هر چه کفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت
فرمودند چه فائده آن چنانچه در معنی بیت اول اشارت کرده شد بسیارست و بعضی
دیکر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه

بدان معنی نبرد هر یک اداء آن معنی بعبارتی و اشارتی فرمودند شعر عباراتنا شتی و حسنک
واحد : و کل الی ذاک الجمال یشیر : و چون نیک تأمل نمایند البته در عبارات و اشارات
که ایشان فرموده اند مناسبتی و مشابهتی می توان یافت از انجمله چون موجودات ممکنه
را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو است با کل میفرماید شعر یکی در جزو و کل کفت این سخن
باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی بعد از اطلاع اولیا که مقربان درکاه حضرت احدیتند
بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی
تعبیر فرمودند و چون هر موجودی از موجودات صورت اسم خاص وجود واحد مطلق
اند پس هر آینه نسبت موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزاء مقیده باشد با کل مطلق
فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و واحد مطلق را تعبیر بکل فرمودند
چه اشتمال مطلق بر مقیدات را درین صورت مثل اشتمال کل است مر اجزارا و جماعتی
دیکر هم ازین طائفه موجودات ممکنه را باعتبار و تشخص محدث خوانده اند و از واحد مطلق
که اشیای موجوده مظاهر و مجالی اویند تلویح بقدیم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا
بیان مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث
بجانب بحر کل قدیم و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب و مدبر ایشان است تعبیر از
مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده و همه بیان واقع است و اکر
قصوری در اشارات و تعبیرات می نماید از جهة ضیق عبارتست و مقصود همه یکی است
بیت هر چه کوید مرد عاشق بوی عشق : از دهانش میجهد در کوی عشق : کر بکوید فقه
فقر آید همه : بوی فقر آید ازان خوش دمدمه : ور بکوید کفر دارد بوی دین : ور بشک
کوید شکش کردد یقین : ور بکوید کج نماید راستی : ای کجی که راست را آراستی : چون
بعد از انبیاء اولیاء الله اند که من عند الله مؤید بحالات و مکاشفاتی کشته اند که باقی
خلایق را دسترس بر آن نیست لاجرم میخواستند که احوال این جماعت از دیدهٔ کوته

نظرانِ کج بینِ نا اهل مخفی باشد چه این طائفه امناء الله اند و امانتی که من عند الله پیش
ایشان ودیعت هست بنا بر عزت الهی روا نمیدارند که غیری بر آن اطلاع یابد فلهذا وضع
اصطلاحاتی فرموده‌اند که هر که تعبیر از آن حالات و مقامات نمایند آنکسی که اهل آن حال باشد
فهم آن حال نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند شعر
اصطلاحاتیست مر ابدال را : که نباشد زو خبر اقوال را : لحن مرغان را اگر واقف شوی : بر مراد
مرغ کی واقف شوی : گر بیاموزی صفیر بلبلی : تو چه دانی کو چه داند با گلی : بعضی از آن
عارفان واصل آن معانی کشفی و شهودی با رعایات مناسبات بحسب تفاوت مراتب
درکسوهٔ زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند
وازین معنی فرموده که شعر یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
بدانکه کثرت را بزلف و خط از جهة آنکه حاجب روی وحدتند تشبیه کرده‌اند و نقطهٔ وحدت
را بخال تشبیه داده‌اند تا از دیدهٔ کوته نظران بحسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی
نبوده‌اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل
سالک اطوار ظهور می‌نماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده
اند چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانی هست بی آنکه از منزل هستی موهوم
خود که موجب توهم اثنینیت حقیقی هست عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد میسر
نیست فرموده که شعر یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زنار
سالکانی که راه طریقت را بقدم سعی پیموده‌اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته
اند که وصول بمنزلِ مراد بی وسیلهٔ نفی و اثبات میسر نمی‌گردد فلهذا مرشدان
سالک را اوّل تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارند
نفی نمایند و بکلمهٔ الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید که تا کثرت بکلی مرتفع نمی‌شود
وحدت بی مشارکت جلوه گری نمی‌نماید و هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار

خودنیست

خودنیست و کامل را واجبست که جهة ارشاد طالبان بیان موانع راه آنکه بفرماید وازین سبب
بیشتر اولیاء اوّل از حجاب هستی و پندار خود با سالکان گفتند تحذیر فرمودند تا مسترشدان
از آن اجتناب نماید شعر سهل شیری دان که صفها بشکند : شیر آن باشد که خود را بشکند :
گر برون آیی ز پندار وجود : بر تو گردد دور پرکار وجود : و بعضی دیگر با وجود استغراق
در توحید که بت اشارت بدانست زنار خدمت بر میان جان بستند و یک لحظه از ریاضت
و سلوک نیاسودند چه در هر مقامات و کمالات که سالکان راه را حاصل شده همه برکت طاعت
و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی آن باشد که هرگز
از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون تجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد
قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی در راه دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا
فرموده که شعر سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیاء
بنا بر خصوصیت فیضی که ایشان من عند الله مخصوص بآنند تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق
و موقف و منزل ایشانست فرموده‌اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف و
اشاراتست لاجرم درین گلشن هر بلبلی بنغمهٔ دیگر سرایند و هر مرغی بزبان دیگر برآید و تفاوت
مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر
عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیاء مشکل افتاد پس طالب قابل را که داعیهٔ طلبش دامن
گیر شود و خواهد که بر اشارات این طائفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی
داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریاتست و ازین جهة فرموده که شعر گیرا
کاندرین معنی است حیران ضرورة می‌شود دانستن آن هر چند علوم و معارف این طایفه از
وجدانیات و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیگردد
فامّا چون معانی مستفاد از لفظ می‌شوند گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن
شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود

آفرینش حاصل کند شعر حرف درویشان بسی آموختند؛ منبر و محفل بدان افروختند؛ یا بجز
آن حرفشان روزی نبود؛ یا در آخر رحمت آمد ره نمود؛ پس عارف واصل کامل که از مقام
تقیید و تقلید عبور نموده و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر تمامت منازل
و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هریک از اولیا، علی تفاوت مراتبهم از
کجا خبر میدهند و بنیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را که درین معانی
حیرتی داشته باشد بحکم واما بنعمة ربک فحدث شاید که دفع شبهات وی بفرمایند و آن
طالب را در مقام تحیر و ضلال نگذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که بتبیین این معانی
میکند نموده میفرماید که شعر گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال
یعنی از تاریخ هجرت ختم محمدی علیه السلام از مکه بمدینه هفتصد و هفده سال قمری که هر
یکسال عبارت از دوازده دور قمر است گذشته بود که در ماه شوال شعر رسولی با هزاران لطف
و احسان رسید از خدمت اهل خراسان چون رسول مناسب مرسل تواند بود هرآینه که صاحب
لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصا که از اقلیمی با قلیمی جهت
استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند شعر بزرگی کاندران جا هست
مشهور باقسام هنر چون چشمهٔ نور مقتدای و رهنمای که اندر خراسان باقسام فضائل و کمالات
نسبی و حسبی از سیادت و علم و معرفت و ولایت همچو چشمهٔ نور یعنی افتاب عالمتاب
در ظهور و شهرت و مشهور آنست که مراد باین بزرگ که می فرماید قطب فلک السیاره
مرکز دائرة الولایه امیر سید حسینی است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام الاعظم شیخ بها،
الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی
است قدس اسرارهم و رسائل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح
و زاد المسافرین و کنز الرموز و همه مقبول خواص و عوام است شعر همه اهل خراسان از که و مه
درین عصر از همه گفتند او به بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید که مجموع اهل خراسان

بهست با آنکه از جمیع اهل عالم بهست با آنکه چون از اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم البته
بسبیل اکثریت در مردم آنجا بیشتر می آید چون آن بزرگ دران اقلیم بهترین باشد
هرآینه بهتر همه جا خواهد بود و درین معنی دوم مبالغه زیاده است شعر نوشته
نامهٔ در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی نامهٔ در باب معارف و معانی عیانی و وجدانی
آن بزرگ بنظم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب لطف پیش ارباب معنی که اهل
وجدان و کمالند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خودنمایان مغرورست
بلکه از انجهة که بموجب باعث این نسق آلات عارف کامل چنین جواب پر فائده
بفرمایند که هرکس بقدر قابلیت خود ازان محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات
طالبان گردد شعر در انجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت میفرماید که آن
نامهٔ آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت
که اولیاء الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند چه هریک
بهر منزلی که رسیده و هر مشاهدهٔ که نموده اند از شهود و منازل معلومهٔ خویش
بنوعی تعبیر نموده اند و ازینجهة فرمود که در انجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلفه
نمیگردد هر اختلاف که مینماید در عبارت و الفاظ است و صاحب کمال از خودی
خود فانی و ببقاء باقی حقیقی باقی شد و بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نموده
و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هرکسی از کدام منزل و حال نشان
میدهند فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد
خلق است برحقیقت امر بواسطهٔ او مطلع می شوند شعر بنظم آورده و پرسیده یک یک جهانی
معنی اندر لفظ اندک چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را
غریزیست آن مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک ازان مشکلات بر سبیل
تفصیل پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک درآورده و این نیز بیان

غایت فضل وکمال آن بزرکست چه خیر الکلام ما قل و دل شعر رسول آن نامه را برخواند ناکاه
فتاد احوال او حالی در افواه آن نامه را که آن بزرک نوشته فرستاده بود آن رسول
مذکور به تبریز رسانید وپیش هرکس خواند واحوال و حکایات وسؤلات که دران
نامه مکتوب بود در دم ورزمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرکی چنین معارف ومشکلات
بنظم آورده سوال فرموده شعر دران مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هریک کشته ناظر
یعنی در مجلسی که عزیزان وبزرکان شهر تبریز همه حاضر بودند وحکایت آن رسول ونامه
در میان بود همه اکابر واهالی بدین درویش نظر میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات
وجواب آن سؤلات ورای علوم است و موقوف بمشاهدات ومکاشفات است
بجز از ان عارف واصل کامل نمی آید شعر یکی کو بود مرد کار دیده ز ما صد بار این معنی
شنیده در میان آن عزیزان که از جهة جواب آن نامه نکاه بدین درویش میکردند
یکی که مرد کار دیده بود یعنی فهم وادراک این نوع سخنان بهتر داشت وصد نوبت این
معانی را از من درویش شنیده بود وتحقیق نمود که کما ینبغی جواب شافی کافی این سؤلات
مشکله ازین فقیر می آید وآنچه کفته که ز ما صد بار کثرت خواسته یعنی بسیار بسیار شنیده
بود شعر مرا کفتا جوابی کوی در دم کز انجا نفع کیرند اهل عالم آن مرد کار دیده مرا کفت که جواب
آن نامه را در دم وزمان بکوی وبسوف ولعل وتعلل منما که دفع التأخیر آفات
تا از ان جواب نامه اهل عالم هریک بقدر حوصله خود منفعت وسبب ووسیله
ارشاد وهدایت خلق کرد وکفته اند که آن بزرک کار دیده که امر بجواب نامه فرمود
شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین بوده که پیر ومرشد شیخ محمود چبستری که قابل جواب آن
است بوده واین سخن در نیست شعر بدو کفتم چه حاجت کین مسائل نوشتم بارها
اندر رسائل بآن کس که فرمود جواب نامه بنویس کفتم که جواب این مسائل مشکله که درین
نامه است بارها در رسائل نوشته ام وتکرار زیاده فائده ندارد واز جمله آن رسائل

که فرموده رسالهٔ حق الیقین در رسالهٔ شاهد ورسائل دیکر است که تصنیف این بزرکست وفی
الحقیقه رسائل چنداند که داد سخنان معارف وتحقیق درین داده شده شعر بلی کفتا ولی بر
وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سؤلات
در رسائل کفته شده است ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امیدوارچنانیم که جواب
نیز مطابق سابق سؤال منظوم باشد چون فواید آن بیشتر است ومیل طبایع موزونه
بنوشتن وخواندن ودانستن آن البته بیشتر خواهد بود ولیس الخبر کالمعاینة می بینم که در
تصوف کتب معتبرهٔ مشتمله بر معارف وحقایق در غایت خوبی وپاکی بسیار نوشته اند
واین مقدار که طبایع میل بکتاب کلشن راز دارند هیچ از انها ندارند وبحقیقت دریابنده
این معنی وجدانست شعر پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز چون در
نوشتن جواب نامه بطریق نظم الحاح ومبالغه بسیار نمودند وقبول معذرت نفرمودند
جواب نامه موافق سؤال در عبارت والفاظ بطریق بنیاد کرده شد وبتعلیم تأییدات
الهی وتلقین فضل نامتناهی شعر بیک لحظه میان جمع بسیار بکفتم این سخن بی فکر وتکرار
در اندک ساعت دران مجلس میان کثرت خلایق جواب ان سؤلات بنظم ودلپذیر آمد
بی تأمل وتکرار چنانچه در مقابل هر سؤال بیتی در جواب کفته شد چون صفای باطن ولطف
طبع در تحقیق معانی وملکه دران والهام الهی جمع کشته یقین که فکر وتکرار حاجت نخواهد
بود شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
شعر کنون از لطف واحسانی که دارند ز ما این خورده کیری در کذارند اشارت بدان رسولست
نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود که رسولی با هزاران لطف واحسان
بحکم ثم صنیعک بالاعتذار بطریق معذرت می فرماید که از لطف واحسان ونکوخواهی
جبلی که دارند بر ما خورده کیری نفرمایند واکر عیبی ونقصی در عبارات والفاظ وقوافی
یابند بچشم رضا نظر بران نموده از ان درکذرند بیت وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

ولکن عین التسخط تبدی المساویا؛ دمی تواند بود که اشارت تنها برسول نباشد بلکه
مطلق باشد که هر که مطلع کردد بر نقصی ازین مذکورات چون معانی بر طبق مراد مؤدی
کشته از خورده کیری در کذرند که شعر همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد کفتن شعر
یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر کفتن و معانی را بطریق نظم
ادا نمودن نکرده ام فامّا چون طبیعت موزونست البته لا عن قصد شعر کفته شود موزون
خواهد بود ولیکن اصطلاحات شاعران که کفته اند که قافیه عبارت از حروف روی
و حرکت ما قبل است تتبع نموده ام و سعی در دانستن آن نکرده و اکر باور ندارند
بشنوند که عمر و شعر در قافیه آورده ام مصرع کواه عاشق مسکین در سنین باشد بلکه
هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم آنست که این صاحب کمال ازین بیت
که فرموده می دریابد شعر بران طبعم اکرچه بود قادر ولی کفتن نبود الا بنادر یعنی با وجود
آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نکفتن عجز
و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اهمّ بود پروای شاعری و شعر نداشت
مکر بر سبیل ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعهٔ فرموده باشند چه
نظم مثنوی را صریحا نفی فرموده باقی می تواند بود که بوده باشد و می تواند بود که تخصیص
مثنوی بنفی از جهة آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته آن بطریق
مثنوی خواهد بود که بعضی از آنجا، دیکر نیز کفته باشد شعر ز نثر ارچه کتب بسیار می ساخت
بنظم مثنوی هرکز نپرداخت می فرماید که کتاب بسیار به نثر می ساختم و جهة افاده و ارشاد خلایق
از همه انواع ترتیب رسائل مینمودم فامّا هرکز بنظم مثنوی نمی پرداختم و از آن ساکت
بودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت صعوبت و موجب
تکلیف و تکلّف است و بی ضرورت کامل از هر دو دور است مکر که نفع کلّی از هدایت خلق و
ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الٰهی نیز بآن منضم کردد شعر

عروض قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی در و معنی نکنجد عروض میزان شعر را میکویند
که بآن میزان دانسته میشود که کدام شعر از موزون و رکن آخر از مصرع اول شعر را نیز عروض
میکویند و قافیه عبارت از حرف روی است و حرکت ما قبلش می فرمایند که عروض
و قافیه میزان معنی نمی توانند شد و معنی را بآن میزان نمی توان سنجید چه ایشان میزان
الفاظ و حروف اند و الفاظ و حروف ظرف معانی اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی کنجد مکر در
ظرف مشرب صاحب کمالی که از قید هستی خود مطلق کشته عین همه شده باشد و فهم این
معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد والّا زعم محجوبان آنست که
هیچ معنی نمی تواند بود که در ظروف الفاظ نیامده است بیت ای خدا بنما تو جان را
آن مقام؛ کاندرو بی حرف می روید کلام شعر معانی هرکز اندر حرف ناید که بحر
قلزم اندر ظرف ناید معانی کلیّه مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تطورات
و تنوعات تجلیّات از احاطهٔ دلالت الفاظ و حروف بیرونست و همچنانچه بحر قلزم
در ظرف نمی کنجد آن معانی کلیّه نیز در ظرف حروف و الفاظ نمی کنجد و قیاس معانی
کلیّه بر معانی جزئیّه که از الفاظ و حروف مستفاد می شود کما ینبغی نمی توان کرد چه
قیاس غائب بشاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق مجرّد توهمی بیش نیست
چون وسعت میدان معانی زیاده از آنست که محصور بحصار الفاظ و حروف
کردد و الفاظ و دلالت احاطهٔ آن تواند نمود فرمود که شعر چو ما از حرف خود در
تنکنائیم چرا چیزی دکر بروی فزائیم یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است
تعبیر آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید به نثر نمی توانیم نمود و از تنکنای ظروف الفاظ
و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دکر که عروض و قافیه است
تنکی ظروف الفاظ و حروف را تنکتر و کوچکتر کرداند برای تنکنای لفظ حروف افزائیم
و در فکر عروض و قافیه باشیم شعر قافیه اندیشم و دلدار من؛ کویدم مندیش جز دیدار من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ؛ حرف چه بود خار دیوار رزان ؛ تا که بی این هر سه با
تو دم زنم ؛ لفظ و حرف و صوت را برهم زنم ؛ چون اشارت فرموده که جواب
نامه در آن مجلس بیک لحظه گفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبهٔ معانی
نیز از آن اعلی‌ست که در تنگنای الفاظ و حروف درآید خصوص که مقید بعروض و
قافیه نیز باشد جای آن بود که ازین سخنان استشمام انانیت و غرور و مفاخرت
نمایند دفع آن توهم نموده فرموده شعر نه فخرست این سخن کز باب شکرست   بنزد اهل
تمهید این ز عذر است آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب
بسیار و عدم التفات بنظم نه بر سبیل مفاخرتست که از عجب و انانیت ظاهر میکرد بلکه تذکار
این نعمتها که مذکور گشت بحکم واما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار النعمة
من الشکر و بنزد اهل که ناظم سؤالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب قلوبست
این سخن که گفته شد تمهید عذرست تا اگر قصوری درین سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل
عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سؤالات نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی
با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبتست و بجهت آنکه تا کاملان
نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ در ادای معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال کاملانست
فرمود که شعر مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید ؛ میفرماید که از شعر گفتن
و الفاظ را در ادای معانی در سلک نظم کشیدن ما را عار نیست و بهیچ حال از آن ننگ
نمیدارم چه کاملان که پیش از من و بیش از من بوده اند جهت ترویج راه و روش سالکان
طریقت و ترتیب علوم مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند از آن جمله
قطب العرفاء والمحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همچو ایشان کاملی
مکمل کم بظهور آید با وجود آن کمالات شعر گفته اند و کتب بسیار بنظم دلپذیر جهان‌گیر
که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است شعر

مدح

مدح تعریفست و تخریق حجاب ؛ فارغست از مدح و تعریف آفتاب ؛ مادح خورشید
مداح خود است ؛ که دو چشمم روشن و نامرمد است ؛ چون فرمود که کاملان سابق شعر
فرموده اند محل آن هست که گمان برند که این نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ
درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف جهت رفع وهم آن میفرماید
شعر اگرچه زین نمط صد عالم اسرار   بود یک شمه از دکان عطار یعنی اگرچه زین نوع سخنان معارف
که درین گلشن راز است صد عالم اسرار یعنی اسرار بی غایت و نهایت بود یک شمه یعنی اندک
از دکان عطار ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در ولایت
و معارف و تحقیقات زیاده از آنست که در حد حصر درآید بیت قدر تو بگذشت از درک
عقول ؛ عقل اندر شرح تو شد بوالفضول ؛ مدح توصیفست با اهل جهان ؛ گویم اندر مجمع
روحانیان ؛ چون فرمود که آنچه درین کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطار است
کسی فکر نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم گردانیده است
نه آنکه از مکاشفات و واجدان خاصه است و از اینجهت فرمود شعر ولی این بر سبیل اتفاقست
نه چون دیو از فرشته استراقست اشارت بدانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شد
مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم مشهود وی گشته و تحقیق درین معانی کما ینبغی وی را حاصل
حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من استرق السمع فاتبعه شهاب
مبین اشارت بدانست بر تقلید از دیگران فرا گرفته است و بجود نسبت کرده مثنوی حرف
درویشان بدزدد مرد دون ؛ تا بخواند بر سلیمی زان فسون ؛ صد نشان نادیده هر دم میدمند
تا گمان آید که ایشان زان رهند ؛ چون اشارة بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت
کما ینبغی نموده شد می فرماید شعر علی الجمله جواب نامه در دم   بگفتم یکبیک نه بیش و نه کم
یعنی جواب نامهٔ آن بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سؤالی جوابی گفته شد
چنانچه در مقابل یک بیت و در بعضی دیگر مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سوال بوده دو

بیت دران مجلس فرموده اکرچه بعضی سؤلات را جواب متعدد بود فاما دران مجلس هر
سؤال را یکجواب کفته شده نه بیش و نه کم جواب زیاده از سؤال وکم از سؤال نبود بلکه
جواب مطابق و موافق سؤال بود و آن جواب که اول دران مجلس فرموده پیش اهل خبرت
ظاهر هست که کدام ابیات هست چون جواب آن نامه دران مجلس عزیزان تمام شد شعر
رسول آن نامه بستد باعزاز   وزان راهی که آمد باز شد باز   یعنی آن رسول باللطف واحسان
که از خدمت اهل خراسان با نامهٔ مشکلات ارباب اشارات رسیده بود جواب نامهٔ
آن سؤلات که دران مجلس عزیزان کفته شد باعزاز واحترام وادب تمام بستد مثنوی ازادب
پر نور کشتست این فلک ؛ وزادب معصوم و پاک آمد ملک ؛ وزان راهی که آمد باز شد باز
تکرار از جهت تاکید می فرماید که البته هم ازان راه خراسان که آمده بود بهمان راه باز کشت
و بطرف و راه دیکر نرفت ازینجا معلوم می شود که آن رسول را البته بجهة جواب آن سؤلات
پیش این بزرک فرستاده بوده اند نه انکه اتفاقا باینجا رسیده باشد وآن نامه را نموده
چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبوده باعث اضافه راکه بعد
ازان شده بیان نموده میفرماید که شعر دکرباره عزیز کار فرمای   مراکفتا بران چیزی بیفزای
یعنی آن مرد کاردیده که دران مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند که جواب نامه بکو و عذری
کفته شد مسموع نداشت و موجب اشارة و فرمودهٔ ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم
کفته آمد وآن رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نمود دکرباره همان عزیز کار فرمای
فرمود که بران جواب که نوشته شده چیزی می باید افزود وآنچه بسبیل اجمال مؤدی شده
بلباس تفصیل بازمی باید نمود واشارة بلواحق ولوازم آن معانی کرده از علم بعین می
باید آورد تا اشارات وکنایات همه صریح والفاظ معانی در غایت تنقیح باشد شعر
بر ملولان این مکرر کردنست ؛ پیش من عمر مکرر بردنست ؛ چون جواب نامه در مجلس اول
بر مقتضای علم مجمل کفته شده بود فرمود که شعر همان معنی که کفتی در بیان آر   ز عین

علم

علم با عین عیان آر   یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان
آر و شرح آن معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول بجهة اختصار جواب
نامه بطریق علم فرمودهٔ آن عین علم را عین عیان کردان و در عقب جواب هر سؤال
مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما و اشارت بجالانی که مناسب آن مقام باشد
در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب رفع شبهات کشته مستتبع حق
الیقین کردد و ازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم می شود که جماعتی که تتبع اصطلاحات
صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی
که درین کتاب مذکور هست نمی توانند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی را بمعرفة الفاظ
واصطلاحات درنمی توان یافت و هرچند شخصی کوید که عسل شیرینست فاما آن لذت
که ذایق عسل راست کوینده بی ذوق را نخواهد بود و هرکس که هست ادراک این
معنی از خود می تواند کرد پس طریق مطالعه کنندهٔ از کتاب آنست که در عقب جواب
هر سوال تأمل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین را بجای
خود بداند و تمییز علم و عیان او را میسر کردد شعر جان جمله علمها اینست این ؛ که بدانی
علم از عین الیقین ؛ چون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان و
نشان آورد البته ازان استغراق باز می ماند فلهذا فرمود که شعر نمی دیدم در اوقات
آن مجالی   که پردازم بدو از ذوق حالی   یعنی در اوقات خود ان مجالی نمیدیدم که بجواب
ان نامه چیزی دکر بفزایم و بترتیب آن مشغول کشته بتالیف رسالهٔ منظوم پردازم
واین عدم مجالی که کفته شد بواسطهٔ ذوق و حالیست شعر چه وصف آن بکفت وکو محالست
که صاحب حال داند آن چه حالست   چه حال در مقال نمی آید و صاحب حال که بمرتبهٔ کشف
معنوی رسیده میداند که آنچه حالست و تعبیر ازان کما ینبغی نمی توان کرد و بقیل وقال
اسرار دریافته نمی شود شعر با تو پوشیده حالیست مرا ؛ که در شرحش بیان نمی توانم ؛ باشاکه

حدیث خواهم گفت : که غریبم زبان نمی دانم : هرچند از مقام حال بمنزل قال تنزل
نمودن از شئونست فامّا دعوت و ارشاد و افادهٔ خلق نهایت تمکینست شعر ولی بر
وفق قول قائل دین نکردم رد سؤال سائل دین باوجود که عدم محال که واقع نمی توانستم
که بدان پردازم ولی بواسطهٔ حسن متابعت و موافقت قول قائل دین که حضرت
مخبر صادقست علیه السلام حیث قال واما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن بسؤال
سائل دین که فرمود که چیزی بر جواب آن بیفزارد و قبول نمودم افاضهٔ سؤال سائل
دین اشارتست بران که غرض آن بزرگ که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار
دین و تمشیت حالات ارباب یقین بوده و اسناد آیت واما السائل فلا تنهر بحضرت
رسالت علیه السلام باوجود که کلام حضرت عزّت عظمت کلمته ازانجهة فرموده که قران محمدی
که کلام ربانیست از الفاظ دُرربار حضرت پیغمبر علیه السلام مسموع شده پس از اسناد بطریق
مجاز باشد شعر گرچه قران از لب پیغمبرست : هرکه گوید حق نگفت او کافرست : اگرچه حل
آن سؤالات مشکله بهمان جواب اوّل دران مجلس گفته شده بود فامّا چون غرض
تفصیل آن اجمال بود میفرماید شعر پی آن تا شود روشنتر اسرار درآمد طوطی طبعم بگفتار
بواسطهٔ آنکه تا اسرار که دران نامه ازان سوال کرده شده بود روشنتر شود یعنی بجواب
اوّل گفته بودیم روشن گشته بود فامّا بجهت آنکه تا روشنتر شود طوطی نطق من بگفتار
درآمد نطق بمعنی ناطقه است تشبیه ناطقهٔ خود بطوطی ازانجهت فرموده که چنانچه طوطی
در نطق تابع معلّم می باشد این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الصواب الهام و القا بوی
نموده درین کتاب نوشته است شعر درپس آیینه طوطی صفتم داشته اند : هرچه
استاد ازل گفت بگو میگویم : چون فرمود که طوطی نطقم جهت اسعاف مسئول ایشان
بگفتار درآمد احتمال آن داشت که بیان آن اسرار بر ورازمنه و ایام باتمام رسانیده
باشد بانکه دراندک مدّت بفضل الهی و حسن اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال

اوّل نموده فرمود که شعر بعون و فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند
اشارت بدانست که هرچه از هرکس واقع می شود باراده و مشیّت ازلی و حکم لم یزلیست
و بحقیقت بنده را دران اختیاری نیست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء شعر
جبر را ایشان شناسند ای پسر : که خدا بگشادشان در دل بصر : اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره ها اندر صدفها گوهرست : می فرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگاری
نه باختیار و سعی و کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند
یعنی دراندک مدّت گفته ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه
کتاب باین اسم نموده می فرماید شعر دل از حضرت چو نام نامه درخواست جواب آمد بدل کان گلشن ماست
بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصهٔ بنیهٔ انسانیست وانسانیّت انسان بحقیقت جاذبست
و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که درجواب آن نامه گفته
شده بود درخواست نمود باعلام و الهام الهی جواب ان درخواست از حضرت مجیب
الدّعوات بدل رسید که آن نامه گلشن ماست چه وجه مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای
رنگارنگ شکفته می شود درین گلشن نیز گلهای عجایب و غرائب اسرار الهی بدستیاری این بزرگ
جلوه گری کرده و بر منصّهٔ ظهور آمده است بباید دانست که اگرچه نبوّت مختتم گشته
و باب وحی و ارسال جبریل مسدود است فامّا الهام و اعلام و القاآت ربّانی باقیست
چه این معانی لازم ولایتست و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء
الهیست و احکام اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت
ربّ الارباب را با دلهای اولیاء و اصفیا پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست خواهد
بود شعر از پی روپوش عامه دربیان : وحی دل گویند آن را صوفیان : چون خطا
باشد که دل آگاه اوست : وحی دل گیرش که منظرگاه اوست : ازان فرمود که دل چو
نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه درین محل درخواست فعل دل بوده

واز اغراض نفسانی معرّا بود جواب نیز که بدل آمد از شائبهٔ نفسانی مبرّاست چون تسمیه
کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است می فرماید **شعر چو حضرت کرد نام نامه گلشن**
شود زو چشم دلها جمله روشن چون حضرت منبع الفیض والکمالات تسمیهٔ این نامهٔ نامی گلشن
فرمود بعین که چشم دلها جمله روشن از وخواهد شد یعنی هر که را چشم دلی باشد چه آنانند که دیدهٔ
معنی ندارند از جمال اسرار این معانی بی بهره اند وقوت العین همهٔ اهل دلان خواهد بود
زیرا که فیض عام مطلق با همه مقیدات جمع می شود و سریان و شمول فیض مطلق مقیدات را
بطریق عموم است وچشم دل از انجهت فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت
بصیرت که دیدهٔ دل عبارت از انست میسّر نمیگردد **شعر** گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کآیینهٔ دیدار اوست ۞ دل بدست آور کمال او ببین ۞ آینه کن جمال او ببین ۞
چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سؤال وجواب می نماید **سؤال**
نخست از فکر خویشم در تحیّر چه چیز است آنچه گویندش تفکّر نزد اهل تحقیق مقرر است که اوّل
چیزی که بر بندهٔ مکلف واجب است معرفت الله است که اصل جمیع معارف یقینی و
عقاید دینی است و وجوب تمامت و واجبات شرعیه متفرع برین اصل می گردد
و طرق معرفت اگرچه از روی لا ینحصر است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق فامّا
از روی کلیه منحصر بدو قسم است استدلالی وکشفی استدلال طلب دلیل است از مصنوع
بصانع وکشف رفع حجاب مصنوعست از جمال صانع واین هردو طریق معتبر بفکر است
چه فکر سیر است از ظاهر بباطن واز صورت بمعنی فلهذا اوّل سؤال از تفکر فرموده گفت
که نخست از فکر خویشم در تحیّر یعنی که اوّل مشکلاتی که واقعست آنست که از اندیشهٔ خود
در حیرتم وکما ینبغی ادراک نمی توانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکرش نامند چه
چیز است و معرفت تفکر از ان رو که موقوف علیه معرفت الله است واجبست **شعر**
معرفت اصل شناسایی بود ۞ چشم دل را نور بینایی بود ۞ در طریق معرفت تای درست ۞

تا تو خود را باز نشناسی نخست ۞ وچون معرفت حقیقی که اتصال بمبداء اصلی است بسیر
عروجی که سیر الی الله است حاصل نمی تواند شد که غلبهٔ احکام امکانی کثرات مانع مشاهدهٔ
جمال وحدت وجوبیست لاجرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه معرفتست فرموده
گفت **جواب مرا گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی بماندم در تحیّر** میفرماید که
از من پرسیدهٔ که تفکر چیست که ازین معنیٔ تفکر در تحیّر مانده ام ازان سبب معنی سؤال مکرر
نمود تا سائل بشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد و فرمود که **شعر تفکر رفتن از باطل**
سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق باطل در مقابل حق است و چنانچه حق حقیقی واضافی می
باشد باطل نیز حقیقی واضافیست حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل وجود عدمست
پس باطل حقیقی عدم باشد **مصرع** الا کل شیء ما خلا الله باطل ۞ وحق اضافی آنست که نفع او
نسبت باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت با مزاج بارد و مزاج مرطوبی نافع وحق است
ونسبت با مزاج محروری صفراوی یابس مضر و باطلست و پوست خربزه و پوست برنج
وکاه گندم نسبت با انسان باطلست چه ماکول انسان نیست ونسبت با حیوانات حق نافعست
وعلی هذا القیاس وحق اضافی وباطل هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند
نه در خارج وباطل وحق که درین محل واقعست حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر
باصطلاح این طائفه رفتن سالکست بسیر کشفی بطریقی که در اوّل گذشت از کثرات وتعینات
که باطل حقیقتند یعنی عدم اند سوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است وازین
رفتن عبارت از وصول سالکست بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذات کائنات
در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم **شعر** چندان برو این ره که دوی برخیزد ۞
ور هست دوی بره روی برخیزد ۞ تو او نشوی ولی اگر سعی کنی ۞ جایی رسی که زتو
توی برخیزد ۞ و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق اشارتست بنهایت
کمال معرفت فرموده که بقاء بالله است و منتهی المعرفت جز این مرتبه نیست وتفاوت

شهود واصلان این مقام مختلف واقعست چون تعین وتشخص مانع مشاهدهٔ وحدت
حقیقی میگردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفت است آن است
که سالک راه حقیقت تعین خود وجمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد وبعد از
فنا ورجوع بعدم اصلی متحقق به بقا بالله گشته اشیا غیباً وشهادةً مظهر یک حقیقت
بیند وشناسد هر جا بنوعی وطوری ظهور کرده ودر جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند شعر
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد • شش جهت را مظهر آیات کرد • بهر این فرمود با آن نیک خو •
حیث ولیتم فثم وجهه • از عطش گر در قدح آبی خورم • در درون آب حق را ناظرم • در هر
یک از افراد تعینات که بحقیقت جزئی از اجزای کل حقیقی اند بدیدهٔ حق بین مشاهدهٔ کل مطلق
نماید بی مزاحمت غیریت چه هر مقید چون نظر بدیدهٔ بصیرت نمایی همان مطلق است قید تعین
و تعین بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد بجز هست مطلق هیچ موجود حقیقی نیست
واین مرتبه نهایت مشهود کاملانست چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف
وشهود فرمود وبطریق اصحاب نظر واستدلال نیز اشارت نموده گفت شعر حکیما
کاندرین کردند تصنیف • چنین گفتند در هنگام تعریف حکم آنست که بطریق استدلال
اشیاء موجوده را چنانچه هست بقدر طاقت بشری دانسته باشد وعمل بر مقتضای
علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکم نمیخوانند یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف
فرموده در هنگام تعریف یعنی در وقت تفکر چنین گفته اند شعر که چون در دل شود حاصل
تصور نخستین نام وی باشد تفکر یعنی هرگاه که در دل که پیش این طائفه عبارت از نفس
ناطقه است محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی در دل خطور کند چه تصور
که علم مرادست پیش محققان حکماً وعلماً صورت حاصله در ذهنست نخستین نام وی باشد
تفکر یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم
نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اعم از آنکه

مبادی آن مجهولند آن تصور را تذکر میخوانند چه از آن غافل بود اکنون جهة استعلام
مجهول بیاد آورد بآن معنی که ادراک معلومات ومدرکات بر وجه کلی هر نفس ناطقهٔ انسانی
را قبل عبارت از وحدت ذاتیست وبواسطهٔ غواشی وعوایق امکانی وبدلی آن مدرکات را
فراموش کرده بود بواسطهٔ توجه تمام واعراض از موانع آن معلومات که وسیلهٔ علم
بآن مجهول مطلوب می شود دریافت ومتذکر شد چنانچه بعضی از حکما بران رفته اند
بآنکه درین نشأه علم بآن مبادی او را حاصل بود بجهة عدم التفات فراموش شده بود
اکنون که جهت استحصال مطلوب توجه فرمود او را بیاد آورد ومتذکر گشت چون
مجرد بذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول آن مطلوب کافی نیست واحتیاج بملاحظه
وتأمل دیگر است فرمود که شعر وز و چون بگذری هنگام فکرت • بود نام وی اندر عرف عبرت
چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام وقت فکرت واندیشه بجهت استعلام آن
مجهول بگذری وتدبر وتأمل نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوریست ترتیب اعم واخص
که جنس وفصل وعرض عام وخاصه است بچه کیفیت باید نمود که مؤدی بدانستن مطلوب
گردد واگر مجهول تصدیقیست در ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی واستثنائی بچه
نوع وبچه شرائط میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن
تصور که اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان
معروف به عبرتست وعبرت از عبور است وعبور در گذشتن بلها را که بر سر رودخانه
وجداول میکشند معبره می نامند چه از انجا میگذرند ودرین محل از صوره تصور
مبادی درگذشته وبترتیب خاص که موجب افادهٔ مطلوبست ملاحظه نموده از ینجهة
عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرمود که
شعر تصور کان بود بهر تدبر • بنزد اهل عقل آمد تفکر یعنی تصور که موصوف
بتذکر گشت وملاحظهٔ ترتیب بر وجه مذکور در وواقع شد آن تصور بآن

عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلالند واشیا را بر طبق قوانین عقلی می‌شناسند موسوم
بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده می‌فرماید که شعر
ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم چه تعریف تفکر ترتیب امور
معلومه است که متأدی باستعلام مجهول گردد بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و
نظر اکتساب مجهولاتست از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول که باشد از هر
معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابدست که کسب مجهول ازان معلومات کنند که مناسبت
بآن مجهول داشته باشد و همچنین شائبه نیست که تحصیل مجهول خاص ازان معلومات مناسبه
بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین دران امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری
وخواه در تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارتست ازان امور
معلومه است که مبادی مطلوبست وازان ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود
تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم بشود چنانچه
حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوریست از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص
که تقدیم اعم است بر اخص وغیره مفهوم مصدق می‌گردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقیست
از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب
صغری و کلیت کبری وغیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق می‌شود بدانکه آنچه در طریق
نظر معلوم شده است آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصوراتست و مجهول تصدیقی
مقتنص از تصدیقات فاما انکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمی‌تواند شد دلیل
بران نیافته‌اند پس تواند که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم
شاید که ایما بران باشد که می‌تواند یا انکه حصول تصدیق که نزد محققان حکم است موقوف به
تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت بینهما ست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقه
خود آنست تصدیق درین محل لغوی است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب

مجهول

مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می‌باید نمود و مزاوجه بینهما در حد اوسط می‌باید
داد تا منتج تصدیق مطلوب گردد فرمود که شعر مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه
هست فرزند ای برادر در قضایای حملیه مقدمهٔ صغری و مقدمهٔ کبری که مقدم و تالی
لغوی اند و در قضایای شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدر
واقع شده‌اند که حد اوسط ازدواج می‌یابند و نتیجه که ازیشان تولد یابد بمثابهٔ
فرزند است چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نمود می‌فرماید که شعر ولی ترتیب مذکور
از چه وچون بود محتاج استعمال قانون کیفیهٔ ترتیب مذکور که عبارتست از تفکراست
بطریق حکما و طریق استحصال مطالب معقولست محتاج استعمال قانونست و قانون
امریست کلی که انطباق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام آن جزئیات
بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم منطق است که مسائل وی قوانین
کلیه اند مبین چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برساند بدانستن مجهول تصوری
یا تصدیقی چون حصول یقین که حقیقی سکون قلبست از اضطراب شک جز بطریق
مشاهده و معاینه که مرتبهٔ عین الیقین و حق الیقین است میسر نمی‌شود فرمود که شعر
دگر باره دران گر نیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید یعنی بران ترتیب مخصوص
که بر طبق قوانین قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه تأییدات الهی که عبارت از
استعداد فطری و صفای باطن است منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور
نگردد واز ترتیب دلائل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد
شعر آن مقلد هست چون مرد علیل گرچه دارد بحث باریک و دلیل آن تعمق
در دلیل و در شکیل از بصیرت میکند او را کلیل چون کثرت و وحدت منتفا دانسته
هر آینه بمجرد مقدمات معرفت الله مشکل که حاصل تواند کرد فلهذا فرمود که شعر
ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یکزمان ترک عصا کن یعنی چون بطریق استدلال

باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبتست و معرفت ذات وصفات متعالیهٔ الٰهیه بمقتضای فاق کنه ذاته وصفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هرگاه که ما را شعوری بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود وخواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر به تفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبهٔ مطلوب خود بیابد و آن معلومات است که مسمی بمبادی شده و باز می باید که ذهن حرکت دیگر دران مبادی نماید تا آن مبادی را مراتب بترتیب خاص کرداند که مؤدی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل بسوی معقولاتست و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و الا حقایق مخفی بماند ازینجهة فرمود که ره دور و درازست آن رها کن زیراکه بعد از زحمت بی نهایت اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص می تواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی بصفات تنزیهی و سلبی و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیالی و وهمی نخواهد بود و ازین طریق اطلاع تام برحقایق امور متعذرست تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه و تجلیهٔ قلب حاصل نمی توان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله چه تا نقوش اغیار را از لوح دل بآب ذکر و فکر شسته نمی شود رقم توحید حقیقی در و مرقوم نمیگردد و طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است برخلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلولست و پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هرچند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال التوحید نفی الصفات عنه و آنچه دلیل عالمست مدلول عارفست و آنچه حجاب دیدهٔ محجوبست نزد ارباب شهود آینهٔ جمال محبوبست **بیت** اینست کمال بنده در راه یقین ؛ در هر

هرچه نظر

در هرچه نظر کند خدا را بیند ؛ چو موسی یکزمان ترک عصا کن و مراد از عصا درین محل دلیل است و مناسبت بینهما روشن است زیراکه چنانچه اعمی را در رفتن راه دست آویز عصاست جماعتی که دیدهٔ دل ایشان بصفای کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی را بدیدهٔ معنوی مشاهدهٔ عیانی نمی توانند نمود بعصای دلیل راه معرفت میروند **نظم** منزل عقل و فکر ما صفتست ؛ ذات برتر ز علم و معرفتست ؛ نور را خود دلیل فافله بس ؛ در پی حق غلط نگردد کس ؛ امر و خلق از خدا توان دانست ؛ کس خدا را باین و آن دانست ؛ یعنی تا موسی علیه السلام دلیل می گفت که رب السماء والارض فرعون مسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون وچون عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هرچه فرعون وهم و خیال از کثرات موهومه برانگیخته بود همه را محو و متلاشی کردانید که فاذا هی تلقف ما یأفکون طالب الٰهی نیز می باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبداء حقیقی نماید و بارشاد پیر کامل آیینهٔ دل از غبار اغیار صافی کرداند تا جمال محبوب حقیقی دران آیینه روی بنماید و آنچه دیگران را بیان بود او را عیان گردد **شعر** چو حاصل شد مرا امروز دیدار ؛ نیم موقوف فردای قیامت دعلب یمانی از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه سوال نمود که افرأیت ربک جواب فرمود که افاعبد ما لا اری باز می فرماید که رأیته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا **شعر** من که بینم جمال دوست عیان ؛ حاجتی نه بود بهیچ بیان ؛ دیدهٔ کان ضعیف نور بود ؛ همچو شب پره روز کور بود ؛ چون راهی که ره بدوست برد راه عاشقست که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه توحید الٰهی میروند فرمود که **شعر** درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گوید انی انا الله درین محل وادی ایمن عبارت از تصفیهٔ دلست که تجلی الٰهی را قابلست و مشاهدهٔ جمال ذوالجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست که محل تجلی ذات وصفات

ربانیست واقتباس معنی این بیت ازین آیه فرمود که و نودی من شاطئ الواد الایمن فی
البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن
که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روحست که مستلزم فیض و فتوحست و مخصوص خواص ارباب کشف
و شهودست در بقعهٔ مبارکه که نشأهٔ انسان کاملست و هرچه جوی ازو حاصلست
و مبارکتر ازین بقعه منزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت
جامعیت که حقیقت ویست ندا کرده شد که ای موسی بدرستی منم الله که پروردگار
عالمیانست شعر مائی و منی حجاب ره بود * مائی چو برفت مانه مائیم * شیخ درین بیت
می فرماید که بطریق تصفیه درآ و مرآت دلرا از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا گردان
تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی و اتحاد مظاهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل ندای انی انا الله
بشنوی و بدیدهٔ حق بین خودرا و خدارا به بینی و بشناسی شعر هر که بیرون ز خود اندر
طلبت سعی کرد * از پی آب چو ماهی همهٔ عمر طپید * آنکه با عقل طلب کرد همهٔ عمر نیافت
آنکه بی خویش درآمد بیکی لمحه رسید * خواب جهل از حرم قرب مراد ور افکند * ورنه
نزدیکتر از دوست کسی هیچ ندید * چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین * یافتی گنج سعادت
که بران نیست مزید * چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است
بی مزاحمهٔ وهم اغیار در همه اشیا جمال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که
شعر محقق راکه وحدت در شهودست نخستین نظره بر نور وجودست محقق آن کاملست که حقیقت
اشیاء کما ینبغی بر وی ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسرست که بمرتبهٔ
کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حقیقت
و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دگر نیست و موجودیت اشیاء دگر مجرد
اضافه بیش نیست شعر چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن * باطل اندر نظر مردم باطل
بین است * و وحدت یگانگی حق مرادست که در تجلی کثرات جلوه گری نموده و

اشیارا

واشیارا بنور هستی منور گردانیده است و شهود رؤیت حقست بحق یعنی کاملی که از مراتب
کثرات موهومهٔ صوری و معنوی عبور کرده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و بدیدهٔ
حق بین بحکم کنتُ بصرهُ الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیدهٔ حق مشاهدهٔ حق
نماید چون خودرا و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لاجرم اثنینیت از پیش
نظرش بر خاسته و هرچه می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته و در مشاهدهٔ جمیع
اشیاء نظرهٔ اولش بر نور واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است
که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآت حقست و حق ظاهر و خلق
در وی پنهانست چنانچه آیینه در صورت مخفی نماید بیت جلت فی تجلیها الوجود لناظری
ففی کل مرئی اراها برؤیة شعر بهرچه می نگرم صورة تو می بینم * ازانکه در نظرم جلوه تو می آئی
و در بعضی نسخه محقق راکه از وحدت شهودست واقع است و معنی چنان باشد که
محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی اورا بطریق شهود
و کشف حاصل گشته باشد نه از رهگذر بحث و برهان چون نزد عارف حق عبارت از
وجود مطلق است اشارت بترادف لفظین نموده می فرماید که شعر دلی کز معرفت
نور و صفا دید ز هرچیزی که دید اول خدا دید اشارت بدانست که دریابندهٔ حقایق
امور نشأهٔ انسانی که خلاصهٔ صور کائنات است دلیست که بنور معرفت منور گشته باشد
و مظهر شأن الهی دلست و انسانیت انسان اوست شعر تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل * و عارف کسی بود که حضرت الهی اورا بمرتبهٔ شهود
ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بروی
ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و کان العلم له عیانا و معرفةً فال آن عارفست و آن
دل که بدین کمال متصف گشت ز هرچیزی که مشاهده می نماید اول خدارا می بیند و این مرتبهٔ
ذو العین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی

حق است چه او بخود پیداست و پیدائی اشیاء دیگر بواسطهٔ اوست نمی بینی که فرضا اگر صورتی
از دور مشاهد می شود اول موجودیت او مفهوم می گردد فاما آگاه باشد که از غایت
بُعد مکان معلوم نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال کیفیت
آنچه مدرک میشود وجود است زیرا که غیر او عدمست فلهذا محقق میفرماید که الحق محسوسٌ
والخلق معقول **شعر** روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست ؛ گر او نهان بود بجهان خود
عیان کجاست ؛ عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ؛ ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان
کجاست ؛ در بیت سابق فرموده که نخستین نظره بر نور وجود است و درین بیت
میگوید که ز هر چیزی که دید اوّل خدا دید تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه
عبارت از وجود واحدست که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشوف بحسب
اختلاف مشارب و ازمنهٔ مختلفه افتاده فلهذا هر در زمانی بموجب تعریف اسماء الٰهی از
مقام دیگر خبر می دهند یکی میفرماید که ما رایتُ شیئاً الّا و رایتُ الله قبله **شعر** نظر بر
هر چه افکندیم والله ؛ نیامد در نظر ما را جز الله ؛ و بیان این مرتبه گذشت و دیگری می
گوید که ما رایت شیئاً الّا و رایتُ الله بعده ؛ چه آن حقیقت بعوارض مشخصه و پردهٔ
تعینات مستر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد و آنگاه بر شاهد **شعر** یا رب سراوار
پرده ؛ حسن رخ او سزای پرده ؛ عالم همه پردهٔ مصور ؛ اشیا همه نقشهای پردهٔ
این پرده مرا ز تو جدا کرد ؛ اینست خود اقتضای پرده ؛ نی نی که میان ما جدائی ؛ هرگز
نکند غطای پرده ؛ و صاحب این مرتبه را ذو العقل می نامند که خلق را ظاهر می بیند و
حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلقست و مرآت بصورتی که ظاهرست دران مرآت
مخفی است همچو اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبهٔ ذو العین است که گذشت
و دیگری فرمود که ما رایتُ شیئاً الّا و رایتُ الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی
تمثال جام و کأس و آن معنی حقیقی اند که معبّر بباده گشته است **بیت** او کؤس تلألأت

بمُدام ؛ او شموس تهلّلت بغمام **شعر** از صفای می و لطافت جام ؛ بهم آمیخت رنگ
جام و مدام ؛ همه جامست نیست گوئی می ؛ یا مدامست نیست گوئی جام ؛ دیگری این
نغمه می سراید که ما رایت شیئاً الّا و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق
در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگر چه عقل حکم بتمایز مینماید و هر یکی را بحقیقت غیر دیگری
شمارد **شعر** گر عاشق و معشوق ز هم بازشناسی ؛ بینی که یقین شاه و گدا هم نفسانند
و صاحب این دو مرتبهٔ اخیر را که فیه و معه گفته اند ذو العقل و العین میخوانند که حق را
در خلق می بینند و خلق را در حق مینمایند و بشهود یکی از آن دیگر محتجب نمیگردد بلکه وجود واحد را
از وجهی حق می بینند و از وجهی خلق و برؤیت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلی
دران محتجب نمیگردد **بیت** چیست عالم جلوه گاه حسن دوست ؛ جلوه و عالم چه باشد
جمله اوست ؛ ظاهر اگر زانکه عالم مظهرست ؛ مظهر و ظاهر چو وا بینی همو ست ؛ در
حقیقت نیست غیر از یار کس ؛ این نمود غیر عین وهم تست ؛ یا رخ خود آینهٔ روی
خود است ؛ در نمودن آینه گر غیر روست ؛ چون بمطلوب تفکر نزد ارباب
مکاشفه و ارباب استدلال موقوف بر تجرید ذهنست از موانع فرمود که **شعر**
بود فکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق
استدلال می نمایند نزد ایشان مقررست که تفکر که ترتیب خاص است می باید که البته
مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد
و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر
فی الله و سیر بالله است موقوف بتجرید ظاهر و تفرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک
اشتغال دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هر که سالک راه حق را از یاد
دوست باز میدارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود **شعر** هر چه مانع آیدت
از یاد دوست ؛ از علی بشنو که آن طاغوت تست ؛ و بحسب باطن دل و سر

خود را از غیر حق مبرا و معرا گرداند و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یکنفس از یاد آن حضرت
غافل نباشد شعر مال اینجا باید انداختن ، ملک اینجا باید درباختن ، در میان
خونت باید آمدن ، وز همه بیرونت باید آمدن ، چون نماند هیچ معلومت بدست ،
دل بباید پاک کرد از هرچه هست ، چون دل تو پاک گردد از صفات ، تافتن گیرد ز حضرت
نور ذات ، هرگاه که دل که خلاصهٔ نشأهٔ انسانیست ببرکت توجه تام و ذکر رب الانام بنور
فیض نامتناهی الهی منور گردد شعر بینی اندر دل علوم انبیا ، بی کتاب بی معید و اوستا ،
و نزد هردو طائفه که ذکر رفت شرط فکر نکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلات است
و مجرد تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق تأییدات عنایت و امداد الهی می باید چه بی
تأثیر فاعل کامل قوت قابل بظهور نمی پیوندد بیت اگر از جانب معشوق نباشد کششی ، کوشش
عاشق بیچاره بجایی نرسد ، چون بی هدایت الهی ره بسرادقات آنحضرت نمی توان یافت
فرمود که شعر هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود معرفت ذات
و صفات متعالیهٔ الهیه بترتیب مقدمات و وسیلهٔ حجج و براهین حاصل نمی توان کرد و بی
عنایت و امداد الهی کما ینبغی بر معارف یقینی مطلع نمی توان شد شعر ای دوست حدیث
عشق دگرگونست ، وز کیل حروف این سخن افزونست ، گر دیدهٔ دل بازکشای نفسی ،
معلوم شود که این حکایت چونست ، و در مرتبهٔ عشق مقام فنا جهت عبدانی و منزل بقا و
اتصاف بصفات کمال ربانی است عقل و عاقل را راه نیست شعر عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست ، و هرکه در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت
کامل که واسطهٔ هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال
بموجب و اضله الله علی علم نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیدهٔ شهود مشاهده
نتوان نمود شعر نور خود ز آفتاب بر بدهست ، عیب در آینه است و در دیده است ،
هرکه اندر حجاب جاوید است ، مثل او همچو بوم و خورشید است ، چون نهایت مدرک

عقل

عقل عقلا در معرفت ذات و صفات الهی غیر حیرانی که از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله
باشد نیست میفرماید که شعر حکیم فلسفی چون هست حیران نمی بیند ز اشیا غیر امکان
جماعتی که من عندالله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند و توفیق هدایت ازلی ایشان از حضیض
مقام استدلال از اثر بمؤثر با وج مراتب شهود مؤثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیت
ذات فانی گشته بعد از بقا ، و شعور بدیدهٔ حق بین مشاهده اند ذات واحد مطلق است
که از عالم غیب هویت بمراتب اسما ، و صفات و آثار تنزل نموده و هرجا و در هر مظهری
بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حقند و حق قیوم همه است شعر گنج پنهانست
زیر هر طلسم ، پیش عارف شد مسمی عین اسم ، دیدهٔ حق بین اگر بودی ترا ، او رخ از هر ذره
بنمودی ترا ، این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته اند و در صور جمیع
مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قابل عرفت الاشیا ، بالله گشته اند و جماعتی که از مقام
تقلید قدم فراتر نهاده اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبهٔ شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده اند
اثبات مبداء واحد که منشا ، کثراتست باستدلال مینمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم
ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می نمایند چون دلیل
بر وجود واجب وجود ممکنست فرمود که شعر ز امکان می کند اثبات واجب
ازین حیران شد اندر ذات واجب واجب الوجود آنست که وجود او مقتضای ذات وی باشد
و ممکن الوجود آنست که وجود نه از مقتضای ذات او باشد بلکه از موجودیة محتاج بغیر
که علة وی است باشد و بپیش حکما ، علت احتیاج ممکن بمؤثر امکانست فلهذا فرمود که ز امکان
میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساویانند و احد طرفین
ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مترجح نمی شود الا بواسطهٔ امر مغایر آن ممکن که
آن علت وی باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بمؤثر حدوث است زیرا که
احتیاج ممکن بمؤثر از جهة خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوث است

وبعضی علة احتیاج امکان ر وا داشته اند و در علت احتیاج حدوث اعتبار کرده می شود شطرا او شرطا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقا از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده میکویند که ممکن از جهة امکانیت وحدوث محتاج بعلتست وآن علت اکر واجبست ثبت المدعی واکر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیت محتاج خواهد بعلتی دیکر اکر آن علت دیکر واجب باشد فهو المراد واکر باز ممکن باشد اکر همان ممکنست که اول معروض شده دور لازم آید واکر غیر آن ممکن معروضی باشد یا منتهی بمواجب شود که مقصودست یا منجر بممکنات غیر متناهیه کردد تسلسل لازم آید وچون اثبات ذات واجب بممکن می نمایند هر آینه در معرفت ذات واجب حیران باشند چه معلول اثر علتست وآثار بذوات وصفات دلائل ذات وصفات مؤثرند ولا بدست که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلائل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند وچون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و ما دام که چیزی در شخصی نباشد مقررست که آن چیز را برای دیکری نیز نتواند دانست وازینجهة حیرت زده و سرکردان باشند شعر بر تو نزدیک کرد این ره دور ❁ کر نشینی به پیشکاه حضور ❁ هست مطلوب جانت اندر پیش ❁ اندرو می نکر از وی میندیش ❁ زانکه اندیشه دورت اندازد ❁ دوست با غیر در نمی سازد ❁ وچون بطریق استدلال از جهة عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشانست معرفت تام که موجب بر ذا الیقین باشد البته حاصل نمی تواند شد فرمود که شعر کهی از دَوْر دار دسیر معکوس کهی اندر تسلسل کشته محبوس دور توقف الشئ علی ما یتوقف علیه است وتسلسل استناد ممکن است در وجود خود بعلتی که مؤثرست در وی واسناد آن علت بعلت دیکر در علت اول مؤثرست وهلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود وعدم ممکنست پس البته جهة ترجیح احد طرفین بر دیکر طرف ممکن محتاج بعلتست اکر چنانچه

آن علت واجب باشد ثبت المدعی واکر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن معروضست یا ممکن دیکر اکر اول باشد دَوْرست چه ممکن اول موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن اولست واینست سیر معکوس واکر آن علت ممکن دیکر خالی نیست که سلسلهٔ احتیاج منجر بواجب میکردد یا نه اکر منجر بواجب شود فهو المراد والا معلول ممکن دیکر باشد وآن ممکن دیکر معلول ممکن دیکر همچنین الی غیر النهایه میرود واینست کرفتاری تسلسل چه هر چند فرض علل میکنند بجای نمیرسد شعر دور باطل تسلسلست محال ❁ اوست پس مبداء بدو مآل ❁ چون لزوم تسلسل از جهة ترتب امور موجود غیر متناهیه واقعست فرمود که چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مرادست در هستی توغل کرد یعنی درو رفت با انکه ممکنی را موقوف بممکنی دیکر داشت وآن ممکن دیکر را موقوف بممکنی دیکر و باز آنرا بممکنی دیکر الی غیر النهایه سلسلهٔ تسلسل در پای فکرت فلسفی بپیچید و بالضرور بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه قایل کشت که واجب الوجودیست چه اکر نباشد ازین دو باطل که دور وتسلسلست یکی لازم آید ازین استدلال او را معلوم کشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حالست حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر نیست نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات مینماید از توحید دورتری افتد هر که حق را بوسیلهٔ اشیا میداند بحقیقت جاهلست فاما هر که اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدند که بم عرفتَ الله فرمود که عرفتُ الاشیاءَ بالله یعنی حق را بحق دانستم واشیاء دیکر را نیز بحق دانستم شعر خویش را عریان کن از فضل ای فضول ❁ ترک خود کن تا کند رحمت نزول ❁ زیرکی ضد شکستست و نیاز ❁ زیرکی بکذار و با کولی بساز ❁ وچون چیزی از چیزی یا بمماثلتی در ذات بود یا بمشابهتی در صفات می فرماید که ❁ ظهور جملهٔ اشیا بضد است ولی حق را نه مانند ونه ضد است یعنی حق را در الوهیت

مانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطهٔ
تضاد و مماثله سبب حق گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کائنات گشته
واجلی واظهر جمیع مفهومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور
و وضوح مخفی و مستتر می نماید شعر ای تو مخفی در ظهور خویشتن ٭ وی رخت پنهان بنور
خویشتن ٭ چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد والاشیاء انما
تتبین باضدادها مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد
معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت نباشد نور را کسی نشناسد و علی هذا القیاس
پس عدمیت ذاتی ما آینهٔ وجود حق است شعر جام گیتی نمای او ماییم ٭ که بما هر چه هست
پیدا شد ٭ و عجز و افتقار ما آینهٔ قدرت و غنای حق است شعر هستی اند نیستی نتوان نمود ٭
مالداران بر فقیر آرند جود ٭ خواجه اشکسته بند آنجا رود ٭ که در آنجا پای اشکسته بود ٭ نقصها
آینهٔ وصف کمال ٭ و آن حقارت آینهٔ عز و جلال ٭ و گفته اند که ضد و شبه شریک در صفات
و ند و مثل شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادفه اند یعنی چون
حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات
و صفات آنحضرتست که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است
شعر و ما هی الا انت بمظاهر ٭ فظنوا سواها و هی فیهم تجلت ٭ مهر رخسار تو می تابد ز ذرات
جهان ٭ هر دو عالم پر ز نور و دیدهٔ نابینا چه سود ٭ و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که
هیچ گونه کثرات را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است شعر هم بچشم دوست
دیدم چون جمالش جلوه کرد ٭ کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود ٭ و چون سالک
راه اله از چار پنج طبع و هوا خلاصی یابد و دیدهٔ دل بنور وحدانیت مکحل و منور گردد
و سر الله نور السموات والارض مشاهده افتد بر بیند و بدانکه هر که حق را باشیاء
خواهد که بشناسد بحقیقت جاهل است و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند شعر

مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل ٭ از دلیل ور مستغنی ست بینا بی خلاف ٭ چون
عدم ضد و ند شئ موجب خفا و عدم ظهور آن شئ است فرمود که چو نبود ذات
حق را ضد و همتا ٭ ندانم تا چگونه داند او را یعنی ذات حق مشابهی و مماثلی نیست چه هر چه
هست همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب دلیل بر ذات حق همچو طلب
ماهی است بر وجود آب از حضرت جنید بغدادی قدس سره پرسیدند ما الدلیل
علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح روز را نیست حاجتی
بچراغ ٭ روز خود دارد از چراغ فراغ ٭ و هیهات بینا را در ادراک الوان باستدلال
قوهٔ لامسه چه حاجت افتد افی الله شک شعر کرد و چشم حق شناس آمد ترا ٭
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا ٭ غرق دریاییم اگرچه قطره ایم ٭ جملگی شمسیم اگرچه ذره
ایم ٭ فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور ٭ و لا لوجهه حجاب الا النور ٭ حجاب روی
تو هم روی تست در همه حال ٭ نهان ز چشم جهانی بس که پیدایی ٭ چون دیدهٔ بصیرت
فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا مرتبهٔ
ظهور او گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت
الهی رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و بهستی حقیقی خود مستحق
سازد همه او بیند و غیری در میان نه بیند شعر چون هر چه هست در همه عالم همه
توی ٭ مانند در دو عالم از آنت بدید نیست ٭ حضرت خواجه عبدالله انصاری قدس
قدس سره می فرماید که اللهم ارنی الاشیاء کما هی تلطفت باولیائک فعرفوک و لو تلطفت
باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیلهٔ
معرفت او میگردد میفرماید که ندارد ممکن از واجب نمونه ٭ چگونه داندش
آخر چگونه ٭ ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی
بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محالست و هستی ممکن مجرد اضافیست نیست و

ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایا
تعینات جلوه گری نموده و هر آینه در هر آینه برنگی دیگر بر آمده اند و چون بعین العیان
نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی را عین دلیل خود گردانیدن غیر جهل
نیست چون دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود
اضافی وی در سطوت نور وحدت الهی فانی شده باشد و باقی ببقاء حق گشته و حق
را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله شعر عارف آن
باشد که از عین العیان : هر چه بیند حق درو بیند چو جان : حق چو جان جمله عالم چون تنست :
همچو خور در کائنات این روشن ست : فرمود که چون ممکن از واجب نمونه و علامت
و آثار ندارد پس واجب را بممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بآن تواند
بود که بینهما مشترک باشد و الا معرفت آن جز بصفات سلبی تواند بود و یقین که بموجب
معرفت تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم می شود که دانش ارباب استدلال نه دانشی
که منجر بیقین شود و من هذا قال ابو علی عند وفاته بیت بموت و لیس له حاصل : سوی
علمه انه لا علم : و فی هذا قال الامام الرازی نهایة ادراک العقول عقال : و غایة سعی العالمین
ضلال : چون ظهور جمیع اشیاء موجوده بنور وجود واحد مطلق ست می فرماید که زهی
نادان که او خورشید تابان : بنور شمع جوید در بیابان چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید
عالم تاب واجب الوجودست که بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه
در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی بخصوصیته شانی
روی نموده ست و جمیع اشیاء بنور آنحضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی
که خواهد بود که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان
در بیابان یعنی جای که هیچ حجابی و حائلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که
نور آن شمع نیز بحقیقت مقتبس ازان آفتاب باشد شعر همه عالم پرست ازین منظور :

همه آفاق را گرفت این نور : گنج در پیش چشم و ما مفلس : یار در دستگاه و ما مهجور :
چون تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کائنات تابانست و غایت شدت آن نور
است که سبب خفای وی گشته ست اشارت بآن می فرماید که اگر خورشید بر یک
حال بودی : شعاع او بیک منوال بودی یعنی اگر خورشید جهان را حرکة و انتقال و طلوع و
غروب و زوال و تغیر از حال بحالی نبودی و اضائه و شعاع نور وی علی الدوام بر یک
منوال یعنی بیک نوع بودی بر خلاف آنچه حالیا می بینم که واقعست ندانستی کسی
کین پرتو اوست : نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنایی که در
عالمست از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیرست فاما چون تغیر و انتقال و
طلوع و غروب واقعست معلوم کرده می شود که البته از نور آفتابست و هر وقت
که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که
آفتابست تا پوست و فرع که عالمست نبودی پنداشتندی که عالم بنور خود روشنست
و بجهة نورانیة محتاج بغیر نیست شعر بر دلش کشف کی شود اسرار : هر که راضی شود
ز مغز بپوست : چون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور و سطوة نور الهی
است که موجب خفاء حق گشته ست می فرماید جهان جمله فروغ نور حق دان : حق
اندرو ز پیدائیست پنهان جهان من حیث الذات ظلمت و عدم ست و هستی که در
عالم نماید فروغ و روشنی نور وجود حقست و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت
موجودی و غیریت اشیا که می نماید بمجرد اعتبار و نمودست چه بحقیقت چنانچه
میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست
و وجود حقست پس عالم که غیر باشد البته عدمست و عدم لاشیء محض ست و چنانچه
استتار موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار غایت ظهور آفتابست از شدة
ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمی تواند کرد همچنین نور خورشید

ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی می نماید شعر نور حق را نیست ضدّی
در وجود : تا بضدّ اورا توان پیدا نمود : لاجرم ابصارنا لا تدرکه : و هو یدرک بین تو از
موسی و کُه : چون مقرر شد که تغیر و انتقالست که سبب ظهور نور خورشید گشته است می
فرماید که چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندرو تغییر و تحویل یعنی نور وجود
حق علی التواتر و التوالی بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست و
فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق نمیگردد چه ذات واجب اقتضای
این ظهور رو مقتضی ذات شئ از آن شئ جدا نیست فلهذا نقل و تحویل کرد و سرادقات
و سراپردهای ظهور و اظهار آنحضرت راه نمی یابد و استجلا که تجلی شهودی مراد است
از اقتضاآت ذاتیست پس برآینه از ذات وی منفک نخواهد شد و مانعی غالب نیست
که ذات کامل اورا تعالی شأنه از مقتضیات خود بکر داند شعر نشود نور ز آفتاب جدا : نشود
نور منقطع ز خدا : کیست آخر کسی که نتواند : که ز ذات اقتضا بکرداند : و در نور الهی و تجلی
نامتناهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب
وجود واجبست که در مظاهر کونیه ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد وهم و خیالست
و بنا بر عدم تغییر توهم کرده می شود که مگر اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرمود که
تو پنداری جهان خود هست دایم بذات خویشتن پیوسته قایم منشاء این پندار چنانچه فرمود
دوام ظهور تجلی الهی است بر وتیرهٔ واحده در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه
تاب مشاهدهٔ نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود
علیحده هست و قایل بقدم زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز
نیست و چون بمرتبهٔ شهود نرسیده اند نمیدانند که وجود واجب است که بصور مظاهر
امکانیه برآمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و انعکاس
او موجودات متکثره نمودن گرفته اند و منزلهٔ اقدام عقول گشته تا هریک را وجود علیحده

تصور

تصور کرده اند و این معنی بسبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال طوایف گشته است
شعر عقل از سر این سخن چنان دور : کان ذره ز آفتاب پر نور : هر طایفه بگفت
و گوی : واقف نشده ز تار موی : چندین که نهان و آشکارند : این گفت و مگوی با تو
دارند : چون مطلوب ما بحقیقت بما از ما نزدیکتر است و از غایت قربست که دور
می نماید و اطلاع برین موقوف بفنا هستی طالبست پس چندانکه ادله و براهین بیشتر
بهم می آرند از مقصود خود دورتر میگردد و ازین جهت فرمود که کسی کو عقل دور
اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد درین محل عقل قوه عاقلهٔ نظریه مرادست
که ادراک حقایق اشیا باستدلال مینماید و در استعلام هر مطلوبی میخواهد که معلومات
مناسبهٔ آن مطلوب پیدا سازد و بوسیلهٔ آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید
و این قوهٔ دوراندیش از آنجهة فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف
بمقدمات بسیار است و آخر الامر آنست که وسیلهٔ معرفت تام نمیگردد چه طلب حاضر
کردن سعی رغبت است و هرکه راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی
بسیار می باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند و لیس الخبر
کالمعاینة بچشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر
بر استدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک
و اختلاف و عینیة و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقه پیش اهل الله که
صوفیان صافی دلند آنست که هیچکدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند
و از تعارض ادله و حجج سرگشتهٔ بیابان تحیر گشته اند شعر هرکس بترانهٔ درین کوی :
دستان تو میزند بهر روی : اندیشه بتو چه ماند آخر : یا جز تو ترا که داند آخر : زنهار
بحجتی قیاسی : غره نشوی بحق شناسی : چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود
ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته است می فرماید که ز دوراندیش عقل فضولی

یکی شد فلسفی دیگر حلولی مقررست که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته
موجب و بُعد آن مطلوبست از طالب شعر حق همیگوید مرا من با توام : من بهرزه گرد عالم
میدوم : از دور اندیشیدن عقل فضولی است که وجود اشیا را غیر وجود تصور نموده اند و
نسبت هردو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته و هر طائفه بنا بر خصوصیت و مناسبت
اقوال مسمی باسمی خاص شده اند جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن
قائل گشته اند ایشانرا فلسفی می نامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا بلسان
یونان محب را می گویند و سوف حکمت یعنی محب حکمت و گروهی میگویند که حق بذات و
صفات حال در نشأه انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه
السلام و نُصَیریه در باب مرتضی علی رضی الله تعالی عنه و بعضی از صوفیهٔ نادان ایشانرا
می نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکنست
و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچو
نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمی توانند نمود عقل
نیز ادراک مکشوفات نمی تواند کرد شعر ای برتر از انکه عقل گوید : بالاتر از انکه روح جوید :
ای انکه ورای این و آنی : کیفیت خویش را تو دانی : کس واقف تو بهیچ رو نیست :
انکس که ترا شناخت واقف نیست : هرکه خواهد که بدلائل خدا داند چو هر چند تمهید مقدمات
ادله و براهین زیاده تر خواهد نمود مقررست که از حق دورتر خواهد شد شعر ترک
این سخن کانی گو بگو : درکمان نه تیر و پریدن مجو : زانکه حق هست اقرب از حبل الورید :
تو فکنده تیر فکرت را بعید : علم تیراندازیت آمد حجیب : زانکه مطلوب تو بد حاضر نجیب :
ای کمان و تیرها برساخته : صید نزدیک و تو دور انداخته : هرکه دوراندازتر او دورتر :
وزچنین گنج است او مهجورتر : هرکه او دورست دور از وی تو : کارناید قوة بازوی تو :
ای بسا علم و ذکاها و فطن : گشته ره رو را چو غول راهزن : چون عقل از ادراک نور

وحدت حقیقی عاجز است فرمود که خرد در اینست تاب نور آن روی برو از بهر او چشمی دگر جوی
یعنی خرد که عقلست بحکم و ما منّا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذوا
الجلال ندارد کسی که تاب دیدار عالم افروز آنحضرت نداشته باشد گو برو و از بهر مشاهدهٔ
جمال دوست دیدهٔ دیگر بطلب که بدیدهٔ استدلال نمی توان دید و آن دیده که ادراک
حق تواند نمود دیدهٔ دلست که مسمی ببصیرتست و تا دیدهٔ بصیرت بکحل الجواهر ریاضت
و سلوک و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح منور نگردد مشاهدهٔ جمال دوست
بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق
بین حق دان حاصل نمی توان کرد شعر گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن : دست در
فتراک ره بینان بزن : در دل عارف هرانکو جای کرد : وارهند از رنج و محنتها
و درد : شد دل عارف بمعنی چون چراغ : هست نورش را زهر ظلمت فراغ : گر بدست
آری چراغی اینچنین : از تو یابد نور شمع و شرع دین : از جهة استقرار این معنی که
گفته شد که بطریق تصفیه مشاهدهٔ آنحضرت توان نمود واقعه از حالات و مکشوف
خاصهٔ این فقیر که در اثنای سلوک واقع شده بتمثیل آورده میشود تا سبب تشویق
طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت
و ملازمت حضرت امام زمان مقتدای ایمان قطب فلک سیادة و ولایت محوّر
دوائر ارشاد و هدایت سید شمس الملة و الطریقة و الحقیقة و الدنیا و الدین محمد النور
بخشی قدس الله سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه تسع و اربعین و ثمانمائه هجریه
بشرف توبه که در طریق اولیاء الله متعارفست و تلقین ذکر خفی مشروط بشرائط
مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه و با حیاء
لیالی با مر آنحضرت مشغول می بودم و مواظبت بذکر و فکر می نمودم تا برکت
ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل آیینهٔ دل این فقیر بنور الهی صفای حاصل کرد

یکشبی بعد از احیاء او قات فقیر را غیبت دست داد دیدم که تمامت روی زمین گلزار است و مجموع گلها از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شگفته و عالم بجیثیتی پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه ام در میان چمنهای گل میروم و فریاد و نعرهٔ مجنونانه میزنم در اثنای آن حال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شده و نور ایشان بنوعی درین عالم می تابد که وصف آن نمیتوان کرد چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنین که می بینی دیوانه دیدارم و غیر ازین مقصودی ندارم بمن گفت که با ز کرد که او در پیش شد و بتعجیل این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم و همچو ایشان میدویم ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در خوابست که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در عقب وی میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و درین عمارات در آمدیم و در میان عمارت طاق و ایوان بود از طلا و جواهر از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت اینست نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمامتر ظاهر شد چنانچه بکمیت و کیفیت وصف آن نمی توان کرد چون این فقیر را نظر بر وافتاد همه اعضا و جوارح این از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم دران واقعه دیدم که باز باخود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم آنگاه ازان حال بخود آمدم شعر شرح آن حالت نیاید در صفت ٭ گر بگویم صد هزاران معرفت ٭ آن معانی کو شود مکشوف دل ٭ کی در آید در عبارات و سجل ٭ بگذراند رکوزه کی گنجد

بکو

بکو ٭ حال کامل برترست از گفت و گو ٭ در نیاید جز قدم راز قدم ٭ بیت پا ندیدم قدم شرح قلم ٭ انچه می بیند قدم یکدم بحال ٭ کی نویسد خود قلم پنجاه سال ٭ وصف حال خود ازان گفتم که تا ٭ بو که ره یابی بسر اولیا ٭ می نیفزاید عبارت جز حجاب ٭ سر معنی کی بگنجد در کتاب ٭ چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طائفه را مرضی خاص است که بر دیدهٔ بصیرت ایشان طاری گشته است و موجب تصور رؤیت یا عدم رؤیت ایشان گشته اشاره بآن نموده می فرماید ٭ دو چشم فلسفی چون بود احول ٭ ز وحدت دیدن حق شد معطل ٭ احول آنرا می گویند که جزء را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجبست و غیر وی یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است شعر فلسفی خود را از اندیشه بکشت ٭ گو برو کو راسوی گنجست پشت ٭ گو بدو چندان که افزون میدود ٭ از مراد دل جداتر می شود ٭ چه مطلوب او پیش او حاضر است و او مطلوب را مهر و ب انگاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده و گرد عالم میدود و نشان دوست می طلبد شعر این طرفه بین که یار در آغوش من چنین ٭ در جست و جوی او بجهان گشته ام دوان ٭ نقش دویی نمود ولی جز یکی نبود ٭ این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان ٭ و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشاره بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندید بلکه در هر دو جانب شریک اثبات کرد چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قابل بغیریت و شرکت شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر و شریک داشته است و ادراک نکرده که یکذات و یک حقیقت است که بحکم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و بنفس شمه بر آمده و در دار وجود

غیر او دیّاری نیست شعر باتست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست ؛ کرچه تو مهجوری
از وی او ز تو مهجور نیست ؛ دیده بکشا تا به بینی افتاب روی او ؛ کافتاب روی
او از دیده ها مستور نیست ؛ لیک رویش را بنور روی دیدن توان ؛ کرچه
مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست ؛ چون در ظاهر و باطن غیر آن حضرت
چیزی نیست می فرماید ز نابینای آمد رای تشبیه ز یک چشمی ست ادراک تنزیه
مشبّه طائفه اند که قایل بران شده اند که حق مانند جسمی ست و بجهت فوق و مماس
عرش ست و بعض کفته اند که محازی عرش ست نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند
و منحصر در تشبیه داشته اند و منشاء رای این جماعت نابینائی ست چه از تنزیه غافلند
و میکویند که حق در ذات و صفات یا در هر دو مانند اجسام است و ذات و
صفات اشیا غیر ذات و صفات حق ست پس در ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی
توحید حق ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات حق ست از صفات نقص یا از صفات ممکنات
مطلقا و منزّه را یک چشم خوانده زیراکه ذات حق بصفت تنزیه دانسته اند فامّا از حیثیت
ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته ست و منزه تنها و مشبّه تنها بحقیقت از معرفت
قاصر ست وانکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و کوید که حق از جمیع تعینات بحقیقةٍ واحدةٍ
که ذات معرا از صفات ست منزه ست چه دران مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظه نیست
و حق مشبّه بجمیع تعینات ست ازان روکه اوست که ظاهر بصورة هر شئ شده و تجلی
بنقش هر متعین کرده ست انکس ست که عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر
فان قلت بالتنزیه کنت مقیّدا ؛ وان قلت بالتشبیه کنت محدّدا ؛ وان قلت بالامرین
کنت مسدّدا ؛ وکنت اماما فی المعارف سیّدا ؛ و چون بحکم کل شئ فی شأن هر لحظه و
هر نفس حق را شئونی و ظهوری دیکر ست و تکرار در تجلی واقع نیست می فرماید که
تناسخ زان سبب شد کفر باطل که آن از تنگ چشمی کشت حاصل جماعتی بران رفته اند که روح

اني

انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز بر وطاری نمی کردد پس لابد ست
آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن
مظهر متلاشی و خراب کردد باید که مظهر عنصری مستوی دکر باشد که بی انقطاع متعلق
با و کردد چه تناسخ عبارت از انتقال روح ست از بدن عنصری ببدن عنصری دکر
خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچو کتابی که از نسخهٔ انتساخ بصفحهٔ دیکر نمایند واین که
کفته شد مذهب تناسخ ست واین مضلّه منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن
ان شاء الله بعد ازین بیان کرده شود شیخ می فرماید که تناسخ ازانجهة کفر باطل کشته که از تنک
چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض ظهورات الهی ندیده اند و تنک چشمی این طائفه
انواع ست اول انکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواحند منحصر در اجسام مادیه اند
واز ابدان مکتسبهٔ مثالیهٔ برزخیه غافلند و بمجازاة اعمال بطریقی که موعود انبیاء علیهم السلام ست
قایل نشده اند دوم انکه چون قائل بر انند که نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی
میکویند که علی الدوام همان نفوس مکرره اند که با بدان مستعده متعلق می شوند و
ندانسته اند که هر لحظه شئون و ظهور بنوعی دیکر ست و هر نفس بتجلی دیکر متجلی میکردد
و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین شعر بر آینهٔ دیده و دل
اهل دلان را ؛ ز جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار ؛ خود آینه در دو جهان حسن ترا
نیست ؛ درکاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار ؛ واز عموم فیوض الهی که آناً فآناً بر ذرات
موجودات فایض ست غافلند سیم انکه چون از ریاض قدس نسیم بمشام ایشان نرسیده
و روح ایشان روح عالم نزاهت و اطلاق ندیده ست نفی استقلال ارواح قدسی
نموده اند و مقید افتقار باجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند
که ارواح باقیند و بجهت بقا احتیاج باجسام مادی ندارند شعر آن توی که بی بدن
داری بدن ؛ پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن ؛ چون نهایت کمال معرفت عرفا

آنست که هر چه بینند و غیر او مؤثری و موجودی ندانند می فرماید چو اکمه بی نصیب
از هر کمالست کسی کو را طریق اعتزالست معتزله طائفه اند که منسوب باسلامند و از اصول
مذهب این جماعت یکی آنست که لقا را می کویند و میکویند که در دنیا و آخرت دیدن
حق ممکن نیست دیکر می کویند که بنده خالق افعال خودست دیکر قایل باثنینیت مبداء افعال
شده میکویند که نیکی از حقست و بدی از نفس و دیکر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب
کبیره نه مؤمنست و نه کافر و منزله بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهورست که واصل
بن عطا مقدم این جماعت است شاکرد شیخ حسن بصری بوده و یکروز در مسجد باشاکردان
دیکر این حکایه میکرد که مرتکبان کبایر نه کافرند و نه مؤمن و اثبات منزله بین المنزلتین
میکرد شیخ حسن بصری این سخن بشنید و فرمود که اِعتَزَلَ مِنَّا واصل بن عطا یعنی از ما جدا
و دور شد زیراکه قایل کشت بچیزی که بر طبق معتقد ما نیست و از ان سخن این اسم
معتزله برین فرقه بماند شیخ درین بیت می فرماید که چنانچه کور مادرزاد قابلیت رؤیت
اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست طائفهٔ معتزله از رؤیة حقایق اشیا، که کمال نفس انسانی
بآنست محرومند و کوری بصیرة ایشانرا باکمهیة تعبیر نمود زیراکه بهیچ نوع معالجه پذیر
نیست و اکمه کور مادرزادست که هرکز هیچ ندیده و مطلقا اصول معتقدات آنکه معتزله
اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طائفه مطلقا منکر لقاء الله اند و سالک
طریق تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی رسد که مشاهدهٔ نور تجلی الهی بدین معنی می نماید
شعر چو دیده بازکشادم بجمال رخسارش ٭ چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود ٭ چه
التفات بکفتار منکران لقا ٭ مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود ٭ و نهایت مرتبهٔ قوة
علمی نفس ناطقهٔ انسانی باتفاق دانایان حصول مشاهدهٔ جمال الهیست دیکر کمال وجدان
ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی نیست فکیف که قابل شوند که آن غیر خالق
افعالست یا مبداء شرست و خدا را شریک در افعال ثابت دارند شعر قصهٔ کوران

بر پیش مردم دانا مکو ٭ بیش ازین در پیش دانایان ز کوران دم مزن ٭ چون یقین آمد
رها کن قصهٔ شک و کمان ٭ چون عیان بنمود ره دیکر ز برهان دم مزن ٭ کفر و ایمان را
با اهل کفر و ایمان واکذار ٭ باش مستغرق در و از کفر و ایمان دم مزن ٭ چون غایت
کمالات نفس انسانی آنست که نور خورشید توحید حقیقی الهی ابر تقلید غیریت اشیا از
پیش دیدهٔ بصیرت وی دور کرداند میفرماید که کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی درست از غیم تقلید کلامی آن طائفه اند که منسوب بعلم کلامند و کلام عبارت
از معرفت عقایدست بادلهٔ عقلیهٔ مؤیدة بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در
نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه و راه معرفت الهی بپای استدلال
رفته و آنچه از دلائل نقلی بایشان رسیده بتقلید فرا کرفته و بحقیقت آن مطلع نکشته
اند بواسطهٔ ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین سر
نرسیده اند شعر علم تقلیدی و باطل جان ماست ٭ عاریه هست و ما نشسته کان ماست ٭
علمای اهل تن حمالشان ٭ علمای اهل تن احمالشان ٭ چون قصور هر دو هر طایفه
از طوائف در رؤیت نور جمال وحدت اطلاقی حقیقی بیان نمود بسبیل عموم میفرماید
که رمد دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نه بیند جز مظاهر رمد مرضی است از امراض
عین که هرکاه آن مرض بر چشم طاری می شود دیده از ادراک اشیا، قاصرست و
چنانچه می باید دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت
اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و از سرحد علوم ظاهره که نسبت با علوم
باطنه که علوم مکاشفه است قشرست در نمیتوانند کذشت و بمغز علوم نرسیده اند و
از لذت شهود محرومند دیدهٔ بصیرت ایشان مرمدست و ادراک اسرار غیبی الهی
نمی توانند نمود زیراکه از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق بتجلی اسم الظاهر
درین مظاهر ظاهر نمی بینند و نمی دانند که اوست که بصورة همه جلوه کری

نموده و باسم النور در هر مظهری ظهور خاص یافته و هر چه هست اوست **شعر** قد تجلی
العشق فی کل المجالی فانظروا ٭ از پس هر ذره تابان گشت مهر روی او ٭ فی مرایا کل عین
قد رأینا عینه ٭ فافتحوا اعینکم حتی تروا ما تبتغوا ٭ یار پیشت ظاهر و تو از خودی غایب از او
باخود آخر چه گم کردی که میجویی بگو ٭ چون معرفت هر طائفه بقدر قابلیت و استعداد
ایشانست فرمود که **از وهر چه بگفتند از کم و بیش ٭ نشانی داده از اندازه خویش**
چون معرفت رؤیت هر طائفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف البته بقدر
قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شیء خلقه ثم هدی اشاره بدانست
چه ازین نطق مراد استعداد اوست که حق بتجلی اول بر اعیان ممکنه افاضه نموده
و هدایت در ثم هدی رفع حجابست میان حق و بنده بعلم یا بعین تا حق را در صورت
معتقد خود مشاهده نموده شیخ درین بیت می فرماید که طوایف مختلفه در معتقدات
هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش
زیرا که بعضی را دانش بحق زیاده از بعضی دیگر هست که ولکل درجات همه نشان از
دیدهٔ خود داده اند همه در خور استعداد و قابلیت ایشان بر آنست که تجلی حق بر
بنده بقدر قابلیت بنده هست **شعر** انچه مرا طاقت و اندازه بود ٭ وصل باندازهٔ
آن دیده ام ٭ و تفاوت صفت قابلیه هست که سبب تنوع تجلیات الهی گشته والا
ظهور حق نسبت با جمیع اشیاء علی السویه هست و بجهت اختلاف مشاهده که بواسطهٔ اختلاف
استعدادات هر طائفه روی نموده هر یک خدا برا معتقدان دیگر هست منکر است
و حقیقت حال انکه خدای چه یکیست و اثنینیت را در حریم عز آنحضرت راه نیست
که واللّٰه الأحد الواحد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ صفت
و تعین و نسبت او را مقید نسازد **شعر** رخ ننموده هست بمن ذرهٔ ٭ کش نه دران
ذره نشان دیده ام ٭ من بیقینم که بجز او نیست هیچ ٭ تا تو نگویی بگمان دیده ام ٭

چون هر کسی را نظر بر مرتبهٔ از مراتب ظهورات و شئونات آنحضرت افتاده و موجب
اختلاف مشاهدهٔ اشیا گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات موجودات
غافلند و از حقیقت حال خبر ندارند می فرماید که **منزه ذاتش از چند و چه و چون**
تعالی شانه عما یقولون یعنی ذات حق از کم و مایی و کیفیت و او را با هیچ شیء
نسبتی نیست و هیچ شیء را با آنحضرت نسبتی نیست زیرا که در آنحضرت هیچ شیء نیست و
چون تقید و حصر را بر امن سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر آینه ذات
کاملش از معتقدات و معقولات طوایف شتی منزه و مقدس و متعالیست **شعر**
گر عیان جویی نهان آنگه بود ٭ ور نهان جویی عیان آنگه بود ٭ ور بهم جویی چو نیست او
آنزمان از هر دو بیرونست او ٭ و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیاست
نه بمقارنت زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه باو موجودند
و لی او معد و ممد و از ان روی که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافهٔ وجود بر اشیاء
کرده اند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همهٔ اشیا معدوم و ممد و بفکر عقل هر
گز این معنی دریافته نمی شود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست حتی که
بعضی قائل ببداهتش شده اند و از روی حقیقت ماهیت اخفی از جمیع اشیاست از ینجهة
حضرت رسالة صلی اللّٰه علیه و سلم فرمود که ما عرفناک حق معرفتک **شعر** برتر ز چند و
چون جبروت و جلال او ٭ بیرون ز کون و کون صفت لایزال او ٭ نگذشت و نگذرد
نظر هیچ کاملی ٭ گرد سرادقات جلال و جمال او ٭ و قوام جمیع اشیا باوست چه اگر وجود
نباشد هیچ شیء در عقل و خارج موجود نیست و او مفهوم همه هست بلکه عین همه هست
چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته
هست و هیچ شیء در عقل و خارج متحقق نمیگردد والا بوجود حق و او محیط است
بجمیع اشیا خواه در علم و خواه در عین **شعر** هستی تو بی همه بیان هست ٭ در دانش

کس نیابد آن هست آنجا که حریم بی نیازیست اندیشهٔ ما خیال بازیست
دری که یجان نمی توان سفت هی هی بزبان کجا توان گفت واگر توفیق الهی
رهبر گردد و بعین انصاف نظر وتطورات ظهورات او در مراتب مشاهده نمایی
یقین بدانی که هر طایفهٔ از طوائف مختلفه هرچه در معرفت الله گفته اند واعتقاد نموده
اند همه را جهت راستی هست وهر کس را نظر بر مرتبهٔ افتاده فامّا ازان جهت که او را
بجمیع مراتب مشاهده نموده اند ومنحصر برآنچه مشهود هر یک شده هست داشته اند
واز حقیقت حال که سریان آنحضرتست درهمه غافلند منع لازم آمده وذات حق
ازان اعلاست که عقل وفکر ودلیل وقیاس احاطه توانند نمود چه آنچه تو وسیلهٔ
معرفت آنحضرت خواهی ساخت بحقیقت هم اوست که بصورة آن وسیلهٔ ظاهر
ومتجلی گشته هست وغیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او نتواند بود که لا
یحمل عطایا هم الا مطایاهم ونهایت روش سالک راه طریقت جز این نیست که در
تجلی حق محو ومتلاشی گشته بعد مبتدا اصلی خود باز گردد شعر منتهای سیر سالک
شد فنا نیستی از خود بود عین بقا درحقیقت آن زمان عارف شوی کز خودی
خود بکل بیرون شوی چون نماند این نیستی هستی نما هست مطلق را ببینی در بقا
چون در اوّل سوال از مطلق فکر بود ودر جواب اشارة بحقیقت فکر باصطلاح
طوایف کرده شد ثانیا آن فکری که شرط روندگان راه طریقت هست استفسار
نموده می فرماید سؤال کدامین فکر ما را شرط راه هست چرا گه طاعت گاهی گناه هست
سائل می پرسد که کدامست آن فکر که شرط راه طالبان وسالکان راه حقست ووسیلهٔ
قرب آن حضرت میگردد وسبب چیست که فکر گه طاعت هست ومامورند بآن و
گاهی گناه هست ونهی ازان کرده اند چون در سوال بهر دو قسم فکر اشارت
کرد شیخ می فرماید جواب در آلا فکر کردن شرط راه هست ولی در ذات حق محض گناه هست

اقتباس

اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختم المرسلین علیه السلام نموده که تفکروا فی آلاء الله
ولا تفکروا فی ذات الله یعنی تفکر واندیشه در نعمت حق کنید ودر ذات حق مکنید
ومراد بآلاء اسماء وصفات وافعال الهیست که منشاء جمیع نعمتهاء ظاهر وباطن اند
وافاضهٔ وجود وکمالات بر ذرات موجودات نموده اند وبامداد وسیلهٔ این
آلاء اشیاء از نیستی بهستی آمده اند وهریک درخور استعداد خود اخذ نعم فیض
صوری ومعنوی نموده اند وتفکر درین نعمت شرط راه هست چه سالک از مرتبهٔ
غفلت بمقام انتباه می کشد وموجب ادای حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میگردد
زیرا که شکر آنست که آینهٔ منعم سازند وکفر آنکه از نعمت بمنعم نپردازد وشکر
نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات ومعرفت میگردد شعر
شکر نعمت واجب آمد درخرد ورنه بگشاید در خشم ابد شکر نعمت نعمت افزون
کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آمد پیش تو علت شود طعمه در بیمار
کی قوت شود ولی در ذات حق محض گناه هست فکر در ذات الهی گناه محض هست
چه شمول سریان ذات متعالیه ازان اتم واعلاست که در دار وجود غیر او دیاری
توان یافت تا وسیلهٔ معرفت او گردد وچون تفکر در ذات موجب ضلال و
حیرت می شود ونزدیک را دور میگرداند فرمود که بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستیٔ مطلق هست ودلیل را
از هستی گزیر نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور آن نمایند ووسیله وواسطهٔ
معرفت حق سازند ذات او تعالی شأنه بیشتر ازان چیز حاضر وحاصلست چه عام ظاهر
تر از خاص هست پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد واین باطل ومحالست وجه دیگر
آنکه معرفت حق تعالی ذواتر فطریست که واذ اخذ ربک من بنی ادم من ظهورهم ذریتهم
واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی وادراک فطری قائل بفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل

محال و باطلست بلکه تفکر حجاب آن ادراک می گردد فلهذا فرمود لاتتفکروا فی ذات الله
و محل تفکر ادراک درا کست بواسطهٔ ایات نه نفس ادراک و ازین جهة تفکر را حواله بآیات
فرمود که تفکروا فی الآء الله و یتفکرون فی خلق السموات والارض و قل انظروا ماذا فی
السموات والارض شعر دانش حق ذوات را فطریست ٭ دانش دانشست کان فکریست
در ازل از چه کردی استدلال ٭ که بلی گفتی جواب آن سوال ٭ حاضری کز طلب شود پنهان ٭
دیدن آن بسعی وجد نتوان ٭ چون هستی او تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست که
او بخود پدید است و پیدائی هستیهای دیگر باوست و بنقش همه اوست که ظاهر گشته است
می فرماید که چو آیاتست روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن بآیات
آیات جمع آیتست و آیة علامت و نشانه را میگویند و مراد بابن ایات افعال و اسماء
و صفاتند که نزد مستدل ذاتند و چون هویدائی اسماء و صفات بنور ذاتست زیراکه
منشا همه اوست و البته مصدر نور که چشمهٔ خورشید ذات مراد است روشنتر از پرتوست
که اسماء و صفات و افعالست پس ذات مبرهن و هویدا نمیگردد زیراکه غالب بنور
ضعیف کما هو حقه شناخته نمی شود بلکه نور ضعیف بنور غالب بباید دانست و نزد
محققان آنست که هر که ذات را باسماء و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است
که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقعست و هر که اسماء و صفات
و افعال بذات میداند از انکه بطریق شهود بمقام اطلاقی ذاتی وصول یافته و بمراتب
اسماء و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات باکمال اوست که بر جا بصفتی
و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقعست
شعر بی ذکر اسمائی یتقظ رؤیة ٭ و ذکری بها رؤیا توسن هجعة ٭ کذاک بفعلی عارفی
بی جاهل ٭ و عارفه بی عارف بالحقیقة ٭ و چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات
موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند شعر

ففی کل شیء له آیة دلیل علی انه واحد و همه بنور تجلی او منور گشته و با و نموده شده
اند و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده بحق المعرفة دانسته
نمی شود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است از مدلول ذات او محتاج دلیل نیست
بلکه دلیل محتاج اوست دور آن نارم دلیلم من برو دور از آن چه باطلُ ما
عبروا خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب بی مثیل چون تجلی ذاتست
که من حیث الاسماء و الصفات سبب ظهور اشیا شده است میفرماید که همه عالم
بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا یعنی جمیع اعیان موجودات
ممکنه بنور حق یعنی بتجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطهٔ تجلی او بصورت اشباست
که نسبت وجود باشیاء کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیاء
با و نموده شده اند و هیچ شی سبب ظهور او نمی تواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست
تا وسیلهٔ هویدائی او گردد شعر هم توئی ای قدیم فرداً ٭ وحدهٔ خویش را دلیل
و گواه ٭ نیست اندر یقین مجال گمان ٭ رَدّا فی الله شک بر ایشان خوان ٭ و هرچند
نمود ذره بنور آفتابست فاما ذرهٔ سرگشته را کجا مرتبه آنست که آلت و وسیلهٔ
ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذاتست که موجب
ذاتست که موجب محو تعینات می شود فرمود که نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر بدانکه چنانچه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور
تعینات و کثرات است چون حق بتجلی اسمائی بصور جمیع اشیاء ظاهر گشته و خود را
برنگ همه نموده است نور تجلی ذات الهیست که موجب رفع تعینات و اضمحلال
کثراتست و این تجلی ظهور حضرتست باسم الماحی والقهار والمعید والممیت که از اسماء
جلالیه اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حضرت مر جمیع اشیا را بافنا در هنگام
تجلی ذات تا هیچ چیز نماند که مشاهدهٔ جمال مطلق آنحضرت کند شعر وَاَیْنَ لی البقاءُ

اذا تجلی: بلی کوی یعو دا اذا تو تی **شعر** اگر روزی براندازد او نقاب: صفات دو
کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات: به پیش نور تجلی ذات محو شود: جهان که هست
عیان گشته از فروغ صفات: ولا نقاب برافکن ز روی او و مترس: مگر که سوخته
کردی ز آتش سبحات: شیخ می فرماید که چگونه عقل و علم وسیلهٔ معرفت آن حضرت
توانند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً نور ذات در مظاهر گنجایی ندارد زیرا که تجلی
ذات که ظهور بصفت اطلاقست مقتضی آنست که کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدة
اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریای
حق قاهر است و غیرتش نقش غیر بر صفحهٔ هستی نمیگذارد و درین مقام نه عقل میماند و نه عاقل
و نه از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل **شعر** نیاید ذات او هرگز بدیدار: چو آید عاشق
مسکین نباشد: اگر مطلق شوی مطلق ببینی: مقید جز مقید بین نباشد: و هر که بطریق
حال و شهود بدین مشهد نرسیده بحقیقت این سخن نرسد که واذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک عظیم مناسب این معنی واقعهٔ از حالات خود ذکر کرده می شود تا موجب ازدیاد
یقین ارباب صدق گردد و در سنهٔ اثنین و خمسین و ثمانمائة در ایام اربعین که معتکف
بودم در حالت غیبت دیدم که بهوا میروم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم و تمامت
آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و مشاعل است و عالم چنان منور است که
شرح آن نمی توان کرد بیکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده سیران نمودم و
بآسمان اول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجائب و غرائب
دور از مرتبه مشاهده نمودم و باز از انجا باسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان
دوم شدم و اسرار غریب بر من منکشف شد و همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم
و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان می شدم و عجائب و غرائب بی نهایه مشاهده
می شد انگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران می نمایم و حضرت بصورة نوری کم

وکیف

وکیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم
بسوخت و ناچیز شد انگاه آتش در فقیر افتاد و سوختم و فانی مطلق شدم بعد از ان دیدم
که هم دران عالم بخود آمدم و مست و بیخود شدم و فریاد و نعره زنان این بیت میخواندم
که **شعر** ای شاه عالم سوز من وی ماه جان افروز من: ای ساز من وی سوز من کز نیست
باری دگر: باز حضرت عز شانه بصفت نور تجلی نمود و هم چو هیبت آن تجلی آتش در عالم
افتاد و تمام عالم بسوخت و این فقیر نیز کلی سوختم و محو مطلق گشتم و باز هم آنجا بخود آمدم
و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی می نمود و همه عالم سوخته می شد و این
فقیر نیز میسوختم و نیست می شدم **شعر** ذات پاک او معرا از صفات: هر زمان کردی تجلی
بی جهات: جمله ذرات می گشتی فنا: باز پیدا می شد اندر بقا: آنچه بر جان و دلم شد منکشف:
فهم و ایمان کو که گردد معترف: و بی حد و نهایت این چنین احوال دست داد چون از
محو باز آمدم دیوانگی و بیخودی بحیثیتی استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک
و بیخود شدم میگشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام
زلال از ان سکر بصحو آمدم **شعر** آنچه دیدم من بچشم دل عیان: نیست ممکن صد یکش کردن
بیان: زانکه نامحدود ناید در حدود: بحر مطلق چون درآید در قیود: چون حجاب
ذات میگردد صفات: از صفت که کشف خواهد گشت ذات: چون نور ذات موجب فناء
مظاهر است هر آینه که دیدهٔ عقل در بین از ادراک مشاهدهٔ جمال مطلق ذات عاجز
باشد و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتوان گشت فلهذا فرمود که
ره کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش یعنی چون معرفت حق بوسائل
و دلائل حاصل نمی شود پس عقل وسیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود هم چو
طبیعت ناموزونست نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و پیوسته با رشاد
کامل بیاد باش و یک نفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطهٔ تخلیهٔ سر از غیر آینهٔ

دل از زنگ کثرات مصفی گردد و مجلی تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بفنائی رسد که تعین
وهستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم ببقاء
حق متصف شود و حق ابدیهٔ حق مشاهده نماید و بی وسیلهٔ آلت که فکرست معرفت تامه باتفاق
کل حاصل شود شعر یکچند بعقل و علم در کار شدم ؛ گفتم که مگر واقف اسرار شدم ؛ هم عقل عقیله بود
هم علم حجاب ؛ چون دانستم ز هر دو بیزار شدم ؛ و جز این طریق که راه اولیاست و انبیاست معرفت
یقینی حاصل نمی شود و عقل در ادراک این معنی خفاش است در مشاهدهٔ آفتاب عالمتاب چنانچه
خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمی تواند نمود جز بنور
هدایت و توفیق الهی چون جمال ذو الجلال نمی توان دید میفرماید که در ان موضع که نور
حق دلیل است چه جای گفت وگوی جبرئیلست هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک
راه را بمقام محو اثنینیت و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیله و آلت حق را بنور حق
مشاهده نماید شعر چون بمردم از حواس بو البشر ؛ حق مرا شد سمع و انطاق بصر ؛ چون
زخود رستی همه برهان شدی ؛ چونکه بنده نیست شد سلطان شدی ؛ و جبرئیل که صورت
متمثلهٔ عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیراکه مرتبهٔ فنا فی الله علم و ادراک
و شعور و سائر صفات محو میگردد و فناء صرف را با علم و شعور منع جمعست پس هرآینه
جبریل را در مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد و گفت وگوی و پیغام او دران مرتبه
نمایی نتواند کرد چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی از انست که هیچ فردی از افراد موجودات
از علویات و سفلیات را دست رسی بران نباشد میفرماید که فرشته گرچه دارد قرب
درگاه نگنجد در مقام لی مع الله چون قرب عبارت از ارتفاع وسائط است
میان شی موجود او با قلت وسائط و بنا برین بحسب ترتیب موجودات ملائکه که عقول
و نفوس و ارواح و قوی اند هرآینه قرب درگاه حضرت اله داشته باشند فاما از جهت
بساطت و تجردی که ایشانرا هست در مرتبهٔ خاص انسان کامل که مرتبهٔ فنا فی اللهست

راه ندارند هرچند بنا بر معنی مذکور ملائکه را شرافتی هست فاما کمال که عبارت از حصول
جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه هست انسان کاملراست و ازین جهت انسان کامل اکمل
از ملک مقرب باشد و باعتبار قلت وسائط ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد
و بحسب این جامعیت هست که حضرت ختم محمدی علیه السلام میفرماید که لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا
یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبیٌ مرسلٌ چه در مقام فناء که نهایت سیر کاملست ملک مقرب
که صورت عقل و علم و شعورست راه نمی یابد زیراکه چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فناء
صرف منع جمعست و چه جای ملک که نبی مرسل است که منم یعنی محمد علیه السلام هم نمیگنجم زیرا
که محمد علیه السلام تعین است و هیچ تعین را در ان حضرت گنجایی نیست شعر بوصل او بکاره
می توان برد ؛ بجا هر ذرهٔ ما مائی ماست ؛ چون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء و صفات
هست و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میفرماید چو نور او ملک را
پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه
للجبل جعله دکاً مقتضی اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثراتست هرآینه ملائکهٔ اولی اجنحةٍ
مثنی و ثلث و ربع را پر و بال بموجب لو دنوت انملةً لاحترقتُ بسوزاند و ناچیز گرداند
و پر خرد خرده دان را که وسیلهٔ ادراک و شعورست خود بی شعور سازد شعر
شب گریزد چونکه روز آید ز دور ؛ پس چه داند ظلمت از احوال نور ؛ چون قدم آید
حدث گردد عبث ؛ پس کجا داند قدیمی را حدث ؛ بر حدث چون زد قدم دنگش کند ؛
چونکه کردش نیست هم رنگش کند ؛ چون نور عقل در تاب نور الانوار خیره و تاریک میگردد
فرمود که بود نور خرد در ذات انور بسان چشم سر در چشمهٔ خور در نور تجلی
ذات که انوار جمیع انوار صفات و اسماست نور خرد مثل دیدهٔ ظاهر است نسبت
با فتاب یعنی چنانچه شعاع افتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند
نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تاریک میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم

المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم متواری می شود **شعر** عقل سایهٔ حق بود
حق آفتاب ؛ سایه را با آفتاب حق چه تاب ؛ عقل خود شحنست چون سلطان رسید ؛ شحنهٔ
بیچاره در کنجی دوید ؛ چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراکست میفرماید که
چون مبصر با بصر نزدیک گردد   بصر از ادراک او تاریک گردد یعنی چنانکه غایت
قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیدهٔ
ناظر نیز همین حکم دارد و چون سالک راه اگه بسیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء
و صفات عبور نمود و مستعد قبول تجلی ذات گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از
غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک می شود و از ادراک
قاصر میگردد **شعر** عمری بآرزوی تو بودم ولی چه سود ؛ جانم چو دید روی تو بیگلی ز دست شد ؛
و این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقتست و اشارة بآن معنیست که در مقدمهٔ
ترتیب کتاب فرموده بود که ز عین علم با عین عیان آر ؛ و جماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته
اند بمجرد تقلید بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکست بواسطهٔ دوری چه
هرچه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قربند و بعد راه بکمال ایشان نمی یابد **شعر** نحن اقرب
از کتاب حق بخوان ؛ نسبة خود را بحق نیکو بدان ؛ هست حق از ما بما نزدیکتر ؛ ما ز دوری
گشته جویان دربدر ؛ چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرمود
که **سیاهی گر بدانی نور ذاتست   بتاریکی درون آب حیاتست** سیاهی و تاریکی بیک معنیست
یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک
می آید نور ذات مطلقست که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون
آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناست آب حیات بقاء بالله که موجب حیوة سرمدیست
پنهانست **شعر** هر کو نه بدین مقام جا کرد ؛ دعوی قلندری خطا کرد ؛ این فقر حقیقی است
الحق اینجاست ؛ سواد وجه مطلق اینجاست ؛ شمشیر فنا درین مقامست ؛ آن نور سیه

درین مقامست ؛ طاوس نو پر بریز د اینجا ؛ سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا ؛ مناسب این مقام
از حالات خود واقعهٔ جهت تمثیل ذکر کرده می شود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام
و کوه و صحرا تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله
این انوارم و از غایت ذوق و حضور رشیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم نور
سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا و هرچه بود تمام همین نور سیاه شد و این
فقیر در ان نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از ان بخود آمدم باید دانستن که مراد
باین فنا که او لیا را بحسب حال دست میدهد نه فناء علمیست که جماعت عارفان راکه نه از
اهل شهود و حالند حاصل است با وجود بقاء عین و صفت ایشانست **شعر** ای که اندر چشمهٔ
شور است جات ؛ تو چه دانی شط و جیحون و فرات ؛ و حق آنست که اظهار این معنی
نزد طائفهٔ که نه از ذائقان آن حالند موجب زیادتی ستر و خفا میگردد و بگفت و شنید
اطلاع بران نمیتوان یافت و دانش بحقیقت آن حال مخصوص حضرت حق است و کاملانی
بدین مشهد شریف که مرتبهٔ تجلی ذاتیست که مفنی اعیانست بالکل رسیده باشند **بیت**
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ؛ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است ؛
و می تواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که تعینات بحسب ذات
خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که می نماید تجلی ذات حق است که باسم النور بصور
جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم بخود نموده است بتاریکی درون آب حیاتست
یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مخفی و پنهانست که
هستی و حیات همه عالم از وست **شعر** هر ذره ز نور مهر رویت ؛ خورشید صفت
شد آشکارا ؛ هم ذره بمهر گشت موجود ؛ هم مهر بذره شد هویدا ؛ و معنی اول با ابیات
سابق و لاحق انسب است و مناسبت ظاهر است چون در مقام فنا مدرک ادراک
و شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و مبصر و بصیرت

هم ماند فرمود که سیه جز قابض نور بصر نیست   نظر بگذار کین جای نظر نیست
یعنی نور سیه که از غایت قربت قبض نور بصر میکند و بصیرت دران حال بی ادراک می شود
زیراکه چنانچه غایت ظلمت وافراط بعد موجب خفاست کمال نوریت وافراط قرب نیز
موجب خفا و عدم ظهور می شود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود وآنچه مرئی میگردد
نور مخلوط بظلمت است که مسمی بضیاست و هر ظهور که حق را نسبت با فراد مخلوقات
واقع است بواسطهٔ تنزل آنحضرتست از کمال نوریت وبساطت ذات بمراتب اسماء
وصفات و در مرتبهٔ که ذات بکمال نوریة وبساطة من کل الوجوه تجلی فرماید وکثرات
بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدمست عائد کردند وبی ادراک شوند نظر بگذار کین جای
نظر نیست زیراکه نظر امر نسبیست ومنتسبین که ناظر و منظور است می طلبد واین مقام
نظر نیست چه اینجا مرتبهٔ فنا و محو تعینات و رفع اثنینیت وظهور کمال توحیدست شعر
آفتاب رخت چو تابان گشت ؛ منهزم شد ز نور او ظلمات ؛ چون ممکنات فی حد
ذاتها عدمند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست بصورة ممکن و علم و معرفت
وادراک و جمیع صفات تابع وجود است پس چیزی راکه متبوع که وجود است نباشد
البته تابع که صفاتست هم نخواهد بود فلهذا فرمود که چه نسبت خاک را با عالم پاک که
ادراکست عجز از درک ادراک یعنی ممکن راکه خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست
با عالم پاک هستی مطلق و منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهدهٔ
و مشاهدهٔ جمال وجود واجب نماید و عارف بحق گردد واین جهت گفته اند العجز
عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعدمیت اصلی خود باز گردد
وبنیستی و نادانی داناگردد و یقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراکست چه مدرک
حقیقی غیر متناهیست و علم متناهی واین مقام حیرت و استغراق مدرک بود در
مدرک واینست ظهور فنا من لم یکن وبقا من لم یزل شعر نزدیکی او کند مرا دور

باسایه

باسایه بهم نمی شود بهم نور ؛ خورشید ز سایه کرد پرهیز ؛ گفتا چو من آمدم تو برخیز ؛
کو بند عنان خود چه تابی ؛ کم شو که چو کم شوی بیابی ؛ این نکته نمود با صوابم ؛ چون کم شوم
انگهی چه یابم ؛ وحقا که شناسایی حق بغیر از حق نیست ونهایت روش سالک راه
حق آنست که بمقامی برسند که افعال وصفات وذات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی
حق یابند و بفقر حقیقی که مرتبهٔ فنا با لله است متحقق کردند و بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا
الامانات الی اهلها هستی بهست ونیستی به نیست راجع شود چون ممکن امر اعتباریست
که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب می کند و فی الامر غیر وجود عدمست وترکیب
بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه دایماً نیست و ظلمت باشد فلهذا فرمود که
سیه روی که ممکن در دو عالم   جدا هرگز نشد والله اعلم   در بیت سابق اشارت
فرمود که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت وعدمیت
اصلی خود رجوع کند اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه روی یعنی ظلمت و
نیستی ز ممکن در دو عالم که صورت و معنی ظاهر است و باطن هرگز جدا نمی شود ونه
چنانست که هست بود و نیست شد زیراکه هرگز نیست هست بود و نیست شد
زیراکه هرگز نیست هست نمیگردد وهست نیست نمی شود چه قلب حقایق اشیا ممکن نیست
وفناء و بقاء دو امر اعتباری اند که از تجدد ذات تعینات متباینه و متوافقه می شوند
ووجه نیستی ممکن دائما فانیست ووجه هستی او دائما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه
رویی که عبارت از ظلمت و نیستی وجه امکانیست هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک
شیء از نفس خود محال است وهستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبست بصورت
او وآن وجهست که باقیست که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق وامام غزالی قدس سره در مشکوة
الانوار در صفت ارباب مکاشفه وعرفان میفرماید که فرأوا بالمشاهدة العیانیة
ان لا موجود الا الله وکل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل

هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک شعر و هو معکم زین معنی حق چه خواست ؛ یعنی
واجب را ز ممکن جلوها ست ؛ کل شئ هالک دانی که چیست ؛ ای اسیری د وست بی ما وشما ؛
چون کمال ظهور توحید واسقاط اضافاتست وظاهر کشتن نیستی و فناء مظاهر و کثرات می
فرماید سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش در اصطلاح صوفیه
فقر عبارت از فنا فی الله هست و اتحاد قطره با دریا واین نهایت مرتبهٔ کاملانست مثنوی
هفتمین وادی فقر هست و فنا ؛ بعد ازین روش نبود ترا ؛ در کشش افتی روش کم کردد ت
کر بود یکقطره قلزم کردد ت ؛ وآنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت
ازانست که سالک بالله فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا وآخرت
وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی راجع کردد واینست فقر حقیقی وازین جهت فرموده اند
که اذا تم الفقر فهو الله زیراکه این مقام ذات اطلاقست اینجا از غیر اعتباری نیز کنجایی
ندارد و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه هست واین سواد الوجه سواد اعظمست
زیراکه سواد اعظم آنست که هرچه خواهند درو باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات
مفصلست درین مرتبه مجملست کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و
هیچ برون ازین مرتبه نیست و سالک تا بنیستی تمام که فناء مطلق هست متحقق نمیکردد
بهستی مطلق که بقاء بالله هست متحقق نمی تواند بود پس سواد الوجه فی الدارین که فناء با
لکلیه هست سواد اعظم باشد که بقاء بالله هست ونیستی از خود عین هستی بحق هست و هستی
مطلق در نیستی مطلق نموده می شود واین مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیکر را میسر
نیست وازین جهت هست که انسان کامل اکمل موجوداتست وسبب ایجاد عالم
شده هست شعر تا در طریق عشق تو من جان نشان شدم ؛ بی جان شدم ولیک
جهان در جهان شدم ؛ زانم که باختم دل و جان در قمار عشق ؛ از هرچه عقل فرض کند
بیش ازان شدم ؛ تا در فناء هستی خود نیست آمدم ؛ در عالم بقا بخدا جاودان شدم ؛

فبفقر

چون فهم

چون فهم هر کسی ادراک این معانی نمی تواند کرد این مرتبه ازان اعلی هست که کما ینبغی
تعبیر ازان توان نمود پس هرآینه اولی آنست که بطریق اشاره ادا نموده شود تا هرکه
ازان حال با نصیب باشد بکفیه الاشارة و هرکه از اهل آن باشد انک لا تسمع الموتی
ولا تسمع الصم الدعاء ؛ وازین جهت فرمود که چه میکویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک این سر در غایت نازکی و دقت و باریکیست که پیدا
ساخته که شب روشن میان روز تاریک آنست بدین محل آنست که مراد بشب روشن
نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی باصالة مقتضی فناست و تشبیه بشب از جهة
سیاهی و عدم ادراک کرده هست و روشن ازانجهت کفته که باین تجلی ذاتی آن
حقیقت از حجاب کثرات بیرون می آید و بفنا ء مظاهر که در نفس امر پردهٔ جلال
آن جمال اند از پس حجاب چنانچه هست ظاهر میکردد و میان روز تاریک یعنی در میان
انوار معنوی که مشهود سالکانست بدیدهٔ بصیرة و تجلیات اسمائی و صفاتی و
افعالی که روزند زیراکه روشن و ظاهرند و بدیدهٔ باطن ادراک آن می توان
کرد ولیکن روز تاریکند چه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجابهااند که ان
سبعین حجابا من نور و ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محترق نمی کردد
کمال ظهور توحید حقیقی نیست شعر خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر ؛ لطفی بکن و پرده
بر انداز ز رخسار ؛ حقا که اکر پرده ز روی تو بر افتد ؛ از غیر تو نه عین توان یافت
نه آثار ؛ و می تواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی
رنکی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد زیراکه چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان
کرد درین مرتبهٔ ذات نیز که مرتبهٔ فناء مظاهر هست ادراک و شعور نمی ماند زیرا
که ذات بی ملاحظهٔ نسبت مدرک نمی شود و درین مرتبه نسب و قیود همه محو است
و روشن ازان جهت فرمود که فی نفس الامر بخود پیدا است و همه اشیا بروشنائی

او نموده شده اند میان روزنا ریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روزنها نمودی دارند و پیدا اند ولیکن تاریکند ازان روکه فی حد ذاتها ظلمت و عدمند و با وجود ظهور رخنی مینمایند شعر هست عالم نیست هستی نما : تو وجود مطلقی فانی نما : انکه نیست مینماید هست پوست : وانکه پنهانست مغز واصل اوست : روغن اندر دوغ باشد چون عدم : دوغ در هستی برآورده علم : چون اظهار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میکردد فرمود که درین مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناکفتن اولیست مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و هر کاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفی میکردد و انوار الهی مشتمل بجمیع الوان در دمی تابد و حق بصورت وکیفیت بر دیدهٔ دل وی جلوه کری می نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت محمد علیه الصلوة والسلام که رایت ربی فی احسن صورة واین تجلی انواعست واقسام آن انشا الله تعالی ذکر کرده شود در کتاب کلشن هرکجا که لفظ تجلی واقعست اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح ومتعارفست یعنی درین مقام که محل شهود انوار تجلیات الهی است بظهوری وشانی دیکر بر دل ارباب صفا منجلی میشود کاه تجلی با فنا و کاه تجلی بی فنا سخن دارم چه جای سخن که سخنها ولی ناکفتن آن سخنان اولی است چه تعبیر ازان کما هو حقه نمی توان کرد واکر کفته شود چون از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل بی آن وجدان ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد وانکار ارباب حال کردد و زیادتی ادبار و بی بختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد شعر تانکوی سر سلطان را بکس : تا نریزی قند را پیش مکس : کوش انکس نوشد

اسرار

اسرار جلال : کو چو سوسن صد زبان افتاد لال : چون بیان نمود که ظلمت و فنا کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود و در توضیح این معنی می فرماید که تمثیل اکر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت با چشم دکر هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دکر میان رائی و مرئی واسطه نکردد ادراک رؤیت آن نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدة ظهور نور او از مشاهدهٔ او ظلمتی بدیده میرسد و منع ادراک می نماید شعر میرود بی روی پوش این آفتاب : فرط نور اوست رویش را حجاب : چیست پرده پیش روی افتاب : جز فروغ شعشع و تیزی تاب : یعنی اکر خواهیم که آفتاب به بینیم بالضروره محتاج می شویم بجرم دیکر که از حیثیت صقالة و لطافت همچو آینه که قابلیت انعکاس افتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب دران جرم که بمثابت آینه است یا آینه است کمتر کردد و ادراک میسر شود چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود فرمود که چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سری نامند طاقت تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد و از جهت انکه نور ضعیف در نور قاهر غالب مغلوب میکردد شعر پیش این خورشید کو بس روشن است : در حقیقت هر دلیلی رهزنست : پرده خورشید هم نور ویست : بی نصیب از وی خفاش است و فیست : پس افتاب در جسم صیقل مجازی همچو آب فرضا می توان دید زیرا که مانع ادراک افتاب شدة نور افتاب بود چون در آب کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانچه فرمود که از و چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی می فزاید یعنی هرکاه که مشاهدهٔ جرم آفتاب در آب نماید چون روشنی افتاب در انجا کمتر است مانع فرط روشنی بود البته در ادراک تو حالی قلت روشنی حالی در زمان می افزاید باکیفیتی میفزاید و باسانی جرم افتاب مدرک

میکردد چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده
می فرماید که عدم آینهٔ هستی ست مطلق کز وپیدست عکس تابش حق همچنانچه دیدهٔ ظاهر
طاقت رؤیت وادراک افتاب از جهت غلبهٔ نور بی واسطهٔ آینه یا جرم
صیقل که در مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد هستی مطلق که نور مطلق است
اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در وکمتر نماید بهیچ وجه مدرک
نکردد شعر کالشمس یمنعک اجتلایک وجهها ** فاکتست برقیق غیم امکنا ** ومقررست که
هرچه هست بضد اظهار می شود که الاشیاء انما تتبین باضدادها وتقابل میان نماینده
ونموده جهت نمایش ضرورست ومقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینهٔ
وجود باشد شعر آینه آورد ست ای روشنی ** تا چو بینی روی خود یادم کنی **
آینهٔ هستی چه باشد نیستی ** نیستی بگزین گر ابله نیستی ** وانچه آینهٔ وجود حق واقع شده
اعیان ممکنا تست که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدمند و وجود
علمی وشیئیت ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرکز بوجود عینی
متحقق نمیکردند واز علم بعین نمی آیند وحکما آنرا ماهیات میخوانند وصوفیه اعیان
ثابته می نامند وخاصیت آینه انست که عکسی در و ظاهر شود بر مقتضای آینه شود
چنانکه در آینهٔ کج عکس کج و در آینهٔ طولانی عکس طولانی و در بزرک بزرک و در
کوچک کوچک وعلی هذا القیاس وحال انکه آن شخص محاذی همان یکشخص باشد
این اختلاف همه از آثار و احکام آینه حاصل شد و دیکرانکه آینه اصلا مرئی نمیشود
چنانچه بحاسهٔ باصره صورت در آینه می بیند و آینه نمی بیند و دیکرانکه صورتی
که در آینه می نماید آینه بان صورت متصف نمی شود و نمی کویند که آینه آن صورتست
یا آن صورت آینه هست بلکه سبب ظهور او شده هست همچنین اعیان ثابته که
صور علمیه اند حکم آینه دارند که وجود حق باحکام ایشان ظاهر شده وبصورت

ایشان

ایشان نموده هست وآن اعیان متصف بوجود نشده اند وهمچنان معدومند
واثار اعیان که در وجود ظاهر کشته هست موهم آن شده که مکر اعیان بوجود
ظاهر شده اند وحال انکه اثار اعیان در وجود پیدا شده واعیان بر عدمیت
اصلی باقی اند وهرکز اقتضاء ظهور نمی کنند ومربوب اسم الباطنند بوجود متصف
نمی کردانند واز معقولیت برون نمی آیند شعر کسی که در دو جهانش نه ذات
هست ونه اسم ** وجود یافتنش نوعی از محالاتست ** کسی نجست ونجوید بلوح هر دو
جهان ** نشان ونام کسی را که محو بالذاتست ** وآن اعیان ثابته که مجعول بجعل جاعل نیستند
ومتکلم که قایل بجعل هست ازانجهة که ماهیات را بصور علمیه تعریف نکرده والا قائل بجعل
نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجی ست وظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در
آینه کفته شد بمقتضای احکام واثار اعیان هست پس هر نقش که در وجود می آید
همه مطابق اعیان باشد وآنچه فرموده که عدم آینه هستی هست مطلق می تواند که مطلق
قید هستی باشد یعنی عدم که بیانش کذشت آینهٔ هستی مطلق هست یا انکه جهت تاکید ومبالغه
باشد یعنی عدم آینه هستی هست البته چنانچه در عرف میکویند که فلان چیز مطلق است یعنی
البته وحاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز
میکویند آینه هستی مطلقند که وجود حضرت ونور وجود بحسب القابلیات واستعدادات
ایشان در ایشان نموده شده کز وپیداست عکس تابش حق یعنی از آینهٔ عدم که اعیان
ظاهر هست عکس تابش نور وجود حق بصورت اعیان ظهور کرده واثار احکام
ایشان در وجود ظاهر هست وایشان همچنان معدوم وهمچو آینه غیر مرئی اند
واین را در اصطلاح کاهی مسئلهٔ غامضه کفته چه عقل ونقل ازین ابی ست ودور
وجز ارباب کشف وشهود این معنی را کما ینبغی در نمی یابند چون مقابله میان
نماینده که آینه هست ونموده که شخص هست جهت نمایش شرط هست فرموده که

عدم چون گشت هستی را مقابل　در او عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم که اعیان ثابته است
چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطهٔ مقابله در آینهٔ عدم عکس وجود در زمان
حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت و آن یک حقیقت
بواسطهٔ اختلاف احکام قوابل که آینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات
مظاهر شئونات ذات الهیه از کمون به بروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام تجلی
غیر متناهی نمود شعر　در ره نگاه کرد بهزاران هزار یافت ٭ در خود نگاه کرد بهمه جز یکی نبود
در هر که بنگرید در او غیر خود ندید ٭ چون جمله را برنگ خود آورد در وجود ٭ چون
کثرت و تعددی که در وحدت هستی حقیقی واقعست بواسطهٔ تکثر قوابل است
فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت بدیدار　یکی را چون شمردی گشت بسیار یعنی آن وحدت
حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات
ذاتیه که مستلزم جلا و استجلاست بدیدار شد یعنی ظاهر گشت و باوجود آنکه در
صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم
نیاید مثل واحد که دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه شود و چهار بار
بشماری چهار شود و علی هذا القیاس و از بسیار شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمیگردد
فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیت صفتی و اسمی ممتاز میگردد شعر　گر بسی بینی
عدد گر اندکی ٭ آن یکی باشد درین ره در یکی ٭ چون ظهورات و تجلیات وحدت
حقیقی در مجالی کثرات جهة اظهار کمالات صفات غایت پذیر نیست اشارت
بدان معنی نموده فرمود که عدد گر چه یکی دارد بدایت　ولیکن نبودش هرگز نهایت
بدانکه یکی واحد است مبداء و منشاء جمیع اعداد است و ظهور این مبداء که یکیست
بصورت اعداد متکثره و مخصوص شدن آن که مبداء واحد است در هر مرتبه
ازین مراتب باسمی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبهٔ اولی که بصورت دیگر

تجلی می نماید دو میخوانند و در مرتبهٔ دیگر سه می نامند نمودار یست بر اسرار وجود مطلق
و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة و واحد عدم
نیست و منشاء جمیع اعداد است و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعداد است
و همه بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است و اگر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نماند
اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده
نما و یقین بدانکه غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیره نموده و این نمود کثرات
قادح وحدت وی نمیگردد شعر　و ما الوجه الا واحد غیر انه ٭ اذا انت اعددت
المرایا تعددا شعر　یکی رو که در صد آینه بینی هر آینه ٭ روی دگر نمایدت ای جان هر آینه ٭
می فرماید که اگر چه بدایت و منشاء عدد یکیست و مبداء واحد است فاما عدد را هرگز نهایت
پدید نیست چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است
و بنا بر این اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات
الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال رؤیت نور را بآینهٔ ظلمت است که در
مقابل اوست پس موجب محبت حق ایجاد عالم راغب کمال رؤیت حضرت مر نفس
خود را بشئونات ذاتیه و چون ظاهر است که هر چه مطلوب این کس بدون آن حاصل
نشود آن چیز نیز بالعرض مطلوبست پس ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد از جهت
توقف حصول مطلوب که عبارتست از استجلاست بوی استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت
عبارتست از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات و چون شئونات
ذاتیست و استجلاء تام حاصل نمی شود الا بظهور او در هر شانی از آن شئونات پس
کمال رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون و چون شئونات مختلف واقعند
و از حیثیت خصوصیات غیر منحصرند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب
آن شئون الی غیر النهایه و اینست سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام

در عوالم مختلفه الی ابد الآباد شعر آینه ساخت عالم و خود را بخود نمود ؛ عکس جمال او
نهان و عیان که هست ؛ چون حسن او بنقش جهان کرد جلوهٔ ؛ ظاهر نموده این همه
کون و مکان که هست ؛ کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر ؛ یار است ظاهر از همه
نام و نشان که هست ؛ چون مقرر است که آینه پاک و صافی نباشد نماینده‌گی او نمی
آید فرمود که عدم در ذات خود چون بود صافی از و با ظاهر آمد گنج مخفی
یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر
از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و بصفات نیستی
متصف و چون نمایندهٔ هستی جز نیستی نیست از و با ظاهر آمد یعنی از عدم مذکور
گنج مخفی که هستی مطلق را تا چیزی نباشد نوریت او در آن چیز کمتر نماید ادراک ممکن
نیست که اگر بکلی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده بماند و نه نماینده و باین
سبب که هستی در نیستی می نماید مرشدان طریقت سالکان را می فرمایند که در نفی
خواطر و تخلیه سر از غیر بکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعض صفات و تعینات
گردد تا بواسطهٔ آن نیستی قابلیت نماینده‌گی پیدا کرده حق در آن دل ظاهر شود شعر
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد ؛ نقشهای غیب را آینه شد ؛ آینه دل چون شود
صافی و پاک ؛ نقشها بیند برون از آفتاب ؛ هم ببیند نقش و هم نقاش را ؛ فرش
دولت را هم فراش را ؛ چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانهٔ اعیان ممکنات پیدا
می نماید فرمود که حدیث کنت کنزا فرو خوان تا که پیدا ببینی گنج پنهان
حدیث قدسی است که کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَفَ یعنی من
گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم هرچند ذات حق در ازل عالم
بذات و اسماء و صفات خود بود و غیر مخفی این زمان نیز نیست که او را بشناسد مقصود
آنست که تفصیل ظهور تام که مقام معرفت بی تجلی بصورة مظاهر که عبارت از استجلات

ظاهر نمی شود

ظاهر نمی شود و حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نوریت خود مخفی
بود و ظهور کل موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حقیقت بصور اعیان ثابته
فخلقت الخلق لکی اعرف اشاره باین تجلیست و پیدائی گنج پنهان همین مراد است و ظهور و
خفا امر نسبی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و ظهور تفصیلی چنانچه
در بیت سابق گذشت کما هیست که ذات حق بجمیع شئونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شئونات
بی مظاهر که خلقت صورت نمی بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا در شهود اجمالی ان الله لغنی
عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن آدم انا بک لک محب فبحقی علیک کن لی محبا شعر
از محبت گشت ظاهر هرچه هست ؛ وز محبت مینماید نیست هست ؛ ناز معشوقی تقاضای
نیاز ؛ کرد تا پیدا نماید جمله راز ؛ از نیاز ماست ناز او عیان ؛ میکند اجبت زین معنی
بیان ؛ آنکه معشوقست از وجهی دگر ؛ عاشقش بی گو اگر داری خبر ؛ چون ادراک
این معانی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان نمی آید فرمود که عدم آینه
عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان بدانکه عالم در وضع لغوی اسم چیزیست
چیزها را با و ختم کنند و عالم را از آنجهت که واسطه و آلت علم بوجود حق شده اند عالم
گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آینهٔ وجود حقست و عالم عکس آن وجود است که بواسطهٔ
تقابل در آینهٔ عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است
و قطع نظر از نور کرده عدمست عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و
نظر با ذات خود کرده عدم و ظلمت است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیدهٔ
اعتبار نمی گشایی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو نور وجود حقیقیست
ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و انسان چون چشم این عکس است که عالمست
که همچنانکه چیزها بچشم دیده می شود و بواسطهٔ چشم چیزها ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف
حقیقی بانسان ظهور می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالمست از انسان حاصل می شود

و در انسان که چشم آن عکس است شخص پنهانست یعنی آن شخص که در مقابل آینه است که
حق باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک چشم عکس است که انسان مراد است و از کمال
لطافت آن شخص درین دیده که انسانست مخفی است و مرئی نمیگردد شعر رخ دلدار را
نقاب توی : چهرهٔ یار را حجاب توی : بتو پوشیده است مهر رخش : ابر بر روی
آفتاب توی : چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالمست حقست که مشاهدهٔ
جمال خود می نماید فرمود که تو چشم عکسی و او نور دیده است بدیده دیدهٔ دیده دیده است
یعنی انسان چشم عالمست که عکس وجود حقست و حق نور این دیده است یعنی انسان
العین این دیده است که انسان است بدانکه شخصی که در آینه می نگرد چون آینه صافی و
در مقابل باشد عکس ان شخص در آینه می نماید و آن صورة عکس که در آینه نموده شد چون
صورت آن شخص نگرنده است باید که هرچه در صورت اصل باشد در صورت عکس
هم باشد و صورت اصل را چشمی است پس آن صورت عکس را هم البته چشمی خواهد بود
و چنانچه در دیدهٔ نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیدهٔ عکس نیز تمامت
صورت نگرنده منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی نماید و آن صورت
منطبعه در دیدهٔ عکس که انسان العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از انست
باز دیدهٔ دارد و انچنانچه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم
بدیدهٔ اصل ناظر همان اصلست پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی
بانسان که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است
و نور دیده است چه دیده باو می بیند دیده انسان العین که در انسان نهانست
دیده است یعنی بانسان حق را دیدهٔ حق دیده و خود بخود نگرندهٔ خودی خود است
و انسان ماخوذ از انسان العین از ینجهت که حق باو می بیند شعر ز چشم من چون توی
بر جمال خود نگران : چرا جمال خود از ما همیکنی پنهان : چو حسن روی ترا کس ندید چون

چشمت : پس از چه روی من خسته گشته ام حیران : چه کو نه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست :
بدانکه سبب که توی عین جملهٔ اعیان : و این نکته عجبست که از وجهی حق انسان العین است
و از وجهی انسان انسان العین است چون عالم بانسان که بجای دیدهٔ اوست مثل
یکشخص است و مسمی بانسان کبیر است و از انجهة که خلاصه و حقیقت و منتخب همه است
جهانیست علی حده و فی الواقع همان نسبت که حق را بانسانست انسانرا با جهان است
فرمود که جهان شد و انسان جهانی از این پاکیزه تر نبود بیانی یعنی جهان
بانسان انسان کبیر شد و انسانکه خلاصهٔ همه است جهانی است علی حده است و چنانچه
حق در انسان ظاهر گشته و دیدهٔ وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده نموده انسان
در جهان پیدا شده و دیدهٔ جهان گشته و بخود خود را مفصل مشاهده کرده و خلاصهٔ
این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم اللهست و چنانچه الله من حیث الجامعیة
مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت اسماء بحقیقت اوست که ظاهر است حقیقت
انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق
عالم مظهر حقیقت انسان باشند چه هر مرتبه و هر تعینی مظهر یکی از اسماء الهیه است و جمیع
در تحت اسم الله که جامع جمیع اسماء و صفاتست مندرجست پس حقایق تمامت مراتب
و تعینات در تحت حقیقت انسانی که مظهر آن اسم جامعست مندرج خواهد بود
و از ینجهت مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقت انسانست که
بصورت همه عالم ظاهر شده و بسبب این جامعیت مستحق خلافت گشته است زیرا که
خلیفه باید که بصورة مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و حقیقة
آینه و مجلای حق حقیقت انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست و عالم
باسرها مرات حقیقت انسان کاملست که تفصیل ان اجمالست و دریافت حقیقت
این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبهٔ فنا فی الله بمقام بقا بالله رسد
و بحق از حق بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و آن زمان که او منشا اجمال و تفصیل

او تمام باشد شعر شد بنقش موج دریا عیان ؛ آنچه در عالم توجویا نی منم ؛ چون ظهور جملهٔ
اسمآء بماست ؛ مظهر اوصاف رحمانی منم ؛ هر دو عالم شد بنور ما عیان ؛ اصل هر پیدا و
پنهانی منم ؛ نیست عالم در حقیقت جز طلسم ؛ کنج بی پایان اکر دانی منم ؛ چون هرچه هست بحقیقة
همه هستی حق است وغیر او هیچ نیست فرمود که چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده
هم دیده هست دیدار یعنی چون در اصل این کار که همه هستی مطلق حق هست و غیر او موجود
نیست نیکو بنگری و تأمل و تدبر بنمایی بدانی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نکرنده
مراد هست و دیده که انسانست و دیدار که روی هست که در آینه نموده شده که
عکس باشد بلکه آینهٔ دکر که اعیان ثابته اند همه یکیست و حقیست که بجمیع صور ظاهر کشته
و هر جا بتجلی دیکر نموده چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقولهٔ اسماء الهیه اند
که در علمند بصفت قابلیت ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد هست بصورت
آن اعیان بحسب استعدادات ایشان در عین ظاهر شده شعر عشق هر دم ظهور دیکر داشت
زان کند نقش مختلف پیدا ؛ هر دم از کوی سر برون آرد ؛ روی دیکر نماید او هرجا ؛
و این مقام احدیت الجمع و مقام محمدیت صلی الله علیه وسلم که حقیقت وحدانیت در
در مظهر فردانیة ظاهر شود و مارمیت اذ رمیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله چون متانت و استحکام مکشوفات بشواهد دلائل نقلی ست فرمود که حدیث قدسی
این معنی بیان کرد فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد حدیث قدسی آنست که معنی او بی واسطه
از حق به پیغمبر علیه السلام فرود آمده باشد و عبارة این حدیث قدسی که درین بیت
فرموده اینست که لایزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
و بصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یسعی و فی
روایة وبی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک می شود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات
نافله مثل نماز غیر مفروض و روزهٔ غیر رمضان و قرائت قران و تسبیح و ذکر و فکر
توجه تام بمبداء و معاونت فقراء و مساکین و غیرها تا وقتی که من او را دوست

دارم

دارم چون او را دوست داشتم من کوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان
او باشم و من دست او باشم و من پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن
کوید و بمن کیرد و بمن رود و انکه نزد کاملان عارف بجهة حضرت صمدیت بنده را
عبارتست از تجلی الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطهٔ تلاطم امواج
دریای ارادت که برزخ غیب و شهادت و از اصول ایجاد اکوان و مفاتیح غیب
اعیانست منبعث می کردد و بامظاهر ظاهره و مجالی زاکیه که قوابل آثار قدسی و حوامل
اسرار انسی اند تعلق می کرد و سرایای باطن مستعدان قبول فیض جمالی را از کدورت
آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاکیزه کرداند و بواسطهٔ رفع حجاب عوائق
و علایق و دفع عذاب قواطع و موانع به بساط قرب میرساند و جامهای متعطش
زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس میچشاند و محبت
بنده حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشاء
سعادات طالبان و منبع کمالات راغبانست و میل باطن طالب بدرک نتایج
این حقایق که جمال طالب از زیور آن عاری و سبب فقدان این دولت بسته
بند مذلت و خواریست شعر این سعادت هر کرا در بر کرفت ؛ خاک پایش را
فلک بر سر کرفت ؛ هر که او از خود بکلی وارست ؛ تا مدش دری ازین دریا بدست ؛
خود محبت فارغ از ما و منست ؛ هر که او را دوست خود را دشمنست ؛ وآنچه
در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارة قطب المحققین میر سید علی همدانی ست
قدس الله سره العزیز که جهت تیمن و تبرک نقل کرده شد بی زیاده و نقصان یعنی
این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که دیده و بیننده بحقیقت
اوست چه بی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و
اعضا و جوارحست که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد مصرع نا مبیت زمن

برمن وباقی همه اوست : واین مقام بقاء بعد الفنا است واشارت باین مرتبه است
اَطِعنی اَجعلک مِثلی وَلَیس کَمِثلی چون مقرر شد که اعیان اشیاء مرآت حقند پس هر ذره
از ذرات جهان آینهٔ جمال اوست که بوجهی از وجوه اسمائی حق درو نموده شد فلهذا
فرمود که جهانرا سراسر آینهٔ دان   هر یک ذره درصد مهر تابان   بدانکه عالم من
حیث المجموع مثال آینه ایست که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده وهر ذره
ازین عالم باز آینه است که حق بیکوجهی ازان وجوه اسمائی دران منعکس شده چه هر
ذره صورت اسمی است از اسماء الهیه که وجه آن اسم دران صورت ظاهر شده و
مقرر است که هر اسمی از اسماء جزویه باکلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسماء
بذات احدیت متحدند واز یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات ونسبتند ومطلقا صفات
ونسب بالقوه لازم ذاتند واز ذات منفک نمی شوند پس در هر چیز همه چیز باشد
چنانچه در خردلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است
واین راستر تجلیات میگویند که عارف مشاهدهٔ همه اشیاء در هر شی نماید وحاصل
معنی بیت آنست که جهان سراسر یعنی مجموع آینه وجود حق است که بشیونات
ذاتیه مفصلا درین آینه ظاهر گشته است ودر درون هر ذره صد مهر تابان مختفی است
چه وجود حق واحد است واصلا امکان تجزی ندارد وتمامت کمالات تابع این
وجود است وهمچنانچه آسمان وکواکب وزمین وعقول ونفوس مظهر آن حقیقتند
ذره نیز مظهر آن حقیقت است غایة ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجود است
چه ظهور حق در هر شی بقدر قابلیت آن شی است ومراد بصد مهر تابان کثرت است
والا چه جای صد وهزار که غیر متناهیست چه اسماء جزویه الهیه غیر متناهی اند وهر یکی
آفتابیست که روشن کنندهٔ عالم خود است بلکه من حیث الذات نور بخشندهٔ همه
است شعر جمال روی تو هرگه نقاب بگشاید : ز زیر پردهٔ هر ذره مهر بنماید

چون جزء

چون جزء وکل در حقیقت متحد ومساویند چه بحکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
ظهور ذات در همه اشیاء علی السویه است فرمود که اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی یعنی اگر دل قطرهٔ شکافته شود تا هر چه در باطن او مخفی است
ظاهر گردد وتعین قطره برخیزد واز قید خودی وارهد باوجود آنکه آن قطره
بعجز وصغیریت از دریا ازان قطره که از قید تعین مطلق گشته است صد بحر صافی
بلکه صد هزار وبی شمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر مقدمهٔ گذشت حقیقت قطره مشتمل
بر همه دریاهاست وقید صافی بغایت خوبست چه کدورت ونقص که واقع است همه
لازمهٔ تعین است وچون تعین نماند هر چه بینی همه صافیست شعر دگر در مشرق ومغرب
نگنجد : چو ذات مغربی از مغربی رفت : چون حقیقت اعلی واسفل یکیست و
ظهور او در جزء وکل یکسانست وتجلیاتش غیر متناهیست فرمود که بهر جزوی ز خاک
ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست   خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است
وصفات کمال اصلا درو ظهور ندارد ودر جهل وکثافت در عالم ظلمت است وآدم
خلاصهٔ موجودات واشرف کائنات است وبحسب جامعیت کمال صفات واسماء
از همه اتم واعلاست وباوجود این بعد وعدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را
باآدمست در هر جزوی از اجزای ان خاک اگر نیکو نگاه کنی وبنظر راست بنگری
چنانچه واقعی است معلوم نمایی هزاران آدمند هر جزوی از خاک بالقوه پیدا
وظاهر است ومی تواند که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکیست و
همان یک حقیقت است که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیات واستعدادات
ایشان ظهور یافته شعر تفاوت در سراپا بودنی در حسن رخسارش : ازین رو در
نظر حسنش گهی بیش است گاهی کم : ومی تواند بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و
ظهورات اشاره به بروزات کمل باشد نه بطریق تناسخ ومناسب این محل معنی

اولست چه ابیات سابق و لاحق آنرا می پرورد چنانچه ظاهرست چون خوردی و بزرگی
را در اتحاد ذاتی مدخلی نیست فرمود که **با عضا پشه هم چند پیل است   در اسما قطره**
مانند نیل است این همه تفصیل همان معنیست که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر بقدر جزء
لایتجزی بود بالقوه مشتمل است بر جمله مراتب موجودات زیرا که آن صورت مسمی خاص
است واسماء کلی از وجهی که ناظر اند بذات متحد اند یعنی با وجود خوردی پشه و بزرگی
پیل با عضا مثل یکدیگر اند و هر عضوی که پیل راست پشه را نیز است و قطره که نسبت با
نیل قدر محسوس ندارد و در اسم مانند هم اند چه هر دو را آب میخوانند و این تنبیه است بر
سری که حقیقت اشیا همه یک چیز است و بحقیقت هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه
بزرگ دارد خورد هم دارد و از انجهت اسما را بصیغه جمع آورد تا معلوم گردد که جمیع السنه
از عرب و عجم و ترک و غیر هم چنین است چون بنا بر نسبتی که گذشت جزوی مشتمل بر
کلی ست اشارة بآن نموده می فرماید که **درون حبه صد خرمن آید   جهانی**
در دل یک ارزن آید یعنی حقیقت یکدانه و صد خرمن یکیست و آن یکحبه بحقیقت مشتمل است
بر جمیع جزویات و عالم چه جای صد خرمنست چنانچه فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی
بی نهایت در دل یک ارزن آمد با وجود خوردی او فاما تعین حبه و ارزن حصار و پرده
حقیقت انسان شده اند وانچه بالقوه دارند نمیگذارد که بفعل آید دیگر انکه در قوه
یکحبه همست که اگر بکارند و تعهد نمایند وانچه حاصل شود باز بکارند هم چنین بر در دهور
چه جای صد خرمن هزار و دو هزار و بیشتر می تواند که باشد نظر در حکمت نامتناهی الهی نما
کرچه قوه اشتمال بر اشیاء بی غایت در درون حبه ودیعت فرموده است **مثنوی**
از سبب سازیم من سودایم ؛ وز خیالاتش چو سوفسطاییم ؛ چون وحدت اطلاق
حق در هر ذره که ازان خوردتر و ضعیفتر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام
را اصلا در انحضرت راه نیست میفرماید که **بپر پشه در جای جانی   درون نقطه**

چشم آسمانی   جان همه اشیا بحقیقت حق است و پر پشه نیز از فیض کامل او خالی
نیست و مظهر آن حقیقت است و نظر برین معنی نموده پر پشه بالقوه بلا ریب مشتمل بر همه
است و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خوردی نقطه چشم
که مردمک چشم است بواسطه قابلیت و مظهریت الحقیقت جرم بزرگ همچو آسمان درو
گنجیده و ازین که حق را در همه ذرات ظهورات است و حقیقت همه اوست و
حقیقت او بکنه کسی معلوم نیست شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره میفرماید **شعر**
ولست ادرک من شیء حقیقته ؛ وکیف ادرکه وانتم فیه ؛ چون دل انسان مظهر حضرت
الوهیت است و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آینه شیونات غیر متناهیه
الهیه گشته فرمود که **بدان جزوی که آمد حبه دل   خداوند دو عالم راست منزل**
حبه دل آن نقطه سیاهست که در درون دل می باشد که اصل حیاتست و از وحیوة
و فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خوردی محل ظهور عظمت و کبریای حضرت
و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجایی آنحضرت ندارد مگر دل انسان
کامل که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی و دل
مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوی نفسانی و روحانی همه
منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر
دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر
جمیع شیونات الهیه واقع شد و جامعیت انسان و کمالات او بواسطه این
دلست **شعر** در حقیقت دان که دل شد جام جم ؛ مینماید اندرو هر بیش و کم ؛
دل بود مرات وجه ذو الجلال ؛ در دل صافی نماید حق جمال ؛ حق نگنجد در زمین و
آسمان ؛ در دل مؤمن بگنجد این بدان ؛ ملک دل را کس ندیده غایتی ؛ در احاطه
حق دل آمد آیتی ؛ مظهر شانی الهی دل بود ؛ مظهر شانش گاهی دل بود ؛ چون دل

بحسب برزخیت ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلاتست فرمود که در و در جمع گشته
هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاهی آدم چون دل انسان مظهر جمعیت الٰهیه است و حقایق آن
ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت از وست در دل انسان جمع گشته است و تمامت
اسمآء متقابله الٰهیه از جلالی و جمالی در و بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب
تصاریف احکام آن اسمآء بظهور و شانی دیگر می نماید گاهی بحکم غلبه اسمآء جلالی ابلیس
می گردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسمآء جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای آثار احکام
اسماء جمالی آدم می شود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی
مغلوبست و دو ساعت بیک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی رو
می نماید شعر هست در هر گوشه اش صد بتکده ؛ هر طرف صد کعبه و صد معبده ؛ گه
بطوف عالم علوی رود ؛ گه مطاف عالم سفلی بود ؛ گه مجرد می شود گه منطبع ؛
گاه واصل گردد و گه منقطع ؛ گاه محض عقل باشد گاه نفس ؛ گه ملک میگردد و گه
دیو نحس ؛ چون هر جمال را جلالیست و در پس پرده هر جلال جمالی فرمود که ببین
عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در
هم سرشته است چنانچه در دیو ملکست زیرا که با هر چه هست فرشته همراه است
و در فرشته شیطانست ، چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان
بوده چه در عالم آفاق و انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتبند
و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت این همه از مقتضیات ذات واحد مطلق است
که مستجمع جمیع اسمآء جلالی و جمالیست و حسب حیثیت ظهور بهمه شئونات تجلی می نماید
و هر شانی و ظهوری را مظهر خاص است و هر اسمی از روی اتحاد ذاتی مشتمل بر
جمیع اسماست و هر چه در وجود واقع است همه عین کمالست و هر چه هست چنان
می باید و هر چه آنچنان نمی باید نیست شعر هر چه تو بینی ز سفید و سیاه ؛ بر سر

کاربست

کاربست در بن کارگاه ؛ چند که شوست بافسانه در ؛ بلبل گنج است بویرانه در ؛ هر چه
در بن پرده نشانیش هست ؛ در خور تن قیمت جانیش هست ؛ گر چه ز بحر تو بگو هر کمند ؛
چون تو همه گوهری عالمند ؛ چون در مراتب وجود هر چه می بینی وابسته یکدانه و بهم
مرتبطند فرمود که همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مومن ز کافر یعنی چون عالم
را باهم نسبتهای مراتب و افراد عالم را بایکدیگر مثل دانه و برگ حاصل دانه مراد است
می یابی یعنی چنانچه محصول وابسته تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر و
شر و نفع و ضر باهم مرتبطند و سبب کمال همدیگرند و خار موجب لطافت گلست
و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل می شود مثل نوح
پیغمبر علیه السلام و فرزند او کنعان و گاه از کافر مؤمن همچو آزر و فرزند او ابراهیم
پیغمبر علیه السلام که یخرج الحیّ من المیت و مخرج المیت من الحیّ و در نظام عالم این
معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل و نفس اجسام لطیفه و از لطائف کثائف
و از بسائط مرکبات و انتهاء مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصه همه است
ظاهر میگردد شعر کفر و ایمان قرین یکدگرند ؛ هر کرا کفر نیست ایمان نیست ؛
چون هر چه در مراتب عالم بمرور دهور و ازمنه ظهور می یابد همه دفعه واحده
در حضرت الٰهیه بحضور علمی حاضرند و بواسطه تقدم و تاخر انسان بحسب ظهور هیچ
اختلاف در علم حق پیدا نمی شود می فرماید که بهم جمع آمده در نقطه حال همه دور
زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه حال عبارت از حضرت الٰهیت و لسبب تمام اد
معنوی که در ظهور با آن حضرت ملاحظ است آنرا آن دایم و وقت دایم می خوانند
و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است که آثار احکام
ظهور را و در شهادت و خروج از قوة بفعل معتبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده
یعنی بیکجا اند بدفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تاخر در ان نقطه حاضرند و زمان روز

و مه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد همچنانچه ازل و ازلیات معلوم آنحضرتست
ابد و ابدیات نیز معلوم و نسبت با آنحضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست
دور عبارت از حرکت فلک و کواکب است از مبداء معین بحرکهٔ خاصه و از رسیدن بهمان
مبداء و بحسب اختلافات سیر کواکب و افلاک ادوار مختلف است و زمان عبارت
از حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکاتست و روز عبارت از زمان شدن آفتاب
است از نقطهٔ معین فلک بحرکهٔ یومی تا رسیدن بهمان نقطهٔ معروضه و این روز لیست
با شب و ماه و سال شمسی است و قمری است شمسی عبارت از قطع آفتابست
بحرکهٔ خاصه برجی را بتمام از بروج اثنا عشر و ماه قمری عبارت از یکدور تمام اوست
بحرکهٔ خاصه و سال شمسی عبارت از مفارقت آفتابست از نقطهٔ معین از فلک
البروج بحرکت خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده
دور تمام اوست بحرکهٔ خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هرچه
از ازمنه باز دید می آید از ساعات و روز و شب و سال و ماه و لوازم
ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور
می آیند همه نقوش مستمد حضرت الهی اند و احکام علم قدیم او که بتغیرات این نقوش
ظاهر میگردند و بتدریج از مرتبهٔ علم بعین می آیند و ازین تغیرات و ادوار و ازمنه
و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم آن حضرت راه نمی یابد و دائماً و سرمداً
برهمان یکحالست چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسانست
فرمود که ازل عین ابد افتاده باهم نزول عیسی و ایجاد مریم بدانکه ازل دیگرست
و ازل آزال دیگر ازل آزال عبارت از بقاء وجود است مطلقا و آن مسبوق
بعدم نیست و افتتاح آن از عدم نی و ازل عبارت است از اولیتی که افتتاح
آن از عدم اضافی باشد و ابد که مقابل اوست عبارت از آخریست که اختتام

آن بعدم

آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی از افراد موجودات ازلیتی و ابدیتی باشد
که ازلیت او باعتبار عین ثابتهٔ اوست که در علم حق است و ابدیت او باعتبار
وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الٓهیه ازل و ابد که عبارت
از اولیت و آخریت اشیاء موجوده اند باهمند و همه در علم او مساویند و ازل
و ابد در آنحضرت متحدند و در ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت
نیست و تمامت وقایع و حوادث در آنحضرت بدفعهٔ واحده حاضرند چنانچه
ایجاد آدم که در ابتداء عالم بوده و نزول عیسی که در آخر الزمانست باهم باشند
و معلومیت یکی سابق بر دیگر نباشد شعر آنچه رفت آنچه هست آنچه آید ۞ همه داند چنانکه می باید ۞ دور و نزدیک و آشکار و نهان ۞ همه در علم او مساوی دان ۞
جزوی و کلی و قلیل و کثیر ۞ نیست پوشیده بر علیم و خبیر ۞ چون شان الهی دایر
تدبیری دوریست چه اتصال نقطهٔ آخر با اول جز بحرکت دوری میسر نیست و هر یک
مراتب وجود در ان دائره بمثابهٔ نقطه اند از نقاط می فرماید ز هر یک نقطه دوری
گشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر بدانکه در دائرهٔ که از حرکت دوری وجود
صورت می بندد دو دور مسلسل عبارت از انست زیراکه علی الدوام از تنزل
فیض مبداء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبهٔ انسانی که آخر تنزلاتست و ترقی آن
فیض از مرتبهٔ انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبداء متصل می شود و این دائره بی
انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبهٔ از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه
از ان نقاط مراتب بحسب کلیة که دارند مشتملند بر جزویات بی نهایه و هر یکی
هزاران شکل غیر میگردد و مثل عقل کل که منشعب بعقول لایتناهی می گردد و نفس
کل که مشتمل است بر نفوس جزویه غیر متناهیه زمانیه دارند و بتدریج ظهور می یابند
و باز عناصر که از هر یکی اشکال بی غایه ظاهر می شود و باز موالید ثلثه که بسبب

ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت بپذیرنیستند و باز مرتبهٔ انسانی که نهایت
مراتب تنزلست اشخاص افراد او را حصر نمی توان کرد و پیوسته درین دائرهٔ
مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار ات این شیونات غیر متناهیه از مرتبهٔ علم بعین
می آیند و باز عود باصل خود می نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسمآء
کلیه در مراتب هست اسمآء کلیه را نیز ظهور باسمآء جزئیه هست که در اصناف و اشخاص
ظاهر میگردند و هر اسمی را دوری و زمانیست و در بروز و کمون هر یکی صورت
دائره اند **شعر** از ذات اوست این همه اسمآء عیان شده • از نور اوست این
همه انوار آمده • این نقشها که هست سراسر نمایشست • اندر نظر چو صورت بسیار
آمده • این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده • چون از هر نقطهٔ ازین دائره
با صورت دائره ظاهر میگردد میفرماید که **ز هر یک نقطه دوری گشته دائر هم
او مرکز هم او در دور سائر** چون البته هرشی را بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول
و نفوس جزئیه را که پرتو عقل کل و نفس کلند بازگشت بایشان باشد و از ظهور
و خفا دائرهٔ نموده شود و موالید که مرکب از عناصرند و بعد از انحلال ترکیب
چون هر جزؤ باصل خود راجع شود باز صورت دائر نماید و اسمآء جزئیه که
رب حوادث کونیهٔ زمانیه و اشخاص و افراد مراتب بودند هرگاه که با تمهات و
و اصول خود که اسمآء کلیه اند رجوع نمایند دائری نهایه از مجموع ظاهر گردد
و از رجوع اسمآء کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی دائرهٔ متصور شود و چون
همه اشیآء دائر باسمآء اند و اسمآء دائر بذات واحد پس هر آینه که مرکز این دوائر
غیر متناهی و سائر در وی این دوائر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت
نباشد **شعر** این نقش و نگار نیست الآ • نقش دو مبین بچشم احول • در نقش دوم
چون باز بینی • رخسارهٔ نقش بند اول • معلوم کنی که اوست موجود • باقی همه نقشها

...یه وحید تست لیک باطوار آمده
صح

تخیل

تخیل چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است میفرماید که **اگر یکذره
را برگیری جای خلل یابد همه عالم سراپای** چون بمقتضای علم ازلی ترتیب
موجودات بر یکدیگر بطریق تأثیر و تأثر و علیة و معلولیت واقع است و هرچه در مراتب
موجودات می بینی نسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما تحت
خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیة و ربوبیة من کل الوجوه غیر حضرت الوهیة را نیست
و معلولیت و مربوبیتی مطلق غیر از انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یکذره ازین
عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیراکه عدم معلوم واحد چنانچه
گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولاتست دیگر آنکه حقیقت یکذره و مجموع اجزاء
عالم را بترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هرگاه که یکذره را از جای خود برگیرند
آن وضع نماند و ترتیب همه عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد
چون ممکنات که معبّر بعالم شده مظهر حب ظهورند حیرت زده و سرگشتهٔ
عشق اند فرمود که **همه سرگشته و یک جزؤ از ایشان برون ننهاده پا از حدّ امکان**
چون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بوده است
البته در هر ذره آن محبت را سریانست پس همه عالم سرگشته و حیرت زدهٔ
محبت و عشق اند و طالب مبداء حقیقی و انّ الملاء الاعلی یطلبونه کما تطلبونه اشارة
برین معنی است و اگر بدیدهٔ عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب موجودات
که در افاضه و استفاضه بر همدیگر مترتب اند ازین محبت است با همه بسبیل توافق
بمرتبهٔ جامعیت انسانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تصالح اضداد کما ینبغی در
نشأه او بمطلوب حقیقی خود فائز گردند **شعر** گر مهر فاحببت بذرات نه ساریست •
سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست • از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب •
و اندر طلبت آب بهر گوشه جاریست • از کعبه ترا گر طلبد زاهد عابد • مطلوب

زبتخانه واز دیر بگو کیست ۞ یعنی همه عالم سرگشتهٔ طلب وجویای آن مقصد حقیقی اند
ویک جزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقة الحقائق بصور ایشان پا از حد امکان
برون نمی توانند نهاد ومحبوس قید امکانیه اند زیراکه تا زمانی که در قید تعین اند
امکانیه لازم ایشان هست وجماعتی از کمل انسانی که بجذبه یا تصفیه ایشان را
در حینی از احیان ووقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته
حقیقت حال آنست که دران ایشان نه بوده اند وتعین ایشان دران حین در
تجلی ذات احدیه محو بوده وچون ازان حال باز بقید تعین آمده اند مقید امکان
بوده اند ازانچه فرموده که یک جزو از ایشان تعین مفهوم میگردد شعر در تنگنای
ظلمت هستی چه مانده ام ۞ تاکی چو کرم پیله همه گرد خود تنم ۞ خیزم سر از دریچهٔ عالم برون
کنم ۞ باشد که آفتاب درآید بروزنم ۞ چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار ۞ معذور
باشم ار ز اناالشمس دم زنم ۞ چون شمع جمع شد وجود من از جمع تفرقه ۞ مطلق بود
وجود من ارچه معینم ۞ چون تعین مانع اطلاعست بر حقیقت اطلاقیت که اشیا مظهر
آنند فرموده که تعین هریکی را کرده محبوس ۞ بجزویت ز کلی گشته مأیوس
یعنی تعین وتشخص که بواسطهٔ شیون ونسب عارض واحد شده اند هریکی ازین افراد
عالم را محبوس ومقید معین ساخته اند ونمی گذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند
وبر حقیقتی که بصورت همه تجلی نموده واقف گردند وانچه مطلوب همه هست حاصل
کنند وخود را ازین سرگشتگی خلاصی دهند وبسبب جزویی هریکیرا بواسطهٔ آن
تعین عارض شده از کلی که مبداء همه هست وتمامت مراتب وافراد عالم جزویات
اویند مأیوس وناامیدند وباطلاق وجوبی اصلا نمی توانند رسید وبخودی خود
گرفتار وبسبب آن درماندهٔ فراق یارند شعر از بی بود عراقی ز تو جدا افتاده ام ۞
ور همه عالم ورا بودی بنودی کاشکی ۞ چون هیأت نسب وامور اعتباریند

وجب

وجب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود ند که عدمیت لاجرم فرموده که
تو گوی دائما در سیر حبسند ۞ که پیوسته میان خلع ولبسند یعنی ممکنات که
عبارت از عالمست چون قطع نظر از موجد نموده بموجب اقتضای ذاتی که دارند
بسرعت تمام ساری بجانب عدمند پس گوییا دائما در سیر باشند وچون از
نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد وایشانرا
بقید وجود محبوس میدارد ونمی گذارد که بعدمیت خود باز گردند پس گوییا
دائما نظر با موجد نموده در حبس باشند زیراکه پیوسته مجموع عالم بر مقتضای
ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور میسازند تا
بعدم ذاتی باز گردند وعلی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجودی نمایند
ودر هر آن خلق جدیدند زیراکه نسبت وجود با هر ممکنی در آنی وزمانی مختلف
است بل هم فی لبس من خلق جدید اشارت باین معنی هست ومقید زمان ومکان
این در نمی یابد شعر می شود روشن ز حسنت هر نفس کون ومکان ۞ زانکه از مهر
رخت هر لحظه نوری ساطع است ۞ چون عالم را دو اعتبار هست یکی نظر با ذات
خود دوم نظر با موجد وبواسطهٔ این دو اعتبار دو امر مخالف در وی باز
دید میگردد فلهذا فرموده که همه در جنبش ودائم در آرام ۞ نه آغاز یکی بیند نه انجام
یعنی همه عالم بتقاضای ذاتی خود در حرکت وجنبش اند ودر روانه جانب عدمند
زیراکه هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمی گردند ودائما با مداد نفس
رحمانی در مقام هستی ووجود آرمیده وساکنند ونه آغاز یکی ازتن همه پیداست
ونه انجام وهیچکس نمیداند که ابتداء هریکی ازین مراتب که بوده ونهایت کی
خواهد بود وما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات مظهران حقیقتند
وعلم لازم آن حقیقت هست فرموده که

همه از ذات خود پیوسته آگاه ✱ وز انجا راه برده تا بدرگاه
چون بجمیع اشیا متجلی است و علم وحیوة لازم ذات الهی اند وهرجا
که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هرجا که وجود باشد حیوة و علم باشند فاما
غایت ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای ان تجلی ست اعتدالی که موجب ظهور حیوة
و علم است نباشد آن صفات در وی مخفی بماند همچو شخص مغمی علیه پس همه اشیا را
علم وحیوة باشد و هرچه را حیات باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس
که هست بالفعل وره بقوة یا بعقل مدرک هستی خود است وان مستلزم ادراک هستی
مطلق است که عام روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوة یا بفعل
آگاهند و از انجا که از ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات
حق بصورت همه متجلی و ظاهر است شعر مستحق شرح را سنگ و کلوخ ✱ ناطقی گردد
مشرح با رسوخ ✱ نطق آب و نطق خاک و نطق گل ✱ هست محسوس حواس اهل دل ✱
فلسفی کو منکر حنانه است ✱ از حواس اولیا بیگانه است ✱ چون هرچه هست مظهر و مرایای
وجه الله اند و بصورة همه اوست که ظهور نموده و در حجاب تعینات مخفی گشته
است می فرماید بزیر پردهٔ هر ذره پنهان ✱ جمال جانفزای روی جانان از عجائب
شیونات الهی است که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نمایند و با وجود
آنکه بغیر او هیچ نیست و اوست که عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پردهٔ
جمال آنحضرت در زیر پردهٔ هر ذرهٔ از ذرات دو عالم جمال جانفزای آن محبوب
حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه بر می آید شعر بدت باحتجاب
واختفت بمظاهر ✱ علی صبغ التکوین فی کل ذرة شعر خورشید بذره چون نهانست ✱
چون ذره بنور خور عیانست ✱ حیفست که مهر روی جانان ✱ مستور بپردهٔ جهان
است ✱ از بهر چه نور عالم را ✱ در ظلمت این و آن نهانست ✱ خورشید رخش بجلوه

آمد ذرات

آمد ✱ ذرات جهان نمود آنست ✱ فسبحانه و تعالی ما ظهر فی مظهر الا و احتجب به چون
در تفکر آلائه بیان صدور کثرت از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارة
فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان ترتیب مقدمهٔ که موقوف علیه معرفت
تامه است قاعده این قاعدهٔ اشارتست بانکه مراتب ظهورات الهی بی غایتست
و معرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل گردد بدانکه عالم
منحصر بدین عالم شهادة نیست و این عالم در جنب عالم عوالم غیبیهٔ معنویه نمودار
بیش نیست و حق را در هریکی از ان عوالم تجلی و ظهوری دیگر است و ازین جهة فرمود که
تو از عالم همین لفظی شنیدی ✱ بیا برگو که از عالم چه دیدی میفرماید که از عالم که
میگویند تو همین لفظی شنیدهٔ و ندانستهٔ که عالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم
آنست که بدو چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم اظهر آنست که از علم است
پس تسمیهٔ موجودات بعالم بواسطهٔ آنست که وسیله و آلت ادراک حق میگردند
همچو خاتم که اسم چیزیست که بآن ختم میکنند و بدین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیای
موجوده توان نموده و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هریکی آلت
وسیلهٔ حق می شوند و ازین جهت می فرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدهٔ و بکدام
ازین عوالم رسیدهٔ چه عوالم غیر محسوس بسیار است و کثرت عوالم در اخبار آمده
است و اشارة بتفصیل آن نموده فرموده که چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست دینی می فرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانستهٔ
بدانکه آنچه ادراک آن بحواس ظاهره می توان نمود صورتست و آنچه ادراک آن
بحواس ظاهره نتوان کرد معنی است و غیب و شهادت نیز میگویند و دنیا
عبارتست ازین عالم که نفس انسانی درو ببدن متعلق است و بوسیلهٔ آلات
بدنی کسب اعمال و اخلاق می نماید از سیئات و حسنات و این را نشاهٔ اولی نیز

میخوانند واخرة عالمیست که بعد از مفارقت بدن درانجا مجازات این اعمال می
یابد ان خیرا فخیر وان شرا فشر و بمقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم ایمای بحقیقت
ان درانثنای ابیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی چون غرض تحریض طالبست
بدانستن انچه بحق وعقل کما ینبغی ادراک آن میسر نیست وموقوف بتصفیهٔ قلبست
فرمود که بگو سیمرغ وکوه قاف چه بود بهشت ودوزخ اعراف چه بود بدانکه در سیمرغ
حکایات بسیار تاویل گفته اند فاما آنچه بخاطر فقیر میرسد آنست که سیمرغ عبارت
از ذات واحد مطلق است وقاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانیست
که مظهر تام آن حقیقت است وحق بتمامت اسما وصفات باو متجلی وظاهر است
وآنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم برآمده ومحیط عالمست در حقیقت
انسانی آن معنی ظاهر است چه حقیقتا وچنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق
عالمست واحدیت الجمع ظاهر وباطن واقع شده ومنتخب وخلاصهٔ همه عالم اوست
وهر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رؤیت
وشناخت حق آنکس را میسر است که من رانی فقد رای الحق چنانچه هر که بکوه قاف
رسید بسیمرغ میرسد شعر گرنه این حسن در تجلی بود ٭ آن انا الحق که گفت وسبحانی ٭
که تواند بغیر او گفتن ٭ لیس فی جبتی که میخوانی ٭ هر چه هستیست در تو موجود است ٭
خویشتن را مگر نمیدانی ٭ بدانکه بهشت ودوزخ را مظاهر در جمیع عالم هست زیرا که
شک نیست که ایشان را اعیان که صورة علمیه اند در علم الهی هست ودر عالم روحانی
بیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند واخراج آدم وحوی از بهشت اشارة بدانست
ودوزخ را نیز وجود درین عالم روحانی هست زیرا که عالم روحانی مثالست آن
چیز را که در حضرت علمیه است واحادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکنند بسیارست
وحضرت رسالت علیه السلام اثبات وجود ایشان در دنیا فرموده که القبر روضة

من

من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران ودر عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود
دارند زیرا که مرتبهٔ روح ودل وکمالات ایشان عین نعیم است ومقام نفس وهوا
ومقتضیات ایشان نفس جحیم واخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که عالم
مجازاتست ودر احادیث وقرآن مجید اخبار ازین عالم در بسیار محلها فرموده است
وحجة الاسلام امام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله می فرماید که ابو علی که از عظماء فلاسفه
است فرموده است که میتواند بود که حضرت عزت عز شانه نفس فلکی را این قوة
داده باشد که هر چه در عالم موالید از اشخاص واقوال واعمال واخلاق وحرکات
واقع باشد صور مناسبهٔ هر یکی چنانچه در شریعت غرا معین شده واسماء آن در
نصوص وارد است در آن نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع
تعلق کند ببدنی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال واخلاق واوصاف و
اقوال که درین عالم ازو صادر شده باشد همه مشاهده نماید ومخبر صادق که حضرت
پیغمبرست علیه السلام خبر داده از حور وقصور ورضوان واثمار وانهار وبازحمة
آن از مار وعقرب وآتش ومالک پس چون مخالف عقل نیست وآن مخبر صادق
از آن اخبار فرموده جزم است که آنچنانست واین نسبت با شخصی خواهد که ادراک
معنی بطریق عقل نماید والا ارباب تصفیه واهل القلوب بعین بصیرت مشاهده می
نمایند که هر شئ حضرت نبی از آن اخبار کرده اند همه بیان واقع است وبحکم
موتوا قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت
اختیاری برایشان ظاهر شده همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند وشک از باطن
ایشان برخاسته شعر زنهار ای دوستان صد زنهار ٭ نیک کن پیوسته دست
از بد بدار ٭ زانکه هر چه اینجا کنی از نیک وبد ٭ مونست خواهد شدن اندر لحد ٭ که القبر
صندوق العمل واعراف جمع عرفست وعرف مکان مرتفع را گویند که بر جوانب

باشد و این مرتبهٔ سابقانست که فرموده که والسابقون السابقون اولئک المقربون
و ایشان کاملانی اند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقاء باللّه است و حق را
در هر شیٔ متجلی بصفتی می بینند که آن شیٔ مظهر آن صفت است و این مقام اشراف است
بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می بینند و میدانند که و علی الاعراف رجال
یعرفون کلا بسیماهم **شعر** ما طبیبانیم و شاگردان حق ٭ بحر قلزم دید ما را فانفلق ٭ آن
طبیبان طبیعت دیگرند ٭ که بدان از راه نبضی بنگرند ٭ ما بدل بی واسطه خوش بنگریم ٭
کز فراست ما بعالی منظریم ٭ چون اشارة ببعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارتی دیگر
می فرماید که **کدامست از جهان کو نیست پیدا ٭ که یک روزش بود یکسال اینجا**
بدانکه عوالم کلیه پنج است ۱ عالم ذات که لاهوت و هویت غیبیه و غیب مجهول
و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة الحقایق و مقام او ادنی و غایة الغایات
و نهایت النهایات میگویند ۲ عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیة
الاولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند
۳ عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و غیب
و باطن خوانده اند ۴ عالم ملک که عالم شهادة و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و
محسوس گفته اند ۵ عالم ناسوت که کون جامع و علة غائیة و آخر التنزلات و مجلی الکل
نامیده اند و ازین پنج عوالم سه عالم اوّل داخل غیبند زیرا که از ادراک بیرونند و
دو عالم آخر داخل شهادتند چه محسوس بحواسند شیخ می فرماید که کدامست آن
جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غائب است که یکروز آنجا یعنی
آن جهان یکسال این جهانست و این عالم اشارة به برزخ مثالیست که حد فاصلست
میان غیب و شهادة و بحسب برزخیة جامع احکام هر دو عالم است ظاهر و باطن
است و درین عالم جسمانی تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی و ماه و سال بواسطهٔ

کثافتست

کثافتست و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظهٔ بعد میان مبداء و معاد و ازل
و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است
فلهذا یکروز عالم برزخ یکسال اینجاست و یکروز عالم ربوبیت هزار سال
اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یکروز عالم الوهیت
پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین
الف سنة **شعر** پیش ما صد سال و یکساعت یکیست ٭ که دراز و کوته از ما منفکیست
٭ آن دراز و کوتهی در جسمهاست ٭ آن دراز و کوته اندر جان کجاست ٭
از ره و منزل ز کوتاه و دراز ٭ دل چه داند کوست مست دلنواز ٭ آن دراز و
کوته اوصاف تنست ٭ رفتن ارواح دیگر رفتنست ٭ و چون در حضرت
احدیت ذات تعین راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آنحضرت منتفیست
تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشاء تعین و نسب است معتبر بسنهٔ
سرمدیست و در بعضی چنان یافته شد که یکروزش بود پنجاه هزار سال
اینجا آن زمان اشارة بعالم الوهیت باشد و پنجاه هزار سال مراد باشد
که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشارة بعوالمی فرمود که مدرک
بحواس نمیگردد و هر کس را راه بران نیست بجهة تاکید تصدیق مستمع میفرماید
همین نبود جهان آخر که دیدی ٭ نه ما لا تبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین عالم شهادة
و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیار است اگرچه
از روی کلیت منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت می فرماید که نه در کلام
الهی شنیده که و ما لا تبصرون یعنی آن عالمهای که بچشم سر دیده نمی شود در
کلام اللّه قسم باین دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون
که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادة باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانهٔ مذکوره اند

چنانچه بیانش گذشت واصل همه آن عالمهاست واین عالم نسبت بآن عالم مثل ذره
ایست در بیابان وقطره در بحر بی پایان چون جامعیت انسانی مقتضی آنست که اورا
بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد وبحکم وعلم آدم الاسماء کلها
مستعیا ترابداند فرمود بیا بنما که جابلقا کدام است جهان شهر جابلسا چه نام است
در قصص وتواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق
وجابلسا نیز شهریست بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا وارباب تأویل
درین باب سخنان بسیار گفته اند وانچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری
بطریق اشارة دو چیز است یکی انکه جابلقا عالم مثالست که در جانب مشرق ارواح
واقع است که برزخست میان غیب وشهادت مشتمل است بر صور عالم پس هر
آینه شهری باشد در غایت بزرگی وجابلسا عالم مثال وعالم برزخیست که ارواح
بعد از مفارقات نشاه دنیویه در انجا باشند وصور جمیع اخلاق وافعال حسنه و
سیئه که در نشاه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث وآیات وارد است
در انجا باشد واین برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست وهر آینه شهریست
در غایت بزرگی ودر مقابل جابلقاست وخلق شهر جابلقا الطف واصفی اند زیرا
که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال واخلاق ردیه که در نشاه دنیویه کسب کرده اند
بیشتر آنست که متصور بصور مظلمه باشند واکثر خلایق را تصور آنست که این هردو
برزخ یکیست فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاه دنیا ارواح درو
خواهند بود غیر آن برزخیست که میان ارواح مجرده واجسام واقعست زیرا که
مراتب تنزلات وجود ومعارج او دوریست چه اتصال نقطه اخیره بنقطه اولی
جز در حرکت دوری متصور نیست وآن برزخی که قبل از نشاه دنیویست از مراتب
تنزلاتست واورا نسبت بانشاه دنیا اولیست وان برزخی که بعد از نشاه دنیویست

از مراتب معارجست واورا نسبت بانشاه دنیوی اخرئیت دیگر انکه صوری
که لاحق ارواح در برزخ اخیر می شوند صور اعمال ونتایج افعال واخلاق در
ملکاتست که در نشاه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخی اول پس هر یکی غیر
آن دیگر باشد فاما درین که هردو عالم روحانی اند وجوهر نورانی غیر مادی
اند ومشتمل بر صور عالمند مشترک باشند وشیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ
محی الدین ابن العربی قدس سره العزیز در فتوحات گفته است البته این برزخ اخیر
غیر اولست وتسمیه اول بغیب امکانی واخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه
انکه هر صورت در برزخ اولست ممکن است در شهادة ظاهر شود وصوری
که در برزخ اخیرند ممتنعست که رجوع بشهادة کنند مگر در اخرت وان مکاشفان
بسیارند که صور برزخ اول برایشان ظاهر می شود ومی دانند که در عالم از حوادث
چه واقع می شود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میشود ومعنی دوم
انکه شهر جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب وامکانست باشد که صور اعیان
جمیع اشیا از مراتب کلیه وجزئیه ولطایف وکثایف واعمال وافعال وحرکات
وسکنات در وست محیط است بما کان وبما یکون ودر مشرقست زیرا که در بلی
مرتبه ذاتست وفاصله بینهما نیست وشموس واقمار ونجوم اسماء وصفات واعیان
از مشرق ذات طلوع نموده وتابان گشته اند وشهر جابلسا نشاه انسانیست
مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه وحقایق کونیه است وهرچه از مشرق ذات طلوع
کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده ودر صورت او مختفی گشته است
شعر با مغربی مغارب اسرار گشته ایم ٭ بی مغربی مشارق انوار بوده ایم
واین دو سواد اعظمند در مقابل یکدیگر وخلق هر دو بحقیقت نهایتی نیست
چون هر عالمی را مغربیست بلکه هر مرتبه وهر فردی از افراد موجوات فرمود

مشارق با مغارب هم بیندیش چو این عالم ندارد از یکی بیش بدانکه عالم الوهیت
نسبت با ربوبیت مشرقیست که فیض از و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت
نسبت با برزخ مشرقیست و برزخ نسبت با شهادة مشرقیست که فیض از هر یکی
بما تحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبهٔ از مراتب و هر فردی از
افراد مشرقیست که افتاب اسمی از اسماء الهیة از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست
که در تعین او نور آن اسم مختفی گشته است و دل انسانی بحسب جامعیة مظهریت صد
مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت نجوم اسماء الهیة ازان مشارق تابان
و باز در مقابل هر یکی مغربیست و عجائب و غرائب دل انسانی غیر از سالکان
که اهل تصفیه اند مشاهده نمی توانند نمود شعر عالم دل را نشانی دیگرست ؛ بر و
بحر و کان و شانی دیگرست ؛ صد هزاران آسمان و افتاب ؛ مشتری و تیر و
زهره ماهتاب ؛ هر یکی تابنده تر از دیگری ؛ نور هر یک در گذشته از ثری ؛
هر یکی را برج دیگر منزلست ؛ این کسی داند که از اهل دلست ؛ شیخ می فرماید
که در مشارق و مغارب اندیشه و تأمل نما که در قران مجید واقع شده که فلا
اقسم برب المشارق والمغارب یعنی حضرت قسم یاد میفرماید بخدای مشارق
و مغارب و مشارق و مغارب جمعست و حال انکه این عالم که عالم محسوس است
یکی بیش ندارد یعنی یکمشرق دارد و یکمغرب که هر یکی در جهتی اند و از ینجا معلوم
نما که عالم منحصر درین عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفهٔ غیر محسوسه هستند و در هر یکی
آسمان و افتاب و کواکب اصلند چه انها مؤثرند و اینها مؤثر شعر آسمانهاست
در ولایت جان ؛ کارفرمای آسمان جهان ؛ چون اکثر خلایق از حقیقت امر غافلند
و از معرفت شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم استعداد فطری قابلیت
شنودن و دریافتن آن ندارند و میفرماید که بیان مثلهن ز ابن عباس شنو

پس

پس خویشتن را نیک بشناس سلطان المفسرین عبد الله عباس رضی الله عنهما فرموده است
که لو ذکرت تفسیر قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل
الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیت و اسرار
که از ین آیة معلوم دارم بگویم لرجمونی البته مارا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند
بگویند که من کافرم چون شیخ فرمود که تو غیر لفظ عالم بیش نشنودهٔ و از ین عوالم که در
قاعدهٔ مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیف
بسیارند با سنتها دان میفرماید که بیان مثلهن ز ابن عباس یعنی آنچه ابن عباس
در آیة مثلهن فرمود که من اگر تفسیر این آیة بگویم مارا بکشند بشنو و خویشتن را
نکو بشناس که آنچه حقیقت امرست تو نمیدانی و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف
واصل محقق آن سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق الی ماشاء الله
بر طعن و انکار او در خیزند بلکه بکفر و قتل او فتوی دهند و این را دین داری
و مسلمانی تصور نمایند نقلست که سلطان بایزید بسطامی را قدس سره دوازده
نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار که از بسطام
میرفت میفرمود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و
معتقد گور آن بزرگند زیرا که تا در حالت حیوة صوری بودند خلق را مناسبتی
با ایشان نبود اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش
غیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ
و کلوخ هست مرید گور او یند اگر انصاف داری در معنی این آیة ملاحظه کن
که حضرت عزت عز شأنه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یأتیهم
من رسول الا کانوا به یستهزؤن شعر دیده این شاهان ز عامه خوف جان ؛
کین گروه کورند و شاهان بی نشان ؛ انبیارا گفته قوم راه گم ؛ از سفه انا تطیرنا

بکم ؛ زر خالص را ز زر را خطر ؛ باشد از قلاب خاین بیشتر ؛ چون هستی عالم
خلق وجود حقیقی است و توهم غیریت حقیقی وجود عالم خیال باطل است و هر که پندا
غیریت دارد اسیر خواب غفلت است فرمود که تو در خوابی واین دیدن خیالست
هرانچه دیدهٔ از وی مثالست یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطابق واقع
نباشد و در خواب پندارد که انها محقق الوجودند و نداند که آنها صور خیالیه اند که
در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و
نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطل است و هرچه تو دیدهٔ بحقیقت عکس
و مثال وجود حق است که از آینهٔ اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجود
نیست شعر این نقشها که هست سراسر نمایش است ؛ اندر نظر چو صورت پندار
آمده ؛ چون در قیامت هرچه مخفی ست بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرمود
که بصبح حشر چون کردی تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فرمود
که تو در خوابی بیداری ازین خواب غفلت بمرگست که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر
بمعنی جمع است حشرتهم ای جمعتهم و مراد ازین حشر موت ارادیست چون از خواب
غفلت بیدار کردی و تعینات و کثرات برخیزد وآنچه متفرق می نمود و موجب
غفلت و تجلیات فاسده میگشت مجتمع گردد و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود
واحد بوده که بسبب کثرت مظاهر کثیر می نموده است وآنها که تو تصور غیریت
کرده بودی وایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی
نیست چون تعینات و کثرات از جهت ظلمت عدمیه معبر بشب است از موت
که فنا، تعین است تعبیر بصبح نموده زیراکه برخاستن میان شب کثرت و روز
وحدت و در اصطلاح صوفیه برانگیخته شدن بحیوة طیبهٔ قلبیه بعد از موت ارادی
مسمی بقیامت وسطی است که اَوَ مَن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی

الناس یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است
که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرمود که چو برخیزد خیال چشم احول زمین و
آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالکست بطریق توحید که
کونین در نظر او بنور وحدانیت محو منطمس میگردد ولا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم
احول که وجود موجودات را غیر وجود حق دیدنست مثل احول که یکی را دو بیند
از پیش دیده او از خیال غیریت برخیزد و تعین بداند که همه وجود حق است و وجود
موجودات که بحقیقت وجودی بود است خیال و وهم و پندار است و زمین
و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموت وبرزوا لله الواحد
القهار یعنی زمان و آسمان باشد فاما نه آن زمین و آسمان اول باشد زیراکه
آن خیالکه در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده
و غیریت خیال چشم او لست شعر بودیم یکی دو می نمودیم ؛ نابود شد آن نمود
در بود ؛ چون سایه با فتاب پیوست ؛ از ظلمت بود خود درآسود ؛ چون سوخته
شد تمام هیزم ؛ پیدا نشود از آن سپس دود ؛ چون ظهور نور تجلی وحدت موجب
اختفای ظلمت کثرتست فرمود که چو خورشید عیان بنماید چهر نماند نور
ناهید و مه و مهر یعنی چون تجلی ظهور ذات احدی که خورشید عیان عبارت از وست
در آینهٔ قلب سلیم سالک حق بین رخ نماید در تاب نور قاهرا و نور زهره
و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت
و اذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت
که نسبت با سالک عارف واقع است جلوه گری قیامت کبریست بر آینه علامات
آن در اینجا بتمامی بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که می نمود
در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاقی قیامت

قائم گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگرانست نسبت با وی نقد گردد
شعر هر که گوید کو قیامت ای صنم ٭ خویشتن بنما قیامت نک منم ٭ این قیامت
زان قیامت کی کم است ٭ آن قیامت زخم و این چون مرهم است ٭ چون قیام قیامت
که مقتضای اسم قهار و معید است ظهور نیستی است در هستی که کل من علیها فان
فرمود که فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره ٭ شود چون پشم رنگین پاره پاره
یعنی تاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد
یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی
و غلبهٔ نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد
و تکون الجبال کالعهن المنفوش شعر صار دکا منه وانشق الجبل ٭ هل رأیتم من جبل
رقص الجمل ٭ چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد است بجز درین
نشأه میسر نیست فرمود که بدان اکنون که کردی می توانی ٭ چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چون شیخ در این ابیات که می آید تحریص و ترغیب بمراتب قلبیه و مکاشفات
و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه می فرماید
مقدمهٔ ذکر کرده می شود که طالب صادق را وسیلهٔ تحصیل آن معانی و موجب
زیادتی فهم و ادراک و آنچنانچه واقعست باشد بدانکه انسان را بواسطهٔ
جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تخلیهٔ حقایق
امور برو مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفهٔ
ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی
و ذاتی بدیدهٔ بصیرت مشاهدهٔ جمال با کمال حضرت ذی الجلال نماید و هستی
مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق گردد
و بعد از فنا فی الله متصف ببقاء بالله گشته حق را بحق ببیند و بداند و مقصود

آفرینش که معرفتست او را حاصل شود شعر اگر دلی بگذاری هوای نا اهلی ٭
ببینی آنچه نبی دید و آنچه ولی ٭ و حصول این موقوف بمقدمات و اسباب چندست
اول آنکه طلب راه نمایی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفهٔ ارباب
طریقتست نموده باشد و مراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول
یافته و آن کامل بنا بر اشارهٔ الهی اجازت نموده باشد که آن سالک ارشاد
طالبان حق بفرماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین معنعن با آنحضرت
رسالت علیه الصلوة و السلام رسد شعر راه دورست و پر آفت ای پسر ٭
راهرو را می بباید راهبر ٭ گر تو بی رهبر فرود آیی براه ٭ گر همه شیری فرو افتی
بچاه ٭ کور هرگز کی تواند رفت راست ٭ بی عصاکش کور را رفتن خطاست ٭ گر تو
کوری نیست پیری آشکار ٭ تو طلب کن در هزاران رهزار ٭ زانکه گر پیری نباشد
در جهان ٭ نه زمان بر جای ماند نه مکان ٭ گر نباشد در زمین قطب زمان ٭ کی
تواند گشت بی قطب آسمان ٭ گر ترا در دست پیر آید بدید ٭ قفل در دست را بدید
آید کلید ٭ و چون دست در دامن چنین پیری کامل زند باید که اختیار خود را در
اختیار پیر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت بین یدی الغسال باشد و با سر پیر علی الدوام
متوجه حق باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از مشتهیات و لذات
نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال مزکی سازد و
بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی علیه السلام مشغول گردد
و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هر مانع توجه او بجانب حق باشد بکلی
روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و قلت طعام را ورد و شعار سازد
و یک قدم بیرون از امر پیر ننهد و چون مقدمات و اسباب مرتب گرداند
آینهٔ دل سالک که جام جهان نمای حقیقت بنور قدس و طهارة روشن

و از زنگ طبیعت مصفا گردد و چون ازین عالم سفلی ظلمانی قلع تعلق نماید درج
او بپرواز عالم علوی درآید و عروج بر آسمان و عرش و بالای عرش حاصل
شود و با روحانیات و ملائکه مناسبات پیدا آید و انوار تجلی الهی در دل پاک
او تافتن گیرد و او را بدیدهٔ سیر بقاءالله که غایة و مقصد و نهایت مرام است
حاصل شود شعر چون تو دیدی پرتو آن آفتاب ٭ تو نماندی بازرشد آبی بآب ٭
قطره بودی گم شدی در بحر راز ٭ می نیابی این زمان آن قطره باز ٭ گرچه گم گشتن
نه کار هر کسی است ٭ در فنا گم گشتگان چون من بسی است ٭ شیخ میفرماید که بدان
اکنون که کردی می توانی یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز و اسباب این سیر
و سلوک مهیا داری بدانکه انسان را این چنین کمالات می تواند که حاصل شود
بلکه انسان فی نفس الامر بجهت این مخلوقست پس آن مقدمات که موقوف علیه
حصول این کمالاتست مرتب گردان و اسباب آن را مهیا ساز و مقصود
آفرینش حاصل کن چو نتوانی چه سود انکه که دانی یعنی آن زمان که قوت بدنی
که تحصیل اسباب این مطلوب بضعف مبدل شود و از سلوک و ریاضت باز مانی
و فرصت فوت شود و نتوانی که بار دار حقوق این مقدمات عمل نمایی دانستن
که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و تو حاصل نکردهٔ هیچ فائده نخواهد داد
الا زیادتی حسرت و ندامت شعر بود در اول همه بیحاصلی ٭ کودکی و
بیدلی و غافلی ٭ باز در اوسط همه بیگانگی ٭ وز جوانی شعبهٔ دیوانگی ٭ باز در
آخر که پیری بود کار ٭ تن خرف درمانده جان گشته نزار ٭ چون ز اول تا بآخر
غافلیست و می تواند که مرا چو نتوانی چه سود انکه که دانی این باشد که چون
روح انسانی از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست
که انچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنی می نماید فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون

آنزمان آن دانستن هیچ سود نمیدارد و غیر از پشیمانی که آن یک عذاب دیگرست
چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل انسانیست می
فرماید که چه میگویم حدیث عالم دل   ترا ای سرنشیب پای در گل   یعنی حدیث علم
دل که عروج بعوالم لطیفه و مشاهدهٔ انوار و تجلیات الهیست با تو چه گویم
که سرنشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی با سفل سافلین طبیعت
افتادهٔ و پای سیر و سلوک تو در گل لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی مانده
است و مهروب را مطلوب و امهروب انگاشتهٔ و خود را مقید حصول مال
و جاه گردانیدهٔ و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقیست بالکل محرومی
شعر اهل دل شو تا که بنده اهل دل ٭ ورنه همچون خر فرومانی بگل ٭ هر کرا دل نیست
او بی بهره است ٭ در جهان از بی نوایی شهره است ٭ رو با سفل دار داو چون کاو
و خر ٭ نیستش کاری بغیر از خواب خور ٭ حق همی گوید که ایشان فی المثل ٭ همچو گاوند و
چو خر بل هم اضل ٭ چون غرض از ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی جز از
انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد فلهذا فرمود که
جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محرومتر کس دید هرگز   یعنی جهان از آن تست
و بجهت تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت
خود آفریده اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات
طبیعی گرفتار و پای بند شدهٔ و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشتهٔ عاجز
ماندهٔ و تابع نفس اماره شدهٔ تو نمیدانی که ترک دو روزه لذات فانی نمودهٔ
کمالات جاودانی در ضمن معرفت الهیست بدست آری و خود را از حرمان
ابدی خلاص نمایی پس بواسطهٔ این دنائت همت و عدم انقیاد محروم تر از
تو و بی نواتر و واپس مانده تر از تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی

موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن
کمالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از جهان آن کمال که از انسان
مطلوبست معذورند و تو که میدانی و بجهت آن مخلوق شدهٔ فریفته و اسیر
لذات بهیمی تمناهای نفسانی گشته و از مقصود دو جهانی باز میمانی شعر این چه
نادانیست یکدم با خود آ ؛ سود میخواهی ازین سودا برآ ؛ گنج عالم داری و کدمیکنی
خود که کرد آنچه تو با خود میکنی ؛ پادشاهی از چه میکردی گدا ؛ گنجها داری چرا ای بی
نوا ؛ و چون از لذات شهوانی و مشتهیات نفسانی خلاص ندارد می فرماید که
چو محبوسان بیک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته یعنی هم چون کسی که بندی گران
برپای وی نهاده باشند و از انجای که نشسته است نتواند که بیرون رود تو در
منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتاری و از آن تجاوز نمی توانی کرد و پای
سیر و سلوک خود بدست عجز بستهٔ و پنداری که ازین قیود خلاص نمی توان شد
و از غایت فسردگی که از برودت تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده گویا
همچو مرده اصلا حرارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست شعر زنده شو این
مردگی از خود دیر ؛ گرم شو فسردگی از خود ببر ؛ آتشی از عشق او در دل فروز ؛
خرمن تقلید را یکسر بسوز ؛ چون برودت طبع و هوا بر امزجهٔ زنان غالبست
فرمود که نشستی چون زنان در کوی ادبار نمیداری ز جهل خویشتن عار یعنی مثل زنان
پشت دولت معرفت کردهٔ و روی توجه بمقتضای طبیعت و هوای نفسانی
آورده کوی ادبار و بدبختی را منزل خود گردانیده و فریفتهٔ رنگ و بوی
گشته و بصورت باز مانده و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی نهی
و از جهل خود شرم نداری شعر تا بکی همچو زنان این راه و رسم و رنگ و بو ؛ راه رندان
گیر و با صاحبدلان دمساز شو ؛ چون زغن تا چند باشی بستهٔ مراد رتق ؛ در

هوای سیر جان یکلحظه در پرواز شو ؛ چون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس
و هواست فرمود که دلیران جهان آغشته در خون تو سرپوشیده تنها پای بیرون
یعنی طالب قرب مولی که سالکان راه طریقتند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته
با نفس امارهٔ خود که بموجب اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن دینست
بمحاربه و مقاتله مشغولند و دائم بحکم اوحی الله الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی
فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفه و جدال و راسخ و ثابت قدمند
و یکلحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشتهٔ خون جگرند و تو پردهٔ
تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانهٔ طبع و هوا ساکن گشته و پای همت در
میدان طلب نمی نهی و ازین چاه طبیعت بدر نمی آی شعر نفس دون را زیردستی
تا بکی ؛ شو مسلمان بت پرستی تا بکی ؛ همچو یوسف خوش برآ زین قعر چاه ؛ تا شوی در
مصر عزت پادشاه ؛ چون در معرفت الله که اصل جمیع عقاید دینیه است اقتصار
بمجرد تقلید مستحسن نیست فرمود که چه کردی فهم ازین دین العجایز که برخود جهل میداری تو جایز
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کردهٔ که برخود جهل جایز میداری و در
و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمایی مگر که چنین دانستهٔ که تفکر در معرفت الله
ممنوعست و قصد حضرت نبی علیه السلام آنست که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و
استدلال نیست شما نیز بدین ایشان باشید بآن معنی که طلب معرفت یقینی منمائید
و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطهٔ این فهم کج خذلان جهل بخود راه دادهٔ و در راه
طلب بقدم سعی نمیروی بدانکه بحقیقت معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه
از مأمورات و منهیات که دین عبارت از وست باید که بطریق انقیاد و
متابعت همچو عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی در ان ننمایند و بی ضرورت
تأویلی که خلاف ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نمی شود

نه آنکه ترک تفکر در معرفت الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانهٔ
تقلید محض ساکن شوند شعر آن دلی کو هست خالی از طلب ٭ دائما باد اپر از رنج
و تعب ٭ آن سری کو راهوای دوست نیست ٭ زد مجو مغزی که او جز پوست
نیست ٭ جان که جویایت نباشد گو مگو ٭ مردهٔ بی جان بود جانش مگو ٭ جان ندارد
هر که جویای تو نیست ٭ دل ندارد هر که شیدای تو نیست ٭ چون مراد از حدیث
نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود فرمود که زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند چون در حدیث حضرت پیغمبر علیه السلام آمده است که
هن ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم
بالعجایز مراد همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیراکه در دین ایشانرا
ناقص فرموده است بلکه مراد همانست که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم تأویل
بهوای نفس مثل عجایز باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد خود را از ادراک
حقیقت آن قاصر دانید که کمال نبوت اعلی از آنست که هرکس را دسترسی
بحقایق احکام او باشد شعر چشم تو ادراک غیب آموخته ٭ چشمهای دیگران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان ٭ وان یکی تاریک می بیند جهان ٭ سالها گر ظن دود
بر پای خویش ٭ نگذرد ز اشکاف بینهای خویش ٭ چون اشاره فرمود که زنان
ناقصان دینند و مردانرا طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب دین
و همچو ایشان در پس پردهٔ تقلید متواری نمی باید بود اکنون می فرماید که اگر مردی
برون آی نظر کن هر آنچه آید به پیش زان گذر کن یعنی اگر مردی و صفت
زنان که تواری در کنج تقلید و طبع است بر تو غالب نیست بجهة سفر عالم معنی
و قرب حضرت مولی مهیا شود و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس که موجب
سکون و فسردگیست برون آیی و در راه طلب هرچه از مراتب دنیا و عقبی

پیش آید

پیش آید و از حق خواهد که ترا مشغول سازد و از همه گذر کن و بهیچ مرتبه و منزلی
از منازل توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده
اند که همت عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که اگر مراتب مقامات
تمامت کل بر و عرض کنند بگوشهٔ چشم نگاه بران ننماید و از مطلوب حقیقی باز
نماند شعر زانکه گر جای نظر خواهی فکند ٭ در کنار خویش سر خواهی فکند ٭ چیست
زد بهتر بگوای هیچ کس ٭ تا بدان دلشاد باشی یکنفس ٭ من نه شاهی خواهم و نه
خسروی ٭ آنچه میخواهم من از تو هم توی ٭ برگ جان باد این دل درویش را ٭
گر گزیند بر تو هرگز خویش را ٭ انّ الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء چون ملاحظهٔ اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمانست
فرمود که میاسا یکزمان اندر مراحل مشو موقوف همراه و رواحل یعنی شوق
و عشق سالک طالب صادق می باید بمرتبهٔ باشد که در هیچ منزلی از منازل
میان بنده و حق است که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود
یکزمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه و کاروانها
نشود بجز شیخ کاملی مربی او باشد بی او سلوک طریق میسر نیست و بهوای
لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه
کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل شعر پا برهنه میروم
در خار و سنگ ٭ زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ ٭ تو مبین این گامها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین ٭ یکدم هجران بر عاشق چو سال ٭ وصل سالی
متصل پیشش خیال ٭ چون روش دلی بطریق متابعت نبی می باید که باشد فرمود
که خلیل آسا برو حق را طلب کن شبی را روز روزی را شب کن یعنی در طلب حق همچو ابراهیم
خلیل علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشو و بتوجه و طلب و یاد حق

شب را روز و روز را شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش و یکنظر
چشم انتظار از راه طلب برمگردان شعر مرد باید کز طلب و ز انتظار • هر
زمان صد جان کند بر وی نثار • نی زمانی از طلب ساکن شود • نی دمی آسودنش
ممکن شود • گر فرو بندد زمانی از طلب • مرتدی باشد ازین ره بی ادب •
چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصولست فرمود که ستاره با مه و
خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق
می فرماید که از مقام تقلید قدم فراتر می باید نهاد و بمتابعت انبیا علیهم
السلام سلوک راه الهی باید نمود تا از مکاشفهٔ انبیا بواسطهٔ حسن متابعت
ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردید و چون بواسطهٔ کمال عنایة
الهی که دربارهٔ انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان
عین باطن شده و هرچه اولیا بسعی و اجتهاد هرچه تمامتر بدیدهٔ سر که چشم بصیرتست
از مراتب ولایت مشاهده می نمایند انبیا علیهم السلام بدیدهٔ سر که چشم
ظاهر است مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی
اعلا از فهم و ادراک ماست فاما در میان مقامات و مکاشفات و تجلیات
که سالکان و مکاشفان را که اولیا اللهند بمتابعت انبیا علیهم السلام بطریق
ریاضت و سلوک حاصل می شود مقدمهٔ ذکر کرده می آید تا فهم آن معانی که
شیخ درین ابیات بمناسبت روش هر نبی اشارة بدان می فرماید آسان گردد
بدانکه ولایت خاصه که کمال قربتست بحضرت حق بمرتبهٔ اثنینیت از مابین مرتفع
گردد ولی بعد از فنا، خودی قایم بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است
بمجاهدات و تجرید از علایق و کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرة
حق و التزام خلوة و مواظبة بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمی

شود

شود و انبیا را علیهم السلام بنابر قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت
الهی که دربارهٔ ایشانست جهة ارشاد احتیاجی بغیر حق ندارند اگرچه گاهی ملک نیز
واسطه می شود فاما اتفاق ارباب طریقتست که غیر مجاذیب باقی اصناف اولیا
را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که مقام ولایت
است میسر نیست شعر پیر ما لابد راه آمد ترا • در همه کاری پناه آمد ترا • ای
خنک آن مرده کز خود رسته شد • در وجود زندهٔ پیوسته شد • هر که شد در ظل
صاحب دولتی • نبودش در راه هرگز خجلتی • چون انسان را جامعیت جمیع مراتب
هست هر که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت برزخ جامع وجوب
و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی و مبدا، و رفع موانع بنور قدس منور گشته
صفایی تمام حاصل کند هرچه هست در و بنماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات
دران دل مکشوف گردد و بواسطهٔ صفا و مناسبت که با عالم معنی حاصل کرده مجردات
که در عالم جسمانی صور حسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر و ظاهر شوند
بمناسباتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که دحیه و باقی
صور بر حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام ظاهر می شد و حضرت حق گاه در عالم مثال
متلبس بلباس مظاهر حسیه بر و ظاهر شود و این را در اصطلاح تأنیس میخوانند که عبارت
از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تأنیس مرید بسبب تزکیه و تصفیه و ابتدا،
تجلیات القلوب است اکنون بدانکه تجلی که ظهور حق است بر دیدهٔ دل پاک سالک
از روی کلیه بچهار نوعست آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست که
بصور جسمانیات که عالم شهادتست از بسائط علوی و سفلی و مرکبات
بهر صورت که حضرت حق را ببیند و در عین رؤیت جزم داند که حضرت حق است
آن تجلی آثاری میخوانند و از جمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسان

مشاهده نمودن اتم واعلاست وتجلی افعالی آنست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود واکثر آنست که تجلیات افعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز ونور کبود ونور سرخ وانوار زرد ونور سفید بیند وتجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعهٔ ذاتیه که حیوة وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام است متجلی شود وگاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند وتجلی ذاتی آنست که سالک در ان تجلی فانی مطلق شود وعلم وشعور وادراک مطلقا نماند وتجلیات مذکوره بحسب صفاء اوقات متجلی علیه متفاوتست اگر حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر خود مظهر حق شود یعنی بیند که خود حضرت حق است اتم واکمل است زیرا که تحقق درضمن این زیاده است ودر جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقعست وشنیدن موسی علیه السلام ندائی انی انا الله رب العالمین وحدیث رایت ربی فی احسن صورت ومن رانی فقد رای الحق شهود عدول اند بر جواز تجلیات وبقاء بالله که بحسب حال کاملان واصل را دست میدهد آنست که بعد از فنای سالک در تجلی ذاتی ببقای حق باقی گردد وخود را مطلق بی تعین جسمانی وروحانی بیند وعلم خود را محیط بهمهٔ ذرات وکائنات مشاهده نماید ومتصف بجمیع صفات الهی باشد وقیوم ومدبر بر عالم باشد وهیچ چیز غیر خود نه بیند ومراد بکمال توحید عیانی اینست شعر انکه سبحانی همی گفت آن زمان ء این معانی گشته بود اورا عیان ء هم ازین رو گفت آن بحر صفا ء نیست اندر جبه ام غیر از خدا ء آن اناالحق کشف این معنی نمود ء گر بصورت پیش تو دعوی نمود ء لیس فی الدارین آن کو گفته است ء در این معنی چه نیکو سفته است ء چون نماند از تو یی تو اثر ء بی گمان

بابی ازین معنی خبر ء وانچه شطاحان جهان وواصلان بایقان شیخ ابو محمد روزبهان وشیخ شمس الدین محمد الدیلمی قدس سرهما از واقعات خود نوشته اند همه ازین مراتب است که خبر داده اند وباز در مراتب تصفیه سالکان را معراج روحانی ببدن مثالی وگاه بی بدن حاصل میشوده چنانچه سالک می بیند که عروج بآسمانها گاه بترتیب وگاه بی ترتیب می نماید ودر هر آسمانی بحسب مناسبتی که درمیان بوده باشد ارواح انبیاء واولیاء وملائکه مشاهده می نماید واز آسمانها تا بعرش واز بالای عرش سیران می نماید وکیفیات وکمیات مکشوفات اولیاء کما ینبغی خارج از تحریر وتقریر است وبیرون از احاطهٔ ادراک معقولست شعر فهم ورای النقل علم یدق عن ء مدارک ارباب العقول السلیمة شعر عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ء زانکه دل با اوست یا خود اوست دل ء بعد از تمهید مقدمه شروع یعنی بیت نموده میگویم که ستاره با مه وخورشید اگر چون سالک سافر سیر الی الله گردد ضرورة بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد ونقطهٔ اخیر دائره با اول متصل گردد وچون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت وربوبیت است رسد قوی وروحانیات را متمثل بصور ومثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده می نماید وچون فرموده بود که خلیل آسا برو حق را طلب کن اکنون بمناسبت روش حضرت ابراهیم علیه السلام وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الایه شیخ میفرماید که اگر استاره وماه وخورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگتر است از کواکب وماه مشاهده رود بدانکه آن کواکب صوره متمثلهٔ حس مشترکست که قوهٔ اولست از قوای باطنه وماه صورت متمثلهٔ قوه خیال است که در مرتبهٔ دوم است از قوای باطنه ودر استفاضهٔ نور از عقل

بمثابهٔ قمرست نسبت با فتاب و افتاب صورت متمثلهٔ عقل است و مناسبت ظاهرست
چه قوهٔ عاقله سبب تنویر ظلمت جهل وجود انسانیست بنور علم و سالک را در مشاهدهٔ
این صور مثالی دو حالتست یکی انکه دران حین که می بیند می داند که آفتاب و ماه
و ستاره است و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت او در گذشته نظر بر مآل او
نمایند که کدام معنیست متلبس باین صورة گشته و حالت دوم انکه در حین رؤیت
ایشان چنان میدانند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حق است آن زمان در
تجلیات اثاری باشد و چون در آیات کریمه اشارة بمعنی اولست و محتاج تعبیرست
فرمود که بگردان زان همه ای راه روی همیشه لا احب الافلین گوی یعنی در راه اگه هرچه پیش
می آید از مراتب حجاب نورانی ازان همه روی می باید گردانید چنانچه از حجب ظلمانی
روی گردانیدهٔ و متابعت حضرت ابراهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل
نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بهیچ مرتبه از مراتب تعینات مقیده نمی
باید شد که هرچه در قید تعین است از وجهی کفر راه سالکست و اعراض از همه
بحکم لا احب الافلین می باید نمود که زیرا صور مظاهر الهیه را افول و انقراضی است
و تا از سرحد محسوس و معقول در نمی گذرند همچو ابراهیم علیه السلام مشاهدهٔ
نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله تمام در و محو و مستهلک اند نمی توانند نمود
و تا بمرتبهٔ اطلاقی و وحدت حقیقی نمی رسد از شرک اغیار خلاصی نمی یابند و معرفت
تامه که مطلوبست حاصل نمی شود و از حق محجوبند شعر بت پرستی چون بمانی در صور
بگذر از صورت برو معنی نگر ؛ هرکه او در ره بچیزی ماند باز ؛ شد بتش آن چیز
گو با بت بساز ؛ چون مشاهدهٔ ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات
آسان ترست فرموده که ویا چون موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله
یعنی در سیر و سلوک راه اگه همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیده توجه

بعالم

بعالم اطلاق کن و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو موسی عمران
علیه السلام درین راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمای
که نُودِیَ من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین و بنا بر مقدمهٔ که در بیان تجلی گذشت معلوم می شود
که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات اثاریست شعر
بشنود انی انا الله چون کلیم از هر درخت ؛ هرکه او بر طور دل از بهر میقات
آمده است ؛ آیت حسن تو خواند جان ما از هر ورق ؛ حال عارف برتر از
کشف و کرامت آمده است ؛ چون با وجودی هستی مجازی و تعین سالک
مشاهدهٔ ذات مطلق محالست فرمود که ترا تا کوه هستی پیش باقیست جواب
لفظ ارنی لن ترانیست چون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست
می فرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و تویی تو باقیست البته حق محتجب
پردهٔ اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را بحقیقت
نتوان دید و در رؤیت البته رائی و مرئی ملحوظ است و در انکشاف ذاتی
اصلا غیر نمی نماید که لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهدهٔ
حضرت حق در ملابس اسما و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود
و در مکالمه غیریت میخواهد که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده ازان
بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد گفت که رب ارنی انظر الیک یعنی ذات
خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت عزت جواب فرمود
که هرگز تو ما را نه بینی تا تویی تو باقیست من در حجاب تویی از تو محجوبم شعر
گفتم بهوای مهر رویت ؛ شد جان و دلم چو ذره شیدا ؛ بردار ز رخ نقاب
عزت ؛ بی پرده بما جمال بنما ؛ گفتند اگر تو مرد عشقی ؛ بشنو سخن درست یارا ؛

هستی تو پردهٔ رخ ماست ؛ از پردهٔ خود بکل برون آ ؛ از هستی خود چو نیست
گشتی ؛ از جمله حجابها گذشتی ؛ و در بعض از نسخ چنین واقع است که صدای لفظ
ارنی لن ترانیست و صدا بمناسبهٔ کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا
بازگشت آواز صاحب صوتست و صوت ارنی در ردیفی که مقرون بهستی موسی
علیه السلام باشد صدا بر آن رؤیت بلن ترانی واقع شد شعر و جانب جناب
الوصل هیهات لم یکن ؛ و ها انت حیّ ان تکن صادقاً مُت ؛ هو الحبُّ ان لم تقض
لم تقض مأرباً ؛ من الحب فاختر ذاک او خلّ خلّتی ؛ چون حجاب تو از حق این هستی
تست والّا بحکم و نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیکترست فرمود که
یعنی حق مرا دهست مثال کاهربا
و ذات و هستی تو همچو کاه و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت
آسانیست فاما کوه توی تعین تو سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقید
بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست
مثنوی خویش را بگذار و بیخود خوش در آ ؛ اندرون بزم وصل جانفزا ؛ نیستی
از خویش عین وصل اوست ؛ بگذر از هستی دلت گر وصل جوست ؛ قرب نی پستی
نه بالا رفتن است ؛ قرب حق از هستی خود رستن است ؛ چون محو و انطماس هستی سالک
عیاناً و شهوداً جز بتجلی الهی میسر نیست فرمود که حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه توی نبود چه راه است یعنی اگر نور تجلی ذات حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت
هستی او همچو خاک ره پست و ناچیز گردد و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی
حق فنای مظاهر و کثراتست شعر هر که شد جویای دیدار خدا ؛ چون خدا آمد
شود جوینده لا ؛ گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست ؛ لیک اول آن بقا اندر
فناست ؛ سایه‌هایی که بود جویای نور ؛ نیست گردد چون کند نورش ظهور ؛

هالک

هالک آید پیش وجهش هست و نیست ؛ هستی اندر نیستی خود طرفه ایست ؛ و معنی
این بیت اشاره به تتمهٔ آن آیت کریمه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی
و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلمّا تجلی ربه للجبل جعله دکاً و خرّ
موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی طلب مشاهدهٔ جمال ذات نمود جواب
گفتند که تو هرگز ما را نمی بینی یعنی با وجود هستی تو مشاهدهٔ ذات ممکن نیست
فامّا تو که موسایی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن زمان ما را ببینی
چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تاب عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید
و موسی بیهوش افتاد و آن نیست تجلی ذاتی که در مقدمهٔ ذکر رفت و حقیقت
سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشاهدهٔ ذات احدیت را در عالم
معنی بود و آن کوه که بچشم حضرت موسی می نمود و حضرت بران تجلی فرمود
هستی موسی بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فامّا حضرت موسی
کوه میدید و از ینجهت پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فنای آن حضرت
شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنای مظاهر است پس حضرت موسی
و دیگری را دیدن ذات میسر نیست و حکم لن ترانی مطلق باشد فامّا در تنزل
ذات بمراتب اسماء و صفات مشاهدهٔ آنحضرت میسر است و بصورت شجرهٔ
وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پردهٔ اسماء سخن گفت
فلمّا جاء موسی لمیقاتنا و کلّمه ربه ازین سخنان معلوم می شود که کسانی که گفته
اند که خدا را نمی توان دید از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات
و آنهایی میگویند که می توان دید هم راست گفته اند یعنی من حیث الاسماء
و الصفات شعر من چو او را دیده و نادیده ام ؛ در میان این و آن شوریده
ام ؛ لا تدرکه الابصار و هو یدرک فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا

ولا یشرک بعبادة ربه احدا   وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة   بدانکه سلوک
و ریاضت و تصفیه بواسطهٔ آنست که مستعد جذبهٔ الهی شوند والا هیچ کس را
بعمل وصول بآنحضرت ممکن نیست فلهذا فرمود که گدای گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی یعنی جذبة من جذبات الحق توازن عمل الثقلین چون
رهبر سالک گردد از گدایی و تقید و محجوبی که او را بود و ببرکت آن جذبه بسلطنة
وصول حقیقی که در ضمن فناء تجلی ذاتی مندرجست برسد و یکدم و یکساعت کوه
کوه هستی را که نسبت با و سد سکندر می نماید و از ان تجاوز میسر نداشت و
بواسطهٔ آن گرفتار محنت هجران بود دست عطاء پادشاهانه کشوده بکاهی
دهد یعنی بهیچ وزن و مقدارش ننهد و از مرتبهٔ محبی بمقام محبوبی رسد و بی مزاحمهٔ
غیریت فبی یبصر مشاهدهٔ مطلوب حقیقی نماید شعر وفی سکرة منها ولو عمر ساعة
تری الدهر عبدا طائعا ولک الحکم شعر درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری
کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد ٭ دگر موجیت برباید چه دولت سر ترا زان
به ٭ که عالم پیش حکم تو چو خدمتکار برخیزد ٭ چون حصول مراتب کمالات دوجهانی
و وصول باعلاء مقامات ایقانی در متابعت حضرت ختم محمدی علیه الصلوة و
السلام است فرمود که تجلی گر رسد بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی زپستی
می فرماید که در پی خواجه یعنی متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی علیه السلام
زیراکه خواجهٔ حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف اویند باسری
بر و اسری بشب بردنست و این اشارة بان آیهٔ کریمه است که دربارهٔ معراج
حضرت پیغمبر نازلست که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد
الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من ایاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت
رسالت مشهورست و رفتن ان حضرت از مسجد حرام تا بمسجد اقصی ثابت باین

آیتست که ذکر رفت و از انجا تا باسمان بحدیث لما عرج بی الی السماء و
از انجا بجانب افلاک و بهشت و عرش و بالای عرش بخبر احاد یعنی تو نیز خود را
از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت رسالت
علیه السلام با فلاک و عرش و بالای عرش عروج نمایی و آیهٔ کبری را که ظهورات
الهی و تجلیات جمالی و جلالی و فنا فی الله و بقاء بالله است تفرج کنی و مشاهده
نمای و علم الیقین عین الیقین بلکه حق الیقین گردد و ازین سخنان که درین ابیات
سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم می شود که مراتب و لایت انبیا علیهم الصلوة
والسلام اولیا را حاصل می شود بواسطهٔ حسن متابعتی که اولیاء نسبت بانبیاء
دارند بدانکه معراج را اسبابیست که بعضی از جانب حقست که عنایة و جذبه
است و بعضی از جانب عبد است و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام
بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی است و مدنی الطبع است در روز البته
اختلاط با خلق می باشد و چنین انقطاعی که وسیله و سبب عروج مگر احیانا واقع
شود بجهة انکه عزلت از خلق داشته باشد وانه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة وفی روایة مائة مرة مصدق اینست که آدمی از حجب
بشری خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفعست اکثر این حالات
و مشاهدات کاملانرا در شب دست داده که سبحان الذی اسری بعبده
و ازین اشارة فلما جن علیه اللیل که در حکایة ابراهیم پیغمبر علیه السلام آمده معلوم
می شود مثنوی میرهند ارواح هر شب زین قفس ٭ فارغان نی حاکم و محکوم
کس ٭ رفته در صحرای بیچون جانشان ٭ روحشان آسوده و ابدانشان ٭
فارغان از حرص و از آز و هوس ٭ مرغ وار از دام جسته و از قفس ٭ چون
تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالکست فرمود

که برون آی از سرای امهانی بگو مطلق حدیث من رانی ام هانی دختر ابو طالب
است که عمزادهٔ حضرت رسالت باشد علیه السلام و امهانی کنیه است و نام او فاخته
بوده و هانی بهمزه بعد نون است و در شب معراج از خانهٔ او که متصل حرم واقع
است عروج نموده مشهور آنست که معراج از خانهٔ عایشه بوده ولی چون مفسرین
فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانیست و یکی روحانی
شاید که انکه جسمانیست از خانهٔ عایشه بوده باشد و انکه روحانی بوده از سرای
ام هانی و چون عروج اولیاء الله بروحانیت و بدن مثالیست مناسبت با
معراج روحانی که از سرای امهانی باشد و سرای امهانی نسبت با سالکان
و اولیا خانهٔ طبیعت است یعنی از سرای طبع و هوای برون آی و از قیود
هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شود و در مشاهدهٔ
جمال مطلق فانی گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده به بقای حق مطلق
متحقق شده حدیث شریف من رانی فقد رای الحق بگو یعنی هر که مارا دید خدا را
دیده است و این اشارهٔ بقا باللّه است که در مقدمه که در بیان تجلیات
و سیر و طیر ممهد گشته شد ذکر کرده شده است شعر آنانکه گوی عشق ز میدان
ربوده اند ∴ بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند ∴ هر لحظه دیده اند عیان حسن
روی دوست ∴ آیینهٔ دل از قبل آن زدوده اند ∴ آندم که گفته اند انا
الحق ز بیخودی ∴ ز ایشان مدان که آن نفس ایشان نبوده اند ∴ چون سالک
راه حق را تا زمانی که بتعین جسمانی و روحانی مقید است وصول بعالم اطلاق
نمیگردد میفرماید که گذاری کن ز کاف کنج کونین نشین بر قاف قرب قاب قوسین
یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهاده که کونین مراد است بموجب
فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مرتبهٔ عالمین توقف مکن و در مقام

قاب

قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب
و امکان است و مقام محمدیت متمکن شود و مظهر ذات و صفات الهی گشته
موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجه همه بجانب خویش مشاهده
نمای شعر آدمی چون نور گیرد از خدا ∴ هست مسجود ملائک ز اجتبا ∴ نیز مسجود
کسی کو چون ملک ∴ رسته باشد جانش از طغیان و شک ∴ چون سالک را
تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادهٔ
او شود فلهذا فرمود که دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی نمایندت همه اشیا کما هی
یعنی سالک چون در مقام تحقق و اتصاف بصفات الهی راه یافت هر چه
مطلوب و مقصودش باشد هر آینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات
الهی را در خود مشاهده نماید و تجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد
و خود را همه بیند و بوراثت قائل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق اشیا را
چنانچه هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش حاصل کند
شعر یار با یار خوش بنشسته شد ∴ صد هزاران لوح سر دانسته شد ∴ لوح
محفوظ است پیشانی یار ∴ راز کونینش نماید آشکار ∴ گر بعقل ادراک این ممکن بدی ∴
قهر نفس از بهر چه واجب شدی ∴ با چنان رحمی که دارد شاه هش ∴ بی ضرورة
چون بگوید نفس کش ∴ چون عالم با سرها کتابیست که بحسب مراتب کلیه و اشخاص
و افراد جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیهٔ الهیه است فرمود که قاعده این قاعده
ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قران عزیز است چون سالک
بعد از فنا، در تجلی ذاتی ببقای سرمدی که بقا، باللّه است متحقق شد و در مقام
قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دویی از پیش
دیدهٔ او برخاست و سریان وجود حق در جمیع ذرات کائنات مشاهده

نمود و حق را در هر شیء متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت باسالک صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهیست فلهذا فرمود که **بنزد آنکه جانش در تجلی ست همه عالم کتاب حق تعالی ست** یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلی تجلی الهی شده و حق بدیدهٔ باطن او ظاهر گشته مشاهدهٔ جمال حق در هر شیء نماید واز اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع عالم از غیب وشهادة کتاب حق تعالی ست که مشتمل بر جمیع احکام اسمآء وصفات الهیست و هر فردی از افراد موجودات کلمهٔ اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسمآء جزویهٔ حق دارند و بواسطهٔ نفس رحمانی از باطن متنفس منبث گشته از غیب بشهود آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر می شود **شعر**

ما جمله جهان مصحف ذاتت دانیم ؛ از هر ورقی آیت وصفت خوانیم ؛ با انکه مدرسیم

در مکتب عشق ؛ در معرفت کنه تو ما نادانیم ؛

چون در تشبیه وجه مشابهة میان مشبه ومشبه به می باید فرمود که **عرض اعراب وجوهر چون حروفست مراتب همچو آیات وقوفست** یعنی چنانچه جوهر وعرض دو ماهیتی اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب موجودات واشخاص وافراد حروف واعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته اند بر هر چه درین کتاب از سور وایات وجوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی چنانچه آنجا عرض تابع جوهرست وجوهر متبوع دراینجا نیز اعراب تابع حروفست وحروف متبوع جوهر ماهیتیست که جهت موجودیّه فی الخارج محتاج بمحل مقوم نباشد وعرض آنکه محتاج باشد ومراتب موجودات عالم همچو ایات ووقوفست که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که بآن وقف مینمایند ومتصل نمی کردانند که مراتب کلیه ست وچنانچه دراینجا موجودات از جواهر

واعراض

واعراض حاصل شده اند دراینجا کلمات ایات از حروف واعراب بظهور آمده اند وآیت عبارتست از هیأت اجتماعی که میان کلمهٔ چند واقع باشد که مشتمل بر حکم وصفتی بوده که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرج اند می فرماید که **از و هر عالمی چون سورهٔ خاص یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص** چون سابقاً کثرة عوالم بر وجه معلوم مثل عالم ارواح مجرده وعالم مثال وعالم شهادة وعالم انسان کامل وباز ایشان هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگر اند میفرماید که ازان کتاب هر عالمی همچو سورهٔ خاصست که در کتاب منزل واقعست وچنانچه هر سورهٔ ایات چندست که متضمن بیان احکام ومراتب واحوال مختلف باشد هر عالمی مرتبهٔ چندست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که تحت هر یکی ازان اسما اسمی چند مختلفة الاحکام اند یکی ازان عوالم بجای سورهٔ فاتحة الکتاب که اول سورهٔ قرانیست و دیگر ازان عوالم بجای سورهٔ اخلاص که از سورهٔ اخیره است وباقی عوالم که درمابین این دو عالم اول واخر واقعند هر یکی مقابل یک سوره از سورهٔ قرانی اند که میان فاتحه واخلاص واقعند بمناسبتی که بینهما باشد چون فرمود هر مرتبهٔ از مراتب موجودات بجای آیتیست از ایات قرانی اشارة بتطبیق بعضی ازان مراتب کلیه با بعضی از آیات قرانی نموده میفرماید که **نخستین آیتش عقل کل آمد که در وی همچو بای بسمل آمد** یعنی اول آیتی از ایات کتاب عالم عقل کلست که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این عقل کل بجای بای بسم اللهست که در کتاب سمانی که قرآنست واقعست یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیة اولست از آیات قرانی عقل اول مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد بسم الله الرحمن الرحیم مشتملست اجمالا بر جمیع قران عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالمست

و در مصرع دوم بای بسمل آید می باید خواند نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد
از مرتبهٔ اول مرتبهٔ دوم است فرمود که دوم نفس آمد آیت نور که چون مصباح
شد در غایت نور یعنی آیت دوم از ایات کتاب عالم نفس کل است که در مرتبهٔ دوم
از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالیست نفس کل
مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی علم است و ازین جهت در مقابل آیت نور که الله
نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه اشیاء بنور ظهور دارند در نفس کل
که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون
چراغی در غایت نور و روشنای که عالم باو منور است و انوار حیات و دانش
اوست که بر مراتب عالم تافته و هریکی را بقدر استعدادی داشته منور ساخته چون
بعد از مرتبهٔ عقل کل و نفس کل ابتدای عالم جسمانیست میفرماید که سیم آیت درو
شد عرش رحمان چهارم آیة الکرسی همی خوان یعنی آیت سیم از ایات کتاب عالم عرش است
که فلک الاطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیهٔ قرانی در مقابل الرحمن علی العرش
استوی است و آیهٔ چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات
قرانی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است واقع است و آیة
الکرسی و عرش رحمن در غایت خوبی آمده است چه دو مصراع تعبیر از یک آیة بنوعی
فرموده که اشارة بهر دو آیة است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگرند فرمود
که پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سورهٔ سبع المثانیست یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است
از ایات کتاب عالم این جرمهای آسمانی است که سبع سموات مراد است که در
وی یعنی در کتاب قرانی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سورهٔ فاتحه هریکی در مقابل
یک آیتی چون غرض اشارتیست ترتیب لازم نیست و این مقدار که در مقابل هر آیتی
از کتاب عالم آیتی از آیات قرانی واقع است در وجه مشابهت کافیست مصرع

درخانه اگر کس است یک حرف بس است ؛ چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود
که نظر کن باز در جرم عناصر که هریک آیتی هستند با هر بعنی بعد از نظارهٔ آیات
فلک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب
عالم هریکی ازیشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و برا و لولا الابصار لمخفی نیستند
و هریکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرانی نه واقعند چون بعد از عناصر که نهایت
اجسام بسیطه اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرموده که
پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کردن این آیات معدود یعنی بعد از عناصر اربعه جرم
سه مولود است که جماد و نبات و حیوانست و ایشان را مولود و موالید از
جهة آن میگویند که از عناصر زاینده شده و بحسب انواع و اصناف و افراد که
دارند و باز اشتمال هر فردی بر افراد کثیره ایات این سه مولود را از کتاب
عالم شماره نمی توان کرد و از حد حصر بیرونند چون ایشان غایت مراتب موجودات
و نهایت تنزلات فرمود که باخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قران
بدانکه انسان را بحسب معنی از انجهة که علت غائیه است تقدم شرفی و علمی بر عالم است
فاما بحسب صورة بجهة انکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب عالم است آخر مراتب
عالم واقع شده زیراکه عالم نسبة بانسان کالاجزاء اند و هرآینه جزؤ در ظهور مقدم
بر کل است شعر ظاهرا گر شاخ اصل میوه است ؛ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ؛ گر نبودی
میل و امید ثمر ؛ کی نشاندی باغبان بیخ شجر ؛ پس بمعنی ان شجر از میوه زاد ؛ گر بصورت
از شجر بود ش ولاد ؛ اول فکر آخر آمد در عمل ؛ خاصه فکری کان بود وصف ازل ؛
یعنی از کتاب عالم آخرین آیة که نازل شده است نفس است یعنی حقیقت و هیئة
اجتماعی انسان که مجموعهٔ جمیع است و نهایت مراتب تنزلات وجود است و اشکالی
باین معنی در حدیث نبوی علیه السلام در بیان ایجاد عالم می فرماید آمده آدم روز

جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد از و هیچ نیافرید زیرا که غرض ایجاد او
تمام شد که بر ناس آمد ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم مشابه و مماثلند
و در کتاب عالم آیة اخری نشأة انسانیست در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب
عالمست ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشارة
بمبدأ که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بر عوالم غیبیة و ترغیب در تحصیل کمالات
معنویه و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و اتصال نقطهٔ آخرین قوس
معارج بر نقطهٔ اوّل قوس مدارج و اتمام دائره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب
قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاقی کتابی ایمای نموده میفرماید
که **قاعدة فی التفکر فی الآفاق** این قاعده اشارة بآنست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار
بنظر اعتبار نگاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان بعالم سفلی
می‌رسد می باید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام عالم و حکمت کامله
و اتقان و احکام در علم و فعل او مشاهده رود تا سبب ارتقاء بر مدارج کمال
گردد چون تقیّد بر عالم سفلی موجب حرمان از مراتب کمالست فرمود که **مشو محبوس**
ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع بطریق ارشادی فرماید که گرفتار
ارکان اربعه که عناصر مراد است مشو و ایشان را ارکان از جهة آن گفته اند که زیرا
هریکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند و مراد
طبایع که عبارة از حرارة و رطوبة و برودة و یبوسة است که شامل عناصر و موالید
است هم مشو و مراد آنکه از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه
و نظر در صنایع متقنه الهی نمایی و تدبر و تأمل در آن کن تا موجب دانستن وجود
صانع و کمال قدرة و علم و حکمت او گردد و از خاصیت انسانی بی بهره نمانی چون
اعظم موجودات که محسوس و مشاهد است سماواتست و از ایشان اثرها باین عالم

سفلی

سفلی میرسد فرمود که **تفکر کن تو در خلق سموات که تا ممدوح حق گردی در آیات**
یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشان را بچه کیفیت آفریده اند و بچه
نوع بحرکت دائمی متحرک گردانیده و روش هریکی چگونه مختلف ساخته اند و از
گردش ایشان چه اثرهاست و خاصیتها بظهور می آید و بواسطهٔ این تفکر ممدوح
حق گردد آیات قرآنی و حق مدّاح تو شود چنانچه فرموده است که انّ فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله
قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت
هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست
عرش که عبارة از فلک الافلاک و فلک نهم است فرمود که **ببین یکره که تا خود عرش**
اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی یکباره ببین که عرش اعظم که بزرگترین جسم
از عالم اجسامست و حکماء از فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب
بر آنجا نیست و فلک محدد میخوانند چگونه احاطهٔ هر دو عالم نموده است و مراد بهر دو
عالم دنیا و آخرتست که غیب و شهادة نیز می نامند و چنانچه عالم شهادة در اندرون
او واقع است چه عرش کره ایست که احاطه بر جمیع اجسام دارد و عالم غیب نیز
که آخرتست داخل اوست چه حضرت نبوی علیه السلام فرمود که ارض الجنة الکرسی
وسقفها عرش الرحمن ومنها تفجر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد و هر
گاه که بهشت اندرونش باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وانّ جهنم لمحیطة
بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد چون در آیه کلام الهی الرحمن علی العرش استوی
و در حدیث نبوی علیه السلام وسقفها عرش الرحمن واقع شده است می فرماید که
چرا کردند نامش عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان بدانکه رحمن اسم حقست
باعتبار جامعیة اسماء الهیه و افاضهٔ وجود و کمالاتی لازم وجود بر موجودات

حکمه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادة آفاقی عرش است چه بحرکة عرش اجناس
و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی غایة از امتزاج عناصر در مراتب
موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور می آیند بنا برین وجه تسمیه بعرش الرحمن
ظاهر است چه مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک عرش است بر وجه کامل
پیدا می شود چه نسبت دارد او با قلب انسانی یعنی عرش را با قلب انسانی چه
نسبت است که حضرت نبوی علیه السلام فرمود که قلب المؤمن عرش الله الاعظم
باید دانست که چنانچه در آفاق عرش اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل
انسان نیز مستوی و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حق را در دل مؤمن ظهور و
تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که چون
دل برزخست میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام هر دو عالم است و عرش را
اشتمال بر احکام شهادتست فقط پس دل عرش اعظم باشد و مناسبة بینهما
بانواع است یعنی از انها که ذکر کرده شد و بعضی دیگر که گفته می شود چون دل
انسانی بموجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته
مانند عرش در حرکتست فرمود که چرا در جنبش اند این هر دو مادام که یک لحظه نمیگیرند آرام
یعنی دل انسانی و عرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش و حرکت اند و یک لحظه
آرام و قرار نمیگیرند مگر سبب اینست که شان الهی تقاضای دوام ظهور
میکند و واسطهٔ ظهور کل یوم هو فی شأن در آفاق و انفس این دو مظهر اند
و حرکت دائمی از مقتضای حب ظهور است بجهة اظهار حقایق و معانی مختلفه
چون حرکت عرش دوریست تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که مگر دل مرکز
عرش بسیط است که این چون نقطه و آن دور محیط است یعنی که بیا دل انسان مرکز عرش
بسیط واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش دوریست محیط

این نقطه

این نقطه و بسیط آنست که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع نباشد پس نسبة دل انسانی
با عرش که سابقا سؤال فرموده بود نسبة مرکز باشد بمحیط بدانکه حرکت عرش
که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو مفوض است و از دوائر افلاک دائرهٔ
آخرین است دوریست و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است و آنجا الرحمن
علی العرش استوی و اینجا قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو صبع
جلال و جمالست و بضرورة حرکت دوری تابع حرکت مرکز است پس حرکت
عرش تابع حرکت اول باشد بیت فبی دارت الافلاک فاعجب لقطبها؛ المحیط
بها و القطب مرکز نقطة شعر عرش است محیط و مرکزش دل؛ گر دل نبود ز کل چه حاصل؛
گردیدن عرش جمله افلاک؛ گرد دل ماست نه برین خاک؛ عرش ازلی دل بشر دان؛ نسبت
خاکست بهانه اصل آنست؛ چون سر دباین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب
العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقة دل کاملست فرمود که برآید
در شبانروزی کما بیش سراپای تو عرش ای مرد درویش یعنی عرش که فلک معدل
النهار نیز میگویند در مدت یک شبانروز کما بیش گرد سراپای تو که مرد درویشی
بر می آید و طواف درویش صاحب دل هر شبانروزی یک نوبت می نماید درویش
مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور تجلی
الهی از خودی فانی گشته ببقای حق باقی شده باشد و درین بیت اشارتست
بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات
و مشاهدات اند و مدار افلاک برایشان است که لولاک لما خلقت الافلاک و
شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه می فرماید که انّ الافلاک تدور بانفاس آدم
و شیخ محی الدین عربی قدس سره می فرماید که اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذِی جَعَلَ الْاِنسانَ الکامِلَ
مُعَلِّمَ الْمَلَکِ وَ اَدارَ سبحانه و تعالی تشریفاً و تنزیهاً بِاَنفاسِهِ الفَلَکَ شعر ما یم ستون

سقف بنا ؛ مائیم مدار جمله سما ؛ مائیم محیط و مرکز دور ؛ پرکار وجود در همه طور ؛
سلطان سریر قاب قوسین ؛ مائیم طفیل ماست کونین ؛ بدانکه کاهش که بر آید
در شبان روزی کاهش فرموده است اشارة بآنست که یک دورهٔ عرش
که عبارتست از حرکت اوست از نقطهٔ معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یک
شبانروز بمقدار معین کمتر است و یکشبان و روز از یک دورهٔ عرش بهمان
مقدار معین زیاده است و کاهش ازینجهة فرموده و بیان این سخن آنست
که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطهٔ از فلک البروج باشد
البته نقطهٔ از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطهٔ مفروضه از فلک البروج در آن
نصف النهار خواهد بود و هرگاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطه معدل النهار
که نظیر و محاذی آن نقطهٔ فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یک دورهٔ
عرش تمام شد و هنوز یکشبانروز تمام نشده است زیراکه هنوز آفتاب بنصف
النهار که مبدا مفروض این دوره بود نرسیده است بجهت آنکه آفتاب بحرکة
غربیه خاصهٔ خود درین مدت یکشبانروز تقریبا قوسی از فلک البروج قطع
کرده است پس آن نقطهٔ مفروضه از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس
بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز عبارة از رسیدن آفتابست باز
بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر از یک دورهٔ عرش باشد بمقدار آن
قوسی که دران مدت آفتاب بحرکت خاصهٔ خود از فلک البروج قطع کرده است
و دورهٔ عرش از شبان و روز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک
الافلاک بحرکت یومی که حرکة خاصهٔ اوست و مسمی است بحرکت اولی باقی
افلاکرا متحرک میگرداند فرمود که از و درجنبش این اجسام مدور چرا گشتند بکره
نیک بنگر یعنی این افلاک مدور که افلاک و کواکبند و مدوریهٔ ان گفته که

کرهٔ انداز و یعنی از عرش درجنبش چرا اند بکره نظاره کن و ببین که سبب چیست
که بحرکت عرش این پنج افلاک میگردند بدانکه حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است
حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و بحرکت اولی ازینجهة مسمی است
که اول حرکتی که دریافته می شود این حرکت است و فلک الافلاک باین حرکت یومی
خود تمامت افلاک دیگر و کواکب را متحرک میگرداند و هر روز همه را گرد عالم
میگرداند و چنانچه مشاهده نموده می شود و شیخ دراینجا می فرماید که سبب آنکه
باقی افلاک و کواکب از و یعنی فلک الافلاک درجنبش و حرکت اند چیست
بدانکه سبب این آنست که نفسی که محرک فلک الافلاک است در قوه و تأثیر بمرتبهٔ
رسیده اند که فلک الافلاک را با هرچه درضمن او بند از افلاک ثمانیه و کواکب
متحرک می سازد فاما تحریک فلک الافلاک بالذاتست و تحریک باقی کراة بالعرض
و بعضی گفته اند که لزوم حرکة باقی افلاک و حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکة
مظروفست حرکت ظرف را و فیه ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایما کرده
شد حرکت شرقیه است فرمود ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همی گردند دائم بی خور و خواب
یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدوره که افلاک ثمانیه و کواکبند دائما همچو
دولاب بی خور و خواب از مشرق تا بمغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب
مشرقست بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشانراست بتحصیل کمالی که برای آن
مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارد و نه پروای خواب و بجان و دل مطیع
امر و منقاد فرمانند شعر چرخ اعظم نگر که در تشویق ؛ دائما چون همی زند تعلیق ؛
بی سر و پا همیشه سرگردان ؛ که بپهلو گهی لبر گردان ؛ او ز مشرق بمغربست روان ؛
دیگران را خوب کرده دوان ؛ صوفیان کبود پوش همه ؛ از غم دوست در
خروش همه ؛ آتش اندر دل و بهوا درجان ؛ کرده برخاک آب دیده روان ؛

همه روشن دلان جان پرتاب ۞ همه سرگشتگان بجور دو خواب ۞ چون حرکة
عرش در غایت سرعت است فرموده که هر روز و شبی این چرخ اعظم کند
دوری تمامی گرد عالم یعنی سرعت حرکة فلک اعظم بنوعیست که بهر یک شبانروزی
تقریبا یک دور تمام گرد عالم می نماید و نزد ارباب حکمة ثابت شده است
که هشتاد هزار ساله دوری را هست که بیک شبانروز قطع می نماید و از
غرائب حکایات یکی آنست که نقل کرده که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرة
رسالت علیه الصلوة والسلام آمد حضرت پیغمبر علیه السلام ازو سوال فرمود
که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرت نبی علیه السلام
فرمود که لا نعم چه معنی دارد فرمود که شما که سؤال فرمودید هنوز وقت نماز
پیشین نشده بود گفتم که لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله
راه قطع کرد و وقت پیشین رسید گفتم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم
و باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرک کند فرمود که وزد افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان یعنی بحرکتی که اعظم فلک از مشرق بمغرب می نماید افلاک
دیگر که افلاک ثانیه اند هم بدینسان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیة
او از مشرق بمغرب بچرخند یعنی برقص و سماع معلق زنان میگردند و درین
محل ذکر چرخ مناسب افتاده است شعر اثر شوق چرخ در تدبیر ۞ کرده در
جملهٔ جهان تأثیر ۞ در رفته سماع چرخ بجان ۞ در و دیوار صحن و چار ارکان ۞
آتش و باد و آب و عنصر خاک ۞ خرقه خویش بر یکی زده چاک ۞ چون حرکت
خاصهٔ افلاک ثانیه حرکت غریبه است که بر خلاف حرکت فلک اعظم است فرمود
که ولی برعکس دور چرخ اطلس همی گردند این هشت مقوس بدانکه چنانچه حرکت
اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه

دیگر بر خلاف حرکة فلک اعظم است یعنی حرکات غریبه است که از مغرب بجانب
مشرق حرکت میکنند پس هریکی ازین افلاک ثانیه را دو حرکت باشد یکی عرضی
که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت
اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق بر خلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید که
ولی برعکس دور چرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک ثانیه بی اختیار بمتابعت چرخ
اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان میگردند ولی باختیار خویش برعکس
دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق تحرک ارادی خود میگردند این
هشت مقوس یعنی این افلاک که آن هشت اند زیرا که دائره اند دیگر آنکه دائرهٔ
هر فلکی از ایشان که منقسم سازند هر قسمی را قوس می نامند پس ایشان
مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثانیه بحرکت کلی که حرکة
عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هریک در شبانروزی تقریبا یک دورهٔ تمام میکنند
فاما حرکات ارادی این افلاک ثانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر
یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل آن درین محل
ضرورة نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که فلک البروج است فرمود
که معدل کرسی ذات البروجست که او را نه تفاوت نه فروجست بدانکه فلک کلی چنانچه
حکما اثبات فرموده اند و کمتر ازین بنا بر اقامت دلیل نمی تواند که باشد افلاک
تسعه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر
مکوکب گویند و بلسان شرع عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از
کواکب ساده است و لهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک
از مشرق است بمغرب و این حرکت حرکت اولی می نامند و قطبین حرکة این فلک را
دو قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالیست که قریب بنات نعش است که درین

افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبیست که در تحت الارض است
و دایرهٔ که بر منطقهٔ این فلک مفروض می‌شود دایرهٔ معدل النهار میگویند زیرا
که چون آفتاب مسامت او می‌شود در تمامت معمورهٔ شب و روز برابر
میگردد و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج
و فلک ثوابت میخوانند و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج
آنست که بروج اثنا عشر در و مفروض شده و فلک ثوابت بجهة آنکه کواکب
ثابته تمام درین فلکند و حرکهٔ خاصهٔ این فلک حرکت بقطبیه است از مغرب بمشرق
و دو قطب حرکت این فلک غیر دو قطب اعظم است فاما مرکز هر دو متحدند و
مرکز ایشان مرکز عالم است و بنا بر تغایر قطبین هریکی منطقهٔ هریکی نیز جداست
و منطقهٔ این فلک هشتم را منطقة البروج و دائرة البروج میگویند زیرا که بر میان
راست بروج اثنی عشر میگذرد و چون دایرهٔ منطقة البروج از دوائر عظام است
قاطع عالمست پس در سطح اعلاء فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بدو نقطهٔ
متقابله و ازین دو نقطه آن دو نقطهٔ را که چون آفتاب بسیر خاصهٔ خود از و میگذرد
شمالی می‌شود از معدل النهار نقطهٔ اعتدالی ربیعی میخوانند و آن نقطهٔ اول حمل است
که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل بهار است و نقطهٔ دیگر در مقابل
او که چون آفتاب بسیر خود از و بگذرد جنوبی شود از معدل النهار نقطهٔ خریفی
می نامند و آن نقطهٔ اول میزانست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء
فصل خریف است و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند مانند
قاچهای خربزه و هریکی را برجی نام نهاده اند و بعد ازین قسمت تسمیهٔ هر برجی
ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته دران برجند اعتبار این بروج
اثنی عشر در اثناء فلک اعظم که در ازاء اقسام فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقابله

حرکات

حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر و تصور انتقال ایشان از برجی ببرج دیگر سهل
و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج واقع می‌شود میگویند
که آن کوکب دران برجست بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک
البروج بروج اثنی عشر معتبر است و باز این دو فلک را که دوازده بر بیست و هشت
قسمت کرده اند و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزلی ازین منازل است
و چون فلک دوازده برجست و منازل بیست و هشت حصهٔ هر برجی دو منزل
و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعهٔ سیاره و اسامی بروج ناظم در
ابیاتی که می‌آید ذکر خواهد کرد آنجا ظاهر می‌شود اینجا احتیاج بذکر ندارد و اسامی
منازل قمر در محل خود گفته می‌شود معدل کرسی ذات البروجست یعنی معدل
النهار که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند که
تسمیهٔ محل باشد باسم حال و این معنی اینجا انسب است کرسی ذات البروجست یعنی
کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست زیرا که بروج در و مفروض شده
است و معدل چون محیط فلک البروجست گویا همچو کرسی است که فلک ذات
البروج بران متمکن است و لفظ کرسی درین محل بغایت لطیف واقع شده است
که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت و نه فروجست تفاوت در لغت بمعنی
تباعد است یعنی ذات البروج معدل دور نمی‌شود و بینهما فروج یعنی خلا نیست
بلکه همچو توهای پیاز بهم متصل اند با آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد
نمی‌شوند بآن معنی خرق برایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و قطعه
نیز ندارند و بدانکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک تسعه خرق و التیام
یعنی از هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست و
شیخ محی الدین عربی قدس سره بر آنست که در افلاک سبعه خرق و التیام جایز است

فاما درعرش وکرسی که فلک نهم وهشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم
بدوازده برج شده است اشارة بنامهای آن برج کرده می فرماید که
حمل با ثور و با جوزا چو خرچنگ بر و بر همچو شیر و خوشه آونگ یعنی این بروج که حمل
و ثور وجوزا و خرچنگ که سرطانست بر و یعنی بر فلک البروج همچو شیر که
اسد است و خوشه که سنبله است آونگ شده اند آونگ بمناسبت خوشه فرموده
یعنی در فلک البروج چند چون بعد از سنبله میزانست فرموده که دیگر میزان و عقرب
در کمانست زجدی وحوت انجا نشانست یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب است
و بعد از عقرب کمان که قوس است واز جدی و دلو وحوت انجا یعنی در فلک
البروج نشانست اینست اسامی دوازده برج که فرموده و با ز بترتیب
نوشته شود تا ملاحظه آسانتر باشد اسامی بروج دوازده کانه اینست
حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت
چون تعداد بروج فرمود اشارة بکواکب ثابته نموده می فرماید که ثوابت
یکهزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند بدانکه کواکب دو قسم اند ثابته
و سیاره کواکب سیاره هفتند و هر یکی در فلک علی حده اند چنانچه بیانش
خواهد فرمود و کواکب ثابته انچه رسد کرده طول و عرض ایشان معلوم
نموده در زیجها ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دوست فاما رای شیخ
چنان فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست چارند که در کرسی یعنی در
فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در هشتمند واین کواکب
با جمعها در سطری این فلک هشتم مرکوز و مغرقند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی
همین فلک است نه زیاده و نه کم واین کواکب مذکوره را ثوابت از انجهة می
گویند که حرکت ایشان در غایة بطوء است کانه که حرکت ندارند دیگر انکه اوضاع

ایشان

ایشان علی الدوام بر وتیرة واحده ثابتست که هرگز تغییر نمی یابد بخلاف سیارات
چون اشارة بفلک هشتم وکواکب ثابته که در انجایند می فرماید که بهفتم چرخ کیوان
پاسبانست چشم برجیس را جای و مقامست یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم پاسبانی
میکند و حارس و حافظ آنجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم
مکان و جای و منزل برجیس است که مشتری میخوانند چون بعد از ششم پنجم است
فرمود که بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب عالم آرای یعنی فلک پنجم
جای مریخ است و فلک چهارم جای و منزل افتابست که آرایش عالم از وست
زیراکه نور روز از وست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست
و نشو و نمای نباتات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود می فرماید که
سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا جای دارد یعنی فلک سیم جای زهره است
و فلک دوم جای عطارد است و قمر بر چرخ دنیا که نسبت با ما فلک اولست
وارد شده یعنی فرود آمده است و جای خود انجا کرده کواکب سبعهٔ
سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر کرده شده در فلکی علی حده اند که بدانکه
ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته
می شود یکی بکسف یعنی تاریک کردانیدن کوکب مرکوب دیگر را زیراکه فلک
کاسف البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیراکه با آنست که
ابعد را اختلاف منظر اصلا نیست یا انکه کمتر از اقربست چون بروج اثنی عشر
مذکور خانهای کواکب سبعهٔ سیاره اند اشارة بتعیین خانهٔ هر کوکبی نموده
می فرماید که زحل را جدی و دلو مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام آغاز بدانکه قوة و
ضعفی که کواکب سیاره را بحسب تجربه در بروج اثنی عشر یافته اند هر یکی از ان
قوتها را نامی نهاده اند اول در هر برج که قوة کوکب زیاده تر از همه بروج

دیگر دیده اند ان برج را خانهٔ ان کوکب میکویند زیراکه از هر خوش حالی که
باشد بهتر از ان نیست که در خانهٔ خود باشند وچنانچه غایت قوة کوکب در
برج خانه هست غایة ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد
وبنابران ضعف برج هفتمین خانه را وبال کوکب می کویند مثلا هر کوکبی را که
برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که میزانست وعلی هذا القیاس
الحاصل وبال در مقابل خانه هست چون زحل کوکب اعلاست ابتداء قسمت
خانها از وکرده می فرماید که زحل را خانه دُوَست یکی جدی هست ودیکری
دلو ومشتری باز یعنی پس از زحل بقوس وحوت انجام واغاز کرد یعنی
در ابتداء وانتهاء خانهٔ خود این دو برج کرده هست چون بعد از مشتری
مریخست می فرماید که حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
یعنی حمل وعقرب جای بهرام یعنی خانهٔ مریخند وبرج اسد افتاب را جای آرامست
یعنی خانهٔ اوست وآرام وآسایش آنست که در خانهٔ خود باشند وافتاب
وماه هر یکی یکخانه بیش ندارند وباقی آن پنج کواکب دیگر که خمسهٔ متحیره اند
می خوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از افتاب زهره هست فرمود که
چو زهره ثور ومیزان ساخت کوشه   عطارد رفت در جوزا وخوشه یعنی چون زهره برج ثور
ومیزانرا کوشهٔ خود ساخت یعنی خود کرد عطارد در جوزا وخوشه
که سنبله هست رفت یعنی این هر دو برج را خانهٔ خود کردانید چون بعد
از عطارد قمر است فرمود که قمر خرچنک را هم جنس خود دید   ذنب چون راس شد یکعقده بکزید
یعنی ماه خرچنک را که سرطانست هم جنس خود دید واو را خانهٔ خود ساخت
همجنس بسبب آن کفته شد که چنانچه قمر سرد وتر هست سرطان نیز سرد وتر است
ذنب چون راس شد یکعقد بکزید بدانکه افتاب را مداریست که میان برجها

میکذرد

میکذرد وآن مدار را منطقة البروج میخوانند زیراکه آن مدار در سمت
منطقة البروجست وماه را مداریست غیر مدار افتاب که در دو موضع مقابل
این دو مدار همدکر را تقاطع می کنند وآن دو نقطهٔ تقاطع را عقدتین میخوانند
وجوزهرتین نیز نامند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب مدار افتاب باشد
ونیمهٔ دیکر در جانب جنوب وآن عقده را که ماه چون از و بکذرد جنوبی شود
ذنب میکویند از انکه در برابر ودم اژدها مانند اند شیخ می فرماید که ذنب
همچو راس یک عقده اختیار نمود وقبول راس را سعد داشته اند وذنب را
نحس وسعادة ونحوست ایشان بتجربه هست واز ان تمامت کواکب
نیز چنین هست وراس وذنب حرکت معکوس بطی دارند ولیکن نه از کواکب
اند چون خانهای کواکب را تعداد نمود اشارة بمنازل قمر فرموده میفرماید
که قمر را بیست وهشت آمد منازل   شود با آفتاب آنکه مقابل   کفته شده
بود که دوازده برج را به بیست وهشت قسمت کرده اند ومنازل
قمر نام نهاده اند وهر روز ماه در یک منزل این منازل می باشد واسامی منازل
بیست وهشتکانه قسمت اینست شرطین • بطین • ثریا • دبران • هقعه • هنعه • ذراع •
نثره • طرفه • جبهه • زبره • صرفه • عواء • سماک • غفر • زبانا • اکلیل • قلب • شوله •
نعایم • بلده • ذابح • بلع • سعود • اخبیه • مقدم • موخر • رشا • بدانکه نور
قمر مستفاد از افتاب هست وافلاک ایشان کری هست وسیر قمر در غایة
سرعت هست چنانچه بدو شبانروز ونصفی تقریبا یک برج میکند وچون
ماه با افتاب دریکدرجه واقع شد در شعاع افتاب محو هست ونمی نماید
وچون از افتاب بمقدار معین که تقریبا دوازده درجه باشد یا بیشتر کذشت
از تحت شعاع بیرون می آید وپیدا می شود میکویند که ماه نو شده هست

وبنا بر کرویت افلاک هر آینه دران حین یکطرف ماه پیش محاذات افتاب نیست و
همان کناره ماهست که بنور آفتاب روشن مینماید وآن زمان هلال می نامند
وهرچند از افتاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میگردد زیراکه جرم ماه بیشتر در محاذی
افتاب می شود همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا انجا که مقابل آفتاب می شود
که شش برج تمام که چهارده منزل باشد درمیان ماه وافتاب بود مثلا اگر
افتاب دراول ثور بود وماه دراول عقرب باشد وقس علی هذا وچون در
حین مقابله تمام جرم مرئی ماه درمحاذات افتاب روشن ونورانی گشته است
آن زمان بدر میگویند شیخ می فرماید که قمر را منازل بیست وهشت است
وچون این منازل قطع می نماید وچهارده منزل تمام درمیان ماه وافتاب
می شود وماه مقابل افتاب گردد وآنرا نظر مقابله می گویند چون از مقابله در
میگذرد نور ماه بترتیب کمتر فرمود که پس از وی همچو عرجون قدیمست ز
تقدیر عزیزی کو علیمست یعنی ماه بعدازانکه از مقابلهٔ افتاب گذشت ونوراو
درتناقص شد بواسطهٔ آنچه ذکر رفت هرچند با فتاب نزدیکتر می گردد نور ماه
کمتر می شود تا باز نزدیک تحت الشعاع میرسد باز دیگر ازجهة همان یکطرفش محاذی
افتاب پیش نیست همچو اول شکل هلالی پیدا می کند ودرین عود مثل اول همچو
عرجون بقیهٔ چوب کج اصل خوشهٔ خرماست که بعد از قطع خوشهٔ خرما بر نخل مانده
وقدیم کهنه است یعنی همچو آن بقیهٔ چوب کهنه است که والقمر قدرناه منازل
حتی عاد کالعرجون القدیم واین اختلاف احوال در بدریت وهلالیت و
تزاید وتناقص نور که درین سیر وقطع منازل ماه را واقع می شود از
تقدیر العزیز العلیم نه آنست که اورا درین هیچ اختیاری هست چون تفکر
دراوضاع فلکی موجب کمال نفس انسانی می گردد فرمود که کلام حق همی ناطق

بدینست

بدینست که باطل دیدن از ضعف یقینست یعنی کلام الهی ناطق بدین معنی است
که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان وزمین وهرچه درآسمان وزمین است
از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمانست وما خلقنا السماء والارض وما
بینهما الا بالحق ذلک ظن الذین کفروا من النار چه ایشان راکه ایمان حقیقی است
یعنی حاصلند میدانند درضمن آفرینش هر ذره حکمتی وظهور ربیت شعر ففی کل
شیء له آیة ٭ تدل علی انه واحد شعر هران نقشی که برصحرا نهادیم ٭ تو زیبا
بین که ما زیبا نهادیم ٭ فکیف که افلاک وانجم بدین عظیمی ومحکمی ودربعضی از
نسخ چنین واقع که باطل دیدن ظنینست ان نیز اشارة بهمین آیه مذکوره است
بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذینست اولی است تا تصریح برین
آیه باشد وغالب آنست که این چنین بوده است وتغییر از ناسخان واقع
شده باشد چون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که وجود پشه دارد حکمت ای
ای خام نباشد در وجود تیر وبهرام یعنی ای مرد خام نادان کار نیازموده واز
نظر اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثل است درضعیفی وکوچکی حکمت دارد
وبی حکمتی او را نیافریده اند که وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم
یوقنون یعنی درآفرینش شما وهرچه را ظاهر میگرداند وبظهور می آرد از
روندگان زمین آیات وحکمتها ونشانهاست بران جماعتی که اهل یقین اند
پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر که عطارد است و
بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد وایشانرا عبث وباطل آفریده باشند این گمان
از سوء ظن بحق است وموجب سخط الهی است که فقنا عذاب النار چون بحقیقه
تأثیر افلاک وکواکب نه باستقلال است بلکه بامر حاکم جبار وفاعل مختار است
وعارفان کسی است که در صور اسباب سبب را بیند فرمود که ولی

چون بنگری در اصل این کار فلکرا بینی اندر حکم جبار یعنی اگرچه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهود خواص و عوام است ولی چون در اصل این کار را نیکو بنگرند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم جبار می یابند و افلاک و انجم درین حرکات و اثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خودند و همه مجبور حکم الهی اند و هرچند نیکی و بدی از میر و وزیر برعایا و زیردستان عاید میگردد اما چون نیک نگاه کنی همه از پادشاهست و بامر و حکم اوست و دیگران واسطه بیش نیستند شعر در خم زلف همچو چوگانش ❊ فلک و هرچه در ملک گوئیست ❊ سوی او راهبر بخواهی شد ❊ تا ترا رخ بهایه و سوئیست ❊ چون جماعتی که بجهة عدم استعداد و قابلیت راه بمبداء نبرده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کائنات مستند باوضاع ایشان نموده اند رد آن گروه کرده فرموده که منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثرگو بد کزین شکل غریبست منجم آن کسانرا گویند که نجوم را مؤثر حقیقی اند یعنی چون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیة حق است بی نصیب است و راه بمبداء نیافته است و اثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم استناد اثر باستقلال بایشان می نماید و قایل شده بران که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد همه ازین شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیداند و ازینجهة مردود شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طائفه است و الا منکر خواص اشیا نمی توان شد چون از نابینائی است که اثار را باستقلال مستند بافلاک و کواکب میدارند فرمود که نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم و امر حق گشته مسخر یعنی که منجم که قائل بران شده است

که افلاک

که افلاک و نجوم مؤثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور یعنی کرد مسخر امر و حکم الهی و هرچه حق میفرماید آن میکند و مجبور کرد کار است و اختیار ندارد و بسبیل تعجیل این می فرماید یعنی این معنی ظاهر است شعر در گوش دلم گفت فلک پنهانی ❊ کاری که خدا کرد ز من میدانی ❊ بر کار خود ار دم اگر بدی دست رسی ❊ خود را برهاندمی ز سرگردانی ❊ و حقیقت حال آنست که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است و غیر حق را بحقیقت نه ذاتست و نه صفات و نه افعال چون منع طرفی افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بی غایة در ضمن ایشان مندرجست و مؤثر باستقلال نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند اکنون اشارة بامر واقع و حقیقت حال نموده نموده می فرماید که تمثیل این تمثیل اشارة بانست که در جمیع اشیا فاعل حقیقت و افلاک و انجم آلة و وسیلهٔ ظهور احکام و اثار افعال الهی اند زانکه ایشان را درین اختیاری نیست فلهذا فرمود که تو گوئی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار یعنی تو پنداری که این افلاکی که دائم میگردند درین گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخار است یعنی چرخی ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه بان می سازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده چنانچه چرخ آلة و وسیلت ساختن ظروفست و درین اختیار ندارند و بحکم دیگریست افلاک نیز بعینه چنین واقعند چون سازنده استاد دست نی چرخ فرمود که وزو هر لحظهٔ دانای داور ز آب و گل کند یکظرف دیگر یعنی بوسیلهٔ افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی از عناصر هر لحظه یکظرف دیگر می سازد و مراد بظرف تعینات

افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یک ظرف صد و صد هزار ظرف یا للعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه آنجا استادیست که از مادهٔ آب و گل بوسیلهٔ چرخ ظروف غایه می سازد و آلة و مادّه بحکم اویند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از مادهٔ عناصر بوسیلهٔ افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایة موالید ایجاد می فرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میکرداند میکردند و پیوسته برین نغمه مترنمند شعر من ندارم اختیار خویشتن ؛ کشته ام مجبور امر ذو المنن ؛ دائما سرگشتهٔ حکم ویم ؛ یکنفس بر اختیار خود نیم ؛ چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرمود که هر آنچه در زمان و در مکان است زیک استاد و زیک کارخانه است یعنی هر چه در زمان و در مکان واقع است از عناصر و موالید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایت او همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانهٔ ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی و مؤثری نیست و نسبت تأثیر با غیر حق مجاز است چون از حالی که نسبت باو کمالی است بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست فرمود که کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانهٔ کوکبست و چنانچه غایت قوة کواکب در خانهاست غایة ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت با کوکب نقص است یعنی اگر کواکب ان حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست و ایشان اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبالند بطریق اضافه یعنی نقص که وبالست و گرفتار وبال و بیحضوری میکردند چون غرض استدلالست از اختلاف احوال کواکب بر عدم

استقلال

استقلال اختیار ایشان فرمود که همه در جای و سیر و لون اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال یعنی اگر این کواکب با اختیار خودند و مستقلند چرا در جای و سیر و رنگ مختلف اند و بیک منوال نیستند این اختلاف دلیل احتیاج ایشانست بحضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الٰهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلک دیگرند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یکبرجی را بیک ماه قطع می نماید و قمر برجی را بزیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را بیکسال و مریخ چون مستقیم و سبکرو باشد برجی را در یکماه و نیم و زهره چون مستقیم و سبکرو باشد برجی را بپانزده روز قطع می نماید و ثوابت برجی را بقول متأخران در دو هزار سال و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ زرد تعلق با فتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده می کردد بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را نسبت با کرهٔ ارض قرب و بعد می باشد فرمود که چرا که در حضیض و گه در اوجند گهی تنها فتاده گاه زوجند حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطهٔ است بر سطح محدب ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد بُعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کواکبست و حضیض نقطهٔ است بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطه مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد

بُعد او از مرکز زمین کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکب ست یعنی اگر کواکب مختار و مستقلند چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوجند واین که وقتی خوش حال و وقتی بد حال دلیل آنست که ایشان را اختیاری واستقلالی نیست گهی تنها فتاده گاه زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنت ایشانست زوجند و هر گاه که از هم دور می شوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگرند واین همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست چون حرکت فلک شوقی ست فرمود که دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش چون کرهٔ ناری در درون فلکست بنوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس سطح مقعر فلک ست می فرماید که اگر نه آنست که فلک جویا و عاشق و مشتاق محبوب حقیقی ست پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش ست و پیوسته در سوز و گداز است شعر از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش ؛ بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها ؛ از شوق کیست که دائما فلک در کشاکش سیر و سرگشتگی ست و معلق زنان گرد عالم بر می آید چون اشاره باختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیاره ست نموده می فرماید که همه انجم برو گردان پیاده گهی بالا و گه شیب او فتاده بدانکه مجموع افلاک یک کره ست یعنی یکی فلک ست که چند تو بر تو پیاست همچو تو بتوی پیاز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست و هر تو فلک علی حده ست و تمامت کواکب از ثوابت و سیاره درین فلک کلی اند می فرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده می گردند و بر جای پا بر سر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه نشیب زمین و یک لحظه از جست و جو خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته

وحیرت زده

وحیرة زده همه او را می جویند شعر جرعهٔ نوشیده از عشقت ملک ؛ گشته سرگردان بگردت چون فلک ؛ ز آتش شوقت مهر و زان مهر و ماه ؛ زهره و کیوان بدین معنی گواه ؛ مشتری افروخته شمعی ز نور ؛ می دود هر سو ز شوقت ناصبور ؛ تیر و بهرام از طلب بر سر دوان ؛ گشته جویای تو در گرد جهان ؛ چون هر چه هست همه محکوم و مطیع امر حقند واز فرمودهٔ او تجاوز ندارند می فرماید که عناصر باد و آب و آتش خاک گرفته جای خود در زیر افلاک یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاکست جای خود در زیر افلاک گرفته و بالا نشینی و زبردستی نمی طلبد و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک ره پست و خوار میدارد و در عین نیستی و عجز جویندهٔ وصال یار ست و سرمست جام شوق و محبت ست شعر از می عشقت عناصر سرخوش اند ؛ از هوای روی تو در آتشند ؛ آب هر سو از پیت گشته روان ؛ خاک از این سودا فتاده در میان ؛ چون غایت انقیاد و فرمان برداری آنست که از محل معین خود تجاوز ننماید فرمود که ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای یکذره پس و پیش یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش ست که محل معین اوست واز غایت انقیاد و از آنجای که بجهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یکذره پا را پس و پیش نمی نهند و با دب هر چه تمامتر محبوس در کوی انتظارند شعر کر شاید تا که او روی نماید ؛ مراد ما ز دیدارش بر آید ؛ بکوی او چو خاک راه بستم ؛ که باشد دامنش آید بدستم ؛ چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است بصورت وحدانی فرمود که چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاکند که در طبع و مراکز که مکان و محل است

ضد یکدیگر اند چه طبع هوا حار و رطب و طبع آتش حار و یابس است و طبع
آب بارد و رطب و طبع خاک بارد و یابس و مرکز آتش که مکانش مراد است
بالای همه عناصر و جای هوا زیر او و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب
چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل تقاضای عدم اجتماعست
می فرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مرکز و مکان ضد ند کسی دیده است
که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید
مراد است مجتمع گشته اند این است مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت
امر الهی چون تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت یعنی عناصر اربعه
که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگر ند زیرا که آتش خفیف مطلق است
که طلب محیط می نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید و هوا
خفیف مضاف و آب ثقیل مضافست و صورة نوعیهٔ هر یکی غیر صورة نوعیهٔ
آن دیگر است و با وجود این تخالف بحکم ضرورة همه در صورة مرکبات
یکچیز شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر
اربعه امتزاج یابند و هیچ کدام بر صرافة کیفیة خود نماند و میان ایشان
فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورت
وحدانی که مزاج می نامند از ایشان بظهور می آید که منشاء آثار و افعال
می گردد و اشاره باین معنی نموده می فرماید که موالید سه گانه گشته زیشان
جماد آنگه نبات آنگاه حیوان بدانکه عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودة
و رطوبت و یبوست متضاد و متخالفند چون اجزاء ایشان متصغر شوند
و بیکدیگر مختلط و ممتزج گردند باختلاط تمام صورة هر یکی از ایشان در مادهٔ

آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و سورة کیفیة متضادهٔ
هر یکی از ایشان بواسطهٔ فعل آن دیگر زائل شود و تشابه نفس الامری میان
اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیة متشابه را امزاج میخوانند و تعریف مزاج
بآن کرده اند که کیفیت متشابهست که ان کیفیة از تفاعل عناصر متصغرة
الاجزاء که متماس باشند بحیثیتی که صورة هر یکی از ایشان کاسر سورهٔ کیفیة
آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاص است که ان مزاج بدون
آن مرکب موجود نمی شود و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و
بعد او ست از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا انست که نفس
دارند یا ندارند ان مرکب که نفس ندارد جماد و معادن می خوانند و مرکبات
نفس دارند اگرچنانچه همین قوة تغذیه و تنمیهٔ فقط دارند نبات میگویند
و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت باراده نیز دارند حیوان می نامند
و تعریف نفس نباتی و حیوانی بآن کرده اند که کمال اولست هر جسم طبیعی را
که آن جسم مشتمل بر آلت باشد حیثیت تغذیه و تنمیهٔ فقط یا از حیثیت حس و
حرکت باراده فقط شیخ می فرماید که با وجود تضاد و تخالفی که میان عناصر
واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورة وحدانی و هیأت
اجتماعی تصالح پیدا کرده اند بواسطهٔ آن تصالح مرکبات که موالید سه
گانه اند یعنی موالید ثلثه ازین عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالید
سه گانه اول جماد است آنگه نباتست و آنگاه حیوان و ایشان را موالید
از جهة آن میگویند که از عناصر زاینده شده اند و ترکیب از ایشان
یافته اند چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلع
صوری نمایند و صور مخصوصهٔ ایشان مطلقا عند البعض نمی مانند و همه

لباس صورت واحده می پوشند فرمود که هیولی را نهاده در میان نه ز
صورت گشته صافی صوفیانه بدانکه هیولی جوهریست که محل صورتست و صورة جوهریست
که حالست در وی و این هر دو لفظ یونانیست و نزد حکما آنست که اجسام مرکب
ازین دو جوهرند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در
میان نهاده اند و در مابین گذاشته و از صور مخصوصهٔ خود همچو صوفیان
پاک دل که نقوش اغیار را از لوح ضمیر بالکلیه محو نموده اند تمام صوفی گشته
اند و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت
واحد پوشیده است و کثرت تعینات ایشان برنگ وحدة برآمده و
ببرکت این نسبتی ایشان در عالم موالید این همه انوار کمال بظهور پیوسته است
شعر اتحاد یار با یاران خوشست ٭ پای معنی گیر صورت سرکشست ٭ صورت
سرکش گذاران کن برنج ٭ تا ببینی زیر او وحدت چو گنج ٭ چون بسائط و
مرکبات همه طوعا وکرها مأمور و محکومند فرمود که همه از حکم و امر و داد
داور بجان استاده و گشته مسخر یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب
و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم و امر و داد عطائی که فراخور
قابلیات هر یک حضرت داور که حق است بایشان ارزانی فرموده است
هر یکی مناسب استعداد خویش در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند
یعنی مطیع و منقادند و مسخر امر و حکم آنحضرت اند و بندهٔ فرمانند که ان
کل من السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا شعر گشته امرت را مسخر هر که
هست ٭ بت پرست و مؤمن و هشیار و مست ٭ هر یکی نوعی ترا جویا
شده ٭ در ثنایت یک بیک گویا شده ٭ غافل آن یک از ثنای این دگر ٭ وین
یکی از حمد آن یک بیخبر ٭ چون اشارهٔ بشوق و مطاوعت و فرمان برادری

بسائط

بسائط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تنبیه باشتیاق و انقیاد
موالید که مرکباتند نموده می فرماید که جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات
از مهر بر پا ایستاده یعنی تجلی جمادی جلالیست و منبعث از قهاریت ذاتست
و از آنجهت بی هوش و بی شعور بر خاک مذلت او فتاده و سر از زمین
بر نمی تواند داشت و از جرعهٔ جام تجلی ذاتی دائما مست و بیخود و بی ادراک گشت
و نبات از پرتو مهر و محبت فاحببت که بر وی تافته بر پا ایستاده است
و منتظر دیدار است شعر ریختی یک جرعه در دش بر جماد ٭ مست و بیخود گشته
بر خاک او فتاد ٭ چون نبات مرده از وی نوش کرد ٭ سر برآورد
از زمین و جوش کرد ٭ هر گیاهی کو برآید از زمین ٭ مست عشقت دیدم
از عین الیقین ٭ چون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خود
می باشند از مقتضای حرکت حبیست و بنا بر حکمتهای ظهور و اظهار است
فرمود که نزوع جانور را از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
نزوع اشتیاق و میل است یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات بجفت خود
مطلب از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف عبث شماری
زیرا که فوائد کلی که آن ابقای جنس و نوع و شخص است در ضمن آن اشتیاق
مندرجست چه اگر میل جانوران و حیوانات با جفت نباشد نتایج پیدا نشود
و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این مظاهر سبب
خفای کل یوم هو فی شان گردد و چون بحقیقت نظر کنی این همه از مقتضیات
محبت الهیست مر ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت
و مقر بالوهیت واحد مطلقند فرمود که همه بر حکم داور داده اقرار مر او را
روز و شب گشته طلبکار چون اشیاء معرفت فطری بربوبیت حق دارند

می فرماید که بر حکم وقضی ربک ان لا تعبد وا الا ایاه همه اقرار دارند و معبودیت
و ربوبیت او را حق است مقرند و همه در عبادة و پرستاری اویند که کل
له قانتون ای عابدون و همه مرا و را روز و شب یعنی پیوسته جویای و
طلبکارند و اگر نظر بحقیقت حال نمایی هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان
با حق است اگر دانند و اگر ندانند و هر کرا دیدهٔ غیبی داده اند بعین العیان
می بیند که همه اشیا حق و عالم و عارف و عابد و مطیع حقند و هستی ایشان
عین تسبیح و عبادة و اقرار است شعر گر ترا از غیب چشمی باز شد ؛ با تو
ذرات جهان همراز شد ؛ هر جمادی با نبی گویان سخن ؛ کو ترا آن چشم و گوش
ای بو الحزن ؛ گر نبودی واقف از حق جان باد ؛ فرق کی کردی میان قوم
عاد ؛ چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام آیات
انفسی نموده می فرماید که قاعدة فی التفکر فی الانفس این قاعده ایست مشتمل
بر بیان جامعیة انسانی و شمول و سریان او در مراتب اکوانی بدانکه ذات
احدیت باعتبار رحبت ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعست
میان احکام وجوب امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی
و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی علیه السلام می نامند و
حقیقت انسانی عبارة ازین مرتبه است و میان این حقیقت و حضرة الوهیة
هیچ واسطه نیست و هر چه در حضرت الوهیت است همه در نسخهٔ جامعهٔ
این حقیقت مسطور و مرقوم است بلکه از محققان مرتبهٔ الهیة را بعینه مرتبهٔ
عقل اول که حقیقت انسانیست داشته اند و هیچ فرق بینهما نکرده اند و از
انجهة که این تعین اول حی است وجود موجودات بواسطهٔ اوست مسمی
بروح اعظم است و ازان سبب که واسطه صدور موجودات است

و بوسیلهٔ

و بوسیلهٔ او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد است گشته اند مسمی بقلم است
و ازان روزکه تعقل خود و مبدای نماید و دانش و علوم همه از دست
مسمی بعقل کلست و از جهة ارتسام ایات و کلمات موجودات کلیه و جزئیه
در ذات او مسمی بام الکتابست و باعتبار استفاضه از مبدا بی واسطه
و توسط او در افاضهٔ انوار نبوة بر باقی انبیاء مسمی بروح محمدی است علیه
الصلوة والسلام و مظهر حقیقی الله بحقیقت این حقیقت است و باقی موجودات
همه مظاهر اویند مظهر مظهر او گشت جان مظهر ما شد جهان ؛ او بما ظاهر شد
و من در جهان پیداستم ؛ و در هر مظهری اگر چه این حقیقت بقدر استعداد
آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسماء و صفات در نشاهٔ عنصری انسان کامل
ظاهر گشته است و اتصال نقطهٔ آخر باول بانسان کاملست و دایرهٔ وجود
باو تمام می شود و چون حقیقت انسانی نسخهٔ جامعه است میان ایات متقابله
فرمود که باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز مادر یعنی باصل
خود که عقل کل است یکره یعنی یکبار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو عقل کل
است مادر را که نفس کل است پدر شده و باز از وجهی دیگر مادر است بدانکه
عقل کل که اصل و حقیقت انسانست از جهة انکه مفیض و واسطهٔ ظهور نفس
کل است نسبة با نفس کل پدر است و ازانجهة که نفس کل از عقل زاینده شده است
عقل کل نسبة با نفس کل مادر است و چون عقل برزخ وجوب و امکان و محیط
طرفین است وجوب جانب یمین اوست و امکان جانب یسار او پس نفس
کل از جانب یسر که طرف امکانست حاصل شده باشد و ازین روی حقیقت
آدم صورت عقل کلست و حوی صورة نفس کل و ازین معنی طالب متنبه
می گردد بکیفیت ظهور حوی از جانب یسر آدم چون مجموع عالم صورت

انسانیست که عقل کل مراد است فرمود که جهان را سربسر در خویش می بین
هر آنچه با آخر پیش می بین بدانکه انسان عبارت از مجموع روح وجسد وهیئة
اجتماعیست واصل وحقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول در مرتبهٔ
دوم از مراتب وجود واقع است وازین جهت که در مرتبهٔ دوم است
مشار بحرف ب است وذات احدیت ازان جهة که اول مرتبهٔ موجودات است
مشار بحرف الف است وچنانچه حرف بصورت ب ظاهر گشته وحرف ب
مظهر اوست حرف ب بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیة
اسمی وصفتی وجمیع حروف دیگر مظهر حرف ب شده اند وذات حق
از مقام احدیة که مرتبهٔ انقطاع نسب واضافاتست ودران مرتبه نعت
واسم ورسم را اصلا گنجائی نیست چون بواسطهٔ حب ظهور واظهار تنزل
نمود اول بصورت حقیقت انسانی که روح اعظم وعقل کلست تجلی نمود
وتمامت اسما وصفات خود را بتفصیل علمی در وی مشاهده فرمود وبجهة
انکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد وهر چه بالقوه بود بفعل آید ازان
مرتبهٔ علم بصورت انتشاریه در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت تا منتهی
شد بمرتبهٔ انسانی که آخر تنزلاتست منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و
چنانچه در اول در آیینه اصل وحقیقهٔ انسانی خود را بشهود علمی بجمیع اسما
وصفات مشاهده نموده بود باز در آخر درین نشأهٔ حسی انسانی بشهود
عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی وصفاتی مشاهده نمود وهر کمالی که
مخفی بود درین نشأهٔ آخرین انسانی بحد ظهور رسیده ومقصود ایجاد در
صورت انسانی ظاهر گشت ودر علم وعین مرآت حق نمای بحقیقه غیر
از انسان نیست وباقی مراتب موجودات باسرها مرایای وجوه

کمالات حقیقت انسانی اند شعر جنبش بحر عشق پیدا شد * موج زد نقشها هویدا
شد * هر دو عالم بنقش ما بنمود * اصل جمله حقیقت ما شد * می فرماید که جهانرا
سربسر در خویش می بین یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما وببین که همه صورت
حقیقت تو گشته اند وتویی که من حیث الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده
وهمه عالم اجزاء تو اند واین وقتی بتحقق پیوندد که تعین که مانع ظهور کمال
اطلاق آن حقیقتست در تجلی الهی محو وفانی گردد ومطلق شده ببیند
که احاطهٔ او بر تمامت عالم چگونه است شعر زد دور دائره گر سوی مرکز
آیی باز * یقین شود که زهر وصف وفهم برونی * نقاب غیرت او پردهٔ
جمال تو شد * توی که در صدف علم در مکنونی * چون کمال ظهور الهی در تجلی شهودی
است که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر جهة حصول معرفت ومعرفت
حقیقی غیر از انسان را حاصل نیست پس بحقیقت علة غائی ایجاد او باشد
وعلت غائی اگر بوجود ذهنی مقدم است فاما بوجود خارجی متأخر است
چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است وازین سبب می فرماید که هر آنچه
اند با آخر پیش می بین یعنی هر آنچه در فعل حکیم آخر بظهور می آید البته در اول
فکر او کرده ومقصود ازان فعل آن چیز است که در آخر ظاهر میگردد
که نحن الآخرون السابقون فی المثل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس
بر آنست وچوب ودر ودیگری مقصود نیست فاما در خارج چوب
ودر ودیگری مقدم بر جلوس است چون علة غائی ایجاد عالم انسان
بود می فرماید در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم
یعنی ذات آدم که هیئات اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته است
چه انسان نقطهٔ آخرین قوس نزولی دائرهٔ وجود وبدایت قوس

عروجیست وآخر همهٔ موجوداتست وچون علت غائیست هرآینه درآخر ظاهر
گشته است ومقصود بالذات وهردو عالم یعنی غیب وشهادت طفیل
ذات آدم است وبجهة او آفریده شده اند وهمه آلات واسباب اویند
که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک من اجلی وحامل اسرار
آفرینش غیر از انسان نیست شعر این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان • آب و
گل خزانهٔ اسرار کرده اند • وین لطف بین که بی غرض خاک تیره را • خورشید
وار مشعل انوار کرده اند • چون تأخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطهٔ
شرف غایت است فرمود که

یعنی عناصر چنان مطیع امر ومحکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی
ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست واز غایت
انقیاد وازانجایی که بجهة ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یکذره پا را
پس وپیش نمی نهند وباادب هرچه تمامتر محبوس در کوی انتظارند شعر
که شاید تا که او رو بی نماید • مراد ما ز دیدارش برآید • بکوی او چو خاک
راه پستم • که باشد دامنش آید بدستم • چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع
اضداد است بصورت وحدانی فرمود که نه آخر علت غائی در آخر
همی گردد بذات خویش ظاهر یعنی تأخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت
غائیه است وعلت غایی با وجود اولیة وتقدم ذاتی در آخر بدایت
خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذاتست نه آنست که ذات
او طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا طفیل اویند ومقصود بالعرض اند
پس ایشان بذات خود ظاهر گشته است وعالم بذات انسان یعنی بسبب ذات
انسان شعر عالم بطفیل ماست موجود • ماییم ز کائنات مقصود • هم مبدأ

اولیم وآخر هم غایب باطنیم وظاهر چون انسان غایت تنزلست و
یک وجه او ظلمانی وعدمیست ازینجهة حامل حقیقة ظهور خود گشته فرمود که
ظلومی وجهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اشارة بآیة کریمه است
انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانة جامعیت که موجب
معرفت تامه که مقصود ایجادست بر آسمان ارواح وارض اجسام وجبال
مثال که متوسط است بین الارواح والاجسام کردیم یعنی موازنه
باستعداد ایشان کرده شد واز حمل این امانت ابا کردند زیرا که حمل آن
در استعدادات وقابلیات ایشان نبود وانسان حامل آن امانت
شد زیرا که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم وجهول است
واین غایت مدح است اگرچه در صورت بذم می ماند زیرا که می تواند
بود که ظلوم مأخوذ از ظلمت باشد وحضرت رسالت علیه السلام فرمود
که الظلم ظلمات یوم القیمة وشیخ محی الدین ابن العربی قدس سره در آخر فص
نوح در تأویل ولا تزد الظالمین الا تبارا فرموده که الظالمین من الظلمات
ای مأخوذ منه لا من الظلم یعنی انسان از جهة آنکه آخر تنزلات ونهایت ظهورات است
بعد از مرتبهٔ انسانی چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده ویکطرف
وی ظلمانی عدمیست وازینجهة قابلیت آن داشت که حق بتمامت اسما
وصفات در وی ظاهر شود واو حامل امانة جامعیة گردد که وبضدها
تتبین الاشیاء پس این ظلومی وجهولی عین مدح باشد ومی تواند بود که
ظلوم از ظلم باشد ومعنی چنان باشد که انسان حامل بار امانت شد
بدرستی که انسان ظلوم وجهول است یعنی ظلم بسیار بر نفس خود می کند بآن

معنی که او را از لذات و آرزوهای که حیات نفس در آنست باز میدارد
و نفس را بسبب قمع هوا مخالفت می میراند و فانی فی الله می گرداند و جهولست
که غیر حق نمیداند و غیر حق را فراموش میکند و منفی میسازد و هر چه
هست همه را حق میداند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست زیرا
که ازین جهالتست که انسان اکمل موجوداتست و اشتقاق ظلوم از ظلم
اگر چه اظهرست فاما درین ابیات مأخوذ از ظلمت داشته اند که فرمود
که ظلومی و جهولی ضد نورند یعنی ظلومی و جهولی که انسان دارد از جهة
آنکه یک طرف وی ظلمانی عدمیست ضد نورند یعنی نور وجود و نور علم
هرچند عدم ممکنات عدمیه ذاتی دارند فاما ازانجهة که هر طرف مراتب
ممکنات غیر از مرتبهٔ انسانی محفوف بوجوداست کانه که ایشان ظلمت
ندارند و بعد از انسان چون هیچ آفریده نشده است و یکطرف او
ظلمانی عدمیست هر آینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس
ضد نور بحقیقت گوییا ظلمت انسانیست و ازین سبب حامل حقیقت ظهور
وجود گشته است و لیکن مظهر عین ظهورند یعنی ازینجهة آنکه ظلمت و جهالة
در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهورند یعنی حقیقة ظهورند و بواسطهٔ
ظهورند و بواسطهٔ این دو صفة که ذکر کرده شد که در انسان بطریق
اتم واقع شده اند انسان مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته است
و مظهر تام اوست شعر از کمال قدرتش بین بی شکی ۞ کو دو عالم می نماید
در یکی ۞ وجه انسان آینهٔ اسما کند ۞ عکس خود در صورتش پیدا کند ۞ در سکر
قالب نماید او عیان ۞ هرچه هست و بود و باشد در جهان ۞ چون آینه جهت
نمود شرطی چندست بی آن شرائط انعکاس از وی صورت نمی بندد فرمود

که

که چو پشت آینه باشد مکدر ۞ نماید روی شخص از روی دیگر بدانکه پشت آینه یا میان
آینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی نباشد روی شخص نگرنده از روی آینه که برابر
اوست نمی نماید یعنی یکطرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و همچو مراتب
دیگر هر طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود نتوانستی
بود و همه اسما و صفات در و منعکس نبودی بدانکه آینه را جهة آنکه تا صورة
نگرنده در و منعکس گردد شرطی چندست اول ظلمت و کثافت دوم صفا
و صقالت سیم تقابل محاذات چهارم عدم بُعد و در انسان همه موجود
است زیرا که چون انسان آخر مراتب موجوداتست تقابل و محاذات
واقع است و چون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده و یکطرف او ظلمانی
عدمیست ظلمت و کثافت بر وجه اتمیت واقع است و بواسطهٔ روح
اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی صفا و صقالت تمام وارد
و بحکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید قرب نیز هست پس هر آینه
مظهر کل اسما و مسمی انسان باشد شعر ما آینهٔ جملهٔ اسما و صفاتیم ۞ بنموده
ز عکس همه اسما و مسمی ۞ هم وحدتیم و کثرت هم مظهر و ظاهر ۞ هم موسی و هم
عیسی و هم دیر و کلیسا ۞ امر عام از جنبه مفهوم اگر چه بکلی اقرب بود
فاما خاص از جهة جامعیة بمراتبه و نماینده که اولیست زیرا که هر چه عام دارد
و لا ینعکس چون اصل شرائط مراتبه بحقیقت کدورت و ظلمت و کثافت
که تعبیر ازو بظلومی و جهولی کرده شده فرمود که شعاع آفتاب از چارم
افلاک نگردد منعکس جز بر سر خاک بدانکه هوا اگر چه عالیتر از خاکست و شعاع
آفتاب اول بدو میرسد فاما از جهة آنکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس
شعاع ازو متصور نیست و خاک بواسطهٔ کثافت و کدورت که دارد

شعاع آفتاب چون باو میرسد منعکس می شود و حرارتی که از شعاع وزمین
حاصل می گردد درهوا اثر میکند وبرودت ذاتی هوا درنسیم بسبب آن
حرارة بحد اعتدال میرسد و موجب اظهار آثار علوی و سفلی میگردد وازین
وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علو مکانتست شعاع آفتاب از چارم
افلاک جز بر سر خاک نمی شود باوجود آنکه افلاک ستّه گانه که در تحت فلک
چهارمند و عناصر سه گانه که غیر خاکند همه بآفتاب اقربند و شعاع اول
بایشان میرسد فاما بجهة آنکه ظلمت وکثافت وکدورت ندارند انعکاس
ایشان حاصل نیست وچون خاک کدورت و ظلمت دارد شعاع آفتاب
ازو منعکس است فاما چون خاک صقالة و صفا ندارد ذات آفتاب
از خاک منعکس نمی گردد وازانسان بسبب جامعیتی که او راست
چون ظلمة وصقالة دارد ذات واسما وصفات همه درو انعکاس
می یابد و همه ازو نموده می شود شعر بما پیداست حسن طلعت ذات ؛
صفات و ذات را ماییم مرآت ؛ دو عالم بار و غیر او خیال است ؛ مشو
جانا گرفتار خیالات ؛ چنان مست بقای اوست عاشق ؛ که نه حالات
داند نی مقامات ؛ چون آینهٔ ذات وصفات الهی آدم است و حق بصورة
وی ظاهر است فرمود که تو بودی عکس معبود ملائک ازان گشتی تو مسجود
ملائک چون ذات وصفات الهی در آینهٔ صورة انسانی منعکس گشته است
می فرماید که بحکم ان الله خلق آدم علی صورته عکس معبود ملائک بحکم جامعیت
تو بودی وچون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجدهٔ
تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون وازان سبب که تو عکس مرتبهٔ الوهیة
بودی و همه اسما ومسمی در تو منعکس بود مسجود ملائک گشتی و مراد از سجدهٔ

اطاعت و انقیادست یعنی همه مطیع و منقادانسانند چه اصل انسان وحقیقت
وی روح اعظمست وبحسب هیأت اجتماعی انسان شامل جمیع مجردات و مادیات
وهرگاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبهٔ خلافت که از حق دارد همه اشیا
محکوم و فرمان بردار او باشند و همه نسبت بانسان کامل اجزایند و جزو البته
تابع کل خواهد بود شعر هردو عالم گشته است اجزای تو ؛ برتر از کون ومکان
اجزای تو ؛ لامکان اندر مکان کرده مکان ؛ بی نشان گشته مقید در نشان ؛
صد هزاران بحر در قطره نهان ؛ ذره گشته جهان اندر جهان ؛ این ابد عین ازل
آمد یقین ، باطن اینجا عین ظاهر شد ببین ؛ چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب
وحقایق است می فرماید که بود از هر تنی پیش تو جانی وزو در بسته با تو ریسمانی ست
چون موجودات باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند واصل انسان
که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت بانسان همچو بدن باشند وانسان
کامل جان همه باشد وچنانچه ابدان را با ارواح که جان می گویند علاقهٔ هست
تمامت موجودات را با انسان وارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت
ازان ارتباط است وانسان از جهة آن ارتباط که با موجودات دارد مسمی
بانسان گشته از جهة آنکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط هست
تعلق الکل من الاجزا ، شعر جمله عالم هست حاجتمند تو ؛ تو گدایانه چه گردی
کو بکو ؛ از تو لب دریای تو خس پوش شد ؛ خس نماند بحر اگر در جوش شد ؛
مانع راه تو هم هستی تست ؛ نیست شو تا ره بخود یابی درست ؛ چون
جان جهان انسان است و بدن مسخر جانست می فرماید که ازان گشتند
امرت را مسخر که جان هریکی در تست مضمر یعنی چون جان و روح جمیع موجودات
پرتو خورشید حقیقت انسانیست و حیات و علم و شعور و ادراک همه

مستند و مستفاض اوست و بیرون از حقیقت انسان تمامت موجودات
همچو بدن بی روحند که نه حیات دارند و نه علم و ادراک و چون جان همه اشیا
در صورت انسانی مضمر است و انسان بحقیقة جان همه است لاجرم همه اشیا
مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که وسخر لکم ما فی السموات و ما فی
الارض جمیعا وسخر لکم الشمس والقمر شعر تو بمعنی جان جمله عالمی ؛ جمله عالم خود توئی
بنگر دمی ؛ نسخهٔ نقش الهی خود توئی ؛ عارف اشیا کماهی خود توئی ؛ چون اصل
وخلاصهٔ عالم بحقیقت آدم است فرمود که تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی یعنی انسان بسبب انکه مغز و خلاصهٔ عالم است و مقصود
ایجاد کائنات بحقیقة اوست و نسبة باد و ائر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه
مغز در اندرون پوست بیرون می باشد جان انسان در میان عالم واقع است
و عالم گرد انسان بر آمده و پیرامن او می گردد و همه بطفیل او بوجود آمده
اند بدان خود را که تو جان و جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش
جان و خلاصهٔ همه توئی و حیف باشد این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز
باشد و انسان خود را ندانند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات
بهیمی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم
نسبت با او همچو بدنست و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطهٔ
جانست کمال عالم بسبب آدم است و بی آدم عالم همچو جسد بی روح است
و آینهٔ بی جلا و صفا شعر جهان که بندهٔ از بندگان حضرت تست ؛ از ان فدای
من آمد که من فدای توم ؛ لقای خویش گرت آرزو کند دیدن ؛ مرا ببین بحقیقة
که من لقای توم ؛ مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان ؛ از انکه مظهر تمام جهان نمای
توم ؛ چون انسان کامل دل عالمست فرمود که ترا ربع شمالی گشت مسکن

که دل

که دل در جانب چپ باشد از تن بدانکه کرهٔ زمین هرگاه که دائرهٔ معدل النهار را
که منطقهٔ فلک الافلاکست قاطع عالم فرض کنند بدو نصف می شود یک نصف را
که در جانب قطبیست که در پی بنات النعش واقع است شمالی می خوانند و یک نصف
دیگر را که در جانب قطبیست که در مقابل قطب شمالیست جنوبی میگویند و هر وقت
که دائرهٔ افق را که دائرهٔ عظیم است که فاصل است میان آنچه از فلک می بینیم
و میان آنچه از فلک دیده نمی شود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از ان دو نصف
زمین بدو قسم میکنند چنانچه کرهٔ زمین باین دو دائرهٔ مفروضهٔ متقاطعهٔ
یکدیگر بچهار ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع
شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون و معمور است شیخ می فرماید که
ترا ای انسان ربع شمالی ازانجهة مسکن گشت که تو دل عالمی و دل در
جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه خلاصهٔ انسان
دل است که محل انتقاش علوم و معارف است زبدهٔ عالم انسانست که
معرفة حقیقی است که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل است و حیوة
و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیوة و امداد همه عالم از
انسان کاملست و عالم باو قائل است که لولاک لما خلقت الافلاک شعر
جمله عالم چون تن و انسان دلست ؛ هر چه میخواهی ز انسان حاصلست ؛
هر دو عالم جسم و جانش آدمست ؛ زانکه آدم اصل جمله عالمست ؛ هست انسان
مرکز دور زمان ؛ نیست بی انسان مدار آسمان ؛ چون انسان جامع جمیع
مراتب کلیه اعلی و اسفل است و بواسطهٔ این جامعیت است که خلافت و
مسجودی سزاوار آمده است فرمود که جهان عقل و جان سرمایهٔ تست
زمین و آسمان پیرایهٔ تست یعنی عالم عقل که اشارة بدان رفت که اصل

حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است و حیات اشیاء از وست
سرمایهٔ تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که
سود معرفت الهی میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطهٔ
جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین
و آسمان پیرایهٔ تو اند و زیور و زینت جمال و کمال تو گشته اند و گرد تو میگردند
و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی توجه بجانب
تو دارند و همه در نشاءٔ تو بکمال خود می رسند شعر رو بما دارند ذرات
جهان : چشمهٔ خورشید رخشانی منم : بر دو عالم شد شکار جان ما : شاهباز
دست سلطانی منم : مصحف آیات جمله کائنات : چون اسیری گر همی خوانی منم
چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست و بجهت برزخیت که دارد
جامع احکام طرفین گشته فرمود که ببین آن نیستی کو عین هستی است بلند برانگر
کو ذات پستی است چون نهایت ظهورات مراتب کلیات و اختلافات
ذاتی بر نوع اخر است بر سبیل تعجب میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیدهٔ اعتبار
نظارهٔ انسان کن و ببین که انسان که از جهة عدمیت امکان که دارد نیستی است
یعنی عدم است عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت
انسان ظاهر گشته است و در آینهٔ نیستی وی هستی مطلق نموده شده و از
غیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ
جامع وجوب و امکانست ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب
وجود که هیئة اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهت
آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط است که عنصر خاک و روح اضافی
باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته است

وجمیع

و جمیع اسماء و صفات متقابله در وی بحد ظهور پیوسته است و ازین سبب
مستعد حمل بار امانت است شعر آن امانت کاسمانش بر نتافت : و ز قبول
او زمین هم روی تافت : در دل یکذرهٔ ما وا میکند : در درون حبهٔ جا
میکند : کی بگنجد بحر در یکقطرهٔ : مهر چون پنهان شود در ذرهٔ : آنچه مطلوب جهان
شد در جهان : هم تو داری باز جو از خود نشان : من عرف زین کفت
شاه اولیا : عارف خود شو که بشناسی خدا : چون مظهر شیونات الهی
انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است و هر شانی از شیونات غیر
متناهیهٔ الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگرچه بوجه ما
باشد فرمود که طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حد شمار است
مطلب
چون انسان واحد بشخص و کثیر بقوی و افعالست مظهر کل مجلای جمیع تجلیات
جمالی و جلالی گشته است فلهذا می فرماید که قوة طبیعی تو انسانی ده هزار است
قوة عبارت از مبداء آثار و افعالست چه هر فعل که هست البته مبداء میخواهد
و طبیعی درین محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهای که افعال ازیشان
بی اراده حاصل می شود و اصل قوای طبیعی ده است غاذیه نامیه
مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون
در انواع حیوانی و اصناف افراد و اشخاص انسانی انبساط می یابند
و بحد کمال میرسند هریکی ازان ده قوی که اصلند هزار بلکه اکثر می تواند
بود و هست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر که حق است
باعتبار ذات احد و باعتبار اسماء و صفات کل است مظهر تام حقیقی نیز
که انسانست واحد کثیر و فرد جامع است و ازینجاست که ظهور تام
در مظهر انسانی صورت می بندد و اما قوای ارادی برتر از حد شمار است

یعنی زیاده از حد حصر و شمار است بواسطهٔ تکثر اختلاف ارادت و حرکات
و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود در می یابد و از غایت
ظهور محتاج تفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف
بر آلاتند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح
الفاظ مترادفه اند و از رباطات رباطات جمع رباط است و رباط
ریسمانیست که مشک و دواب را بآن می بندند و اینجا مراد عروق و اعصاب است
که موجب ربط عضویست بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فائدهٔ موضوعست
و هر یکی موقوف علیه امریست و در هر یکی حق را باسم خاص تجلی است و اطلاع
بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست و از قوی بشری خارجست
چون در تشریح بدن انسان که فنی است از فنون و قسمی است از اقسام
علم طب اختلافات اطبا بسیار است فرمود که پزشکان اندرین گشتند
حیران فرو ماندند در تشریح انسان پزشکان در لفظ فرس طبیب را می گویند یعنی
طبیبان در تعداد و تفصیل رباط که عروق و اعصا بند حیرانند و کما
ینبغی از عهدهٔ آن برون نمی توانند آمد و در تشریح بدن انسانی که
خلاصهٔ مراتب اکوانیست فرو مانده و عاجز و متحیرانند و متفکر درین
معنی مطلع بآیات بی غایت و اسرار بی نهایت میگردد و در هر یکی حکمت
بالغهٔ کاملهٔ الهی مشاهده می نماید شعر گر دیدهٔ دیده برگشایی ٭ در خود
همه را بخود نمایی ٭ دانی چو ببینی از چپ و راست ٭ کین هژده هزار عالم
انجاست ٭ از غفلت خویش در گمانی ٭ گر طالب خود شوی بدانی ٭ چون
توفیهٔ قوی و آلات و رباط صورة انسانی خارج از احاطهٔ علم حکما و اطباست
فرمود که نبرده هیچکس ره بسوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار یعنی هیچ کس

ازحقیقة

مطلب

حقیقة کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی جزئیه و رباط واقف نشده
اند و ره بسوی این امر چنانچه شایبهٔ شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور
خود در معرفت حقیقت انسانی مقر و معترف گشته اند حقیقت حال اینست
که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات الهیست و بصورة جامعیت
الهیه مخلوق شده هر آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی شود انسان
نیز مظهر تام آنحضرتست مناسب ظاهر در احاطهٔ علم نمی آید مگر وقتی که علم
جزوی سالک واصل در مقام بقا بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق
اشیا معلوم او شود شعر او بعلم حق بداند هر چه هست ٭ کشف گردد پیش او سر
الست ٭ بی تعلم حق دهد او را علوم ٭ علمهای برتر از درک و فهوم ٭ هست
از تعلیم استاد او غنی ٭ عین نور است او چه حاجت روشنی ٭ چون خصوصیات
و امتیاز مربوبات بحسب اختلاف ربوبیة اسما مختلفه است می فرماید که
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبدا هر یک ز اسمیست چون انسان منتخب
و نسخهٔ عالم است و هر چه در عالم موجود است در انسان هست و انسان
بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباط که اعصاب و عروق مناسبت
با جمیع مراتب موجودات دارد بنابرین معنی می تواند بود که ز حق هر
یکی قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباط انسانی مراد باشد
حظی و قسمیست یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی بخصوصیت
صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدا هر یکی از اینها اسمیست یعنی هر یکی
مظهر اسمی از اسما جزئیه الهیه اند و دائم در تربیت آن اسمند و از آن
اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و درین محل
این معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر انفس است و می تواند بود

که مراد به هر یکی که فرموده است که زحق با هر یکی هر یکی از موجودات
آفاقی و تعینات مراد باشد و باستطراد درین قاعده که در بیان
تفکر انفس است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیت و
امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است
که هر شئ مظهر اسمی است و مبداء و معاد همان اسم است و عارف حق
همان اسم است که مظهر آنست مگر انسان که چنانچه در اثناء ابیات
خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست زیرا که انسان عین مسمی
واقع شده است و عکس صورة اصل است و توضیح این معنی چون موقوف
بمقدمهٔ چندست اول ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهرتر شود
بدانکه ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از صور علیه نسبتی خاص است
و آنرا نسب اسمائیه میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یکی
از صفات اسمی است و ازین جهة گفته اند که اسم عین مسمی است که در
اصطلاح این طائفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه
صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچو قدوس
که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد باسماء
نه این اسماء ملفوظه است زیرا که این الفاظ مذکوره را اسماء اسماء میخوانند
و اسماء باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم می شوند بذاتی مثل الله
و صفاتی همچو علیم و افعالی همچو خالق و هر شئ از اشیاء و تعینی از تعینات
جزئیه و کلیه باعتبار صفات متضادهٔ متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط
منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست محظوظ از بعضی
اسماست بعضی مثل ملائکه که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که

وکن

وکن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان که مظهر عزیز و متکبر واقع است
و ازین جهت ابی و استکبر فرمود و در آیهٔ دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و
انسان که عبارة از هیئت اجتماعیست مجلا و مظهر جمیع اسماست و ازین جهة
است که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علم آدم
الاسماء کلها یعنی طینة ادم را در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسماء
جلالی و جمالی که معبر بدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
و غیر انسان هر یکی مخلوق بدید واحده اند زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند
همچو ملائکهٔ رحمت یا مظهر اسماء جلالیه مثل شیطان و ملائکهٔ عذاب و مبداء
و معاد هر شئ بحقیقة همان اسمی است که آن شئ مظهر و مربوب آن اسم
واقع شده است زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند
صور معقولهٔ اسماء الهیة اند در علم حق اند و هر عینی از ان در علم و عین
مربوب همان اسمی است که خود صورت آن اسم است و همیشه در
تربیت اوست بلکه حقیقت آن شئ همان اسم است و بدون آن اسم آن
شئ معدوم صرفست شیخ می فرماید که زحظ با هر یکی حظی و قسمی است یعنی حضرت
حق را با هر وجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است
و هر یکی مظهر صفت خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسم می نامند
پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیة باشند و حظ و قسمت هر یکی که از
حق یافته اند آن صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و
مبداء هر یکی ازیشان از اسم خاص است چه از ان اسم ظهور یافته اند
و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که کما بداکم تعودون و ذات
حق هر چیزی را بصفتی خاص تربیت می فرماید چون قوام اشیاء باسماء

الهیه است فرمود که از آن اسمند موجودات قائم بدان اسمند در تسبیح دائم
بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکناتند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو ابدانند
و ارواح ایشان آن اسماء اند و چنانچه بدن قائم بروح است جمیع موجودات
قائم باسماء الهیه اند و حقیقت همه اشیاء اسماست فلهذا می فرماید که از آن
اسم اند موجودات قائم یعنی هریکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا
و جوارح و رباط باشند بطریق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده
باشد مناسب یعنی دوم که اشارة بآن کرده شده از آن اسمی که خود
مظهر آن اسم اند و مبدا و معاد ایشانست قائم بدان اسم اند همچو قیام
بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه و مسبح روحند از نقایص
که ضد کمالات ایشانست هریکی صور موجودات انفسی و آفاقی دائما تسبیح
و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آنند می نمایند و از آن رو همیشه در تسبیح
و تحمید حق اند که و ان من شیء الا یسبح بحمده و هریکی صارف حق بهمان اسمند
که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هریکی از وثاق دیگر یافته اند و هر
کسی را با وسری دیگر است و مخصوص بخصوصیت خاص است شعر ای ترا
با هر دلی کاری دیگر ؛ در پس هر پرده بازاری دیگر ؛ چون جمالت صد هزاران
روی داشت ؛ بود در هر ذره دیداری دیگر ؛ چون صدور و حصولی هر
تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه می تواند بود فرمود که
بمبدا هریکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی هریکی از آن اسماء
الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور
یافته و حاصل گشته است و مصدری محل صدور و حصول چیز است و معلوم
شد که اعیان ممکنات صور معقوله اسما اند و از اسماء حاصل شده اند

و مبدا

و مبدا همه اسماء الهیه اند و چون هر چیزی را چنانچه مبدا است معاد خواهد بود
فرمود که بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبدا هر موجودی
از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسماء صدور و ظهور یافته
است و در عالم علم و اعیان جلوه گری نموده و در وقت بازگشتن آن
موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبدا مصدر وی
بوده که از وی ظاهر گشته است همچو دری شود که چنانچه در مبدا از آن
در بیرون آمده بوده و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید
و درون رفته مخفی گردد چون مبدا و معاد جمیع اشیاء بحکم منه بدأ
و الیه یعود واحد حقیقی ست باعتبار اسماء فرمود که از آن در که بد اول
هم بدر شد اگرچه در معاش از در بدر شد مبدا عبارت از مرتبه وجود علمی است
و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع مبدا و اصلی است
یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در اول
که مبدا مراد است از در اسمی از اسماء بصحرای ظهور آمده است هم از آن
در بدر شده باز بوحدة اصلی رجوع نمود اگرچه در معاش یعنی اگرچه
بواسطه ظهور قوة باطنیت مبدا در معاش که نشاه دنیاست بحسب
غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبدا اصلی خود فراموش کرده
هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری و رای دگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی
بجمیع اسماء هر ساعت بشان و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه
گری نمود شعر چند روزی هر کجا خواهی برو ؛ بازگشت آخر کارت منم ؛
چون انسان عبارت از هیئة اجتماعی است که جامع جمیع مجردات و مادیات
و علویات و سفلیات است فرمود که از آن دانسته تو جمله اشیا که

هستی صورت عکس مسمی چون گفته شده بود که در بیت سابق که گفته است
زحق با هرکسی حظی و قسمی است می تواند که هر یکی اشارة بقوی و اعضای انسانی
باشد و آن زمان معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوی از قوای
طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اند
مظهر اسمی از اسماء الهیة اند و عارف بهمان اسمند که صورت آن واقع
شده اند و انسان که عبارت از جمیع این مذکوراتست ازان سبب عارف
بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله آدم علی صورته انسان بحسب جامعیة
صوریست که عکس مسمی است یعنی عکس حقست و چنانچه حق جامع جمیع اسماست
انسان نیز همه است و اضافة صورة بر عکس اضافهٔ بیانیست و هرگاه که در آن
بیت سابق که زحق با هر یکیست هر یکی اشارة بموجودات افاقی دارند
چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب
موجودات ممتاز بآنست که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات
آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیة اند و عارف حق بهمان اسم اند که مظهر آن
واقع شده اند و تو که انسانی ازان سبب عارف و دانا بجمیع اسماء الهی
گشتهٔ که صورة عکس مسمایی یعنی صورت حقی چه صورة عکس در آینه می نماید
همان صورة آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزئیه است
انسان نیز که مظهر تام حق است و آینهٔ ذات و صفات است هر آینه جمیع اسماء
و صفات الهی درو نموده شده و بصورت انسانی یافته اند شعر ای
قطره تو غافلی که دریا * در جوی تو میرود هویدا * در برج تو ماه و آفتابست
لیکن پس پردهٔ حجابست * پیدا و نهان و بود و نابود * در لوح تو نقش
جمله موجود * چون مظهر اسماء ذاتیهٔ الهیه که اسماء تالیه اند انسانست

فرمودکه

فرمود که ظهور قدرت و علم ارادت بتوست ای بندهٔ صاحب سعادت بدانکه اول
نسبتی که ذات حق بآن متعین گشته است نسبت علمیه است که اول ما یتعین به
الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند بآن نسبة علمیه متعین شده
اند فاما علم بدون حیوة متصور نیست پس حیوة و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هرگاه که این
هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید
و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشان را ایمهٔ اسماء و اسماء الهیة میخوانند
حاصل شد و هر یکی ازین هفت اسم را از غایت احاطه و شمولی که دارند
نسبتی با هر عینی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگرند که ایشان را
اسماء ربوبیت میخوانند شیخ می فرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت
یعنی این صفة ذاتیه که قدرة و علم و ارادتست بتو که بندهٔ صاحب سعادتی
ظهور یافته و از غیب بشهود آمده است و ازان جهة بندهٔ صاحب سعادت فرمود
که این دولت جامعیة که کمالی که انسان را حاصل است هیچ مرتبه دیگر را
نیست و سعادت توفیق این کمال همین انسان را میسر گشته است و عدم
رعایت ترتیب این صفات بجهة ضرورت شعر است چون صفات ذاتیه
پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر که بقا
از صفات ذاتیه داشته اند هشت اشارة بتمامی آن نموده فرماید سمیع
و بصیر و حی و گویا بقا داری نه از خود لیک آنجا قدرت و علم و ارادت
بصیغهٔ صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغهٔ اسم تا معلوم
شود که حقایق اسماء صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسماء مشترکست و تکثر
اسماء بحسب تکثر صفاتست و ازین جهة گاهی صفت تنها را نیز اسم می گویند یعنی

تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشأهٔ تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع
و بصیر و حیّ و گویایی یعنی متکلمی و بقا داری فاما بقا که تراست نه از تست
زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدم است
نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در
آینهٔ وی منعکس گردد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسان ظهور
یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطهٔ این نمونه عارف
بجمیع اسماء و صفات الهی شود و معلم ملائکه را سزاوار آید و مسجود
همه گردد شعر گرچه این خور بر همه یکسان بتافت ؛ لیک هر یک قدر خود
خود نور یافت ؛ در درون خانه نور آفتاب ؛ هم بقدر روزنه افکند
تاب ؛ روزن از هر سو گشا این خانه را ؛ تا شود این خانه پر نور و صفا ؛
چون انسان کامل صورة حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطونست
فرمود که زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد چون صورت
انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت
و باطن اوست و هرچه در حضرت الهیت است از اسماء حسنی همه درین نشأهٔ
انسانی ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان
جامع جمیع حقایق الهی و کونی است مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله
گشته است شیخ از غایت تعجب فرماید که زهی اول که حضرت الوهیت
مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است
شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی انسان
شد و بانسان دائرهٔ وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد
و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطهٔ آخرین دائرهٔ

وجود

وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون
زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد
چه عین ثابتهٔ انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبة
اسماء با اعیان همچو نسبة روحست با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر
و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطن است که عین ظاهر گشته است شعر
سبحان من اظهر ناسوته ؛ سرّ سنا لاهوته الثاقب ؛ ثم بدا فی خلقه ظاهراً
فی صورة الآکل والشارب ؛ چون در کمال معرفت نشأهٔ انسانی که مظهر
ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست انظار اولوا
الافکار سرگشتهٔ بیداء حیرتست فرمود که تو از خود در روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را می ندانی یعنی چون تو در معرفت خود بدلائل و شواهد بمرتبهٔ
یقین نمی توانی رسید و پیوسته شناخت خویش در مقام ظن و گمان ماندهٔ
و بکنه حقیقت خود نمیرسی و از مقام احولیت و دوی در نمی توانی گذشت
همان بهتر که در پی معرفت خود نگردی و خود را نشناسی و نام دانش
و شناخت بر خود نبندی چون بطریق فکر و نظر و اطلاع بر حقیقت این
امر غیر ممکن است شعر چون دیدهٔ دانش آمد احول ؛ این مشکل ما نمی شود
حل ؛ آه ازین چه ترانه میزنم من ؛ عمریست که جان همی کنم من ؛ از خویشتنم
خبر نیامد ؛ جز یک دم سرد بر نیامد ؛ بسیار دویدم از چپ و راست ؛ حاصل
نشد آنچه دل همی خواست ؛ مگر کسانی که بحسب فطرة صاحب نفوس قدسیه
و مؤید من الله باشند که بمحض موهبه و امداد عنایة حضرت الهی حقیقة
امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت خود
و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد

شعر چون بدانی تو گاهی خویش را ؛ علم عالم حاصل آید مر ترا ؛ گر همی خواهی که باشی
حق‌شناس ؛ خویش را بشناس نه از راه قیاس ؛ بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ؛
عارف خود شو که حق دانیست این ؛ چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی
ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیرست فرمود که
چو انجام تفکر شد تحیر   بدینجا ختم شد بحث تفکر چون بیان نمود که
ظهور جملهٔ اسما و صفات الهی در نشأهٔ انسانی بحصول پیوسته‌است و ذات
و صفات الهی در آینهٔ حقیقت انسانی منعکس شده و ازینجهة انسان مسجود
ملائکه گشته‌است میفرماید که چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر در
در قاعده که در فکر انفسی ذکر کرده شده منجر شد بحیرتی که حاصل از توالی
تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسماء نامتناهیست
در نشأهٔ جامعهٔ انسانی منشأ این حیرة عدم امتیاز احکام ربوبیة و عبودیة
در مقام فبی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارة باین معنیست
شعر می ندانم من منم یا من ویم ؛ در عجایب حالتم من من نیم ؛ عاشقم معشوقم
و عشقم چه ام ؛ مست جام حیرتم من من نیم ؛ من چه ام عنقای بی نام و نشان ؛
من بقاف قربتم من من نیم ؛ من ز جان فانی بجانان باقیم ؛ من با وج
رفعتم من من نیم ؛ زیر پا آرم اسیری باد و کون ؛ شاهباز همتم من
من نیم ؛ بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی درین مقام که اتصال نقطهٔ آخر باول است
ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با آخر انجامید چه تفکر کرده شد و فکر با آخر حصول
معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر و اثنینیت و غیریت را مجال
نیست و عارف و معروف و معرفة در وجود واحدست شعر خدارا
بین عیان در صورت ما ؛ که ما قائم بهستی خدائیم ؛ طلسم گنج معنی صورت

ماست

ماست ؛ حقیقة ما نقاب کبریائیم ؛ نقاب ما ئی ما گر برافتد ؛ شود پیدا که ما بی ما
شمائیم ؛ جهان را پر ز خود بینیم آن دم ؛ که از قید اسیری ما برائیم ؛ چون از
بحث تفکر فارغ شد فرمود که سؤال   این سؤالیست در حقیقة
انانیت که مشار بانا است چنانچه فرمود که که باشم من مرا از من خبر کن چه
معنی دارد اندر خود سفر کن این سؤال سیم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده
بود یعنی بگو که من مشار الیه و معنی انا واقع است آن من کیست و مرا از
من خبر کن و بیان نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق
و طالبان دیدار مطلق می گویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید
کرد چه معنی دارد و بکجا میروند چون مطلوب حاصل است و میان
طالب و مطلوب بعدی و مسافتی واقع نیست چون درین بیت دو
سؤال فرموده بود اشارة بسؤال اول نموده گفت که جواب
این جواب سؤال اول است که پرسیده که من کیست و در جواب که از
سؤال اول می بخواهد که بگوید آن سؤال اول را تکرار نموده تا سامع
بکل متوجه گردد فرمود که دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست
یعنی بعد از جواب این سؤال سابق دگر باره از من سؤال نمود و پرسیده
که من که بگویم چه چیزست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست
جواب سؤال را تکرار فرمود مستمع بتوجه تمام مستقبل شد اشارة
بجواب آن نموده فرمود که چو هست مطلق آید در اشارت بلفظ من کنند
از وی عبارت بدانکه وجود مطلق که هست عبارت از وست از حیثیة انتفاء
نسب و اضافات از و مشار باشارة نمیگردد چه اعتبارات و تعینات
و کثرات دران مرتبه محو و منقطع اند فاما از حیثیت اعتبار نسب با وی

البته تعین عارض آن حقیقت میگردد و چون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات
بی غایتند و هستی مطلق باعتبار هر تعینی مسمی باسم مخصوص و مشار باشارتی خاص
هست می فرماید که چو هست مطلق که وجود مطلق است بواسطهٔ نسبتی از نسب
متعین بتعین گردد و مشار باشاره شود تعبیر از ان مطلق متعین بلفظ من
می گویند و در حقیقت من عبارة از هستی مطلق است که مقید بتعین شده باشد
خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنا برین معنی هر فردی از افراد موجودات
را من میگویند چون تکرار موجب استقرار است فرمود که حقیقة کز تعین
شد معین تو او را در عبارت گفتهٔ من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است
وقتی که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین شد و از اطلاق بتقید و از
خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده بتعین را در عبارت
گفتهٔ من یعنی تعبیر از ان من کرده و من آن حقیقة مطلقه است که مقید
بتعین گشته است بدانکه آنچه مشار الیه بمن و تو و او که در لفظ عربی انا و
وانت و هو است می شود فی الحقیقه ان حقیقت مطلقه واحده است
که بحسب اعتبارات مختلفه معتبر باین عبارات مختلف می گردد وگاهی باعتبار
انکه تو و او اقتضا اثنینیت و غیریت میکند و دوی را اصلا در مقام
توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند وگاهی باعتبار انکه حقیقت که در صور
جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است با ملاحظهٔ حضور مشار بتو و انت
میگردد وگاهی باعتبار انکه آن حقیقة مطلقه با ملاحظهٔ اطلاق ورای همه کثرات
و تعینات است و بحسب کنه غایب از درک و فهم همه است معتبر باو و هو میشود
شعر انجا که توی چو من نیاید ٭ کس محرم این سخن نیاید ٭ ای برتر از آنچه
برتر آمد ٭ هم نور تو با تو در حضور آمد ٭ بیرون ز همه فراز و پستی هستی

نه بگفت

نه بگفت ما که هستی ٭ چون تعدد و کثرتی که بواسطهٔ نسب و اضافات
عارض آن حقیقت می شود اعتباریست نه حقیقی فرمود که من و تو عارض
ذات وجودیم مشبکهای مشکوة وجودیم یعنی من و تو که عبارت از تعین خاصست
بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است عارض ذات وجود
مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعین خاصیم بمثابهٔ ثقبها و روزنهای
مشکات وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنهٔ ازین روزن
تعینات خاص تابان و پیدا است بدانکه وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده
و عالم را بمشکاة که مصباح در و مخفی است و هر فردی را از افراد تعینات
که من و تو عبارة از انست بثقبه و روزنهٔ از ثقبهای آن مشکاة و چنانچه
نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای مشکاة متکثر می نماید و فی الحقیقه تکثر و تعدد
در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده می شود
بواسطهٔ ظهور و بروز اوست در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ
کثرت حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمودی بود است شعر یارست
عیان بصورت کون ٭ این نقش جهان نمود بی بود ٭ شد نقش دوبین خیال
احول ٭ چون غیر یکی نبود موجود ٭ از ما نظری بوام بستان ٭ وانگاه نگر
بروی مقصود ٭ هر ذره که در جهان هستی ٭ آینهٔ مهر روی او بود ٭ چون
موجود حقیقی وجود واحد است که هر دم در مظهری دیگر ظاهر می گردد
فرمود که همه یک نور دان اشباح و ارواح که از آینه پیدا که از مصباح
یعنی انوار که از شبکهای که مشکاة تعینات اشباح و ارواح تابانست
آن همه یک نور است که گاه از آینهٔ اجساد پیدا است وگاه از مصباح ارواح
و بحسب اختلاف استعدادات مجالی و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه

و مادیه آن نور واحد متعدد و مختلف می نماید همچو اختلاف صورت
شخص واحد در مرایای مختلفه شعر در هر آینه حسن دیگر گون ٭ می نماید جمال
او هر دم ٭ که بر آید بکسوت حوا ٭ که در آید بصورت آدم ٭ بدانکه تعلق
و سریان روح در بدن مثال سریان و ظهور مطلق حق است در
جمیع موجودات مجرده و مادیه و در آیهٔ کریمهٔ الله نور السموات و
الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها
کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة تنبیه
برین معنی فرموده که یعنی حضرت الوهیة نور آسمان ارواح و مجردات
و زمین اجساد و مثالیات و مادیات است و مثل نور او عز شانه در مراتب
ظهور و بروز همچو مشکات است که بدن مراد است که دران مشکاة مصباح
باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه باشد که دل است و حکیم آنرا
نفس ناطقه میخوانند و روح باطن اوست و گوییا آن زجاجه که دل مراد است
همچو کوکب درخشنده است بواسطهٔ صفای تجردی که دارد و آن زجاجه
برافروخته شده باشد از شجرهٔ مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دل است
و مبارکه بجهة آنست که مزیت رتبهٔ انسانی بسبب این نفس است زیتونه
یعنی مستعده باشد آن نفس از برای اشتعال بنور قدس لا شرقیه یعنی
نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و آن نفس از مغرب
اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده و اجسام
کثیفه و بحسب برزخیه که دارد احکام هر دو در ظهور یافته است و چون
معانی این ابیات مقتبس ازین آیهٔ کریمه است در بیت اول عالم بمشکاة
و هر تعینی را بروازن آن مشکاة و حق را که من حیث التمثیل روح عالمست

بمصباح تشبیه فرموده و در بیت دوم اشاره نمود که یک نور است
که گاه از آینهٔ اجساد و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا می شود
و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبة معنی آیهٔ مذکوره فرموده و اجساد را
بآینه برای آنکه چنانچه صورت شخص نگرنده در آینه ظاهر می گردد صور
احکام ارواح در اجساد ظهور می یابند و بحد شهود میرسند شعر
شد جهان آینهٔ رخسار دوست ٭ هر دو عالم در حقیقت عکس اوست ٭
غیر دریا گر نماید موج آب ٭ عین دریا دان تو امواج و حباب ٭ گر تو
هستی در جهان صاحب نظر ٭ در جهان منگر بروی او نگر ٭ چون حکما آنند
که مشارالیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود تو گویی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح می باشد اشارت یعنی اشاره بر قول حکما فرمود می گوید که تو که
اشیا را بطریق عقل می شناسی می گویی که لفظ انا و من در عبارت واقع
باشد مشارالیه روح است که نفس ناطقه می خوانند و انسان بحقیقت
آن نفس ناطقه است و بدن و قوی جاری مجری آلات و اسباب اویند
و همه سپاه و تابعند و نفس ناطقه حاکم همه است بدانکه حقیقة جمیع اشیا
ذات واحد است و جمیع صفات و کمالات لازم آن ذاتند بلکه در مرتبهٔ
وجود عین ذاتند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال
در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیت آن مظاهر است نه آنکه آن صفات
از ذات منفک است و بنا بر آنکه ذات در همه اشیا علی السویه است بالقوه
تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیت
ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال دران مظاهر ظاهر گشته و از
قوه بفعل می آید و ارواح و اجسام بحقیقت یکذات است که در بعضی از

مجالی و مظاهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارد بصورت جسمیت تجلی نموده و در
بعضی مظاهر که قابلیت دارند بنقش روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه
تجلی ذاتیست و در بعضی صفاتی و در بعضی اسمائی و تمیز هر یکی نزد عارف
آسانست و باز در مراتب جمادات و روحانیات بنا بر تفاوت استعدادات
هر فردی تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است شعر مهر دلیش بر همه ذره
بتافت ٭ هر یکی در خور خود زو بهره یافت ٭ یافت از نورش جماد افتادگی
گرد از مهرش نبات استادگی ٭ یافت حیوان بهره زو حس و حیات ٭ گشت
زیشان ظاهر انواع صفات ٭ باز هر صنفی از و نوعی دگر ٭ یافته فیضی بحکم دادگر
چون باعث حکما بر انکه قائل شوند که مشار الیه بلفظ من و انا روحست دلائل
عقلی بوده است فرمود که چو کردی پیشوای خود خرد را نمی دانی ز جزو خویش خود را
یعنی چون عقل را پیشوای و هادی خود ساخته و قائل برانی که هر چه عقل قبول
می کند مقبولست و هر چه عقل رد آن می کند مردودست و حال انکه عقل
در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی ز جزو
خویش خود را یعنی از جزو خویش که روحست خود را که عبارت از منست
نمیدانی و پنداری که من عبارت از روحست و حال انکه در نظر اهل کشف
و تحقیق من عبارت از حقیقتیست که شامل تمامت حقایق و هو بانست
و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت حقیقی
جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشارت
بروحست و از روح تعبیر بمن و انا می نمایند حقیقة نه حق معرفتست
و من و انا اعم از انست و بدلائل عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمی توان

شد خود را

شد و خود را که عبارت از منست نیک می باید شناخت که من عرف
نفسه فقد عرف ربه و سعی می باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف
بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی مثال فربهیست یعنی چنانچه
می نماید بیان واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه
می نماید که عالم و عارف بحقایق امور بیان واقع نیست و فربهی همچو آماس
نیست و هر چند بطریق دلیل عام فربهی می توان نمود و خود را عالم و
عارف توان نمود فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاصی نمی
و یقین حقیقی بطریق استدلال عقلی حاصل نمی توان کرد چه یقین آنست
که اضطراب شک و شبهه بالکل بر طرف شود شعر آن مقلد صد دلیل و
صد بیان ٭ بر زبان دارد ندارد هیچ جان ٭ چونکه گوینده ندارد جان و
فر ٭ گفت او را کی بود برگ و ثمر ٭ گر حدیثش نیست هم با فر بود ٭ در حدیثش
لرزه هم مضمر بود ٭ گر فسونی یاد داری از مسیح ٭ کو لب و دندان عیسی
ای وقیح ٭ چون مشار الیه من و انا حقیقتیست که شامل جمیع ارواح و
اجسام است فرمود که من و تو برتر از جان و تن آمد که این هر دو ز اجزای من آمد
یعنی من که در عبارت تو میگویی برتر از جان و تن است نه انکه اشارت
بروح تنهاست چه مراد بمن ذات واحده است که متعین بتعین شده
و ان اعم از جسم و جانست که این هر دو یعنی جان و تن ز اجزای من
آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقه
و مظهری اند از مظاهر و مجالی او شعر گردد در هر مظهری نوعی ظهور ٭ گاه
ظلمت می نماید گاه نور ٭ که کثیف محض گردد که لطیف ٭ می نماید که وضیع و
که شریف ٭ چون آن حقیقة مطلقه واقعه در هر تعینی مشار بلفظ من است

نه آنکه مخصوص بمرتبهٔ از مراتب تعینات است فرمود که بلفظ من نه انا
نست مخصوص که تا گوبی بدان جانست مخصوص یعنی آن حقیقت که در ضمن هر فردی از
افراد تعینات روحانی وجسمانی معبّر بلفظ من میشود ونه آنست که این
تنها بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر انسان بمن نمی کنند تا تو که از ارباب
استدلال عقلی قائل بآن شوی که البته من وانا اشاره بروح وجانست
بلکه در هر تعینی آن حقیقت بمن است ومن اعم از جسم وجانست وروح و
بدن هر یکی جزوی از اجزاء ومظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار
بلفظ من گشته است و بصورة هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر گفتی که زجسم وجان
برونم؛ پوشیده لباس جسم وجان نیست ؛ آنکس که بصد هزار صورت ؛ هر لحظه
همی شود عیان کیست ؛ گوبی که نهانم از دو عالم ؛ پیدا شده در یگان یگان
کیست ؛ چون اطلاع حقیقی بر وحدة اطلاقیه ذاتیه وسریان او در مراتب
تجلیات وظهورات موقوف برفع تقیدات اکوانی وعروج بمعراج توحید
عیانیست فرمود که یکی ره برتر از کون ومکان شو جهان بگذار وخود در خود جهان شو
این بیت با ابیاتی ذکر می آیند بجواب سؤال دوم است که فرموده بود
که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از
کون ومکان شو یعنی از اسماء وصفات که عالم مظهر آنند بالاتر شو و
از سرحد کثرات و تعینات درگذر وعروج بمقام اطلاق ذاتی
نما واز تعین جسمانی وروحانی فانی گشته باقی بالله شو وخود در
خود جهان شو وببین که همه عالم توی وجمیع اشیاء اجزای تواند و
ترا در همه ذرات سریانست وهیچ چیز غیر تو نیست وآن زمان
کما ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه بمن وانا است بطریق شهود مطلع گردی

وبدانی

وبدانی که غیر از من هیچ شئ از جسمانیات وروحانیات نیست وهرچه
هست من است شعر ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست ؛ گر علوی وسفلی است
وگر جان وتنست ؛ گر عالم وآدمست وگر ملک وملک ؛ گر کون ومکان
وگر زمان وزمنست ؛ بدانکه انسان منتخب ونسخهٔ جمیع عوالم روحانی
وجسمانیست وهرچه در همه عالم موجود است در انسان هست واز
جهة آنکه انسان اخر وجود تنزلاتست قوی روحانیات وصفات
که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشأهٔ انسانی مجموع آن موجود است
وچنانچه آن حقیقة واحدهٔ مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات
وظهورات در هر مرتبهٔ متلبس بلباس اسماء وصفات شده در عروج
برخلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت اسماء وصفات منخلع
گردد تا قوس نزول وعروج بهم پیوسته کمالات مبداء ومعاد
بظهور آید وانسان نهایت نزول وبدایة عروج است واین
که عبارة از سیر الی الله وسفر اولست برعکس سیر نزولی است
چه در سیر نزولی از هر مرتبهٔ وهر عالمی صفتی با وی همراه گشته بود ودر
سیر عروجی آن لباس صفات که آن حقیقة در نزول متلبس بآن
شده بود باید که همه از و برکشیده شود تا اتصال نقطهٔ آخر باول بحصول
پیوندد وبآن طریق که سالک از هرچه در قید تعین آید اعراض نماید
ونفی همه کند وعلی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب
اسما وصفات که سبب ظهور کون ومکان گشته اند معرّا ومبرا شود
واز تعینات جسمانی وروحانی درگذرد ودر پرتو ذات احدیة
محو ومضمحل وفانی گشته باقی گردد وببیند که همه خود است وهمه

باوقا نمند وجسمانیات وروحانیات بالکل مظاهر او یند واو را در هر
جا بنوعی تجلی وظهور ومرتبهٔ کمال توحید کمّل اینست وبالاتر ازین مقام
دیگر نیست وتوحید عیانی عبارة ازین است شعر گر تو برخیزی زما و
من دمی ٭ هر دو عالم بر خود بینی همی ٭ این تعین شد حجاب روی دوست ٭
چونکه برخیزد تعین جمله اوست ٭ نیست گردد صورت بالا و پست ٭
حق عیان بینی بنقش هر چه هست ٭ جهة استقرار معراج معنوی وجذبه و
سیر وطیر وفنا در خاطر صافی ارباب صدق وصفا بنا بر مناسبة
مقام واقعهٔ از واقعات خاصهٔ خود نوشته می شود تا معلوم اهل انصاف
گردد که حالات خداوندان کمال بیرون از ادراک وفهم وعقل است
دیدم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا برنگ آن نورند
واین فقیر مست وشیدا گشته غرق این نورم و ریسمانی از نور در من
بسته اند وبسرعتی مارا بجانب میکشند که شرح آن بوصف نمی آید چنانچه
بهر یک کشش که می نمایند چندین هزار سال راه بالا می برند تا بآسمان
اول رسانیدند وعجائب وغرائب بسیار مشاهده نمودم واز انجا
بیک کشش دیگرم بآسمان دوم بردند همچنین بهر یک کشش مارا از آسمانی
بآسمانی دیگر می بردند ودر هر آسمانی غرائب بی غایة می شد تا بعرش
رسیدیم انگاه بیک کشش از عرش نیزم گذرانیدند وتعین جسمانی من نماند
وعلم مجرّد شدم انگاه نور تجلی حق بی کم وکیف وجهة بر من تابان شد
وحضرت حق را بی کیف بدیدم ودران تجلی فانی مطلق وبی شعور شدم
وباز درهمان عالم بخود آمدم وحق دگر باره تجلی نمود وباز فانی
مطلق شدم وبی نهایة چنین واقع شد که فانی می شدم وباز بخود می

آمدم وحضرت حق تجلی می نمود وفانی می شدم بعد ازان بقاء بالله یافته
دیدم که آن نور مطلق منم وساری در همه عالم منم وغیر از من هیچ نیست
قیوم ومدبر عالم منم وهمه بمن قائمند ودران حال حکمتهای غریب و
عجیب در ایجاد عالم بر من منکشف شد مانند حکمة اینکه عرش چرا
ساده است که هیچ کوکب برو نیست وچراست که تمامت کواکب
ثابته در فلک هشتمند وسبب که در هر یکی ازین هفت فلک دیگر یک
کوکبست وچراست که در عناصر ارواح را ظهور نیست وامثال ذلک
تعبیر ازانها کما ینبغی نمی توان نمود وغیر صاحب حال بذوق ادراک
آن نمیرسد شعر سایه بودم نور خور بر من بتافت ٭ زان تجلی سایه خود را
نور یافت ٭ گر به پیش تو کنون من سایه ام ٭ خود نداری آگهی از پایه ام ٭
مهر تابان ذره میخوانی عجب ٭ روز روشن وا نمیدانی ز شب ٭ قطره
گویی بحر بی اندازه را ٭ آفتابی را همی خوانی سُها ٭ شد مقید روح تو در
حبس تن ٭ کی توانی کرد فهم این سخن ٭ گر همی خواهی که یابی زین نشان ٭
سر بنه بر خاکپای کاملان ٭ گر بامر پیر رفتی این طریق ٭ مست گردی
عاقبت هم زین رحیق ٭ گر همی خواهی که باشی حق شناس ٭ خویش را
بشناس نز از راه قیاس ٭ بل ز راه کشف وتحقیق ویقین ٭ عارف
خود شو که حق دانیست این ٭ چون بدانی تو کماهی خویش را ٭ علم عالم
حاصل آید مر ترا ٭ چون ذات با ملاحظهٔ صفات وافعال مقتضی کثرتست
فرمود که زخط وهمی وهای هویت ٭ دو چشمی می شود در وقت رؤیت بدانکه
هویت ذات حق است باعتبار لا تعین وبا این اعتبار ذات مسمی
بهوست ودر مرتبهٔ هویت غایة انطماس جمیع تعینات حسی و

خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نمی توان کرد و چنانچه
ذات باعتبار انتفاء نسب و تعین اقتضاء خفا و بطون می نماید و باسم الباطن
موصوفست از حیثیة انتشار نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور
می کند و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند
عال مع الله می فرماید که هاء هویت که تعین ذات مطلقه است و وجه
مناسبت هاء هویت با تعین آنست که ها اسم اشارتست و ذات
تا زمانی که متعین بتعین نمیگردد خواه سلبی و خواه ایجابی مشار الیه نمیتواند
بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات همه منقطع است بسبب خط
وهمیء برزخی که عارض او شده و دائره ها بدو قسم نموده دو چشمی می
شود در وقت رؤیت یعنی از هاء هویت در هنگام دیدن دو
چشمی می شود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص
باسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادة
و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسماء از تغایر معانی و اعتبار برمیخیزد
و خط وهمی عبارت از صفات است و صفات را وهمی از آنجهة فرمود
که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق
است نمی تواند بود و دو چشمی هاء هویت نمود غیریت و کثرتست که بتوسط
صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش نیست چون غیبت و حضور
و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات
ناشی شده و در الله ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرات نسب و اضافات
برنگ وحدت برآمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است
فرمود که نماند در میانه رهرو و راه چو های هو شود ملحق بالله

بدانکه

بدانکه سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل واصل بسلوک طریق و تصفیه مشغول
نمیگردد و سیر الی الله نمیرساند و بمرتبهٔ وصول که رفع اثنینیت است نمیرسد
تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر
و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و
انفصال از پیش نظر بر نمیخیزد و مایی و تویی و اویی مینماید و از قید شرک
خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر و ظاهر نمی گردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی
و دوری و وصل و فرق است و هر گاه که ها، هو که اشارة بمغایرة تعینات
ظهور و بطون و غیب و شهادتست که بواسطهٔ خط برزخی نموده
شده و از خط برزخی موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات
نموده شده و دو چشم های هو اشارت بآن مفهوم من و او و طالب
و مطلوب و کثرت و وحدت است چون بالله که ذات موصوف
بجمیع صفاتست و شامل اسماء متقابلهٔ ظهور و بطون و وحدة و کثرت و
غیب و شهادة و اولیت و آخریت است ملحق شده و آن دو چشم های
هو در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه و راهرو و سلوک
و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گشته همه یکی گردد
و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقتی که مشار الیه انا و من و تو و انت و او
و هو بود بر صرافت اطلاق تجلی مجموع یکجا گردد و دویی و غیریت نماند شعر
شد من و او بی حجاب راه ٭ تا تو پیدا ای نهان باشد خدا ٭ زین حجاب ما
و من یکدم برآ ٭ در مقام وصل او بی من درآ ٭ برفشان بر هر دو عالم
آستین ٭ در مقام وحدت آ بی من نشین ٭ اندرین ره می نگنجد ما و تو ٭ با تو
باشی در میانه یا که او ٭ چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی

جامع احکام وجوب و امکانست فرمود که بود هستی بهشت امکان چو
دوزخ من و تو در میانه مانند برزخ یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است
چه بهشت عبارت از ادراک ملایمست و جمیع کمال چون لازم ذات هستی
است هر آینه نقایص و نا ملایم در مرتبهٔ وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه گردنیست و امکان مثال دوزخ است زیرا که دوزخ عبارت
از ادراک نا ملایم است و جمیع مکروهات و تقابل قیود در عدم حصول مطلوبات
و صفات نقص که در وجود واقع که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست
و من و تو عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حائل میان هستی که وجوب
وصف خاص اوست و امکان صفت ممکنست واقع شده ایم چه حقیقة
انسانی مجمع طرفی وجوب و امکانست و بحسب برزخیة امکان طرفین در و
ظهور می یابد و هرگاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفاتی
که نقیض صفات اللهند موصوف می شود در دوزخ است و با نواع سلاسل
و اغلال و اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب
و صفات کمال غالب آمد و میل او بجانب وحدة و مبداء بیشتر گشت در
بهشت بی زوال درآمد و از زمرهٔ لهم فیها ما تشاؤن شد شعر چون شود
اخلاق و اوصاف نکو * هست جنت خود تویی ای نیک خو * گر گرفتار
صفات بد شدی * هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی * هر که دارد در
جهان خلق نکو * مخزن اسرار حق شد جان او * مایهٔ دوزخ شد خلق بد *
خلق بد آمد براه دوست سد * جمله اخلاق و اوصاف ای پسر * هر زمان
گردد ممثل در صور * گاه نارت می نماید گاه نور * گاه دوزخ گاه جنات
است حور * آنچه گفتم هست از عین الیقین * نی ز استدلال و تقلید است

این

این * چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین و مایی و تویی است فرمود که
چو برخیزد ترا این پرده از پیش * نماند نیز حکم مذهب و کیش یعنی چون پردهٔ
حجاب مائی و توی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فنا فی الله از
پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود
هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست
و تعین مایی و تویی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقة کل شیء هالک الا
وجهه روی نماید شعر در درون کعبه رسم قبله نیست * عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست *
چه غم ار غواص را پاچیله نیست * بر دهٔ ویران خراج و عشر نیست * ملت
عشق از همه دینها جداست * عاشقانرا مذهب و ملت خداست * بدانکه
کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریقهٔ خاصه است که مبداء آن
نبوة بوده باشد و مذهب وضع طریق خاصه است که مبداء آن اجتهاد باشد
چون شرف رتبهٔ انسانی جهة مظهریة علم و قدرت و آخریة تقاضای تکلیف
میکند فرمود که همه حکم شریعت از من و تست * که آن بر بستهٔ جان و تن تست
بدانکه فیض چون از مبداء نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط نمیرسد عروج صورت
نمی بندد که ظهور رتب از هر یک از نظام لازم است و چون رتب بالکلیه
بفعل آمد بعثة و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورة می بندد و چون
حاق وسط که نهایت نزول و بدایة عروجست مرتبهٔ انسانیست هر آینه
احکام شرعیه از اوامر و نواهی بر بستهٔ تعین و هیئة اجتماعی انسانی باشد
و ازین جهة می فرماید که همه حکم شریعت از من و تست بطریق اضافه می باید
خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هرچند ان حقیقة بهر تعین که متعین گردد
تقاضای انانیة و منی می نماید فاما در نشأهٔ انسانی که مرکب است از

مرکز خاک که غایت سفل است و محیط روح اضافی که نهایت علوست
و بدین سبب شامل جمیع مراتب کمالات و ظهور است آن انانیت در
منی در غایت کمال بظهور پیوسته است و بواسطهٔ این احاطه و جمعیت
امور و احکام شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشأهٔ
انسانیست که جامع جمیع من و تست و مایی تماست ظهورات در
انسان مجتمع است و هرچه هست خود را می بیند و ازین سبب احکام
شرعیه بر نسبتِ جان و تن انسان است که اگر هیئت مجموعی جان و تن
نبودی انسان مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار رهنمونیست بظهور
عجز غیر و اضطرار بعبادة و تعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستنکف
المسیح ان یکون عبداً لله و چون بحقیقة نظر کند امتیاز عابد و معبود از
یکدگر بحسب اعتبار اطلاق و تقیید است والا موجود حقیقی شیء واحد
بیش نیست و من و تو و او اعتبارات آن حقیقت اند شعر لها صلواتی
بالمقام اقیمها ؛ و اشهد فیها انها لی صلّت ؛ کلانا مصل واحد ساجد الی ؛
حقیقته بالجمع فی کل سجدة ؛ و ما کان لی صلی سوای و لم تکن ؛ صلوتی لغیری
فی ادا کل رکعة ؛ و این کلام از لسان جمعیت و کسی فهم این تواند کرد
که بسمع جمیع بشنود چون ظهور توحید حقیقی و فنی تواند بود که تعینات
اشیا از پیش نظر سالک عارف واصل در سطوة نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود
من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه یعنی تعین من و تو که
پرده و حجاب جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بحسب اقتضاء اختلاف استعدادات
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هرکسی روی توجه
بجانبی آورده اند چون از تعین در تجلی وحدة اطلاق در میانه نماند و

محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب و هم تکثر آن حقیقة شده بودند
در سطوة نور وحدة مرتفع شود کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان
و جهودان و ترسایانست یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر
که حجاب غیریة بالکل از مابین مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ
در نیاید بی نشان شو از همه نام و نشان تا ببینی روی جانان را عیان از خمار ما و
من هرکو برست ؛ از شراب وصل جانان گشت مست ؛ کی مقید واصل
مطلق شود ؛ عارف حق آن بود که حق شود ؛ هرکه از قید تعین وارهید ؛
بی من و ما خویش را مطلق بدید ؛ در حقیقت ما و من سد رهست ؛ من نگوید
هرکه از حق آگهست ؛ چون تعین امر وهمیست که عارض حقیقة و بواسطهٔ عروض
عروض آن تعین واجب بصورة ممکن نموده است فرمود که تعین نقطهٔ
وهمیست بر عین چو غینست گشت صافی غین شد عین بدانکه چنانچه امتیاز حرف غین از
عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری
وهمیست که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب آن نقطه غین نموده
است یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقت مراد است
شده است و بواسطهٔ آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است
و هرگاه که دیدهٔ عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد و حجاب
تعینات و همیه از پیش نظر او برخیزد و غین که کثرات و تعینات است عین
شود و هر دو یکی گردد و دویی نماند و پردهٔ پندار مرتفع گشته
ظاهر شود یک حقیقت است که بصورة کثرات و تعینات برآمده و
متلبس بلباس مایی و تویی بوده است عین که قافیهٔ مصرع اول است
بمعنی حقیقت است و عین در عین در عینیت که مصرع دوم است بمعنی چشم

است و عین قافیهٔ مصرع دوم حرف عین غیر معجم مراد است

چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بعین الیقین و حق الیقین است فرمود
که دو خطوه بیش نبود راه سالک اگرچه دارد او چندین مهالک خطوه گام است
یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنست
که همه اشیا را حق بیند و دوم آنکه صحرای هستیٔ مجازی سالک در نور
دیدهٔ سالک بعد از فنا ببقاء حق متحقق گشته همه اشیا را بیند که خود است
که مرتبهٔ حق الیقین بدانکه اکابر طریق قدس الله ارواحهم فرموده اند یعنی
میان طالب و مطلوب صد منزل است که هر منزلی ازین صد منزل مشتمل بر
ده منزلست که بین الحق والعبد الف مقام من نور و ظلمة و تا زمانی که این منازل
بالکل بطریق حال قطع نمیکنند وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل
نمی گردد و ازینجا معلوم می شود که جماعتی که با وجود نفی التفات احکام
شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می نمایند
ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دینند شعر راه توحید در
قدم زدن است ٭ قعر دریا چه جای دم زدن است ٭ بی رضا و توکل و
تجرید ٭ کی توان کرد دعوی توحید ٭ نور و ظلمت بهم نگردد جمع ٭ باد صرصر
فرو نشاند شمع ٭ فاما مجموع از منازل و مقامات عزار کانه منحصر درین
دو مرتبه است که معتبر بدو خطوه شده است رهرا دو گام گفتند زیرا
که فصل و وصلت پیوند بدوست کشتی از خویش اگر جدائی گفتم که مائی
ما را ز تو حجابست گفتا تو محو ما شو آنگه ببین تو مائی فاما درین دو گام

سالک

سالک را اهرا اعتبارات و مهالک و مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی
انفسی که برتر از احصاست واقع است و کلیات آن را اکابر طریقت
نوشته اند تا سالک خود را در ورطهٔ هلاک نبیند از دو وسیلهٔ نجات
پیدا نکرده از آن مهالک بسلامت نگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه
و اخلاق سیئه و افعال قبیحه است هر یکی موجب بعد عبد است از حق و
سبب گرفتاری اوست بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول
مطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل و مکمل
راه طریقت میرود و اگرچه این راه دو گامست که دع نفسک و تعالی
فاما نسبت با دیگران که راه حق را نه بر قدم اهل کمال سلوک میدارند
راه بی پایانست شعر راه دور است ای پسر هوشیار باش ٭ خواب
خرگوش افکن و بیدار باش ٭ جهد کن تا اندرین راه دراز ٭ تو بیک ذره نمانی بسته
باز ٭ گر همه عالم برفتن بسپری ٭ گام اول باشدت چون بنگری ٭ چون
اشاره کرده که راه سالک دو گام است می فرماید یک از های هویت
درگذشتن دوم صحرای هستی درنوشتن یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب
بصیرة از هاء هویت که اشارت کرده شده که تعینات ذات مطلقه
مراد است که بسبب آن تعین کثرت نموده شده و یکی دو مینماید در
گذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات وهمیه عبور نماید و حجاب
کثرت از وجه وحدت مرتفع گردد و سالک وحدت و کثرت مشاهده
فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بتجلیات اسمائی بیند شعر نهان بصورت
اغیار یار پیدا شد ٭ عیان نقش و نگار از نگار پیدا شد ٭ پدید گشت ز کثرة
جمال وحدت او ٭ یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد ٭ و این مرتبهٔ عین

الیقین است سالک عارف بدیدهٔ بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرات
بی مزاحمهٔ غیریت مشاهده نموده و قدم دوم یعنی گام دوم آنست سالک
صاحب جذبه به صحرای هستی کثراترا بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و درنور
ده و جمیع منازل قطع نموده ترقی تعین الجمع و حضرة احدیت نماید و
هستی خودرا و جمیع اشیارا که مستلزم وهم اثنینیت بود محو و فانی یابد
و متحقق ببقا، بعد الفنا گشته هرچه هست خودرا بیند و داند شعر مائی
ما دراو بی او آمد چنین ٭ من غلام مرد خود بینم چنین ٭ قطره در دریا فتاد
آن شد فنا ٭ عین دریا گشتنش آمد بقا ٭ قطره در دریا بمعنی خود یکیست
غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست ٭ هرکه اورا ذوق این اسرار نیست
جان او را با حقیقت کار نیست ٭ و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب
کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون
در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل غیر اشیا مجرد
مجرد اعتبار ربش نیست فرمود که درین مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد
ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهود است و شهود رؤیة حق است بحق یعنی
درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و
تعینات است طی کرده دید که هرچه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی
نیست و کثرات و تعینات اعتبارات هستی مطلقند که بحسب اختلاف نسب
عارض آن حقیقت گشته اند یکی شد جمع افراد یعنی اگر میگویی که باعتبار اسما،
همه است راست است و اگر میگویی که شیء واحد است هم راست است
و هر دو یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمی شود
چون واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب

کثرات

کثرات مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصور جمیع
مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و همه مظاهر او یند و با وجود
این ظهور و بروز هیچ تکثری و انفعالی در ذات واحد لازم نیامده و همچنان
بر صرافت وحدة باقیست و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب اعداد
عارض ذات واحد گشته اعداد بی غایت ظهور یافته و بحقیقة همه جز واحد
نیست شعر یکی که اصل عدد بود و در شمار آمد ٭ ازان سبب عدد بی شمار
پیدا شد ٭ میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود ٭ ولی چو گرد نشست
آن سوار پیدا شد ٭ چون عارف واصل کامل در مقام بقا، باالله می بیند
که ذات او را در جمیع ذرات سریانست و همه اشیا باو قائمند و او
واحد کثیر و فرد جامعست فرمود که تو آن جمعی که عین وحدة آمد تو آن
واحد که عین کثرت آمد چون انسان بحسب حقیقة مظهر و مرآت ذات و جمیع
اسما و صفات است و او را بحسب جمعیة در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور
و بروزیست می فرماید که تو آن جمعی که عین وحدة آمد یعنی تو که انسانی
بحسب هیئة اجتماعی و صورة و معنی و قوای جسمانی و روحانی آن جمعی
که بواسطهٔ ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا، فی الله عین وحدة گشته
و همه خودرا دیده و این نهایت مرتبهٔ ولایت است و نهایت سفر ثالث
که زوال تقیید بضدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقام است و تو
که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقا، باالله از مقام احدیت در مراتب
اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شدهٔ و بصورة جمیع اشیا ظهور
یافته و این مرتبهٔ سیر باالله من الله است و بصورة الوهیة ظاهر گشته
جمع در عین وحدة و واحد در عین کثرت تو یی و از مرتبهٔ کثرت

بسیر فی الله بمقام وحدت وصول می یابی واز مرتبهٔ وحدت بسیر بالله
عن الله بمنزل کثرت فرود می آیی و دایرهٔ وجود بعروج ونزول تو که
انسان کاملی باتمام میرسد و قوسین وجوب وامکان سربهم آورده
یکی میگردد شعر عالم همه پرده دار ماشد * ما برخ دوست پرده داریم *
گر پرده زروی کار افتد * ما پرده و پرده دار یاریم * زین پرده برآ
که یار پیداست * تاکی پس پرده خوار و زاریم * بردار نقاب خود ز رویش
تا کشف شود که در چه کاریم * چون اطلاع تام بر اسرار واحاطه ونشأت
وکمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمی
تواند شد فرمود که کسی این سر شناسد کو گذر کرد * ز جزوی سوی کلی یکسفر کرد
یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدة و واحد در عین کثرتست
کسی میداند که از خودی خود که موجب تقید اوست در گذرد واز
جزوی که تعین وتشخص خود مراد هست بسوی کلی که حقیقة واحدهٔ مطلقهٔ است
که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته هست یکبار سفر تواند کرد
وخود را از قید جزئیة تواند رهانید و ببقاء بعد الفناء متحقق شده و
مطلق گشته خود را در جمیع نشأت وظهورات مشاهده تواند نمود شعر
یکمست و بیخبر زمی صاف وحدتیم * که دردنوش خانهٔ خمار کثرتیم * پرواز
ما برون زمکانست ولامکان * ما شاهباز حضرت عنقای قربتیم * در
ظاهر اگر گدا و فقیریم باطنا * سلطان تخت کشور معنی وصورتیم * چون تحصیل
کمال که وصول بمنزل توحید عیانی کشفی هست بی سفر معنوی میسر نمی شود فرمود
که سؤال این سؤالیست در تحقیق کیفیة سفر مسافران منزل انسی و قاصدان
مقصد اعلی و تبیین مرتبهٔ کمال تحمل چنانچه مسافر چون بود رهرو کدامست

کرا

کرا گویم که او مرد تمامست یعنی مسافر ورونده راه چون و چگونه می باشد وبچه کیفیة
راه الله میرود وراهرو وسالک کدام هست وبچه کس اطلاق این اسم
می کنند و مرتبهٔ کمال کدام که هر که بآن مرتبه میرسد توان گفت آن مرد تمام وکامل
هست چون این مشتمل بر دو سؤالست یکی در تحقیق کیفیة سفر مسافر معنوی
و دوم در تعیین مرتبهٔ کمال کامل لاجرم اشارت بآن نموده فرمود که این
جواب سؤال اول این جواب سؤالست که در مصرع اول فرموده هست
که مسافر چگونه هست وراهرو وسالک کدام هست واطلاق این اسم بر
که میکنند فلهذا می فرماید که دگر گفتی مسافر کیست در راه * کسی کو شد ز
اصل خویش آگاه یعنی بعد از جواب سوال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد
اندر خود سفر کن دگر باره پرسیده که مسافر در راه الله کیست بدانکه
مسافر وسالک کسی را می نامند که او بطریق سلوک و روش بمرتبهٔ
و مقامی برسد که از اصل وحقیقة خود آگاه و باخبر شود وبداند که او همین
نقش وصورت می نماید نبوده هست واصل وحقیقة او مرتبهٔ جامعهٔ الهیة است
که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورة شده است
واولیت عین آخر گشته و باطنیت عین ظاهر نموده شعر من آن آفتاب
وحدتم تابان آمده * من نور اسم اعظم پیش از تن و جان آمده * هم نور
سبحانی منم هم گوهر کانی منم * هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده * هم نور و
هم پرتو منم هم سایهٔ بی رو منم * هم راه هم رهبر منم هم بردان آمده *
چون اطلاع بر حقیقة حال وقتی میسر می تواند شد که اصل انسانی که حقیقة
مطلقه هست از قید تعین معرا و مبرا گردد فرمود که مسافر آن بود کو
بگذرد زود * ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل

شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور
نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمهٔ تعین خودی که
حجاب نور و اصل و حقیقت او بود صافی گردد و پردهٔ پندار خودی از
روی حقیقت براندازد و چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقت
با آتش و دود و تعین از آن جهة نموده است که چنانچه دود دلیل نار است
تعینات و محدثات دلیل آن حقیقت اند و سالک تا زمانی که ملاحظهٔ دلیل
می نماید محجوب است شعر این گریز از دلیل و از حجیب ٭ از پی مطلوب سر برده
بجیب ٭ گر دخان او را دلیل آتش است ٭ بی دخان ما را بران آتش خوشست ٭
خاصه آن آتش که در قرب و ولا ٭ از دخان نزدیکتر آمد بما ٭ پس سیه کاری
بود رفتن ز جان ٭ بهر تخییلات جان سوی دخان ٭ چون بیان فرمود که
مسافر و سالک کدامست اشارة بکیفیة سفر نموده می فرماید که سلوکش سیر
کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک
مسافر که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب
بسیر کشفی است که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان
صفات و اخلاق ردیة موقوفست زیرا که سالک مسالک طریقت ترک
اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و عیب است
ننماید و از اخلاق صفاتی که موجب نقص تقید و عدم وصول بمبدایت
مکاشفات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلا از سیر استدلا
لیست چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر
کالمعاینه شعر عاشق او غصهٔ دانش نداشت ٭ چشم بر خورشید بینش می گماشت ٭
هر که در خلوت به بینش یافت راه ٭ او ز دانشها نجوید دستگاه ٭

با جمال جان چو شد همکاسه ٭ باشدش ز اخبار و دانش تاسه ٭ عاشقان را
شد مدرس حسن دوست ٭ دفتر و درس و سبقشان روی اوست ٭
چون سیر کشفی عبارة از رفتن سالک است از مقام تقید بجانب اطلاق
فرمود که بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل یعنی سالک
مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدأ است از عالم اطلاق بمراتب تقید و از
وحدة بکثرة جهة ظهور و اظهار در مراتب کثرات و تعینات وجود است
آن مسافر سالک بسیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت است
که رجوعی و عروجی میخوانند رود تا گردد او انسان کامل یعنی بترتیبی که از
اطلاق آمده است تا بمرتبهٔ انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا
بمقامی برسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر
سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره با دریاست شعر کشف این معنی
اگر خواهی بیا ٭ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ٭ بعد نفی خلق کن اثبات حق ٭ تا که
گردی غرق بحر ذات حق ٭ از میان برخیزد این ما و منی ٭ پس گدا گردد
بحق شاه غنی ٭ رنگ بی رنگی نگیرد رنگها ٭ دور گردد از رهت فرسنگها ٭
جهة توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست فرمود که قاعده این قاعده
ایست در بیان عروج فیض که از مبداء فیاض مطلق نزول نموده در
مراتب تعینات و کثرات متنزل گشته است و هر جا بصفتی و طوری
ظهور یافته تا بمرتبهٔ انسانی که نقطهٔ نهایت قوس عروجست رسیده است
و کیفیة اتصال نقطهٔ آخر با اول فلهذا می فرماید که بدان اول که تا چون گشت
موجود که تا انسان کامل گشت مولود یعنی اول بدانکه انسان که نهایت مراتب
تنزل وجود و بدایة ترقیست و برزخ ظلمة و نور و وحدة واقع است

چگونه موجود گشته است وابتداء نشأت او چه نوع بوده است و تا زمانی
که انسان کامل الخلقه موجود شده یعنی از مادر متولد گشته است در جمیع
نشأت ظهورات و تطورات عبور نموده است و می تواند بود که انسان
را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتداء موجود شدن
نشأهٔ نوع انسانیست از آنجهة بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد
مراتب موجودات نوع انسانیست غرض از نوع انسانی آن افرادند
که بسیر کشفی رجوع بمبداء نموده اند و بمرتبهٔ کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب
این قاعده جهة بیان احوال ایشان است چون صورة انسانی که اعدل
انواع مرکبات است از نطفهٔ متکوّن می گردد و از ابتدا تکوّن جنین در
رحم مادر تا زمان ولادة او را نشأة و حالات چند چنانچه در کتب
تشریح مشروح است واقع است تنبیه بران نموده می فرماید که در اطوار
جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا بدانکه ارباب تجربه گفته اند
که چون نطفه در رحم زن قرار یابد گرده شود مثل بیضهٔ اول حالتی که او را
واقع می شود زبدیّه است قوة مصوّره آن منی کف برآرد و درین
حالت زبدیّه بتحریک قوة مصوّره سه نطفه در و بازدید گردد یکی در
وسط که محلّ دلست و دوم در جانب ایمن او که محل جگر است و سیم
در بالای ایشان که محل دماغست و بعد از آن و بعد از آن محل سُرّه
متعین گردد و پردهٔ باریک پیدا شود که احاطهٔ صورة جمعیة ایشان
نموده حافظه از تفرقه باشد و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود
دلست و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنکه نقاط
دمویه در صفاق که جلد رقیق است که گرد او در آمده است ظاهر شود

و درین

و درین حالت نقاط زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطهٔ سره
مستحیل بصورة سره شود استحالهٔ محسوسه و حالت سیم آنکه علقه شود
و علق خون غلیظ را می گویند و علقه قطعهٔ خون غلیظ است و حالت رابعه
آنست که مضغه شود مضغه گوشت پاره را می گویند و درین حالت
اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالة خامسه آنست
که استخوانها آید و اعضا از یکدگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از
پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرارة غریزی بظهور پیوسته
قوی غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب
روح انسانیست گردد بدانکه مدة رغوه که حالت اولست شش روز است
یا هفت روز و درین ایام قوة متصوره در نطفه تصرف بلی استمداد رحم
می نماید و مدة حالة ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در و پیدا می شود
سه روز است چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم نه روز باشد
و می باشد که بیک روز یا متقدم شود یا متأخر و مدت حالة ثالثه که
علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایت پانزده
روز باشد و می باشد که بیک روز یا دو روز متقدم و یا متاخر
گردد و مدة حالة رابعه که مضغه می شود دوازده روز است و گاه باشد
که بدو روز یا سه روز متقدم و یا متاخر شود و مدة حالة خامسه که اعضا
از یکدگر ممتاز می گردند نه روز است و درین نه روز اعضای جنین در
بعضی تمام محسوس می گردد و در بعضی دگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده
اند در مدة چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام
شود و اقل ایام ظهور جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز

و چهل و اکثر چهل و پنج و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی
ذکر از انثی اسرعست و ایام ظهور را د کربیت چه حرارة در ذکور زیاده از
اناث است و امام فخر الدین رازی در رسائل خود ذکر فرموده است که
اگر سائلی پرسد که آنچه ارباب تجارب ذکر کرده شده بچهل روز اعضاء
جنین محسوس میگردد مخالف معنی حدیث است که عبد الله ابن مسعود رضی الله عنه
از حضرت رسالت علیه السلام روایة کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه
اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل
الله الیه ملکا ینفخ فیه ویامر باربع کلمات فیکتب رزقه واجله وشقی وسعید
و وجه مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث دلالة بران دارد که چهل روز
نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست که اگرچه در مدة
چهل روز اعضاء جنین ظهور می یابد و دیگر کمال از احوال آنگاه ظاهر می شود
که اربعین بگذرد و بعد ازین حالات مذکورات مستعد آن گردد که از
حضرت وهاب روح حیوانی که عبارتست از جان لطیف است که قابل حیات
وحس وحرکة باشد بر و فائض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی
نور روح انسانی که روح اضافیست پرتوی بر وی اندازد و از حضرة
علیم شعار علم بر و تابان گردد و صورة انسانی با تمام رسیده خلعت کمال پوشد
که فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه فرموده است که در اطوار جمادی بود
پیدا اشارة بآن چهار حالة اولست فلهذا بصیغه جمع ادا نموده فرمود که در اطوار
جمادی و درین چهار حالت نسبت با جماد کردن از آنجهة است که چنانچه
جمادی مرکبی است که نفس ندارد و درین حالات او نیز مرکبی است که هنوز
مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنا،

حالة خاصه که تمامت اعضا متمیز گشتند و صورة انسانی تکمیل یافته
مستعد قبول فیض نفس گشته روح حیوانی بر او فایض شد و بحکم اول
ما تعین بالذات العلم القابل ظهور علم وحیوة گشت بدانکه روح اضافی
که فرموده می تواند بود که عبارة از همین روح حیوانی باشد یعنی
بعد از روحی که بنسبة و اضافت با حالات اولی در و ظهور یافته است
چه ابتدا، ظهور احکام روح که علم وحیوتست و مرتبه حیوانیست و می
تواند بود که روح اضافی روح حیوانی را حضرت عزت عز شانه جهة
تشریف اضافه بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی و این ادبیت
دبرین تقدیر معنی چنین باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنا، حالة
خاصه که روح حیوانی پرتو نور روح انسانی بر و تابان گشته صفت علم در و
بظهور آمد چون مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورة اعضا جنین
دران مدة حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد فرمود که
پس انکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حی صاحب ارادت بدانکه اطبا فرموده اند
که بهر مقدار که نطفه در رحم صورة انسانی پیدا کرده است و اعضا او نمود
شده چون ضعف آن مقدار مدة بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه
که ضعف آن مقدار ایام که حرکت نموده است متولد شود مثلا اگر در سی
روز کرد اقل ایام است اعضا او ظهور یافته است چون شصت روز
که ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
دیگر که ضعف شصت روز است که مدة حرکة جنین بود چنانچه مجموع آن صد و
هشتاد روز است که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز
که مدة وسط است اعضاش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است

حرکت کند بعد از صد و چهل روز دیگر که هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه
باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضا
او پدید آید در هشتاد روز که ضعف چهل است اعضا صورت بسته باشد
در نود روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز
که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه بود متولد گردد و بماند ان شاء الله
و بدانکه این تقریر که کرده شد بنا بر تقریب است نه تحقیق زیرا که بسیار
باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول خلایق از
معرفت علل این مقادیر قاصر است چه اسرار حکمت بی نهایت الهی جز بعلم بی
نهایت حق تبارک و تعالی نتوان دانست که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا
و منجمان صاحب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد ماه اول در
تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت
مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و
ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر درین ماه
هفتم متولد شد چون در طبیعت قمر رطوبتی هست و بدین سبب مناسبت
با مزاج حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر است اکثر آنست که باقی
می ماند و اگر در ماه هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون
بزحل میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج
موت دارد غالب آنست که نمی ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشود ماه نهم
باز نوبت تربیت بمشتری که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و درین متولد
شود باقی میماند و در غایت قوت می باشد چه مشتری که صاحب تربیت
است بر طبیعت حیات است می فرماید پس انکه جنبشی کرد او ز قدرت یعنی جنین را

دررحم بعد از آنکه روح حیوانی برو فایض شده باشد و از حضرت حی
علیم حیوة و علم یافته انگه از حضرت قدری قوت حرکت و جنبش درو پیدا می آید
و چنانچه مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضا او بظهور آمده که اقل آن
شصت روز است و اوسط هفتاد هشتاد و اعلا آن نود متحرک می شود
و آثار قدرت درو ظاهر می گردد پس انکه شد ز حق صاحب ارادت یعنی
از ظهور حرکت که آثار قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب
ارادت شود و آثار و علامات صفت ازو هویدا شود و از تنگنای خانه رحم
و غذاهای نا ملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد
و از بطون بظهور آید چون بعد از صفت اراده آثار صفات سمعی و بصری
بظهور می آید بطفلی گرد باز احساس عالم درو بالفعل شد وسواس عالم یعنی بعد
از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمعی و بصری باز احساس
عالم نموده یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود
درین مرتبه از صفات ظهور تمام یافته باز احساس این عالم گرد و عالم نورانی
دید و لذت اطعمه و اشربه لذیذ چشیده در تمییز نافع و ضار و اختیار نافع
و کراهیه ضار درو بظهور آمد و بجهة این احساس وسواس عالم بالقوه درو
بکمون بود بفعل و ظهور پیوست بواسطه تحصیل شتهیات طبیعی و لذت نفسانی
طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزویاتند در نشأه انسانی بنهایت
کمال رسیدند و نفس انسان مدرکات جزویات آنرا وسایل و آلات ادراک
کلیات که منتهای مطالب است گردانید و بفلاح حصول مقاصد فایز میگردد
فرمود که چو جزویات شد دروی مرتب بکلیات ره برد از مرکب یعنی چون نفس
انسانی بقوی مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذایقه و لامسه

اند ادراک محسوسات نموده بحس مشترک که در پیشگاه دهلیز دماغ
ساکنست و مشرف بر حواس ظاهرهٔ پنجگانه است و مسمی بحس مشترک
ازان جهة شده که در ادراک اعمال پنج حس شریکست سپرد انگاه
حس مشترک که مشرف حواس ظاهره است ان مدرکاترا بخزانهٔ خیال که
در مرتبهٔ دوم دماغ است مخزون کرداند و باز نفس انسانی بقوهٔ
واهمه که در بطن اوسط دماغست واقعست ومدرک معانی جزئیه است
که بقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمی شوند ادراک کرده و قوهٔ واهمه
آن معانی جزئیه بجزئیهٔ خاصهٔ خود که حافظه و ذاکره می نامند و در بطن
آخر دماغ مودعست ودیعه نهاد چون این جزئیات که عبارت ازین
صور و معانی جزئیه است که بالات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره مدرک
و محفوظ گشته است در انسان معد و مهیا و مرتب گردد انگاه نفس
انسانی بقوهٔ عاقله که نطق مراد است و بالذات مدرک کلیات است
و تمییز میان مدرکات می نماید انتزاع صور جزئیه ازان مدرکات مخزونه
نموده ملاحظه بر وجه کلی نموده و بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب
آن امور معلومه نموده بامور کلیه و حقایق صناعات واقف و عارف
گردد بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوهٔ عاقله است
که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوة بمعرفة حقایق موجودات
و احاطهٔ معقولات باشد ان قوترا باین اعتبار عقل نظری می خوانند وگاهی
که توجه او بتصرف در موضوعات و تمییز میان مصالح و مفاسد افعال
و اقوال و استنباط صناعات بجهة انتظام امور معاش و معاد باشد
ان قوترا باین اعتبار عقل عملی مینامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه

که هست

که هست فرمود که **غضب گشت اندرو پیدا و شهوت وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت**
بدانکه قوای که انسان و حیوان دران شریکند دو قسم اند یکی قوای
مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوای محرکه و تقدیم قوای مدرکه
بر محرکه ازانست که تحریک موقوف بارادتست و اراده موقوف
بر ادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه می گویند یا فاعله
و قوة فاعله آنست که ازو افعال بتحریک اعضا و تمدید اعصاب
حاصل گردد و قوة باعثه دو قسم می شود یکی انکه منبعث باشد
بسوی دفع مضار و آنرا قوة غضبی می نامند و اشارتی باین معنی
نموده فرمود که غضب گشت پیدا و شهوت یعنی بعد از ظهور قوای
مدرکهٔ مذکوره غضب که قوة باعثه است بسوی دفع نا ملایم در انسان
پیدا گشت و شهوت قوة باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات
ازو بظهور آمد وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت یعنی از قوة
غضبی و شهوی صفات ذمیمهٔ حرص و بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر
گشت صفة حرص ضد صفة قناعت است و منبعث از افراد قوة شهویه است
و صفت بخل ضد صفة سخاست و از تفریطات قوة شهویه است
و نخوت ضد تذلل و مسکینی و افتقار است و از افراط قوة غضبی است
و هر یکی ازین قوة غضبی و شهوی را حالات سه گانه است که عبارة
از اعتدال و افراط و تفریط است و تفصیل در محل خود بیان آن کرده
می شود چون منبع و منشاء اخلاق و اوصاف ذمیمه قوة غضبی و شهویه است
که مسمی بنفس سبعی و بهیمی شود فرمود که **بفعل آمد صفتهای ذمیمه**
بتر شد از دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوة غضبی و شهوی

مرادست که منبع و مصدر صدور افعالند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان
از باقی حیوان بدانست و بواسطهٔ این قوهٔ انسانی تمیز میان مصالح
و مفاسد افعال و اقوال می نمود غالب کردند و انسان در تحصیل دواعی
طبیعت و مشتهیات نفس قوهٔ نطق را که نفس ملکی می خوانند آلت وسیلهٔ
خود کرداند هر آینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه درو مکمون
و مستور بود بمرتبهٔ فعل و ظهور رسد و چون از عالم علوی روی
بکرداند و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی
و مشتهیات شهوانی شود بجهت جامعیة مراتب که انسانراست تمامت
صفات ذمیمه که بسبیل انتشاریه در همه حیوانات ظهور یافته بود ازو
ظاهر کردد و بی شبهه و شک از دد که سباعست و دیو که جن است
و بهایم بدتر و واپس تر شود چه در هر حیوانی صفتی ازین صفات
ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان مجموع آن صفت بحد کمال ظاهر کشته
است دیکر آنکه هر حیوانی را از برای آنچه مخلوق کردانیده اند در آن چیز
مطیع و منقادست و انسانرا که از برای معرفت آفریده اند زمام
کمال و نقصان بدست ارادت و رویة او سپرده اند ترک آن کمالات
نمود و روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است پیوسته طالب مرغوبات
و مطلوبات نفسانی کشته است و مثل چنین کسی مثل آن شخص ست که
با وجود قدرت و اختیار ترک لذات نفسانی نموده خود را بمحنت
خارکشی و کناسی مبتلا کرداند شعر تو همای دولتی ای ممتحن ، چند جوی
جیفه چون زاغ و زغن ، شاهباز دست سلطانی چرا ، در جهان باشی
چو بوم ان بی نوا ، این ده ویرانه با جغدان کذار ، کن بقاف قرب چون

عنقا

عنقا کذار ، با کدایان کم نشین شاهی طلب ، غافلی بکذار و آکاهی طلب ، از
ملک چون هست قدر تو فزون ، پس چرا در دست شیطانی زبون ، این
دو روزه عمر را فرصت شمار ، هان مشو از دست غافل زینهار ، هر چه از
اینجا نیاوردی بدست ، تا نه پنداری دلا انجا هست ، چون نشاهٔ
انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری و نزولی دائرهٔ وجود و
نقطهٔ بدایت قوس عروجست فرمود تنزل را بود این نقطه اسفل که شد
با نقطهٔ وحدت مقابل چون مدارج و معارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بر آن
رفت دوریست و در دائرهٔ هر نقطه که در حاق وسط در مقابل نقطهٔ
اولست البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فلهذا فرمود که
تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبهٔ انسانی در دائرهٔ وجود نقطهٔ اخیر
قوس ظهورست و مقابل نقطهٔ وحدة واقع است و ازین جهة کثرات اسمائی
و صفاتی وجوبی و امکانی همه در آینهٔ حقیقة او منعکس کشته و دو بحد ظهور
رسیده است و بسبب این جامعیة است که انسان اکمل موجودات و مستحق
خلافت است شعر مجموعهٔ جمیع صفاتست ذات ما ، دیویم هم فرشته و هم
نور و ظلمتیم ، در ظاهر ارکدا و فقیریم باطنا ، سلطان تخت کشور معنی و صورتیم ،
چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزئیه واقع شده و آثار و احکام
همه در نشاء او بظهور پیوسته است فرمود که شد از افعال کثرت بی نهایة
مقابل شد ازین ره با بدایة یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات واقعست
و ظهور احکام هر یکی ازینها موقوف بفعل خاص و هر فعلی باز موقوف
بآلة خاص ست پس هر آینه از افعال بی نهایه که آثار صفات بی غایتند کثرات
بی حد و عد در صورت انسانی ظاهر کشت و ازرذی کثرات بی

غایت که در انسان پیدا شد انسان با بدایه که وحدهٔ حقیقی‌ست و هیچ وجهی از وجوه کثرات را در وی گنجایی نیست مقابل گشت و هرچه در ذات احدیّه مکمون و مستور بود در آیینهٔ حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل منعکس شد و از غیب بظهور آمد شعر در ما نگاه کرد هزاران هزار دید ، در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود ، یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید ، یکدانه کشت دوست ولیکن بسی درود ، چون تقید بقیود کثرات و اتصاف بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تضیع استعداد فطریست فرمود که اگر گردد مقید اندرین دام بگمراهی بود کمتر ز انعام یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور رسید و پیوست اگرچنانچه انسان در همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوة راندن و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی ازین صفات بحقیقت دامی‌ست که شاهباز روح انسانی مقید و پای بند گردانیده است و نمیگذارد که از حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل سافلین است بنهد و آنچه مطلوب از نشاهٔ انسانی بود حاصل کند و متابعت انبیا و اولیا که راه نمایان طریق هدایت اند در صراط المستقیم شریعت و طریقت بمعاد که مبداء اصلی بود رجوع هر آینه بگمراهی و ضلالت گمروا پس تر از انعام خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد قابلیة آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند نداشتند و بجهة عدم قابلیة معذورند و از بهر آنچه آفریده شده اند مطیع و فرمان بردارند و انسان من حیث الحقیقه قابلیة و استعداد جمیع کمالات از وصول مبداء و معارف

یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت ترک آن کمالات وجهانی گرفته است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هر لحظه ناقصتر و شقی‌تر می‌گردد تا از درجهٔ بهایم نیز منحط گردد شعر با هوا و آرزو کم باش دوست ، چون یضلک عن سبیل الله اوست ، گردن خر گیر و سوی راه کش ، سوی ره دانان و ره بینان خوش ، هین مهل خر را و دست از وی مدار ، زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ، گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش ، او رود فرسنگها سوی حشیش ، گر نداری ره هر آنچه خر بخواست ، عکس آن گر خود بود آن راه راست ، این هوا را نشکند اندر جهان ، هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان ، دشمن راه است خر مست علف ، بس که مر خربنده را کرد او تلف ، چون خلاف مقتضای طبیعة جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود که دگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان یعنی اگر هدایت و عنایة رهبر گردد و نور وارادات و الهامات و کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیة و مرتبهٔ اسماست و حیوة و علم و تمامت صفات کمال از او بر موجودات فایض است برسد و رسیدن آن نور که سبب کشف مستوری شدید و طریق می تواند بود یکی بفیض جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارت از نزدیک گردانیدن حق مر بنده را بمحض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بان محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده باشد اللهم ارزقنا طریق الجذبة راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان دلیل است و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه عدم اعتبار وسائل است و دلیل اعتبار وسائل عکس برهان اضافهٔ بیانیست که یعنی عکس جذبه که برهانست

وی تواند که عکس برهان آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان
و حجة بر دل عارف روشن و لایح میگردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس
انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه
و اخلاق و اوصاف ذمیمه بحسنه باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن
اخلاق و اوصاف سیئه گرفتار و متألم معذب خواهد بود پس روی
از مقتضای طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضائل اعمال
و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس از خسایس ملکات
ناپسندیده مدتی مهذب گرداند والنفس کالطفل ان تهمله شب علی حب
الرضاع وان تفطمه ینفطم و این طور و طریق علماء و حکماست چون ترقی
عروج بمراتب معادی جز بانوار تاییدات و هدایات الهی میسر نشود
دلش با نور حق همراز گردد وز آن عالم که آمد باز گردد یعنی بسبب جذبهٔ معنوی
یا بواسطهٔ برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و روشن
شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذت فعلی باقیست
و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از مشتهیات طبیعی گردانیده
توجه بعالم روحانی و مبداء نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب
شهادات تقیدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده
بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکان اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات
و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادی بانجام رساند شعر آن کروهی
که رهیدند از وجود ٭ چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود ٭ هر که مرد اندر
تن او نفس گبر ٭ مر ورا فرمان برد خورشید و ابر ٭ چون اطلاع بر حقایق
امور و اعراض از مقتضیات طبع و هواجس بمحض جذبهٔ الهی یا قوة برهان

یقینی که از

یقینی که از شایبهٔ شک معرا باشد حاصل نمیگردد ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی
یابد بایمان یقینی یعنی طالب سائر یا بنور حق بسبب نور جذبهٔ الهی یا بواسطهٔ برهان
یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند و مؤمن حقیقی شود
و آنچه موعود انبیاء و اولیاست بنور عیان با دلیل مشاهده نماید و تقلید و
شک از پیش رهی برخیزد بدانکه بحسب فطری و رفع موانع و تصفیهٔ مراتب
ایمان که تصدیق است تفاوت افتاده که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و رجوع
بمبداء حقیقی که مقام توحید ذاتیست جز بطریق تصفیه و تجلیه و وصول بمقام
فناء فی الله و بقاء بالله و رفع اثنینیت میسر نیست شعر همین مکن تعجیل اول
نیست شو ٭ چون غروب آری برآر از شرق ضو ٭ از انا چون رست
اکنون شد انا ٭ آفرین بر آن انای بی عنا ٭ کی شود کشف از تفکر این انا ٭
این انا مکشوف شد بعد الفنا ٭ اندرین ره گر خرد ره بین بدی ٭ فخر رازی راز
دان دین بدی ٭ لیک چون من لم یذق لم یدر بود عقل و تخییلات او حیرت فزود
پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده است که از جذبه یا از برهان و حجة
براهی که آمده است باز می توان گشت اشارة بانست بدلائل عقلی جزم می
توان دریافت که تقید بمشتهیات طبیعت و نفس البته سبب فقد و نایافت
کمالات معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی
دل از لذات شهوات جسمانی گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته
بارواح قدسیه متصل گردد و مقید در دام طبایع نماید اگرچه بمبداء حقیقی
که مقام توحید ذاتیست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا علیهم السلام
حاصل نشود شعر قسمت حق است مه را روی نغز ٭ داده بخت است گل را بوی
نغز ٭ چون بحکم وان منکم الا واردها بی اعراض و عبور از مقتضیات طبیعی

و ملاز جسمانی و وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی و روحانی میسر نیست
کند بمرجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار با طریق جذبه یا سبب برهان
یعنی از سجین فجار که زندان طبیعت مراد است بازگشت و روی توجه بجانب
علیین ابرار آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات عالیهٔ لذات روحانی
وصول یابد بدانکه سجین فعیل از سجن مثل فسیق از فسق و سجن زندانرا میگویند
و مرتبهٔ طبیعت سجین فجار از انجهة خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجار
در آلام درکات اسفل سافلین جهنم بعد و حرمان بسبب مشتهیات طبیعیست چه هر
آرزوی از آرزوهای نفسانی و شهوانی بندی و زندانیست که شهباز روح
انسانی که همای عالم اقربست پای بند از خیال مألوفات و مرغوبات طبیعی
گشته از مقام اصلی و قوة حقیقت خود که نعیم ابدی و روحانی و لذة مشاهدهٔ
جمال حضرت سبحانیست محروم شده است شعر چون درین زندان بسی نتوان
نشست ؛ خویشتن را باز جو از بهر چه هست ؛ دستها اول ز خود کوتاه کن ؛ بعد از آن مردانه عزم راه
کن ؛ عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست ؛ در هوا یکیک آرزو ابلیس تست ؛ تا کند یک آرزوی
خود تمام ؛ در تو صد ابلیس زاید والسلام ؛ تا تو در ظاهر نگردی کارساز ؛ عقل
در باطن نگردد اهل راز ؛ و معنی این دو بیت مقتبس از این دو آیهٔ کریمه است
کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادراک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین
کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون
چه هرچه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میگردد و همه از کتاب نفس و
طبیعت خوانده شده و هرچه ابرار و اخیار را مکشوف میشود از معارف
و علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه بالهام و اعلامست و از مراتب
علوی روحانی و مشهد مقربانست چون برون از تو حرص اینک درآید

جبرئیل

جبرئیل چون درآمد در دوین اینک برون شد از من چون باب الابواب
در سیر الی الله و طریق مکاشفه مراد است توبه و رجوع بجانب حضرت فرمود
که بتوبه متصف گردد در آن دم شود در اصطفا اولاد آدم بدانکه در طریق
سیر الی الله و سیر رجوع اول مقامی که سالک سایر عبور بران می نماید
مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند
زیرا که اول چیزی که سالک طالب بسبب و وسیلهٔ آن چیز بمقام قرب
حضرت خداوندی وصول می یابد توبه است و توبه بحسب لغة رجوع است
قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام بایشان
بازگشت تا ایشان بجانب حق بازگردند بطاعة و انقیاد و قال ایضا عز اسمه
فی حق آدم ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی یعنی بعد از توبهٔ آدم حضرة
حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم بانعام عام خود و هدایت
آدم نمود و بحسب شرع توبه ندامتست بر معاصیست از آرزوی که
معاصیست مثل انکه ترک شرب خمر فرضا از ان جهة نماید که در شرع منهیست
نه بواسطهٔ انکه درد سر می آرد و عزم جزم کند که باری دیگر رجوع بآن
معاصی ننماید با وجود قدرت و حقیقة توبه آنست که سالک راه از هرچه
مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده
روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را فَنَبَذُوهُ
وراء ظهور گردانیده مطلقا نظر بر غیر حق نبندازند شعر زانکه در جای نظر
خواهی فکند ؛ در کنار خویش سر خواهی فکند ؛ عاشقان جانباز این ره
آمدند ؛ در دو عالم دست کوتاه آمدند ؛ زحمت جان از میان برداشتند ؛
دل بکلی از میان برداشتند ؛ جان چو برخاست از میان جو آن خویش

خلوتی کردند با جانان خویش و مراتب توبه چهارست اول بازگشتن است
از کفر و آن توبهٔ کفارست دوم بازگشتن است از مناهی مثل فسق و فجور
و مخالفت شرعیه و آن توبهٔ فساق است سیم بازگشتن است از اخلاق
ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبهٔ ابرارست چهارم بازگشتن از غیر حق
و این توبهٔ کاملان انبیا و اولیاء علیهم السلام است و انه لیغان علی قلبی لاستغفر
الله فی کل یوم سبعین مرة اشارة برین معنیست می فرماید که بتوبه متصف
گردد دران دم یعنی در هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع در سلوک
طریقت بتوبه که بازگشتن بجانب حق است و ترک ما سوی الله متصف وی
شود و ترک مخالفات بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی بسر مبدأ
حقیقی و وحدة اطلاقی نماید و بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا
و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم صافی گردد و حقیقة الولد سر ابیه بظهور
پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود شعر ای خلیفه زادهٔ بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت چون بعد از توبه از سایر معاصی و مخالفت
شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال مذمومه میباید نمود تا عروج
بمعارج کمال میسر گردد فرمود که زافعال نکوهیده شود پاک چو ادریس
نبی آید بر افلاک بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان راه حقیقت اند
مقررست که بی متابعت انبیاء علیهم السلام و ارشاد اولیاء واعتقادات
صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات
و توجه تام از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب علویهٔ ارواح
و عروج بر افلاک مخالفه با افلاک میسر نیست شعر رنج بردم روز و شب
عمری دراز تا بصد زاری دری کردند باز تو بدین زودی بدان در چون

رسی وز نخستین پایه بر سر چون رسی فلهذا فرمود که در افعال نکوهیده شود
پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پر خوردن و پر خفتن و در پی شهوة بودن
و در طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و
املاک و تحصیل مشتهیات نفسانی که هر یکی بحقیقة بندی و آفتی اند که روح
انسانیرا که طائر فضای ملکوت علویست پای بند عالم سفلی طبیعی میگرداند
و ارواح مجرد و قدس بحضیض و آلودگی مقید میدارند پاک و معرا و مبرا
شود و بعد از رفع این موانع مذکوره همچو ادریس نبی علیه السلام بمعارج
افلاک آفاقی و انفسی بر آید و چنانچه حضرت ادریس نبی علیه السلام بواسطه
تطهیر بدن و نفس از ادناس افعال مذمومهٔ غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات
شاقه کدورات بدنی منسلخ گشته کثیر المعارج و با ملائکه و ارواح مجرده
مخلوط او نیز بدین کمالات برسد و ادریس پسر شیث پیغمبرست علیهما
السلام در ریاضة و سلوک بنوعی مبالغه فرموده که نقل میکنند که خلع
بدن نموده مختلط با ملائکه و روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس
ارواح مقدسه نموده و شانزده سال دران حال بماند که هیچ نخورد
و نخفت و بحکم و رفعناه مکانا علیا بآسمان چهارم که مکان قطب است
مرفوع شد شعر عروة الوثقیست این ترک هوا برکشد این شاخ جان را
بر سما قالب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان برین چرخ برین
همچو ماه و آفتابی می پرم پرده های آسمانها میدرم بازم و حیران
شود در من هما جغد چه بود تا بداند سر ما چون مرتبهٔ کمال حقیقی مقام
تمکین است فرمود که چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح ثانی صاحب ثباتی
یعنی سالک سایر تا در مقام تلوین صفات است کمالات معنوی انبیاء

علیهم السلام برایشان ظاهر نمی شود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد و کبر
و نخوت و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمایم ملکات و اخلاق
نجات و خلاص یابد بیرکة ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام ثبات و تمکین کردد
و بهیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر بود
قوم خود نمود میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرید آرید و قوم اصلا
اجابت نمی نمودند بلکه ایذاء بلیغ حضرت میکردند و آنحضرت بمتابعت امر الهی ترک
آن دعوت نمی فرمودند و از ان ایذاء ملول نمی گشتند و در دعوة خلق ثابت
قدم بودند و بهیچ نوع تغیری در ایشان پیدا نمی شد شعر نوح نهصد سال دعوت
می نمود ؛ دمبدم انکار قومش می فزود ؛ جور و کفر نوحیان و صبر نوح ؛ نوح را شد
صیقل مرات روح ؛ چونکه دعوت وارد است از کردگار ؛ با قبول و نا قبول او را چه
کار ؛ کی شب مهتاب از غوغای سگ ؛ سست گردد بدر را در سیر تک ؛ و نظر کن که حضرة
عزت عز شانه چگونه می نماید که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا
فرارا یعنی دعوة قوم بلیل که باطن و غیب است و بنهار که ظاهر و شهادت کردم و چون
ایشان از توحید حقیقی دور بودند آن دعوت ایشانرا سبب زیادتی تنفر و فرار
گشت و اصلا متابعت نمودند و باوجود آن حضرة نوح همچنان در دعوة مجد بودند
و قطعا ملول نمی گشتند سالک صادق نیز می باید که بمتابعة حضرت نوح علیه السلام در
سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید که اصلا بهیچ
حال و بهیچ وقت تغیری در حال وی پیدا نیاید لو اقبل صدیق الی الله الف الف
سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله شعر مرد باید کز طلب و ز انتظار ؛ هر
زمان در ره کند صد جان نثار ؛ نی زمانی از طلب ساکن شود ؛ نی دمی آسودنش ممکن
شود ؛ گر فرو بستد زمانی از طلب ؛ مرتدی باشد درین ره بی ادب ؛ چون سالک

بعداز

123

بعداز تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثابت قدم در سلوک راه طریقت
بمقامات سنیهٔ قرب و توحید صفات کامل می باید فرمود که نماند قدرة بجزو پس
در کل خلیل آسا شود صاحب توکل یعنی سالک سایر بمعارج و مدارج
عروجی و رجوعی چون از افعال و اعمال و صفات سیئه عبور نمود و در
سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و برا و منکشف
گشت که فاعل مختار غیر از حق نیست قدرة جزوی که سالک بخود منسوب
میداشت در قدرة کلی حق محو و منطمس گشت مقام فناء صفات که در اصطلاح
صوفیه طمس می نامند او را حاصل گردد بدانکه او را هیچ قدرتی نیست و هر چه
هست قدرة حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که بفیض اقدس ظاهر شده
و همچو خلیل ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود و علی الله فتوکلوا ان کنتم
مؤمنین و تمامت امور از حق بیند و هیچ چیز را بغیر حق منسوب نکرد و چنانچه قرآن
از تحقیق خلیل باین معنی چنین خبر میدهد که والذی هو یطعمنی و یسقینی و اذا مرضت
فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در
هنگامی که نمرود آن حضرت را در آتش انداخت جبرائیل علیه السلام از وی پرسید
که هل لک حاجة و از بغایة تحقیق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که آن
حضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه فرموده
است که توکل بحقیقت آنست که از ابراهیم علیه السلام بظهور پیوسته در اندم
که در جواب جبرائیل فرمود که اما الیک فلا زیرا غیر از حق کس را ندید شعر
چون خلیل الله را نزع او فتاد ؛ جان بعزرائیل آسان می نداد ؛ گفت و اپس رو
بگو با پادشاه ؛ کز خلیل خویش آخر جان مخواه ؛ حاضری گفتش که ای شاه جهان
از چه می ندهی بعزرائیل جان گفت من چون گویم این دم ترک جان پای

عزرائیل آمد در میان ⁘ بر سر آن آتش آمد جبرئیل ⁘ گفت از من حاجتی خواه ای خلیل ⁘ من نکردم سوی او آندم نگاه ⁘ زانکه بند را هم آمد جز آگه ⁘ چون بپیچیدم سر از جبریل من ⁘ کی دهم جانرا بعزرائیل من ⁘ در دو عالم کی دهم من جان بکس ⁘ تا که او گوید سخن اینست و بس ⁘ وحقیقة توکل برون آمدنست از رؤیة وسائل واسباب بکل بلکه حقیقة آنست که بداند که حق در فعل و صفات هیچ شریکی نیست وشرکة خود وغیر را از فعل و قدرت وجمیع صفات از میانه محو گردانیده امانت صفات وافعال را بصاحب امانت که حق است بازگذارد و غیر وخود را در میان نه بیند شعر هست امانت سایهٔ در کوی تو ⁘ گم شده در آفتاب روی تو ⁘ من درین معرض چرا آیم بدید ⁘ من که باشم تا بکی آیم بدید ⁘ وتسمیهٔ ابراهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل ازانجهة کرده شده که حق در جمیع اجزاء صورة وی متخلل گشته وبتعین وی متعین متعین شده وهر فعل وهر صفت از وی صادر می شود همه میکند چه بی هستی حق ابراهیم عدمست یا آنکه فعیل بمعنی فاعل باشد یعنی ابراهیم متخلل وساریست در جمیع مظاهر الٰهیة زیرا که بعد از فناء از خودی ابراهیم علیه السلام قایم بحق گشته است وجمیع صفات که ذات الٰهی بان متصف است در خود مشاهده نموده وچنانچه هویة حق را در جمیع اشیا ساریافت شعر قد تخللت مسلک الروح منی وبه سمی الخلیل خلیلا چون آثار تحقق سالک بمقام فناء صفات انسلاخ اوست از صفات خود وظاهر شدن بصفت حق است حق فرمود که ارادت بارضای حق شود منضم رو د چون موسی اندر باب اعظم یعنی ارادت وخواست سالک سائر بجانب حق بارضای حق منضم شود واصلا غیر رضای حق در هیچ امری طلب ننماید واراده خود از میانه بردارد و در جمیع اقوال وافعال نظرش بر رضای الٰهی باشد نه بحظ نفس خود واراده ورضای او در اراده ورضای حق محو و متلاشی گشته خواست الٰهی خواست او شده باشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارة بابشارتیست بران که سیر رجوعی

مشروط برضاست و بانتفاء شرط مشروط لازمست گوییا این معنی دارد که راه برجوع بجانب حق نیست مگر برضای رود چون موسی علیه السلام اندر باب اعظم یعنی چون اراده او با رضای حق منضم کرد همچو موسی علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام رضا بازگشت بجانب الٰهی نماید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب بود و قصهٔ الخضر دلالة بر این معنی دارد که از ابتداء وانتهاء در رضا بیضا نموده است واین آیة کریمه مقوی همین است که وما اعجلک عن قومک یا موسی قال هؤلاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی وحقیقة رضا بیرون آمدن بنده است از رضای خود بدخول در رضای محبوب وراضی شدن بهرچه حضرة خداوند دربارهٔ وی اراده نموده باشد بحیثیتی که هیچ اراده وداعیهٔ او را بخلاف اراده الله نباشد که وما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مارا هیچ خواست نباشد وارادت من در اراده الله محو باشد تا مراد من مراد حق باشد شعر من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا ⁘ در طریق عشق تو من عاشق بیخواستم ⁘ جان شیرین گر ز دستم میبرد فرهادوار ⁘ همچو کوه بیستون در عشق پا بر جاستم ⁘ وراضی بحقیقة آن کس را توان گفت که او را بر تقدیرات الٰهی اصلا اعتراضی نباشد واز رابعهٔ عدویه رحمها الله پرسیدند که بنده بمقام رضا کی رسد فرمود که اذا استرته المصیبة کما استرته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت وبلا چنان فرحناک وخوش دل باشد که در هنگام نعمة و سرور خوش است ابو محمد رویم قدس سره می فرماید که رضا آنست که استقبال احکام الٰهی بفرح وشادمانی نمای ومیان مکروه و مرغوب فرقی ننهی شعر گر مراد مرا مذاق شکرست ⁘ بامرادی بی مرادی دلبرست ⁘ تا خوش فدای یار دلرنجان ما ⁘

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ❊ بهر خوشنودی شاه فرد خویش ❊ شیخ جنید
قدس سره فرمود که الرضاء رفع الاختیار یعنی رضا آنست که این کس اختیار خود را
از ما بین مرتفع گرداند و هر چه حق برای وی خواسته باشد بدان راضی بود نقلست
که پیش امام حسین رضی الله عنه گفته اند ابا ذر رضی الله عنه فرموده است که نزد من
درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر از تندرستی است امام حسین فرمود که رحمت
بر ابا ذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنی نکند الا آن
چیز را که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرمود
که بمرتبهٔ رضا نمیرسد کسی که دنیا را در دل وی مقداری و وقعی بوده باشد نقلست که
عتبة الغلام یکشب بپا استاده بود تا وقت صبح همین میگفت که الهی اگر مرا عذاب
میکنی ترا دوست میدارم و اگر رحمت میکنی هم ترا دوست میدارم شعر عاشقم بر لطف
و بر قهرش بجد ❊ ای عجب من عاشق این هر دو ضد ❊ والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم ❊ آن بدی که تو کنی بر خشم و جنگ ❊ با طرب تر از سماع و بانگ
چنگ ❊ ای جفای تو ز دولت خوبتر ❊ و انتقام تو ز جان محبوبتر ❊ عاشقی زین هر دو
حالت برترست ❊ بی بهار و بی خزان سبز و ترست ❊ و علامت رضای حق از بنده
آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند که شاگردی
از استاد خود پرسیده که بنده میداند که حضرت حق از وی راضیست یا نمیداند چه
رضای حق امر غیبیست شاگرد که سؤال نموده بود گفت که بنده رضای حق در حق خود
میداند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد گفت هر گاه که بنده خود را از حق راضی
می یابد بداند که حق از وی راضیست استاد فرمود که احسنت یا غلام شعر بی رضای
حق رضاجویی خطاست ❊ چون تو راضی گشتی او را هم رضاست ❊ زهر ناکامی همی
بی کله ❊ هر گدا را کی این حوصله ❊ و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و

تساوی نعمة و بلا و شدة و رضاست موسوم بباب الله الاعظم از آن جهة شده
مفتاح مغالیق ابواب باقی مقاماتست و فی الحقیقة اشق منازل سالکان راهست
و بحقیقت هر مقامی ازین مقامات اولیا دریست از درهای حق که سالک
از آن درها در خلوتخانهٔ قرب حضرت رب در میرود و بمقام وصول میرسد
پس رضا باب اعظم باشد بدانکه ترتیبی که شیخ قدس سره درین ابیات فرموده
نه بر ترتیب سلوک توحیدست بلکه بر طبق ترتیب ظهور انبیاء مذکورست علیهم السلام
زیرا که چنانچه سابقا ایما فرمود مظهر انسانی اول وجود می باید چه ذات مقدم
بر صفاتست انگاه حیوة که مبداء آگاهی و علمست که اول ما یتعین به الذات انگاه
قدرة یعنی قوة و حرکة انگاه قوة ارادة و در رفع تعین که عروج بر عکس نزولست
اول اختیار مجازی در اختیار حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد آنست موصوف
گردد شعر از رضا خود نیست برتر منزلی ❊ کوی این میدان نبازد هر دلی ❊ اختیار
خود برون بر از نخست ❊ پس میان اندر رضا بش بند چست ❊ انگاه قدرت جبری
در قدرة اختیاری برخیزد و بتوکل متصف شود شعر چون تو را ز غیر حق برتافتی ❊
نقد اسرار توکل یافتی ❊ این بنا را هر که می باید ثبات ❊ مرده باید بود او را
در حیات ❊ و بنا برین تقریر که در سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب آن بود
که اول رضا فرمودی و بعد از آن توکل فاما درین محل ترتیب زمان ظهور
انبیا مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی ازین انبیا که ذکر کرده است غالب
بوده و تحقق وی در آن صفت اتم و اکمل واقع شد قطع نظر از ترتیب مراتب
صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع تعین قدرة رفع صور علم جزوی
در علم کلی بتسلیم و یسلموا تسلیما متحقق میگردد فرمود که ز علم خویشتن باید رهایی
چو عیسی بی کرده سمایی یعنی بعد از فنا و ارادهٔ بنده در قدرة و ارادة

حق از علم جزوی خویشتن رهای دعلم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهودی شود
که غیر حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم و صفات الهی است که از روازن مظاهر
و مجالی تابان گشته است و همچو عیسی مریم علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمهٔ اسماء ذاتیه
است گشته از هستی اراضی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود ببلندی آسمان توحید
صفاتی که مرتبهٔ علم کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد شعر بود علم او علم
بی منتها ؛ بلاهوت و ناسوت و ارض و سما ؛ بود علم او علم بی حد و عد ؛ بذرات
عالم ازل تا ابد ؛ آثار و اخبار و روایات که دلالت می نماید بر تحقق حضرة عیسی علیه السلام
باسم العلیم بسیار است مثل تولد او از حضرة بنفخ جبریل که مظهر علم و حیاتست و آنکه از بطن
مادر چون متولد شد فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد فرمود که
اتانی الکتاب وجعلنی نبیا و با موافق و منافق میفرماید که و انبئکم بما تاکلون وما
تدخرون فی بیوتکم و دیگر آفریدن مرغ همم عالیه که سالک سبب از طیران بعالم قدس
توحید می نماید باذن حق و ابراء اکمه و الابرص تقلید و اخلاق ردیه و احیاء موتی
مقبرهٔ جهل بحیات طیبه باذن حق بدانکه تعلق علم الهی بانکه در هنگام موجودیهٔ شخص
انبیا کان او و لیا فلان خرق العاده از و حاصل خواهد شد و بحکم حق بر طبق آن علم
عبارة از اذن حق است شعر حالتی کز علم غیب آید بدید ؛ جز بذوق آن حرف را نتوان
شنید ؛ جهد میکن تا زخود یابی اثر ؛ واجب این علم است اگر داری خبر ؛ علم صوری پیشهٔ
اهل گلست ؛ علم معنی رهبر جان و دلست ؛ کنج پنهانیست علم معنوی ؛ در تو آید گر ز
خود بیرون شوی ؛ چون نهایت کمال واصلان کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتیست
که مقام محمود ختم محمدیست علیه الصلوة والسلام فرمود که ده یکباره هستی را
بتاراج درآید در پی احد بمعراج بدانکه توحید شهودی عیانی و جدانی و ذوقی را
سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب

تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه هیچ شئی غیر حق فاعل
نبیند و غیر او را مؤثر نشناسد شعر نیست اندر بحر شرک و هیچ هیچ ؛ لیک با احول چگویم هیچ
هیچ ؛ چونکه جفت احولانیم ای شمن ؛ لازم آید مشرکانه دم زدن ؛ و در اصطلاح این را
محو میخوانند دوم مرتبهٔ آنکه حضرة حق بتجلی صفاتی متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را
در صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نبیند و خود را و اشیا را مظهر و مجالی
صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند شعر چون الف از استقامت پیش ؛ او ندارد
هیچ از اوصاف خویش ؛ چون برهنه رفت پیش شاه فرد ؛ شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد ؛
خلعتی پوشید از اوصاف شاه ؛ بر پرید از چاه بر ایوان و جاه ؛ این دوی اوصاف دید احولست ؛
ورنه اول آخر آخر اولست ؛ و در اصطلاح این را مقام طمس می نامند مرتبهٔ سیم آنست که
حضرت حق بتجلی ذاتی بر و متجلی شود و سالک جمیع ذات اشیا در پرتو تجلی نور ذات احدیه
فانی یابد و تعینات عدمی وجود بفنا در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت و انهم
میتون و هیچ شئی بغیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیدهٔ حق
بین عارف کل شئ هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نبیند
و خیال غیریه نزد وی محال گردد شعر زانرو نماید این حقایق ناتمام ؛ که برین خامان بود فهمش
حرام ؛ چشم من چون دید روی آن قباد ؛ کثرت اعداد از چشمم فتاد ؛ این جهان منتظم محشر بود ؛
گر دو دیده مبدل و انور شد ؛ هی معلوم کرده این را بر بحث ؛ بعث را جو کم کن اندر بعث
بحث ؛ شرط روز بعث اول مردنست ؛ زانکه بعث آن مرده زنده کردنست ؛ و باصطلاح
این طائفهٔ محققین عبارة ازین فناست و صاحب این جمیع ذات و صفات و افعال
اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعهٔ ذات و صفات و افعال حق می یابد فلهذا فرمود که
ده یکباره هستی را بتاراج یعنی در فنا، افعال و صفات اگرچه افعال و صفات محو
و منطمس یافته بود و در نهایة کار هستی وجود اشیا را که نمودی داشتند یکباره یعنی بالکل

بتاراج وجود نیست کرداند و تمامت کثرات و تعینات فانی کردد و بعدم اصلی راجع
شوند و هیچ شئ را وجود نماند و کل من علیها فان و نظر ظاهر کردد شعر چون انای بنده
شد لا از وجود ✻ پس چه ماند تو بیندیش ای جحود ✻ چون مبدل کشته اند ابدال حق ✻ نیند از
خلق برکردان ورق ✻ توی در دیکری آمد دفین ✻ من غلام مرد خود بین چنین ✻ قبله
وحدانیت وچون بود ✻ خاک مسجود ملائک چون شود ✻ در نوا آرم بنفی این ساز را ✻
چون بمیری مرک کوید راز را ✻ چون غایة کمال کاملان مختتم بمقام محمود محمدیست فرمود
که درآید در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از انکه نقد هستی را بتاراج نیستی داده
باشد در پی احمد که محمد است و خلاصهٔ موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا
وصحو بعد المحو درآید و سیر بالله مقام تمکین او شود و بی مزاحمت غیریة واثنینیت
من رانی فقد رای الحق نقد وقت وی کردد شعر چون بدریا راه شد از جام خم ✻ خم
با دریا نماید مشتلم ✻ بین کذار از نقش خم در خم نکر ✻ کاندرو بحریست بی پایان دکر ✻
ملک وحدة کشت او اندر وصال ✻ شد خطاب او خطاب ذو الجلال ✻ زان سبق قل کفته
دریا بود ✻ کرچه کفت احمد کویا بود ✻ نیستی چون هست بالا بین طبق ✻ از همه بردند
درویشان سبق ✻ داین مقام تحقیق است بوجود حقیقی بی عدم و علم بی جهل و قدر
بی عجز و اراده بی جبر و درین مرتبه فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق سزاوار آید بلکه
اطعنی اجعلک مثلی ولیس کمثلی مشاهده کردد و چون مقام محمدی که احدیة الجمع است عبارت
از اتحاد و نقطهٔ مشابهت با مبدا، فرمود که رسد چون نقطهٔ آخر باول در انجا نی
ملک کنجد نی مرسل بدانکه چنانچه سابقا اشاره کرده شد مدارج معارج فیض وجودی
و دوریست و فیض متنزل از مرتبهٔ احدیت بواحدیة و از انجا بعقل کل و عالم برزخ
مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه تا بمرتبهٔ انسان
کامل میرسد قوس نصف دائرهٔ نزولی با تمام میرسد و از مرتبهٔ انسانی که آخر

تنزلاتست ابتداء ترقی می شود و بعکس سیر اول سیر نزولی بود میرود تا بنقطهٔ اول
که مرتبهٔ احدیة است وصول می یابد و قوس نصف عروجی دائره با تمام رسیده نقطهٔ
آخر بنقطهٔ اول متصل می شود سر بهم آورده و دائرهٔ وجود تمام میکرد و اول عین
آخر و آخر عین اول می شود بدانکه چنانچه نقطهٔ احدیة باعتبار تنزل مبداء و باعتبار ترقی
منتهاست مرتبهٔ انسان باعتبار تنزل نقطهٔ منتها و باعتبار ترقی و عروج مبداست
و بحقیقه مبداء و منتها حق است که منه بدء و الیه یعود و این ترقی و عروج جز انسان
کامل حاصل نیست چه باقی افراد نوع انسانی در برازخ مقید ند و مرتبهٔ کمال حقیقی
که مقام فنا در توحید است وصول نمی توانند یافت و عروج بر معارج مراتب
کمالات تا نهایت وصول بمقام احدیة که غایة روش کاملانست موقوف بشرایط
بسیار و مشتمل بر منازل بیشمار است اول قابلیة مقام ولایة و ارشاد شیخ کامل مکمل
و توبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید
و تفرید و تصفیه و تجلیه و تحلیه و فتوة و صدق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق
و غیبه و مکاشفه و مشاهده و صحو و سکر و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع الجمع و این
مقام اتحاد قطره و دریاست و اتصال نقطهٔ آخر باول چنانچه فرموده که رسد چون نقطهٔ
آخر باول یعنی فناء وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطهٔ آخر
که تعین انسان کامل است بنقطهٔ اول که احدیة و مقام اطلاق اوست متصل کردد و تمایز
رب و مربوب مرتفع شد و غبار غیریة بتموج دریای وحدة فرو نشیند و غیر حق
مطلقا نماند شعر بعد از ان کوید حقم منصور وار ✻ تا شود بر دار شهرت او سوار ✻
تا چنین سر در جهان ظاهر شود ✻ مقبل اندر رجعت وجو ماهر شود ✻ بیند اندر قطره کل
بحر را ✻ چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی ✻ ما رمیت اذ رمیت
ایمنی ✻ بهر آن کفت آن رسول خوش پیام ✻ رمز موتوا قبل موت با کرام ✻ در اینجا نی

ملک کنجد لی رسل یعنی دران مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریة اعتباری وجود
و همی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل نی ملک کنجایی باشد
و نه نبی مرسل را چه در مقام وحدة اطلاقی دوی محالست فلهذا در مقام قرب
حضرت محمدی که یعنی مرسل است خود هم نمی کنجد چه مابی و اوی او نیست شعر
واشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی : هنا لک ایاها بجلوة خلوة : وطاح وجودی فی
شهودی وبنت عن : وجود شهودی ماحیا غیر مثبت : کر بتازی کویم وکر
فارسی : کوش هوشی کو بهمه در فهمش رسی : این تو میکوی نه من ای مقتدا : من که
طورم تو موسی واین صدا : بدانکه جمیع کمالات که انبیاء سابق علیهم السلام را بوده
مجموع ان در ذات اشرف حضرة ختم محمدی علیه السلام با خصوصیة جامعیة که هست
و شیخ درین ابیات که ذکر انبیا سبعه خصوصیة بصفتی از صفات کمال فرموده
کراشارتی برین معنی نموده هست چه فناء ذاتی که منسوب بحضرة رسالة علیه السلام
شامل فنا از افعال و صفات هست که باقی انبیاء مذکوره چنانچه ذکر رفت بدان
مخصوص بوده اند زیراکه افعال تابع صفاتست و صفات تابع ذات و فناء
افعال و صفات بدون فناء ذات یافت می شود ولا ینعکس و اولیاء الله راکه
خلاصهٔ امت احمدیة اند بسبب حسن متابعت آنحضرة جمیع مراتب کمالات غیر از نبوة
تشریعی حاصل می شود چه اولیاء الله وارث کمال ولایة انبیا اند علیهم السلام
شعر پس بهر دوری ولیی قایم است : تا قیامت آزمایش دایمست : دست زن
در دامن هر کو ولیست : خواه از نسل عمر خواه از علیست : مهدی و هادی وییست ای
راه جو : هم نهان و هم نشسته پیش رو : و ولی اسمی است از اسماء الهیه و در جمیع ادوار
تقاضای مظاهر میکند فلهذا ولایة باقیست اگرچه نبوة مختتم است و ازین جهة شیخ
درین ابیات تحریض میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقت بخصوصیات صفات هر

یکی

هر یکی ازین انبیاء مذکوره یعنی بصفة غالبهٔ کل واحد از ایشان متصف شود و فناء
ذاتی و بمعراج بقاء بعد الفناء که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعة حضرة محمدی علیه السلام
متحقق کردد و توحید اطلاق که عبارة از عدم تقید با طلاق و تقید است که کمال مرتبهٔ
ولایت است واصل شود دلی تو بی تو عیان همه باشد چون نبی و ولی در مقام لی مع الله
بمرتبهٔ اتحاد پیوسته اند اشارتی بامتیاز بینهما نموده فرمود که تمثیل درین تمثیل شیخ
اشارة بآن میفرماید که ولی غیر نبی آن نیست استفاضهٔ انوار ولایة و کمال از نبی نماید زیرا
که اگرچه مبداء نبوة نبی ولایتست یعنی ولایة خود چه ولایة نبی افضل از نبوة اوست
فاما مبداء ولایة نبی غیر نبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی
البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد علیه السلام
که ولایة بدون نبوة دارند چون مبداء ولایة غیر نبی چنانچه رفت غیر نبوتست فرمود
که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل کردد اندر لی مع الله بدانکه نبوة واسطه و
برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوة اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفة
ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و این اخبار دو قسم است یکی اخبار است از معرفة
ذات و صفات و اسماء و این مخصوص ولایت است خواه از نبی بظهور آید خواه از ولی
دوم جمیع آن اخبار است با تبلیغ احکام شرعیه و تأدیب با خلاق و تعلیم حکمة و قیام
بسیاست و این مخصوص برسالتست و این را نبوة تشریعی می نامند و اول را نبوة
تعریفی و نبوة تشریعی مختتم بحضرت رسالت کشته فاما تعریفی لازم ولایتست و نبوة
اعم از رسالة و اخص از ولایتست زیراکه هر رسول البته نبی است و هر نبی ولیست و
لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و دربیان این معنی شیخ محی
الدین عربی قدس سره در فص عزیر علیه السلام می فرماید واعلم ان الولایة هی الفلک
المحیط بالعالم ولهذا لم تنقطع ولها الانباء العام واما نبوة التشریع والرسالة فمنقطعة

و فی محمد صلی الله علیه وسلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا بصیغة اسم الفاعل
همچو موسی و عیسی و محمد علیهم السلام او مشرعا له مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه بر دین
موسی علیه السلام بودند و چون حق مسمی بنبی و رسول نیست هر آینه نبوة و رساله
مختتم گشته از جهة آنکه مسمی بولیست که الله ولی الذین امنوا و هو الولی الحمید این اسم همیشه
باقی خواهد بود چنانچه حضرة حق حکایة از قول یوسف علیه السلام میفرماید که انت ولیی
فی الدنیا والاخرة و این اسم ولی جاری بر بنده کان حق میشود و بسبب تخلق باخلاق الهی و
تحقق بفناء ذات و صفات و تعلق ببقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و نبوة بمعنی انباء و اخبارست
و نبی خبر دهنده است از ذات و صفات و اسماء الهی و ولایت عبارتست از قیام
بنده بحق بعد از فنا از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری بان می
تواند بود که حق متولی و متعهد امر بنده شود و حافظ و ناصر وی گردد تا او را بدین
مرتبه که نهایت مقام قرب و تمکین است برساند و در اصطلاح صوفیه ولی کسی را می نامند
بموجب و هو یتولی الصالحین حضرة حق متولی و متعهد و حافظ وی گشته از عصیان و مخالفت او را
محفوظ دارد تا بنهایت کمال که مرتبهٔ فنا جهة عبدانی و بقا جهة ربانیت وصول یابد و باین معنی
ولی فعیل بمعنی مفعولست و میتواند بود ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهة مبالغه و یا خود از
تولی و تعهد بنده بود عبادة و طاعت حق را بر توالی و تتابع بنوعی که هیچ مخالفت
و عصیان در مابین ان عبادات متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق می باید که باین
هر دو صفت متحقق باشد یعنی علی الدوام قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرة
حق باشد با نفس و اصلا اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم احاطه و انتقال
که ولایتراست مظاهر وی سه نوع اند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امت مرحومهٔ محمد صلی الله
علیه وسلم دوم نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین و ملت حضرة موسی بودند
سیم رسولی مانند ابراهیم خلیل و موسی و عیسی و خاتم انبیا صلوات الرحمن علیهم و رسول

اعلی از ولی فقط و نبی فقط است چه رسول ولایت و نبوة با رسالت دارد و نبی ولایت
و نبوة دارد و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوة و رسالت ندارد
و آنچه در کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة و الولایة اعلی من النبوة آن معنی دارد
که ولایت نبی که جهة قرب و ولیست با حق افضل و اعلی از جهة نبوة اوست که اخبار و انباء
خلق است زیرا که ولایت جهة حقانی ابدیست هرگز منقطع نمیشود و نبوة جهتیست
نسبت با خلق منقطع و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول نیز همین
دارد که جهة ولایة شخص واحد که نبی و رسولست بلند تر از جهة نبوة و رسالت خود است
نه آنکه ولی که تابع نبی و رسولست اعلی از نبی است زیرا که تابع در ان حین که تابعست
که هرگز بمتبوع نمیرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون منبع و مأخذ نبوة نبی ولایة
خود است که عبارت از جهة قرب اوست بحق چه اگر آن قرب معنوی که مأخذ علوم
و احکام است نباشد نبوة و رسالت نتواند بود و قوة نبوة بحسب قوة ولایتست
پس نور نبوة نبی بمثابهٔ نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد می شود و مرجع
و مأخذ ولایت غیر نبی چون نبوتست قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
پس درین صورة نبی همچو آفتاب بود و ولی مثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از نور
آفتاب است نور ولایة ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوة نبیست فلهذا فرمود که نبی
چون آفتاب آمد و ولی ماه یعنی نبی اخذ نور نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود
مینماید و بجهة استناره بنور کمال محتاج بغیر نیست و متابعت دیگری نمی نماید همچو آفتاب است
که بخود روشن است و روشن کنندهٔ دیگرانست و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیرا
که هر چند ولی بنور ولایت و کمال روشن و نورانیست اما نور او مستفاد از آفتاب
نبوة نبی ست که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبهٔ کمال ولایت نتوانستی رسید چه روشنایی
ولی بنور نبوة نبی است و روشنایی نبی بنور ولایة خود **شعر** عاشق آن باشد که او با شعلهٔ

رهنمای و پیشوای قافله است ٭ پی رو نور خود است آن پیشرو ٭ تابع خویش است
آن بیخویش رو ٭ دیگری کز خویشتن نوری نداشت ٭ تخم مهر کاملی در دل بکاشت ٭ دست
در وی زد چو کور اندر دلیل ٭ تا بدو بینا شد و جست و جلیل ٭ مقابل شد اندر مقام لی
مع الله یعنی در مرتبهٔ کمال نوریة که محل لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا
نبی مرسل است مقابل و مماثل نبی شود و در ولایة چه در وحدت اطلاقی که کثرات
و اثنینیت و غیریة را در آن مرتبه مجال نیست و بعین نبی و ولی که مستلزم دوی بود
برنگ وحدة برآمده است و همه یکی شده و بحکم کما بداکم تعودون معاد این مبدأ
گشته چنانچه در مبدأ کان الله و لم یکن معه شیء بود در معاد بحکم کل شیء هالک الا وجهه
در نظر عارف واصل صاحب شهود الآن کما کان جلوه گری نموده غیر حق در دار دیاری
نماند و نمود بی بود که بحسب ظهور وحدت در صورت کثرت نموده می شد در سطوت
تجلی وحدت ذات بعدمیة اصلی و نیستی ذاتی باز گردد و تضاد و تقابل اسمائی که از اختلاف
صفات ظاهر شده بود از ما بین مرتفع گشته مهروب عین مرغوب نماید شعر چونکه بی
رنگی اسیر رنگ شد ٭ موسی با موسی اندر جنگ شد ٭ چون به بی رنگی رسی کان داشتی ٭ موسی و
فرعون را زان داشتی ٭ ای عجب این رنگ از بی رنگ خاست ٭ رنگ با بی رنگ چون
در جنگ خاست ٭ چون گل از خار است خار از گل چرا ٭ هر دو در جنگند و اندر ماجرا ٭
یا نه اینست و نه آن حیرانیست ٭ گنج باید جست این ویرانیست ٭ و لفظ مقابل بمناسبت
ذکر ماه و آفتاب نموده است و درین محل مقابل بمعنی مماثل و مشابه است که بواسطه
غایة قرب حاصل شده نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب واقع است
چون تنبیه فرموده که ولی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت اشارة بدانست
که بمنزل کمال ولایت نبی وصول می یابد و اثنینیت و غیریة از ما بین مرتفع می شود
و در مرتبهٔ بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بتمایز بینهما نموده می فرماید که

نبوة در کمال خویش صافیست ٭ ولایت اندرو پیدا نه مخفیست چون غرض از ایجاد موجودات
معرفت است که کمال مخصوص نوع انسانست و معرفت حقیقی یقینی که گرد حریم حرمت
آن راهزنان شک و وهم راه نیابند جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از
وصول بمبدأ است و حصول این دولت سرمدی جز برفع موانع و تحصیل معاون
و ممدات که عبارت از منهیات و مأمورات است میسر نمی شود و عقل در استنباط
کل واحد از مهلکات و منجیات وافی و کافی نیست مهلکات مثل اقوال شنیعه
و افعال قبیحه و اخلاق ردیة که سبب بعد از مبدأ میشوند و منجیات مانند علوم
نافعه و اعمال صالحه و عقاید و معارف موصله و فضائل و اخلاق منجیه که موجب
قرب و وصول بحق میگردند پس شأن الهی و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که
در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعداد
اهل آن زمان تعیین قوانین شرعیة و علوم دینیة و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه
نماید تا بوسیله و سبب متابعت و مزاولهٔ آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف
و حکم الهیه گردند و البته می باید که آن شخص که در هر دور سلسلهٔ قواعد و قوانین دینیة
آن دور منسوب باوست من عند الله محقق بوحی و الهام و علوم لدنیة باشد نه
تعلیمیة تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمان گردد و بواسطهٔ اطاعت بفوز سعادت
دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصاف است فایز گردند شبهه
نیست که آن شخص که مأخذ علم و وحی و الهام الهی بوده باشد البته بمزید قابلیت
و استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی به نبیست و بجهة
قرب که با حق دارد که جانب ولایة اوست اخذ معارف و علوم و احکام از
حق می و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوة اوست بخلایق میرساند چون ولایة
انبیا محض موهبت است که بی وسیلهٔ کسب و عمل برایشان فایض است فرمود

که نبوة در کمال خویش صافیست یعنی چون قوت بحسب قوت ولایت است و
وتا زمانی که ولایت بکمال نرسد نبوة ظاهر نمی شود وازینجهة فرموده اند که نهایة
الولایة بدایة النبوة چه تا ازمبداء فیاض استفاضهٔ علوم واحکام ننماید بدیگران
نتواند رسانید پس نبوة بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم صفات تمام
فطریست ومثال آینه مصفا وپاک وروشن است وصورة ولایة که قوة تصرف
است در خلق بحق در مراتب نبوة ظاهر وپیداست ومخفی نیست وپنهان نمی
توان داشت بلکه اظهار معجزه که اثار کمال ولایة نبی ست واجبست تا شاهد عدل
برصدق دعوای نبوة انبیاء علیهم السلام باشد چه اگر انبیاء مؤید بمعجزات نباشند
قبول انبیاء واجب نشود ودر دعوی نبوة صادق از کاذب متمیز نگردد و
لهذا در تعریف نبی علما، فرموده اند که النبی من ادعی النبوة وظهرت المعجزة
علی یده ومعجزه امریست خارق عادة که از مدعی نبوة صادر شود ودیگرانرا
ازاتیان بمثل آن امر عاجز گرداند تا معلوم گردد که تصرف او بحق است وفرستادهٔ
خداست ودر تبلیغ احکام واسطه است میان حق وخلق واورا صادق القول
دانسته وبنبوة وی مقر گشته هرچه در امور معاش ومعاد فرماید حق متابعت
بتقدیم رسانند وحکم ومصالح که در ضمن ارسالست بظهور پیوندد چون ولایة
ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس ومجاهدات وتبدیل اخلاق و
تصفیهٔ قلب وکسب وتعمل وانقطاعست فرمود که ولایت در ولی پوشیده
باید ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کمالات معنوی وولایت بکسب
وسعی واجتهاد وتبدیل اخلاق واوصاف ومعاونهٔ وارشاد مرشد کامل
حاصل گردد فلهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف
بالله وصفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب من المعاصی المعرض

عن الانهماک

عن الانهماک فی اللذات والشهوات هرگاه خرق عادات واظهار کرامات
ازایشان صادر شود وموجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد ناگاه
بحکم فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب کبر وعجب وجاه وامثال
ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان ظاهر شود وموجب
حجاب ایشان گشته از مراتب عالیهٔ ولایت که قرب حقست محروم مانند
نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر هرکه داد او حسن خود را در مزاد • صد
بلای بد بسویش رو نهاد • تا توانی بنده شو سلطان مباش • زخم کش چون
گوی شو چوگان مباش • هر کجا این نیستی افزونترست • کار حق وکار رهش از
سرترست • وازینجهة محققان وکاملان فرموده اند که می باید که اولیاء
الله اظهار کرامت نفرمایند واگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند و اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصداق این معنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی
آنست که دوستان خاص خودرا ازهرچه نه لایق ایشانست محفوظ دارد
واز بعضی اکابر نقلست فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون
اظهار کرامت نمودند محتمل که بلوث اخلاق واوصاف ردیه ملوث شوند
واز پاکی وطهارتی که داشتند باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایت
وقرب وکمال ایشان وهبی است نه کسبی ومفطور ومجبول بر کمال اعتدال
اخلاق واوصاف واعمال واقوالند وبسبب صفای تام فطرت وقوت
استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند وحق تعالی ایشانرا
ازانجهة بدعوة خلق فرستاده هرآینه اظهار معجزات وتوجه خلایق بجانب
ایشان اصلا موجب بعد از رب رحیم وانحراف از صراط المستقیم نمیتواند
شد لا تبدیل لخلق الله شعر گر هزاران دام باشد هر قدم • چون تو با مایی نباشد

هیچ غم * چون عنایت بود با ما مقیم * کی بود بیمی از آن دزد لئیم * فلهذا فرموده
که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت را که قرب وتصرف
بحق است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیّهٔ خود متمکن باشد
و افعال را بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حقیقت بحق بازگذارد وخود
درمیان نیارد تا عرایس کمالات معنوی که بسبب تزکیه وتصفیه با وی جلوه
گری نموده بودند بظهور صفات نفس از وی محجوب نگردند و از مراتب قرب
و مشاهد تنزل ننماید و ولی اندر نبی پیدا نماید چون نبی مرسل من عند الله بجهت
دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل بدعوی رسالت نبی معجزه است که
اثار ولایت است پس ولایت در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت وتصرف
نبی را لابد است و پنهان نمیشاید داشت والا خلق ملزم بنبوة وی نباشند وقبول
دعوت بر ایشان واجب نشود چون ولی را وصول بمراتب ولایت وکمال بی متابعت
نبی میسر نمیگردد فرمود که ولی از پی روی چون همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد
یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی و در سرّاء و ضرّاء و قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد
در طریق انقیاد ثابت و راسخ داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال
از متابعت تجاوز ننمود و مأمور بجمیع اوامر بوده از همه مناهی باز ایستاد و در
شریعت و طریقت همدم و همراز نبی باشد چنانچه نبی بمقام محبوبیّة وصول یافته
ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبّی بمقام محبوبی رسد چه خاصیة محبوبیت
از نبی در ولی بواسطهٔ تبعیت سرایت مینماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و
قرب وی میگردد چنانچه حضرت رسالة علیه الصلوة والسلام فرمود که علی منی
وانا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلة هارون من موسی الا
انه لا نبی بعدی اگرچه نبوة تشریعی منقطع شده اما حضرت لطیف بلطف شامل خود

بندکانرا

بندکانرا از فیض ولایت که باطن نبوة است محروم نکردانیده و در هر دور
و زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود
شریف ایشانست و اولیاء اقسامند اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا
و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنه مرویست انه قال قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم ان فی الارض ثلثمائة شخص قلوبهم علی قلب
آدم علیه السلام و لهم اربعون علی قلب موسی علیه السلام و لهم سبعة علی قلب
ابراهیم علیه السلام و لهم اربعة قلوبهم علی قلب جبرائیل علیه السلام ثلثة قلوبهم
علی قلب میکائیل علیه السلام و لهم واحد قلبه علی قلب اسرافیل علیه السلام فاذا
مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلاثة و اذا مات واحد من الاربعة ابدل الله
مکانه من السبعة و اذا مات من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین و اذا مات
واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من ثلثمائة و اذا مات واحد من ثلثة مائة
ابدل الله مکانه من العامة یدفع البلاء عن الامة ببرکتهم و آن واحد که بر دل
اسرافیلست قطب الاقطاب و غوث الاعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله
مرتبهٔ اوست و مظهر باطن نبوة حضرت رسالتست علیه السلام و افراد سه تنانند
که تجلی فردیّة بواسطهٔ حسن متابعت ختم محمدی متحقق شده اند و از غایة کمال
خارج از دائرهٔ قطب الاقطابند و اوتاد چهار تنانند که چهار رکن عالم بایشان
قائمست و بدلا هفت تنانند که ایشانرا انبیاء میگویند و نجبا چهل تنانند و
ایشانرا رجال الغیب می نامند و پست ترین مرتبه از مراتب اولیا مرتبهٔ نقباست
و ایشان سیصد تنانند و ایشانرا ابرار نیز می نامند و این طوایف مذکوره
الی یوم القیمة خواهند بود و هرگز عالم ازین کاملان خالی نیست و بلا و عنا
از خلق عالم ببرکت اینها مندفع میگردد شعر تراگر دیدهٔ احول نبودی حدیث

آخر و اول نبودی ترا از صحبت خود کار خاست و گرنه باطن و ظاهر کدامست
و در آفرینش نظر الهی بدین جماعتست و باقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوده‌اند
چون ولی محبت کامل که بواسطه است میان حق و خلق وصول بمقام کمال میسر
نمیکرد فرمود که

اشارت بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم حضرت عزت شانه
میفرماید که بگو ای محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من که محمدم و فرستاده
خدایم بنمایید و از فرموده من تجاوز منمایید تا بسبب من محبة من خاصیة محبوبی
در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهیم شما نیز بواسطه مناسبت محبوب حق
گردید و خدا شما را دوست کرد و بحکم اذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال
وصول یافته بمقام ولایة نبی که توحید ذاتیست لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی
مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی گردید شعر از محبت کرد او محبوب حق گرچه
طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم
را کمال از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود از محبت
خارها گل میشود وز محبت سرکه مل میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده
خواجه گشت و خواجه بنده شد زان کنتم تحبون یاد او راه یعنی محبت حق عاشق
مطلوب چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوبست منحصر در متابعت
حضرت نبی علیه السلامست و در متابعت اقوال حسب المقدور سعی و اجتهاد بتقدیم
رسانید و راه شریعت و طریقت بر قدم آنحضرت میرود هر آینه که محبوبیت حضرت
نبی در ولی سرایت نماید و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیتست راه یابد و محب
و محبوب شئ واحد گردد و اثنینیت و غیریت مرتفع شود چون محبت بکمال رسید
و ولی بسبب متابعت نبی یقین بمرتبه محبوبیة حق میرسد فاتبعونی یحببکم الله

فلهذا

فلهذا فرمود در ان خلوت سرا محبوب گردد بعد یکبارگی مجذوب گردد یعنی ولی
که محب حق بود بواسطه متابعت نبی که محبوب حق است در خلوتسرای یحببکم الله
بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و بیکبارگی و کلی مجذوب بجانب
حق گشته قرب بمرتبه رسد که دویی از ما بین مرتفع شود و اغیار عین یار گردد
شعر بازم حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سر ما ای خنک جغدی
که در پرواز من فهم کرد از نیکبختی راز من در من آویزید تا بازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید و خلوتخانه و خلوتسرا فرموده اشارت بآنست
که چنانچه در خلوتسرا غیر محرم راه ندارد در مقام ولایت و اتحاد محب
و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولیست غیر نمیگنجد و جمع اضداد و تعانق
اطرافست چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورة تابع و متبوع و عابد
معبود متحدند و لهذا فرمود که بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در
کوی معنی یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله است رسید و تعین
وی که مستلزم تبعیت و عبودیة بود در تجلی احدی محو و مستهلک شد مادام از آن
سکر و استغراق باشد باتفاق تابعیت و عبودیت بحسب صورة از وی مرتفعست
تاما از روی حقیقت و معنی چون این مرتبه کمال و اتصال او را بواسطه این
متابعت و عبادت حاصل شده است دران وقت که حصول آن معنی میسر است
عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی نه از روی صورة چه
بحسب صورة اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد
معبود را لااقل از غیریة اعتباری چاره نیست شعر شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست آن گروهی کز فقیری بی سرند صد جهت
زان مردگان فانی ترند مرده یکرویست فانی در گزند صوفیان از شش

جهة فانی شدند * مرگ یک قتلست وان ششصد هزار * هر یکی را خونبهای بیشمار
گرچه گشت آن قوم را حق بارها * ریخت بهر خون بها انبارها * همچو جرجیس اند هر
یک در سرار * کشته گشته زنده گشته شصت بار * بعد از فنا از دو حال خالی نیست
یکی انکه بالکل مسلوب العقل شود و دران سکر و بیخودی بماند و این طایفه را
مجذوب مطلق مینامند و ایشان معارف و ترخان حقند و قلم تکلیف بر ایشان
نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان مجانین حقند و انکار این جماعت نمی توان
نمود و اقتدا بایشان هم نمی شاید کرد که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر گشته
اند این قوم ترخان خدا * کی بود انکار ایشان خود روا * محتجب انکار ایشان
گر کند * غیرت حق در دمش بی سر کند * رو بصدق دل بجو زیشان نظر * منکر و تابع
مشوای بیخبر * و اما اصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان
در مقام سکر و فنا و جمعند و مرتبه کمال بقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و جمع الجمع است
که مقام ختم محمدیست علیه السلام و ساکنان مقام جمع و استهلاک پرده دران
شرعند فلهذا سید الطائفه شیخ جنید بغدادی قدس سره می فرماید که الجمع بلا تفرقه
زندقه و جمع الجمع توحید مرتبه جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان
فنا را جز از خود نیست چون مرتبه کمال بعد الفناست فرمود که ولی انکه رسد
کارش با تمام که با اغاز کرد و باز انجام چون سالک بمتابعت شریعت و عمل
بر طبق قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله بانجام رسانند و بمقام فناء فی
الله مرتبه وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت و قوسین
نزول و عروج سر بهم آورده نقطه نهایت ببدایت متصل گشت و دایره
کمالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبه کمال کمل نرسیده است زیرا که قبل
از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و مقام

تعطیل

تعطیل بود در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی می بیند و نه اعتباری و
در مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال انکه
کمال حقیقی آنست که در آینه کثرت وحدت بیند و در مرآت وحدت کثرة
مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدة او نباشد و وحدت پرده کثرت وی
نگردد و حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از
وجهی حق بیند و از وجهی خلق بیند و ذات واحد را در هر شئ بصفت خاص
ملاحظه فرماید و تکثر صفاترا موجب تکثر ذات نداند و بر خواص اعمال و اخلاق
و اوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع و فنا بمرتبه فرق الجمع و بقا بیاید و بر طبق
اول از نهج متابعت و عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع
مقام ساخته بوراثت قائل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا
و ارزقنا اجتنابه مقتدا و رهنمای خلق تواند گردد و مرتبه خلافت یافته هادی
الخلق الی الحق و جهة الحق الی الخلق باشد فلهذا فرمود که ولی انکه رسد کارش
با تمام یعنی کار ولی بمقام ولایت نبی وصول حاصل کرده وقتی تمام شود و لایق
خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعین و تقید که اغاز و مبدا سیر عروجی
و رجوعیست بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام
اطلاق و جمعیت رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق
بسیر بالله من الله باز مرتبه اغاز و تعین آید و همچو اول در مقام عبودیت
و متابعت باشد شعر با همه قربی که دارد با خدا * از ریاضت نیست یکدم
او جدا * زانکه هر کو مقتدای راه شد * وز بد و نیک جهان آگاه شد * گر
نباشد در عمل ثابت قدم * چون رهاند خلق را از دست غم * مقتدا چون در ریاضت
قایمست * تا بعش را میل طاعت دایمست * زانکه باشد تابع اعمال پیر * هر مرید

صادق از صدق ضمیر ٭ دیگرانکه شان حق بیغایتست ٭ هر زمانش نوع دیگر آیتست ٭
چونکه معروفست بیحد لاجرم ٭ معرفت بی غایت آمد نیز هم ٭ عمرها کر در ریاضت میکند ٭
روز و شب را صرف طاعت میکند ٭ دمبدم بیند جمال دیگر او ٭ لاجرم دایم بود در
جست و جو ٭ حال پیغمبر نگر با این کمال ٭ فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال ٭ رهنمای
لایق این کاملست ٭ کز خودی فانی بجانان واصلست ٭ چون از جواب سؤال اول
که پرسیده بود که مسافر چون بود رهرو کدامست فارغ شد فرمود که جواب سؤال
ثانی این سؤال ثانی اشارتست بانچه سائل در مصرع دوم بود که کرا کویم که او
مرد تمامست اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید کسی مرد تمامست کز تمامی
کند با خواجکی کار غلامی درا صطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقتند کمال
آنست که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم
بمراتب عبور نماید و از سرحد محسوس و معقول درکذشته بانوار تجلیات اسمائی
وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود ببقای احدی باقی
کشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی کردد چون حق را در هر شیونی در وزی اقتضای
خاصست کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات کشته بلوازم حق و لوازم صفات همه شیونات
متصف کردد فلهذا می فرماید که کسی مرد تمامست کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست
که از غایت تمامی و کمال که دارد وجود انکه از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم عبودیت
و متابعت بود عبور نموده است بمرتبهٔ فنا، خودی و بقا، بالله که اتصاف بصفات
الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجهٔ جهان کشته و هرچه هست اوست و غیر او
هیچ نیست با اینچنین خواجکی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت
و عبادتست میکند و از جادهٔ متابعت عبودیة اصلا تجاوز ندارد چه ادای
حقوق تعین و تقید قیام بعبادت و انقیاد است شعر رهبر راه طریقت آن بود ٭

کو باحکام

کو باحکام شریعت میرود ٭ این چنین کامل بجو کر رهروی ٭ تا ز وصل دوست بابهره
شوی ٭ عارفان که جام حق نوشیده اند ٭ رازها دانسته و پوشیده اند ٭ چون کمال
حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبهٔ اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید
تا ارشاد مسترشدان تواند نمود فرمود که پس انکاهی که ببرید او مسافت نهد
حق بر سرش تاج خلافت یعنی بعد ازانکه سالک طریق قطع مسافت نمود مسافت
در لغة قیود کثرات و تعینات واقعست بطریق تصفیه و تجلیه و نفع خواطر و خلع لباس
صفات و تعدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال جمیع ان منازل که ارباب تصفیه تعین
فرموده اند که در منازل سایرین مفصلست طی نمود و ان راه دور و دراز
برید و وصول بمبداء حاصل نموده باصل و حقیقت واصل کشت و سیر الی الله و فی
الله تمام شد و از خودی محو و فانی کشته ببقای احدیة باقی کشت و سزاوار خلافت
آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف می باید باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع
اسما و صفات الهی کشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکن مخصوص
کردانیده تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقید
بجهة تکمیل دیکران روانه کرده شعر مطلع شمس آی اکر اسکندری ٭ بعد ازان هر جا روی
نیکو فری ٭ بعد ازان هر جا روی مشرق بود ٭ شرقها بر مغربت عاشق بود ٭ کاه خورشید
و کهی دریا شوی ٭ کاه کوه قاف که عنقا شوی ٭ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ٭
ای فزون از وهمها وز بیش بیش ٭ و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع باشد
که بدین مقام متحقق شود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین
اشارت باین معنی است چه علت غائی ایجاد که معرفتست موقوف بدین
تسویه و نفخ روحست و اکر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله
مسدود بودی چون بحکم تا نمیری کی شناسی راز تو حصول مرتبهٔ کمال موقوف

بفناء خودی و تحقق ببقای الهی است فرمود که بقای یابد او بعد از فنا باز گردد
ز انجام ره دیگر باغاز تفنا درین محل عبارة از اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق وجو
موجودات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت بحق در
هنگام فنا از وجود از وجود مجازی بالکلیه و بقا عبارت از انست که بعد از فنا
خودی خود را بحق دیده از حق بحق بجهت دعوت از اسماء متفرقه که کثرات و
تفرقه است باسم کلی که مقتضی شعب الصدع و جمع الفرق است بجانب خلق بیاید
و در مرتبهٔ احدیة الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا
فرمود که بقایی یابد او بعد از فنا باز یعنی بعد از ان که از تعین و تقید نیست گشت
و بهستی حق هست شد از ان مرتبهٔ استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آمد و از انجام
راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است بار دیگر باغاز
که مرتبهٔ تقید و صحوست برود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته خلیفهٔ حق و هادی
مطلق و راهنمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد شعر
آن جماعت کز خودی وارسته‌اند ✱ در مقام بیخودی پیوسته‌اند ✱ فانی از خود
گشته و باقی بدوست ✱ جمله کی مغز آمده فارغ ز پوست ✱ مقصد و مقصود ایجاد
جهان ✱ محرمان بزم وصل دلستان ✱ مقتدای و رهنمای انس و جان ✱ آمده لولاک
اندر شأنشان ✱ گر قبول خاطر ایشان شوی ✱ شد مسلم بر تو ملک معنوی ✱ چون
کامل بجهت خلافت الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شیون انست
فرمود که شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد شریعة در لغة
مشرعة الماست یعنی مورد شاربان آب و در عبارت و اصطلاح از امور
دینی که حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه جهة بندگان بلسان پیغمبر تعین فرموده
از اقوال و اعمال و احکام که متابعت ان سبب انتظام امور معاش و معاد و موجب

حصول

حصول کمالات گردد شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت دران شریک
باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عامست و طریقت در لغة مذهبست
و در اصطلاح سیریست مخصوص بسالکان راه اله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات
قرب ورفتن از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از انکه از مقام فنا
بمرتبهٔ بقا بیاید با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت را که دین طریقت
حضرت محمدیست علیه السلام شعار خویش سازد همچنانکه در ابتدا با مور شرعیه
متحقق بود در انتهاء نیز باشد و دقیقه از ان فروگذاشت ننماید تا لایق خلافت
و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی بآن پوشیده میشود
مانند پیرهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقه را که روش
خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع و اخلاق و توکل و تسلیم و رضا و تجرید
و تفرید و غیره دثار خود گرداند و دثار آن جامها را میگویند که بالای شعار می
پوشند مثل جبه و فرجی و غیره یعنی بعد از انکه ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی کرد بی
آن آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد باخلاق و ملکات
فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبداء و وصول تمام میگردند
متخلق و متصف و متحقق گردد و برزخ ربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته
بلوازم جانبین قیام نماید و از تکالیف شرعیهٔ مفروضه اصلا عدول و تجوید و
تجاوز ننماید شعر جان شرع و جان تقوی عارفست ✱ معرفت محصول زهد سالفست
زاهد اندر کاشتن کوشیدنست ✱ معرفت آن کشتها ورزیدنست ✱ جان بسی کندی
و اندر پرده ✱ زانکه مردن اصل بد ناورده ✱ تا نمردی نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی ببام ✱ نی چنان مرگی که در گوری روی ✱ مرگ تبدیلی که
در نوری روی ✱ چون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت است فرمود که

حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر وایمان حقیقت ظهور ذات حقیقت
بی حجاب تعینات و محو کثرات موسومه در اشعهٔ انوار ذات مرویست که
کمیل بن زیاد نخعی که مرید حضرت مرتضی علی رضی الله عنه بود از ان حضرت پرسید
که ما الحقیقة یعنی حقیقة چیست مرتضی رضی الله عنه فرمود که مالک والحقیقة یعنی ترا با حقیقة
چه کار کمیل گفت اولست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی رضی الله عنه
فرمود که بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر هستی فاما آنچه از
من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میکردد یعنی نه آنست که هرچه مارا
باشد ترا قابلیت دانش آن هست ولی هرکاه که ظرف پر میشود آنچه از آن ظرف
فرو میریزد و زیاده آید بشما میرسد و درین جوابها حضرت مرتضی رضی الله عنه
با کمیل فرمود ایما و اشارتست بران هرکس که بذوق و وجدان بمرتبه و حال
و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام باوی نمی باید نمود زیرا
که بطریق تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات کما ینبغی نمیتوان نمود و ناکاه مزلهٔ
اقدام و مضلهٔ افهام می شود و بعد از ان کمیل گفت او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل
تو کریم سائل را نا امید کرداند چون مرتضی رضی الله عنه مظهر فتوت و مروت
و لطف و مرحمت بود فرمود کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت آنست
که انوار عظمت ذات آلهی ظاهر و منکشف کردد بی کیف یعنی نه انکه بجهتی مقید بود
تا بکیفیتی موسوم باشد انکاه کمیل گفت که زدنی بیانا یعنی زیاده کردان درین سخن
بیان ترا مرتضی رضی الله عنه فرمود که محو الموسوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست
که کثرات که وجود موسوم دارند در هنکام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو
و متلاشی کردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت ازین مقامست که مرتبهٔ ولایت
و قربت فلهذا فرمود حقیقت خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت که مقام

ولایت وظهور توحید حقیقی عیانیست مقام ذات آن کاملست زیراکه وی بعد
از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق می بود ببقای ذات احدیت
متحقق کشته و جمیع موجودات مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض
دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات
متنوعه است فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از
مقتضیات اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامع است
چه او در بقاء بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسماء و صفاتست کشته و مجمع اسماء
متقابله واقع است شعر هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم هم طاعت
عصیان منم در عین غفران آمده هم چشمهٔ حیوان منم هم خضر جاویدان منم هم موسی
عمران منم بر طور حیران آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایهٔ پرتو منم هم راه و
هم رهرو منم هم پیر ره دان آمده و میتواند بود که مراد باین کفر حقیقی
باشد که عبارت از فناست زیراکه کفر در لغت پوشیدنست و فنا که محو هستی
مجازیست پوشیده شدن و مختفی کشتن تعین سالکست که موجب غیریت و دوئی
بود در ظهور وحدت و یکانکی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان
حقیقی که تصدیق بوحدانیت حقست بی شائبه تشکک وقتی میسرست که بعد از فناء
خودی ببقاء احدی متحقق کشته خود عین وحدت کردد شعر تو قیامت شو قیامت را
ببین دانش هرچیز را شرطست این تا نکردی آن ندانی این تمام خواه کان انوار
باشد یا ظلام عقلی کردی عشق را بینی تمام
زنده از وی هم زمین هم آسمان یعنی کامل آنست که جامع
باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شده باشد و بحق هست کشته و وحدت
حق را بحق نموده باشد و مغایرة اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل

واسطهٔ هدایت خلق است بجانب حق هر آینه بموجب شعر هر هنر کاستا بدان معروف
شد ٭ جان شاگردان بدان موصوف شد ٭ چون ناگزیر است که متخلق و متصف
باخلاق و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته و وسیلهٔ هدایت
طالبان و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل بی تعمل و کسب و تکلف تقاضای
اعتدال در امور و علم و حکمت و ورع می نماید فلهذا فرمود که باخلاق حمیده گشته
موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی کامل می باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق
و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا
و نصیحت و علم و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک
اعتراض بر تقدیرات قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس
و هوا و اجتناب از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت
اوامر و نواهی بی ملال و عنا و باوجود فقر اظهار غنا و اخلاق و صدق و صفا
و تخلیهٔ قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال ظاهر و باطن بحضرت مولی
و افتخار بفقر و فنا و تواضع و فتوة و مروة و عبادة حق بی خوف و رجا و صبر
و خشنودی در سرّا و ضرّا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم در
جادهٔ شریعت غرّا و بذل و ایثار درباره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و
توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر مانند قسم عبادات و آنچه مالابد است می باید که دانا
باشد فاما لازم نیست که ولی البته بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر باشد نور
علی نور است فاما بعلوم سلوک و مکاشفات و علوم باطنه البته می باید که عارف
باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات و خواطر رحانی و ملکی را از
شیطانی و نفسانی فرق تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر

نیست بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت او معلوم میگردد
شعر علم کان نبود ز هو بی واسطه ٭ آن نپاید همچو رنگ ماشطه ٭ این همه انواع دانش روز
مرگ ٭ دانش فقر است ساز راه مرگ ٭ و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره
و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف بقینه عالم و عارف و ماهر
باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی
معروف و مشهور باشد و زهد که عبارت از برون آمدنست از دنیا و ارزوهایی که
بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن از خواست
در عواقب امور یا ترس از نفس خود که مبادا راهزنی کرده او را در مهالک بعدو
حجاب مبتلا سازد که و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء شعر جمله ترسند از تو
من ترسم ز خود ٭ کز تو نیکی دیده ام کز خویش بد ٭ نفس من بگرفت سر تا پای من ٭ کز تگیری
دست من ای وای من ٭ چون مرتبهٔ کامل و اصل اعلی و ارفع از آنست که هیچکس غیر از
آفریدگار و کاملانی که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بران مطلع تواند
شد فرمود که همه با او ولی او از همه دور بزیر قبهای ستر مستور
یعنی این همه مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف جمیله
بآن کامل است و باداء حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد
چه ذات او تقاضای این صفات مینماید ولی آن کامل بحقیقت از همه مذکورات دور
زیرا که او در مقام فنا مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات معرا و مبرا گشته
و هیچ حکمی از احکام بر و جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقیدات است
و او در مرتبهٔ لا تعین در تحت قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم تعینات است
بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بعدمیة اصلی خویش رجوع
نموده است شعر صورتش بر خاک و جان در لامکان ٭ لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی که در فهم آیدت ٭ هر زمان در وی خیالی زایدت ٭ بل مکان و لامکان
در حکم او ٭ همچو در حکم بهشتی چارجو ٭ هر دمی او را یکی معراج خاص ٭ بر سر تاجش
نهد صد تاج خاص ٭ زلت او به ز طاعت نزد حق ٭ پیش کفرش جمله ایمانها خلق ٭
چون اشارت فرمود که کامل حقیقی آنست جامع مراتب شریعت و طریقت و
حقیقت باشد بتفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید تمثیل این تمثیل اشارت
بانست که شریعت و طریقت البته می باید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت
بمنزله مقدمتین صغری و کبری اند و حقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت قدس الله ارواحهم
فرموده اند که طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقة بی شریعت
و طریقت زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لب از فساد ظاهر و قشر است فلهذا
فرمود که تبه گردد سراسر مغز بادام گرش از پوست بخراشی گهی خام یعنی مغز
بادام را در هنگامی که خام و نرسیده است اگر خام و نرسیده باشد اگر پوست
وی را از او جدا کنند البته خراب شود و بکمال که از و مطلوبست نرسد و منتفع به
نباشد و از فائده ایجاد معطل ماند چون بعد از انکه آن مغز پخته و رسیده شود
حکم دیگر دارد فلهذا فرمود که ولی چون پخته شد بی مغز نیکوست اگر مغزش برآری
برکنی پوست یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر پوست از وجدا و مغز
از میان پوست برون آری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز نمیرسد و بی
آن پوست خوب و نیکوست چون تعین مراتب مشبه به نموده بحسب اوقات
مختلفه کمال و نقص او معین فرمود ذکر مشبه کرده می فرماید که شریعت پوست
مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد طریقت در اصطلاح صوفیه مر عالم ظاهر که محافظت و نگاهبانی
علم باطن نماید از فساد و آن ظاهر را نسبت با آن باطن که بمثابه لب اوست قشر میخوانند
فلهذا می فرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهرات

نسبت

نسبت با طریقه که روش خاص ارباب حال و مکاشفات بمثابه پوست و طریقت
لب او و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی بمنزله پوست و حقیقت
مغز او چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت
حاصل نمی شود حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسائل
و آلات و اسباب حصول حقیقت اند و حقیقت مقصود بالذات از ایجاد معرفت
و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت
است که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا حقیقی
دیوانه و از قید عقل مصلحت جوی خلاص و ازاد است زنار عبودیت و خدمت
از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال دوست
مقصودی و غرضی ندارد و محافظت شریعت و طریقت او جهت حصول حقیقت
و نسبت با وی خلل است که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام بجای نیارد و قصوری
در و واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا می آید و سالک بسبب ترک وسائل
بمطلوب وصول نیابد و هرگاه که مغز بوسیله پوست که واسطه بود پخته و رسیده
شود و از خلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل پذیر
نمیگردد و نغز و خوبست شعر این دلیل راه رهرو را بود ٭ کو بهر دم در بیابان
گم شود ٭ واصلان را نیست جز چشم و چراغ ٭ از دلیل و راهشان باشد فراغ ٭ گر
دلیلی گفت آن مرد وصال ٭ بود بهر فهم اصحاب جدال ٭ گم نگردد فصل از صحبا دعلو ٭
کز الف چیزی ندارد گوید او ٭ کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ٭ زانکه او
مغز است وین دو رنگ پوست ٭ مغز علم افزود کم شد پوستش ٭ زانکه عاشق را
بسوزد دوستش چون غرض از عباد و احکام حصول معرفت و وصول بمقام
توحید عیانی و یقینی است فرمود که چو عارف با یقین خویش پیوست

رسیده کشت مغز و پوست بشکست

بدانکه نزد محققان غرض از شرایع و اعمال عبادات ظاهره و باطنه قرب
و وصول بحق است و روندگان و سالکان راه اله چون بوسائل عبادات و متابعت
اوامر و نواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره و رجله و یده و لسانه
وصول می یابند و بمرتبهٔ محبوبی میرسند بدو قسم می شوند قسم اول انها اند که نور
تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان کشت و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند
و از ان استغراق و بیخودی مطلقا بار دکر بساحل صحو و مرتبهٔ عقل باز نیامدند
چون مسلوب العقل کشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات ازین طایفه
ساقطست چه تکلیف بر عقل است و ایشانرا اهل طریقت میکویند شعر کفت خسی
کای اله حیرم و سرکشته و کم کرده راه ٭ بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش ٭ بر کشتم خط
آزادیم بخش ٭ هاتفی کفت ای حرم اعبد خاص ٭ هر که او از بندکی خواهد خلاص ٭ محو کردد
عقل و تکلیفش بهم ٭ ترک کیر این هر دو را در نه قدم ٭ کفت الهی من ترا خواهم مدام ٭ عقل و تکلیفم
نباید والسلام ٭ پس ز تکلیف و عقل آمد برون ٭ پای کوبان دست میزد در جنون ٭
کفت اکنون من ندانم کیستم ٭ بندهٔ باری نیستم پس چیستم ٭ بندکی شد محو و آزادی نماند ٭
ذرهٔ در دل غم و شادی نماند ٭ من ندانم تو منم یا من توی ٭ محو کشتم در تو و کم شد
دوی ٭ و قسم دویم آن طائفه اند که بعد از انکه مستغرق دریای وحدت کشته اند
و از هستی خود فانی شده و ببقای حق باقی کشته ایشانرا از ان استغراق و توحید
و سکر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند و این
کروه چنانچه در بدایت امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض و نوافل نموده اند در
نهایت نیز همچنان مینمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه
فرو کذاشت نمیفرمایند و دست از وسائل و وسائط باز نمی دارند چه حکمهای

بی نهایت

بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و بعین الیقین دیده و انچه
دیکرانرا کمانست ایشانرا یقین است و این قسم اخیر باز بدو قسم میکردند یک قسم آنانند
که از مرتبهٔ وحدة و جمع بمقام فرق و کثرت می آیند بظهور آثار کثرات از ان وحدت
و جمع مجتمع میشوند و باز رعایت آن وسائل عبادات و اذکار و اوقات کما هو حقه
مرعی می باید داشت تا باز ان حال پریشان ظاهر کردد والصوفی ابن الوقت
این جماعتند زیرا که در حکم وقتند و مقام تلوین دارند شعر هست صوفی صفا
جو ابن وقت ٭ وقت را همچون پدر بکرفته سخت ٭ و باتفاق همه البته ایشانرا
رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات می باید نمود از دو جهت یکی انکه تا خود از ان
مرتبهٔ تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم انکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند
نمود و ازین دو جهت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اکر مبتدیان از
یکجهت مکلف و مأمورند ایشان از دو جهت مکلف اند شعر پس فزاید در جهاد کوشش او ٭
تا که بیند هر زمانی وصل هو ٭ هر کسی زاندازهٔ روشن دلی ٭ غیب می بیند بقدر
صیقلی ٭ هر که صیقل بیش زد او بیش دید ٭ بیشتر آمد در و معنی بدید ٭ کر تو کویی آن
صفا فضل خداست ٭ نیز آن توفیق صیقل زان عطاست ٭ و قسم دیکر آنها اند که بعد
از استغراق توحید و وصول از مرتبهٔ جمع بمقام جمع الجمع و بقاء بعد الفنا بجهة
تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستادند و از غایت کمال کثرت ایشانرا
انکشاف حقیقت کل یوم هو فی شان متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین اند
و با وجود این همه قرب و یقین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک
من الدنیا و ما فیها و فی روایة خیر لک مما تطلع الشمس و تغرب من عند الله مأمورند
باداء عبادات ظاهره و باطنه و اقامت مراسم حقوق اوامر و نواهی و احکام
شرعیه بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد هدایت و با وجود محجوبیت حق و کشف مطلق

یکسر موی تجاوز از جادهٔ شریعت و طریقت نمینمایند و بموجب افلا اکون عبداً شکورا
علی الدوام در مقام اطاعت و انقیادند شعر جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست
ممکن جز ز سلطان شگرف * در چنین مستی مراعات ادب * خود نباشد ور بود باشد
عجب * چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح * شد طلبکاری علم اکنون قبیح * جز برای
یاری و تعلیم غیر * سرد باشد راه خیر از بعد خیر * و من انا ایاها الی حیث لا الی * عرجت
وعطرت الوجود برجعتی * و عن انا ایای لباطن حکمة * بظاهر احکام اقیمت له دعوتی *
و ناظم کتاب گلشن در رسالهٔ حق الیقین آورده است که انچنانکه ادراک که معرفتست
مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عامست ادراک که علمست مستلزم عبادات
اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاصست و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
و مبداء این نوع از کثرت عبادت بعد عدمیست که تعظیم امر نسبیست که کثرت
متحقق نگردد الا بدین و این نسبت بیقین مقام وحدتست و کشف حقیقی ساقط
میگردد و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین و این مقدار بعینه عبارت ایشانست
و ابن فارض مناسب همین معنی میفرماید که شعر و هذی یدی الا ان نفسی تخوفت *
سوای و لا غیری بخیر ترجت * و لکن تصد الصد عن طعنه * علی اولیاء المنجزین تنجدت *
رجعت لاعمال العباد عادة * و اعددة احوال الارادة عدة * و در عقاید می
فرماید که و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی فعموم الخطا
بات الواردة فی التکالیف و اجماع المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المباحیین الی
ان العبد اذا بلغ غایة المحبة و صفی قلبه و اختار الایمان علی الکفر من غیر نفاق سقط عنه
الامر و النهی و لا یدخله الله النار بارتکاب الکبائر و بعضهم الی انه یسقط عنه العبادات
الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی المحبة الانبیاء
خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله علیه السلام اذا

احب

احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه عصمه من الذنب فلم یلحقه ضررها آنچه ذکر کرده شد
عبارهٔ و شرح عقائدست و وجه تطبیق میان کلام اولیاء الله و عرفا و علما آنست
که ازین سه طائفه که بمقام جمع و توحید وصول یافته اند یک قسم اول گفته شد که از
مرتبهٔ استغراق و سکر بمقام صحو نیامده و مسلوب العقل گشتند باتفاق همه تکالیف
شرعیه و عبادات ظاهره برایشان نیست و ترخان حقند لا یقتدی بهم و لا ینکر
علیهم در شان ایشانست و آن دو طایفهٔ دیگر که مأمور بارشادند و از مرتبهٔ سکر
و استغراق بساحل صحو آمده اند تکالیف شرعیة و عبادات از ایشان ساقط نیست
و سخن علماء فی نفس الامر بیان واقعست و سخن عرفا نیز راستست زیرا که طایفهٔ
دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبهٔ صحو گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت
محتجب میگردند شرعا و طریقةً بجهة تکمیل نفس خود و دیگران مأمورند و مکلف بادای
احکام اوامر و نواهی شرعیه آمدند بلکه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده
از دیگرانند و قسم سیم که اکمل همه اند و لب و خلاصهٔ ایشانند و در مقام تحقیق و
تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهدهٔ وحدت در صورت کثرت و مشاهدهٔ کثرت
در عین وحدت مینمایند و بمشاهدهٔ یکی از ان دیگرا اصلا محتجب نمیگردند نزد عرفا
که عبادت پیش ایشان مقصود بالغرضست بجهة ارشاد و تکمیل غیر عبادت از ایشان
هم ساقط نیست و بمتابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مأمورند پس
و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط الامر و النهی بسبیل عموم باشد
و آنچه در حق الیقین فرموده و این بیقین که مقام وحدتست و کشف حقیقی ساقط
میگردد نسبت با طایفهٔ دوم که بواسطهٔ احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان ساقط
البته ساقط میگردد و با طائفهٔ سیم که قسم اخیرند و اکمل طوایف اند نسبت با کمال نفس
ایشان مرادست چه آنچه غایهٔ کشف و تحقیقست ایشانرا حاصل شده و ورای آن کمال

دیگر متصور نیست فاما بجهة تکمیل وارشاد ایشان را بعالم عبادت رجوع فرموده اند
وحال انبیاء علیهم السلام ازین جمله می تواند بود والبته بحکم فاستقم کما امرت اوامر
نواهی از ایشان ساقط نمیگردد لن یستنکف المسیح ان یکون عبدالله وازین جهت فرموده
کر چه عارف با یقین خویش پوست در اصطلاح صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق
حال وشهود مشاهدهٔ ذات وصفات واسماء الهی نموده باشد ومعرفت حالی است
که وی را از ان شهود حاصل میگردد وعالم آنست که بعلم الیقین مطلع باین معنی شده
باشد بطریق شهود ویعنی هرگاه که عارف صاحب شهود با تعین خویش که مقام وحدت
وکشف حقیقی است پیوندد وبار دیگر از ان حال محتجب نشود دایم از انکه مجذوب مطلق گشته
در مقام سکر وبیخودی نماند یا انکه بمقام صحو وجمع الجمع بجهت ارشاد وهدایت دیگران
بیاورند فاما اصلا از مشهد تحقیق ومشاهدهٔ وجه واحد مطلق محجوب نگردد والا کامل
من کل الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز وپوست بشکست یعنی عارف چون بدین
مقام استغراق توحید ومرتبهٔ جمع ووصول یافت وبظهور احکام کثرات وتعینات از
مشاهدهٔ وحدة واطلاق محجوب نمیگردد مغز که حقیقت وحدة وکشف حقیقی است
رسید وپخته گشت وپوست که شریعت میخواهد آلت ووسیلهٔ حصول حقیقت ومعرفت
بود بشکست ومغز از پوست جدا کرد واگر مجذوب مطلق وصاحب سکر وفناست
تکالیف شرعیه بر او نماند واگر چنانچه از کاملانست که در قسم سیوم ذکر ایشان رفت
هرچند از جهت ارشاد غیر مامور ومکلف باحکام شرعیه اند وامر ونهی از ایشان ساقط
نمیگردد فاما چون بغایت ونهایت کمال خود رسیده اند از جهة تکمیل نفس خود محتاج
برعایت وسائل نیستند شعر چونکه عاشق در دم نقد مست ؛ لاجرم از کفر وایمان
برترست ؛ کفر وایمان هر دو خود دربان اوست ؛ کوست مغز وکفر ودین او را دو پوست
گر بگویم آنچه دارم در درون ؛ بس جگرها گردد اندر حال خون ؛ بس کنم چون زیرکان را

این بست

این بست ؛ بانگ ده کردم اگر در ده کسست ؛ شرح این در آینهٔ اعمال جو ؛ که
نیابی فهم این از گفت وگو ؛ چون طائفهٔ از مرتبهٔ اطلاق وجمع بمقام تفرق وتقیید
نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه برایشان نیست فرمود که وجودش
اندرین عالم نپاید بیرون رفت دگر هرگز نیاید یعنی چون وجود عارف واصل
صاحب تحقیق درین تفرقه وکثرت واحکام ظاهره نمی پاید وقرار نمیگیرد واگر
چنانچه گاهی بحسب جامعیة وظهورات که کلرا هست در عالم تفرقه بیاید باز
موج بحر تجلی ره الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع ووحدت اطلاقی می
اندازد واز رعایت آداب واحکام تفرقه واقامت مراسم عبودیة خلاصی می
دهد واز این عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر هرگز از ان درون
سراپردهٔ اجلال وهیمان در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال بفضای امکان وتفرقه برون
نمی آید شعر چون تجلی کرد اوصاف قدیم ؛ پس بسوزد وصف حادث را کلیم ؛ اندر
استغنا مراعات نیاز ؛ جمع ضدین هست چون گرد دراز ؛ حاصل اندر وصل چون
افتاد مرد ؛ گشت دلاله به پیش مرد سرد ؛ چون شدی بر بامهای آسمان ؛
سرد باشد جست وجوی نردبان ؛ پیش سلطان خوش نشسته در قبول ؛ زشت
باشد جستن نامه رسول ؛ چون غایت قوة کمال انسان کامل آنست در بدایة
آنچه وسیلهٔ حصول کمالات وی بود در نهایت مرعی دارد تا افعال واعمال
وی سبب هدایت ارشاد معتقدان وطالبان گشته ایشان نیز بواسطهٔ متابعت
آن کامل بمراتب کمالات ووصول یابند فرمود که وگر با پوست یابد تابش خور
درین نشأه کند یکدور دیگر یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد
از وصول سالک بمرتبهٔ یقین وکشف حقیقی که عبارت از پختگی ورسیدن مغز
سبب تربیت همان سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زبان استعداد

وطالبان و مریدان بتاب نور افتاب ارشاد هدایت تکمیل یابد همان حقیقت
که بمرتبهٔ حبه است درین نشاهٔ مرید قابل پرورش آن کامل بکند ور دیکر یعنی درنشاهٔ
آن کامل دوری نموده بود و نقطهٔ آخر باول متصل کشته درین نشاهٔ مرید یک
دور دیکر نماید و باز نقطهٔ اخیره که مرتبهٔ انسانی مرادست بنقطهٔ اول که وحدت
حقیقی است متصل شده دائرهٔ وجود بنشاهٔ این مرید نیز تمام کردد چون تشبیه حقیقه
بحبه فرمود که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت وارشاد کامل میرو بد
بکمال میرسد فرمود که درختی کردد از آب واز خاک که شاخش بکذرد از هفتم افلاک
یعنی آن حبهٔ حقیقت که از آب ارشاد و هدایت کامل وخاک استعداد و قابلیت
مرید قابل درختی کردد که شاخ ترقی و عروج وکمال آن درخت از علویت از
هفتم افلاک بکذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات کردد و این مثل است که
فلان چیز از غایهٔ علو از هفتم افلاک کذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتر است
و میتواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد و هفتم افلاک
عبارت از فلک علم که اعلی از همه صفاتست بود یعنی ترقی او از مراتب صفات
کذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول یابد شعر وقت آن شد که سوی بحر رویم * هفت
دریا بیکنفس نوشیم * غوطه در بحر بیکرانه زنیم * عین دریا شویم و بحر وییم * چون حبهٔ حقیقت
از درخت نشاهٔ مرید کامل بسبب پرورش در زمین استعداد مرید که باز میرو ید
وکمال می یابد فرمود که همان دانه برون آید دیکر بار یکی صد کشته از نقد بر جبار
یعنی همان دانهٔ حقیقت از درخت نشاهٔ آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل
پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال وی رسیده بود دیکر بار برون آید یعنی چنانچه آن
کامل اول بار سرایت کرده بود باز از و بمریدی نو سرایت نماید واز تاب نور
هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مرید وی مانند اول درختی شود

یکی صد

یکی صد کشته از نقد بر جبار یعنی همان حقیقت که در و ظاهر شده بود باز بازدیاد ظهور
وکمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص
و افراد متزاید میکردد چه کامل را معلوم میشود بتعلیم و تربیت او مرید انرا معلوم
میکردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل القابلیة باز چیزی چند دیکر بر وظاهر میشود
فلهذا فرموده اند که العلوم تتزاید بتلاحق الافکار شعر بس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان درانتها * آخرین قرنها پیش از قرون * در حدیث است آخرون
السابقون * ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که معرفت فطری که لازم وجود است
بمثابهٔ حبه بر اطوار نشاتین کذار فرموده و در هر طوری او را شهودی خاص
حاصل کردیده و مرتبهٔ از مراتب کمال بفعل آید و اسمی از اسماء حسنی بحد شهود عینی
رسید و باز در آخر در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط
مستقیم وهمی در صورهٔ شجره بحقیقت دوری بوده است چه اتصال نقطهٔ
اول بآخر در حرکت دوری صورت بندد و باز در حرکت وهمی دائره بحقیقت
نقطهٔ بسیط مجردست و نقطهٔ عین وحدة منه بداء والیه یعود هو الاول والآخر
والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم چون سیر حبهٔ حقیقت بر خط شجر انسان
کامل ظاهر میشود از نقطهٔ خط مستقیم وهمی متصور میکردد و باعتبار اتصال
نقطهٔ اخیر باول دائره حاصل میشود فرمود که چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دور دیکر شد بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است
جز بطریق عبادت و اطاعت و متابعت اوامر و نواهی غیر مجد و بسالک مطلق را
میسر نیست شعر ز اهل وفا هر که بجای رسید * بیشتر از راه عنای رسید * نزل
عناعافیت انبیاست * آنچه ترا عافیت آمد بلاست * و هرکاه که بوسیلهٔ شریعت
و عبادات و اطاعت و انقیاد بمقام یقین و حقیقت وصول یافت اکر

چنانچه بواسطهٔ سکر و استغراق مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص و فساد ویرا حافظ بود چه اگر در فیض ارشاد و هدایت آن کامل بدیگری عاید نمیگردد فاما در اصل کمال وی نیز نقصان واقع نمی شود چه آنچه مطلوب بود ویرا حاصل شده و اگر پرورش حبهٔ حقیقت بپوست شریعت میدهد و از استغراق بحر توحید با حال صحو آمده بعبادت و متابعت مامورات با جتناب از منهیات اشتغال مینماید آن مغز حقیقت که بمثابهٔ حبه است در زمین استعداد مریدان باخلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگر مینماید و بکمال میرسد و باز بوسیلهٔ پرورش با پوست در مرید ظهور می یابد و بکمال رسیده هلم جرا در دیگری سرایت میکند و برکت و وسیلهٔ رعایات آداب شریعت و عبادات آن حبهٔ حقیقت در هر زمان در شجرهٔ وجود کاملی سیر و ظهور نموده از و باز بمرتبهٔ اول رجوع می نماید و باز همچنین در مظهر دیگر ظاهر میگردد فلهذا فرمود که چو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی چون سیر و ظهور حبهٔ حقیقت بر خط شجر نشأهٔ کامل بواسطهٔ شریعت پرورش با شریعت واقع شد ز نقطه خط زخط دوری دیگر شد یعنی از آن حبهٔ حقیقت که بجهت عدم تجزی و تکثر سیر بنقطه گشته بواسطهٔ سیر او در مراتب و شیونات تا نشأهٔ انسان کامل که آخر مراتب تنزلست خط وهمی متصور گردید و زان خط بطریق رجوع از ظهور ببطون و از نهایت ببدایت دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیرهٔ خط با اول متصل گشته دائرهٔ کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت کونین نشأهٔ آن کاملست که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد شعر احمقان سرور شدستند و زبیم * عاقلان سرها کشیده در گلیم * مکش اندر گلیم و رو مپوش * که جهان جسمیست سرگردان تو هوش باش کشتیبان درین بحر صفا * که تو نوح ثانیٔ یا مصطفی * خیز و بنگر کاروان ره زده * هر طرف غولیست کشتیبان شده * هین روان کن ای امیر المتقین * این خیال اندیشگان را

تا یقین * چون تو اسرافیل وقتی راست خیز * رستخیزی ساز پیش از رستخیز * چون سالک بواسطهٔ آداب شرایع و عبادات و متابعات احکام شریعت از مرتبهٔ شک و کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که چو شد در دائره سالک مکمل رسد هم نقطهٔ آخر باول یعنی در دائرهٔ وجود چون سالک باطوار مکمل شد باین معنی که بعبادت و متابعت شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله بانجام رسانیده بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دائرهٔ وجود سالک واصل سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشأتین مکمل و تمام گشت رسد هم نقطهٔ آخر باول یعنی چنانچه سالک واصل از نشأهٔ انسانی بسیر رجوعی بمعاد و آخر که نقطهٔ وحدتست وصول یافته بود و از آن نقطهٔ آخر که وحدت مرادست باز باول که تعین انسانیست برسد و برزخ کثرت و وحدت مظهر کل گردد شعر آدم اصطرلاب اوصاف علوست * وصف آدم مظهر آیات اوست * هر چه در وی مینماید وصف اوست * همچو عکس ماه کاندر آب جوست * انبیا را داد حق تنجیم این غیب را چشمی بباید غیب بین * خلق را چون آب دان صاف و زلال * اندر و تابان صفات ذو الجلال * چون ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر و نواهیست فرمود که دگر باره شود مانند پرگار بدان کاری که اول بود برکار یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبهٔ وحدة و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتداء حال مرعی میداشت و بوسیلهٔ آن بمرتبهٔ کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریقه رعایة نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبداء آمد باز از مبداء بمعاد رود و مقام وحدت و یقین ملکهٔ وی گردد و در هر لحظه و هر زمان مانند پرگار دائرهٔ وجود را تمام سازد و تعینات مراتب اصلا حجاب وی نگردد و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید بر شکل همان کار اول که

سلوک و عبادتست در کار تمام باشد تا باز اتمام دائره نزول و عروج نماید شعر
سیر عارف هر زمان تا تخت شاه * سیر زاهد هر مهی یکروزه راه * چه مجال با دیاری
ای پسر * چونکه او در راه حق بگشاد پر * قدر هر روزی ز سیر مرد کار * باشد از سال
جهان پنجه هزار * چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرتست از وجه وحدت
فرمود که چو کرد او قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی سالک
مادام که در مرتبهٔ تلوینست و بظهور آثار کثرت از جمال وحدت محجوب میگردد
هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء
الحیوة تحقیق از مشرب برد الیقین ننوشیده هرگاه که آن سالک یکبارگی و بالکل
قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت
و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و تعین وطن ساخته
وارث انبیا و مدار کائنات و خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان
شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی او را مقصود
کن فکان کرداند شعر هفت دریا اندرو یکقطره * جمله هستی پیش مهرش ذره * یک
دهن خواهم به پهنای فلک * تا بگویم وصف این رشک ملک * ور دهان یابم چنین و
صد چنین * تنگ آید در بیان آن امین * وصف این آدم که نامش میبرم * تا قیامت گر
بگویم قاصرم * چون ازین بیان که فرموده که جهٔ حقیقت بواسطهٔ پرورش پاپوست
شریعت آن کامل در مرید باخلاص ظهور و بروز می یابد از آن مرید در مرید و هلم
جرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند
ازین سخن استشمام رائحهٔ معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که تناسخ
نیست این از روی معنی ظهورانست در عین تجلی تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد
تعلق روحست ببدنی بعد از خراب بدن اول و مستلزم تکرارست زیرا که همان

روحست

روحست بعد از مفارقه از بدنی متعلق ببدن دیگر میگردد بزعم جماعتی که روح را
قدیم میگویند و قائم بنفس خود نمیدانند بلکه بجهة بقا محتاج ببدن میدارند و تجلی ظهور
حقیقتست در هر مظهر بخصوصیتی وصفی و نوعی نه بر سبیل تکرار فلهذا میفرماید که تناسخ
نیست این از روی معنی یعنی ظهور حقیقت در نشأهٔ کاملی و بعد از اتمام دوره
و وصول بمبداء بواسطهٔ رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در
مظهر دیگر تناسخ نیست بلکه این را بروزات کمل میگویند که خرق حجب ظلمانی نموده
از نهایة ببدایة و از بدایة بنهایة سیران و دوران مینماید و تناسخ تعلق روح
بعد از خراب بدن اول ببدن دیگرست و این تعلق موقوف بخرابی بدن اولست
و این که در ظهور حقیقت از مظهری و از و در مظهر دیگر گفته آمد از روی معنی و
حقیقت ظهورات و بروزاتست در عین تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست
گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر بیکنوع ظهور باشد بلکه تکرار در
تجلی نیست لا یتجلی الله فی صورة مرتین و در حالت واحده واحد مطلق بصورة چندین
مظاهر هر جا بنوعی ظهور می یابد شعر هر دم بشکلی آن بت عیار * هر دم بلباس دیگر آن
یار برآمد * القصه همو بود که می آمد و میرفت * تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
این نیست تناسخ این سبب حرفست * کافر شود آنکس که بانکار برآید * چون غایت
ظهور کامل کمل در مرتبهٔ سیر بالله و مقام صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع است فرمود
که و قد سألوا و قالوا ما النهایه فقیل هی الرجوع الی البدایه بدانکه چنانچه مکرر آن
اشارت رفت مدارج و معارج وجود دوریست و فیض از عالم اطلاق
واحدیت صرف تا زمانی که بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانیست نمیرسد
عروج صورت نمی بندد پس در قوس نزولی دائرهٔ وجود مبداء احدیت
باشد و منتهاء مرتبهٔ انسانی و در قوس عروجی دائره که عکس قوس نزولی

واقع است مبداء مرتبهٔ انسانی و منتهای مقام احدیتست و نهایت کمال معرفت
و سایر آن آنست که بعد از ان که بسیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق و فنا
وصول یابند باز بسیر بالله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند
تا کمال معرفت شهودی که مقصود اینجا است بحصول موصول گردد زیرا که در اول
که سالک سایر بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست
و نه خلق و در مرتبهٔ جمع و استهلاک چون وحدت صرفست و امتیاز اسماء و
صفات و مظاهر در ان مرتبه محالست البته سالک عارف بتفصیل اسما و صفات
و مظاهر احکام آن نمیتوانند بود پس غایت و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق
بعد الجمعست چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت و یکذات مشاهده نماید
که در جمیع مظاهر و مرایا هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است
و جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقت می بیند و از وجهی غیر و عارف بحق و خلق
کما ینبغی درین مرتبه توان شد و فائدهٔ ظهور و اظهار بحقیقت این مرتبه است و این
مقام اطلاقست از اطلاق و تقید و علامت وصول بدین مرتبه آنست که
مقید بصفتی و حال دون صفتی و حالی نباشد **بیت** فلا تدعنی فیها بنعت مقرب
اراه بحکم الجمع فوق حریره ٭ فوصلی قطعی و اقترابی تباعدی ٭ و ودی صدی و انتهائی
بدایتی ٭ و آنچه فرموده و قد سالوا و قالوا ما النهایة یعنی بتحقیق سوال نمودند
و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایة
پس در جواب سوال گفتند که نهایت آنست که رجوع و بازگشت ببدایة نمایند
و این نهایت و بدایت نسبت با قوس عروجی و رجوعیست یعنی در سیر الی
الله و فی الله که سیریست از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد
از انکه از مرتبهٔ فرق و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر سایران الی الله

بود

بود و وصول حاصل شد باز از مرتبهٔ اطلاق و جمع ببدایة که مرتبهٔ تعین و فرقست
مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده اسیران و محبوسان
قیود کثرات را باطلاق و وحدت رسانند و ایشان نیز که حسن ارشاد آن کامل بعد
از وصول و حصول کمال بجهت ارشاد دیگران از ان مقام استغراق باز بمقام کثرت
رجوع نمایند و باداء حقوق و آداب عبادت و احکام مشتغل باشند و مشاهدهٔ
جمال محبوب در جمیع ذرات عالم هر جا بجلوه و کرشمه نمایند و از دوست بهیچ حجاب
محجوب نگردند **شعر** چله و خلوت برو لازم نماند ٭ هیچ غیمی بر و را غایم نماند ٭ علت و
پرهیز شد بحران نماند ٭ کفر و ایمان شد و ایمان نماند ٭ آب شیرین چون نماند مرغ
کور ٭ چون کرد دگر و چشمهٔ آب شور ٭ نقل بر نقلست می بر می هلا ٭ بر مناره رو بزن
بانگ صلا ٭ چشم دولت سحر مطلق میکند ٭ روح شد منصور انا الحق میزند ٭ چون اثبات
نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمقام فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشاد
می فرماید **قاعده** این قاعده ایست در بیان مبداء و مختتم نبوت و ظهور ولایت
بعد از نبوت و ختم او بخاتم الاولیا با ختم ولایت و بسبب خاتم ولایت با ختم نبوت
چون مبداء ولایت غیر نبی نبوتست تقدیم نبوت فرموده فرمود که **نبوترا
ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد** بدانکه نبوت که بمعنی انباء و اخبار
با تبلیغ است مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام
و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم آمده و همچو دائرهٔ متوهم گشته است
و درین دائرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول وجود آدم است فرمود که نبوترا ظهور از
آدم آمد یعنی چون حقیقة نبوة را مظهر اول آدم بود هر آینه مبداء و مطلع نور ظهور
صفات کمال نبوت آن حضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دائره واقعند
مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت و تکامل اجزاء دائرهٔ نبوت اخیره است

که وجود شریف حضرت ختم محمدی باشد علیه السلام و بسبب اخرتیه مظهر جمیع صفات
کمال این دائره آن حضرتست پس هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور
پیوسته باشد و باعتبار علت غائیه آن حضرت مقدم بعلم و موخر بعلت که نحن
الاخرون السابقون و بجهت این جامعیه است که مقصود ایجاد اولین و اخرین وجود
اشرف انحضرت واقع است و ما نال شیئا منه غیری سوی فتی علی قدمی فی القبض والبسط
ما فتی و د ونک بجراحسنه وقف الا لی باحلها صونا لموضع حرمة و لا تقربوا مال الیتیم
اشارة لکف ید صدت له اذ تصدت چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست
فرمود ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد ولایت حقیقه
عامه است که شامل نبی و ولی است فاما ولایت در انبیا علیهم السلام مخفی است
بان معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهة تشریع شرایع و تبلیغ احکامند چه شرع
تکلیف باعمال مخصوصه است یا نهی از اعمال مخصوصه و اگر از انبیا علیهم السلام اظهار
اسرار حقیقت واقع می شود آن از مقام ولایت نبی است نه از مقام نبوت او چه
نبوت تشریعی بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایتست
زیرا که از ظاهر بباطن میتوان رسید فلهذا فرمود که ولا بود باقی تا سفر کرد یعنی
چون نبوت مختتم گشت ولایت بی انضمام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند
و از لباس نبوت عاری شده بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت
و مثال نقطهٔ سیاره در جهان دوری دیگر کرد یعنی در صور انبیا بالباس نبوت
دوری کرده و تبلیغ شرائع و احکام نموده در مظاهر اولیا دوری دیگر فرمود
و بیان حقایق و اسرار نموده شعر که نبی بود و ولی گهی دیگر ولی ٭ که محمد گشت گاهی
گاهی شد علی ٭ در نبی آمد بیان راه کرد ٭ در ولی از سر حق اگاه کرد ٭ چون ظهور کمال
بالقوه مبداء در نشاهٔ اخیر که منتهاست می باشد فرمود که ظهور کل او باشد بخاتم

بدو یابد تمامی دور عالم یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود
چه کمال حقیقت دائره در نقطهٔ اخیره بظهور میرسد و خاتم اولیا عبارت از محمد مهدیست
که موعود حضرت رسالتست علیه السلام حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطوّل
الله حتی یبعث فیه رجلا منّی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأ الارض
قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و قال ایضا عدم المهدی من عترتی من اولاد فاطمة
بدو یابد تمامی دور عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی و
کمال تام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان انحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه
در دور نبوة کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوسته
ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور
خاتم اولیا بکمال رسیده بآن حضرت مختتم می شود فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت
علیه السلام فرموده یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا
الا صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئاً الا اخرجته حتی تمنی الاحیاء الاموات
زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا عرض و فائدهٔ حیات حاصل
کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که قائل بحدوث عالمند متفقند
بجواز فناء عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه جایز باشد لازم نیست
که واقع باشد و با وجود قول بحدوث قائل بابدیة عالمند و ایاتی دالست بر فناء
عالم تاویل مینمایند و بقول ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از استیناف دور
باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور شعر قیامتی الصغری تجلی
دائما ٭ قیامتی الکبری بتتمیم دورة ٭ و ذاک معادی فی قیامتی التی ٭ اقوم لدی المعبود فیها
بجنتی ٭ ولس اذا حقیقت ذا تناسخ ٭ فتختلف الاعیان فی کل عودة ٭ چون خاتم الاولیا
مظهر ولایة نقطهٔ ولایتست و من حیث الجامعیة الذاتیة جامع مراتب جمیع اولیاست

فرمود که وجود اولیا او را چو عضوند که کل است و ایشان همچو جزوند یعنی در دائرهٔ
ولایهٔ مطلقه که خاتم الاولیا مظهر آنست نقاط وجودات اولیاء همه مثال اعضاء خاتم
الاولیاء اند چه حقیقت ولایه در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر
گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطهٔ اخیره که محمد مهدیست ظهور یافته و کمال بالقوة دائره ولی
نقطهٔ آخره که بظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوة
تشریعی از مشکاة نبوة خاتم الانبیا مینمایند جمیع نور ولایت و کمال از آفتاب ولایه خاتم الاولیا
مسمی بولایهٔ شمسیه است و ولایه سائر اولیا مسمی بولایهٔ قمریه چه ماخذ نور ولایت
جمیع اولیا ولایت مطلقهٔ خاتم الاولیاست همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است که او
کلست و ایشان همچو جزوند یعنی خاتم الاولیا بجهت آنکه مظهر حقیقت ولایت است و ولایت
مطلقه بجمیع کمالات در صورت آنحضرت ظهور یافته است کلست یعنی همه است و باقی اولیا
چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال ولایتند نسبت با خاتم اولیا جزوند چه هر چه با همه تنها
با اوست پس هر آینه آنحضرت کل باشد و باقی اولیا اجزاء او شعر جمله گشته خوشه چین خرمنش
دست امید همه در دامنش چون خاتم اولیا باطن نبوة خاتم انبیاست علیهم السلام میفرماید که
جاو از خواجه یابد نسبت تام از و با ظاهر آید رحمت عام بدانکه نسبت فرزندی به
نوع متحقق می شود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسن
ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد سیوم نسبت حقی حقیقی که برکت
تابع حسن متابعت بنهایت مرتبهٔ کمال که جمع و فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع
یکی گردد و چون خاتم اولیا البته از آل محمد است نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش
بسبب حسن متابعت خاتم انبیا مرآت تجلیات نامتناهی شده است نسبت قلبی واقع است
و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته است نسبت حقی حقیقی که فرق جمع نسبتهاست
تحقق یافته است پس هر آینه میان خاتم الولایة و خاتم النبوة علیهما السلام نسبت تام که نسبت

ثلاثه است

ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن نبوة خاتم الانبیاست
که در نشأهٔ وی بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایت و معنی
نموده است فلهذا فرموده از و با ظاهر آمد رحمت عام یعنی چون بین الختمین این نسبت
تام متحقق و ثابت است چنانچه بمظهر اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع
تجلیات دائره طرف ولایت و هدایت نبوة شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر ابیه
مظهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است گشته تجلیات دائره طرف هدایت و ولایت
جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعت آنحضرت منحصر شود و اصول بر یک
اساس قرار گیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدة از مابین برخیزد و آنچه
شیخ سعد الدین حموی قدس سره فرموده که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شرک
نغمة اسرار التوحید بر منصهٔ ظهور جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر اسم
جامع الهیست و نسبت با جمیع موجودات تقدم و ربوبیتی دارد فرمود که شود
او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد آن اولاد آدم بدانکه عالم مجردات و مادیات
مطلقا صورت انسان کامل است زیرا که چنانچه اسم کلی که مستجمع اسما و صفاتست
مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر
حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب اتحاد مظهر
و ظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه در صورت انسان کامل بظهور آمده است و چون حقیقت
انسانی مشتمل بر جهتین الهیه و عبودیت است و تصرف انسان کامل در عالم بواسطهٔ
قدرت و باقی صفات الهیه می تواند بود پس تصرف انسان بتبعیت باشد نه باصالة
و خلافت عبارت از این تصرف انسان کامل است در عالم بحق نه بخود و خلافت حقیقی
وقتی میسر گردد که انسان از هستی مجازی خود و اثنینیت محو و فانی گشته ببقاء
الهی متحقق گردد و صفات جزئیهٔ وی بحکم کنت سمعه و بصره دیده و رجله و لسانه

صفات کلی حق کردد شعر رنگ آهن رنگ محو آتشست ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی کشت همچون زرکان پس انا النارست لافش بی زبان شد ز رنگ و طبع
آتش محتشم کوید او من آتشم من آتشم صبغة الله هست خم رنگ هو پیسها یکرنگ کردد
اندرو و این مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت ختم محمدیراست علیه السلام و تابعان
حقیقی ایشانرا فلهذا فرمود که شود او مقتدای هردو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوة
خاتم الانبیاست و حسنه از حسنات آن حضرتست بعد از انکه بمقتضای لی مع الله وقت
از خودی خود فنا یافته ببقای حق باقی کردد و حکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوه
در انسان بفعل آمد و مطلع بر حقیقت و کمال نشاهٔ انسانی شود مقدم و مقتدا و واسطه
فیض هردو عالم ملک و ملکوت کردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و باصالت
حقیقت محمدیراست و بحقیقت باطن نبوة آنحضرتست که در نشاهٔ با کمال خاتم الاولیا ظهور
یافته هست پس کانه که خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم مخصوص اوست دیگر انکه نشات
اقطاب در هردو روزمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر خلافت خاتم الاولیا اند و
در جمیع نشات خلافت و قطبیت بغیر آنحضرت را نیست زیراکه چنانچه ذکر رفت
باطن نبوة ختم محمدی علیه السلام خاتم ولایت هست که جمیع کمل از حیثیت ولایت اقتباس
نور از مشکوة آنحضرت می نمایند و خلافت باصالت او راست و دیگرانرا بواسطه
و تابعیت هست شعر ای زبدهٔ مجمل و مفصل وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال
دلربایی در شان تو کشته هست منزل تو آینه جهان نمایی در تست همه جهان ممثل
چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی اند علیه السلام
فرمود که تمثیل این تمثیل در بیان مراتب اولیاست نسبت با مرتبهٔ جامعیت محمدیه
علیه السلام چون بحقیقت یکنور این اسم اعظم هست از مطالع نشات کمل طالع میکردد
و بحسب اختلاف آفاق طلوع مختلف می نماید فرمود که چون نور آفتاب از شب جدا شد

تا صبح و طلوع استوا شد چون روشنای روز از نور آفتابست هر اینه مادام
که آفتاب تحت الارض باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب بنزدیک
افق مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا شدن کرفت و ظلمت شب که بسبب حیلوله
ارض واقع بود کمتر شده صبح پیدا شد و نور آفتاب بروی زمین پرتو انداختن کرفت
و هر لحظه آن روشنایی زیاده میکردد تا آفتاب بدائرهٔ افق رسید و دائرهٔ افق
دائره ایست که فاصل هست یعنی میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان آنچه
مرئی نمیشود و نسبت باین دائره طلوع و غروب معلوم می شود چه هر کاه که آفتاب
از جانب مشرق بالای این دائره آمد طلوعست و در طرف مغرب هر کاه که آفتاب
ازین دائره در کذشت غروبست و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات
ارتفاع سیران نموده بسمت الراس غایت درجات ارتفاعست رسید استوا
زیراکه دران حالت آفتاب در دائرهٔ نصف النهارست و میلان بجانب مشرق
و مغرب ندارد و درعین استوار استست چون اوضاع مختلفه که آفتابرا عارض
می شود بواسطهٔ حرکت فلک هست فرمود که دکر باره ز دور چرخ دوار زوال
عصر و مغرب شد پدیدار چون حرکت فلک دوریست همچنانچه از جانب مشرق بواسطهٔ سیر
آفتاب در درجات ارتفاع نسبت با قطار و اوطان خاک صبح و طلوع و استوا
ظهور می یابد بعد از در کذشتن آفتاب از دائره نصف النهار در درجات انحطاط
از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدا می شود زیراکه چون بحرکت فلک الافلاک
آفتاب از استوا در کذشت زوال که وقت نماز پیشین هست می شود و بعد از آن
چون ظل هر شئ دو برابر آن شئ شود عصر هست و چون آفتاب در افق غربی
ناپیدا می شود مغربست شعر آفتابا ترک این کلشن کنی تا که تحت الارض را روشن
کنی چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار کیرد

شروع در مقصود نموده میفرماید که بود نور نبی خورشید اعظم که از
موسی بدید که ز آدم چون اول تعینی که از لا تعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که
عبارت از نور محمدیت علیه السلام که اول ما خلق الله نوری و خلیفهٔ حق و امام مطلق
و مقصود کائنات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقت محمدی
صورت و مربوب اسم کلی جامع الله است و الله رب او و چنانچه از الله فیض و
امداد بجمیع اسماء کلیه و جزئیه میرسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات
دیگر میرسد بیت فمن لم یرث منی الکمال فناقص * علی عقبیه ناکص فی العقوبة * و من مطلع
النور البسیط کلمعة * و من شراعی البحر المحیط کقطرة * و لولای لم یوجد وجود و لم * یکن شهود
و لم یعهد عهود بذمة * پس انچه هر آینه نور وجود انحضرت مانند خورشید اعظم باشد
چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمهٔ خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان انبیا
و اولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای اسم الظاهر در هر حین و
اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری یابد و در هر صورتی مسمی بنام
دیگر میگردد و تجلی بنوع دیگر مینماید شعر ده چراغ ار حاضر آید در مکان * هر یکی باشد
بصورت غیر آن * فرق نتوان کرد نور هر یکی * چون بنورش روی آری بیشکی * در
معانی قسمت و اعداد نیست * در معانی تثنیه و افراد نیست * هر چند بحسب تعین
و صورت امتیاز میان کل واقع است و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند
علیهم السلام فاما باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دائرهٔ وجود
من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت
در نشاهٔ کاملان انبیاء علیهم السلام در هر زمان علی تفاوت استعدادهم ظهور مینمود
و بعد از انقطاع نبوت در نشاهٔ کمل اولیا ظاهر میگردد و مستتر ولایت و کمال محمدیست
که در نشاهٔ کمل دائر است فلهذا فرمود که از موسی بدید و که ز آدم تخصیص ذکر موسی

وآدم از باقی کمل مظاهر بجهت خصوصیتیست که ایشان مخصوص اند بآن و خصوصیت
موسی علیه السلام آنست که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی علیه السلام او را از باقی
انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت فرمود که و لقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا من امتی
و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام تنبیه برین معنی دارد و اما خصوصیة
آدم آنست که مبداء مطالع آفتاب نبوت انحضرت بود و نسبت با تمامت انبیا صورت
پدری دارد اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد شعر
گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدم * لیکن بمرتبه بهمه حال برترم * خورشید آسمان ظهورم
عجب مدار * ذرات کائنات اگر گشت مظهرم * اوصاف لایزال ز من گشت آشکار * بنگر
بمن که آینهٔ ذات انورم * فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من * بل اسم اعظم بحقیقت
چو بنگرم * چون دائرهٔ نبوت بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبهٔ هر یکی از انبیا
معلوم می تواند نمود فرمود که اگر تاریخ عالم بازخوانی مراتب را یکایک بازدانی
یعنی اگر تاریخ عالم از زمان آدم که مبداء طلوع نور نبوت خاتم بود بترتیب بخوانی
و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه و بچه کیفیت بوده مراتب یکیک
ازیشان بشناسی که در دائرهٔ درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت
با حقیقت محمدی که غایة درجهٔ ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم من
قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار ان مراتب در قرآن کریم ظاهر است چون
صورت هر نبی از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و استوا صفتیست از صفات
کمال حقیقت محمدی فرمود که ز خور هر دم ظهور سایه شد که آن معراج دین را پایه شد
بدانکه از آفتاب بحسب سیر و درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت سایهٔ دیگر ظاهر
می شود چه در وقت طلوع آفتاب سایهٔ ذی ظل درازتر است و هر چند ارتفاع
زیاده می شود سایه که از آفتاب حقیقت محمدی در هر قرن و زمان سایه و نشاه

کاملی از انبیا ظهوری یابد و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایهای معراج آفتابست
تا بدائرهٔ نصف النهار که غایت ارتفاعست میرسد و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب
نموده و بهر نقطه که آفتاب میرسد سایهٔ دیگر ظهوری یابد و آن سایهای مختلف مانند
پایهٔ نردبان عروج آفتابند تا بدرجهٔ غایهٔ ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف
پایهٔ انوار بنهایت اظهار میرسد و کمال می یابد نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتداء طلوع که ظهور
نشاهٔ آدمست در هر دور و قرن در نشاهٔ کاملی بحسب مراتب ظاهر میگردد و بسبیل تدریج
ظهوری یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشائت کل معراج دین محمدی را همچو
پایهای نردبان باشد که بیکیک بالا میباید رفت **شعر** نور تابان شد ز سایه در گذر
نیست سایه جز نمود نور خور • سایه در معنی نمود و همیست • نور بیند هر که او از وهم
رست • سایه را خورشید تابان نور ساخت • ظلمت ذرات مستور ساخت • چون
بصورت آمد آن نور سره • شد عدد چون سایهای کنگره • کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق • چون کمال ظهور نور نبوت در نشاهٔ کاملهٔ ختم محمدی
بود فرمود که **زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود**
یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استواست
سایه پنهان می شود زمان ظهور ختم محمدی که غایهٔ مرتبهٔ ظهور کمال نور نبوتست و بمثابهٔ
رسیدن آفتابست بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از اندک و بسیار مصطفا
بود یعنی خلاصه و برگزیده شد و صافی و پاک و معرا بود و تمامت اطوار ظاهره
و باطنه در زمان انحضرت بحد کمال رسیده بود و همه صفات انحضرت از افراط و
تفریط دور در حد اعتدال واقع بود **شعر** هست راه آن صراط المستقیم • گفته
حق او را علی خلق عظیم • از جمال اوست عالم را صفا • گشته از خوانش دو گیتی با نوا •
چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطهٔ سمت الراس که غایهٔ درجهٔ ارتفاعست

اشخاص را سایه نخواهد بود فرمود که **بحد استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش چپ و راست**
بدانکه هرگاه که معدل النهار را که منطقهٔ حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند
هیچ شبهه نیست که کرهٔ زمین را بدو نصف می سازد پس هر آینه در وجه الارض
دائره حادث می شود که ان دائره در سطح معدل النهار است و ان دائره را خط استوا
می نامند بجهت انکه درانجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهة انکه حرکت فلک
درانجا باستوا و استقامت واقعست و چون مدار آفتاب بان دو نقطهٔ تقاطع
میرسد البته بر سمت الراس ساکنان خط استوا میگذرد و دران وقت محل
اشخاص مستقیم القامه را بالضروره سایه نخواهد بود زیرا که اشخاص را میا
بواسطهٔ میل آفتابست از سمت الراس و دران حین چون انحراف نباشد سایه
نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست بهر آن فرمود که هرگاه که آفتاب
بر سمت الراس نباشد اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه
در پس است و اگر بسمت الراس نرسیده است و روی بجانب جنوب دارد سایه
در طرف راست واقعست و اگر از سمت الراس گذشته است سایه در جانب
چپ است و اگر در حینی که بر سمت الراس باشد سایه پنهانست چون روش حضرت
ختم محمدی علیه السلام بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق
و اوصاف و اعمال بود فرمود که **چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت**
یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف
و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابهٔ خط استوا است اقامت داشت و پیوسته مقیم
مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبهٔ ظهور وحدانیت است و شب و روز کثرت
و وحدت آنجا برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت
احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز گردد

بد باشد و موجب اباحت شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت را متلازم
مشاهده مینماید زیرا که در شهود او یکچیزست من حیث الذات واحدست و من
حیث الاسمآء والصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی
و تابعان حقیقی ایشانست بامر فاستقم میداشت قامت اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فاستقم
کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط مستقیم بود بامر
فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و
غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات
ارتفاع ارباب کمالست که ظاهر و باطن در طریق استقامت قائم دارند و میتواند
بود که شخصی بر صراط حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهر او قایم نباشد همچو
بدلا و مجاذیب که محبوبان حقند و صاحب مرتبهٔ جمعند و در مقام فرق بعد الجمع و
جمع الجمع قایم نمی توانند بود فلهذا ایشان مقتدائی را چنانچه گذشت نمی شایند که
لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر زانکه آن مجذوب مطلق ابترست؛ صورت او زهر و معنی
شکرست ؛ او ز هستی گشت از خود بیخبر؛ دیگران را چون شود او راهبر؛ چون مقررست
که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست می فرماید نبودش
سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون خط استوا صراط المستقیم عدالت
طریق حضرت ختم محمدی بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب
بر سمت الرأس باشد سایه نمیباشد یقین که آنحضرت را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای
انحراف و میلست نخواهد زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الرأس تجلی ذاتی
مقتضای کمال ظهورست بران حضرت تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه
نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات خود منور ساخته است شعر مارمیت
اذ رمیت احمد بدست ؛ دیدن او دیدن خالق شدست ؛ چون زر وی این

زبین

زبین تا بدشر وق ؛ من چرا بالا کنم رو در عیوق ؛ دو مگوی و دو مخوان و دو دان ؛
بندهٔ در خواجه خود را محو دان ؛ و چون آنحضرت برزخ وجوب و امکان واقع شده
است و حق بحقیقت بصورت کاملهٔ جامعهٔ وی ظاهر شده است از غایت تعجب فرمود
که زهی نور خدا ظل الهی یعنی آن حضرت من حیث الحقیقه عین نور واحدست و بحکم
اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از مابین ارتفاع است و من حیث التشخص و التعین ظل الهیت
یعنی سایهٔ الهیت چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است شعر چون خدا اندر
نیاید در عیان ؛ نایب حقند این پیغمبران ؛ نی غلط گفتم که نایب با منوب ؛ گر دو
پنداری قبیح آید نه خوب ؛ چون راه حضرت ختم محمدی صراط المستقیم وسط است
که عبارت از اعتدالست فرمود که ورا قبله میان شرق و غربست ازین راه در
میان نور غرقست یعنی قبله و وجههٔ آن حضرت بموجب آنکه فرموده ما بین المشرق و المغرب
قبلتی در صورت و معنی وسط اعتدالست و چنانچه قبله و وجههٔ موسی بحکم غلبهٔ
اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب ارشاد با نست فلهذا دعوت
امت خود بجنت افعال و بلا د جسمیه میفرمود و قبله و وجههٔ عیسی علیه السلام بحکم غلبه
اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرف ایما بدانست وازین جهت
دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سر و کمالات معنویه و اعتزال و
خلوت و انقطاع مینمود قبله و جههٔ حضرت رسالت علیه السلام بحکم مظهریهٔ اسم
جامع الله بحقیقت جامعهٔ الهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیاتست و انوار
تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهدهٔ آنحضرتست و در عین کثرت
وحدت می بیند شعر چون دوی برخاست اینجا وحدتست ؛ تا نه پنداری مقام
کثرتست ؛ چهرهٔ معنی نهان در صورتست ؛ صورت و معنی نقاب وحدتست ؛
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر ؛ در بیان این زمان آمد بهر ؛ پس هر آینه آنحضرت در

میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی
بیند و در تنزیه تشبیه تنزیه مشاهده مینماید و منزه و مشبه بحقیقت میداند
چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف و گردنکشی بازگشت
نموده باعتدال صفات قلبی متصف گردد میسر نمی شود فرمود که بدست او چو شیطان
شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان اشارت بفرموده آن حضرتست که اسلم
شیطانی علی یدی بدانکه هر چه متمرد و گردنکش بود و از اعتدال و انقیاد و اطاعت
می باشد او را شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون
نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد و افراط و تفریط معرا و مبرا و باعتدال تام اخلاق
و اوصاف و اعمال موصوف و محلی بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم
عدالت قیام داشت هر آینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد
و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و میلست
در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه ظلمانی نباشد چه سایه اشخاص را
می باشد و حال آنکه قدم همت آنحضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله
وقت تعین شخصی محمدی در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت هستی
عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از ما بین مرتفع است پس
هر آینه حضرت را سایه نباشد و تمام شده باشد شعر چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمد وار بی سایه شود * فقر فخری را فنا پیرایه شد * چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر * سایه را نبود بگرد او گذر * جمع چون در نار شد کلی
فنا * نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا * چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب جمیع موجودات
فلهذا فرمود که مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست یعنی چون
حضرت ختم محمدی علیه السلام مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیاء علیهم السلام مظهر

وجلای

و جلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات او منبع و مصدر انوار
جمیع اسماء و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل
از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلا بود و وجود خاکیان که کاملان
مرادند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند و نور اوست
که از روان تعینات همه تابانست شعر فان فضل رسول الله لیس له * حد فیعرب
عنه ناطق بفم * و کل ای اتی الرسل الکرام بها * فانما اتصلت من نوره بهم * فانه
شمس فضل هم کواکبها * یظهرن انوارهم للناس فی الظلم * و با وجود آنکه جمیع موجودات
از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آن حضرتند تخصیص وجود
خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقت انسان کاملست که
خود را فدای راه دوست گردانیده و بخاک مذلت و فنا و نیستی نشانده
بقرب تشریف خلعت وصال و بقاء سرمدی مشرف شده است شعر خاک
شو خاک تا بروید گل * که بجز خاک نیست مظهر گل * چون بیان مراتب انبیا نسبت
با علو مرتبه آنحضرت فرموده شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید که
ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر چون خورشید حقیقت
محمدیت در فلک ظهور و اظهار سیر و دور مینماید و بطریق بروز ظهور در مظاهر
کمل ظاهر میگردد پس هر آینه بمقتضای آنکه در صدد تمثیل تصویر فرمود چنانچه از خورشید
از تحت الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع
در صور ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات ارتفاع برآمد و تبیین احکام و قوانین
شرعیه که وسیله وصول بحق است که مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که
بدرجه استوا نشاه آنحضرت کمال یافت و بغایت ارتفاع رسیده برزخ نبوت
و ولایت مشرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب

مغرب بصور اشخاص اولیا جلوه‌گری نموده از کثرت بوحدت و از ظهوریت ببطون
میرود لاجرم می‌فرماید که ز نورش شد ولایت سایه‌گستر یعنی از نور حقیقت محمدی علیه
السلام که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبهٔ استوا که زمان آنحضرت بود
رسید در جانب مغرب از همان نور ولایت که باطن آنحضرتست سایه‌گستری کرده
کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر در محاذی یکدیگر گشتند
پس هر آینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیاء امت مرحومه
واقع باشد که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود
در افق غیب مخفی گردد و مبداء و معاد یکی شود و دو دایرهٔ کمال باتمام رسد چون
در مقابل هر نقطهٔ از نقاط شرقیه نقطهٔ از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود فرمود که
ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل یعنی چنانچه از سیر و دور
خورشید حقیقت آن حضرت در نقاط ارتفاع از جانب مشرق نبوت از هر نقطهٔ سایه و تعین
کاملی ظهور یافته بود و با زمان آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان شد
چون آن خورشید از استوا گذشت و روی بجانب انحطاط کرت که زمان ولایت
کرد هر آینه در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا علیهم السلام
تعینی و تشخصی از اشخاص اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطهٔ
از نقاط شرقی نقطهٔ از نقاط غربی می‌باشد مثال آنکه نسبت با زمان حضرت رسالت
محمدی علیه السلام در جانب نبوت که بمثابهٔ مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی مرسل از
حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست که انّ اولی الناس بی عیسی بن مریم فانه لیس بینی و
و بینه نبیّ یعنی نبی که داعی خلق باشد بحق و از جانب مغرب که طرف ولایت تصور
نموده شد مبداء ظهور سر ولایت مرتضی علی گشت و حضرت رسالت فرمود که
انّ علیاً منّی و انا منه و هو ولی کل مؤمن و ایضا لکل نبیّ وصیّ و وارث و انّ علیاً

وصیّ

وصیّ و وارثی ایضا انا اقاتل علی تنزیل القرآن و علیّ یقاتل علی تأویل القرآن و ایضا
قال علیه السلام لابی بکر رضی الله عنه یا ابابکر کفّی و کفّ علیّ فی العدل سواء و ایضا انا مدینة
العلم و علیّ بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب و ایضا انا و علی من شجرة واحدة
و الناس من شجرة واحدة و ایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علیّ تسعةً و الناس
جزء واحدا و ایضا اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة علی بن ابی طالب فمن تولاّه
فقد تولانی و من تولانی فقد تولی الله و ایضا لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع
علیّ الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الیّ سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة
ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و الولایة لعلیّ ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه
علی مبداء سر ولایتست آنست که سلسلهٔ جمیع کاملان اولیاء الله بمرتضی رضی الله عنه
میرسد و از و بحضرت رسالت علیه السلام اتصال می‌یابد شعر داری دلا هوای سلوک
طریق حق ⁂ باید قدم نهی بره شاه لافتی ⁂ شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ⁂ ایزد
بهل اتی و بتاکید انّما ⁂ بر تخت مسلک فقر جو د شاه مطلق است ⁂ شاهان فقر جمله بدو کرده
اقتدا ⁂ وصف کمال اوست سلونی و لو کشف ⁂ کس را نبوده عرضهٔ این بعد انبیا ⁂
پس هر آینه مرتضی علی در مقابل عیسی باشد و مصدق این معنی آنست که چنانچه در میان
بالوصیه هیچ نبی غیر عیسی علیه السلام قایل نشده در میان اولیا نیز بالوصیت هیچ ولی غیر
علی قایل نشده اند دیگر آنکه چنانچه در قرآن کریم مسطورست عیسی علیه السلام می‌فرماید که
و انبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و مرتضی علی میفرماید که اگر نترسیدمی که
شما بحضرت پیغمبر علیه السلام کافر شوید اخبار شما می‌نمودیم بهرچه شما خورده اید و بهرچه در خانهای
خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس سایر اولیا با باقی انبیا می‌نما و مناسبت بینهما
تحقیق کن چون مقررست که در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه
در مقابل نقطه‌ایست از جانب مشرق میفرماید که کنون هر عالمی باشد ز امت

رسولرا مقابل در نبوت یعنی اکنون که دور نبوت و رسالت مختتم گشته و دور
ولایتست هر عالمی از علماء ربانی که عارفان بالله مرادند از امت مرحومهٔ نبویه
علیه السلام رسولی از رسل سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود دل مبارک
هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد بدانکه دلیل برانکه مراد بعالم درین محل ولیست
آنست که در بیت سابق فرمود که ز نورش شد ولایت سایه گستر و حدیث علماء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیز مشیر برین معنیست زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را علوم
وهبی کشفی بود نه علوم کسبی شعر علم کان نبود ز هو بی واسطه ٭ آن نپاید همچو رنگ
ماشطه ٭ لیک ای مکش بهر هوا این بار علم ٭ تا ببینی در درون انبار علم ٭ همچو آهن ز آهنی بیرنگ
شو ٭ در ریاضت آینهٔ بیرنگ شو ٭ تا بدانی علمهای انبیاء ٭ بی کتاب و بی معید و اوستا ٭
سر امسینا لکردیا بخوان ٭ راز اصبحنا عرابیا بدان ٭ و حضرت امام محمد غزالی میفرماید
که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله وبآیاته وافعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم
فی مراقبة الباطن والتقدیس فی صفات النفس ومکاید الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل
مقامات الدین من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل
والاخلاص فلما حدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل
اخذ علم الیقین فی   فصار اسم المجادل المتکلم عالما واسم الفاجر المزخرف کلامه بالاشعار
والقصص واعظا وصار اکثر همهم فی التدریس والقضاء وتولیة الاوقاف والوصایا
واموال الایتام ومخالطة السلاطین ولیس الخبر کالمعاینة از سر انصاف در علماء روز
کار نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب دنیویست
یا در اصلاح امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین شعر ای برادر دست وادار
از سخن ٭ خود خدا پیدا کند علم لدن ٭ از هواها کی رهی بی جام هو ٭ ای ز هو قانع شده
با نام هو ٭ چون فرمود که هر یکی از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهة دفع وهم تساوی

مقام و مرتبهٔ اولیا نسبت با مرتبهٔ آنحضرت علیه السلام می فرماید که نبی چون در نبوت
بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل یعنی چون حضرت ختمی محمدی علیه السلام اکمل از
جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوة مطلقه است و جمیع انبیا دیگر استفاضهٔ فیض
نور نبوت از مشکوة نبوت آنحضرت مینمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیااند
چه نبی را ولایت با نبوتست و ولی را ولایة فقط پس ناچار و بالضروره آنحضرت افضل
و اکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از افراد کمل انبیا و اولیا را دسترسی تمام
بمقام و مرتبهٔ جامعهٔ کمال آنحضرت نباشد و بر همه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت
و ولایت از خورشید اعظم آن حضرت تابان باشد شعر روشن از نور تو شمع
انبیا ٭ اولیا را آستانت ملتجا ٭ گفت حق لا تقربوا مال الیتیم ٭ کس نرسد هیچ در مقام
آن کریم ٭ داد حق او را خلافت در جهان ٭ قم فانذر آمده در شرح آن ٭ چون ختم ولایت
و کمال بر نشأهٔ خاتم الاولیا که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست می شود فرمود که ولایت
شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی ولایت که قیام عبد است بحق
در حالت فنا از خودی خود جمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدیست ظاهر شود
و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات مختلف
افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی شود و تحقق باسماء و صفات الهی بر وجه اجمال تواند
بود چه شئونات الهی غیر متناهیست و غیر متناهی نهایت پذیر نیست و این ولایت
بسبیل تتمة و اکملیة در نشأهٔ کاملهٔ خاتم الاولیا ظهور می یابد زیرا که مظهر ولایت
مطلقه است و باقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکوة خاتم
الاولیا می نمایند و البته مطلق شامل مقیدات است و این ولایت مطلقه باطن نبوت
حضرت رسالتست که در نشأهٔ نبوت وصف رسالت مانع اظهار کمال آن بود چون
باطن آنحضرت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد و اظهار آن کمال بر وجهی که اتم و اکمل

باشد بفرماید فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دائرهٔ کمال ظهور و اظهار
بر اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام مراد است ولایت ختم شود و چنانچه در آن نشأهٔ
ختم نبوت نمود درین نشأه ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیاست و باطن
نبوت آنحضرتست و حسنهٔ از حسنات اوست و ازین جهت آنحضرت فرمود که یواطی اسمه
اسمی وکنیته کنیتی شعر بودیم یکی و می نمودیم دو تا بود شد آن نمود در بود ۞ گویند که عشق
نیوشان خورشید بگل نشاید اندود ۞ بدانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدیست
علیه السلام در مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا علیهم السلام و مقام هدایت و قطبیت
کبری در جمیع ازمنه آن حقیقت راست چنانچه در صدد تمثیل فرمود که بود نور نبی خورشید
اعظم که از موسی بدید و که ز آدم واین را بروزات کمل میخوانند و حمل این معنی بر تناسخ
نمیتوان نمود زیرا که تناسخ مخصوص ببعضی دون بعضی نیست و این بروز مخصوص کملست
وظهور حقیقت محمدی علیه السلام در صور مختلفه کمثال ظهور هویت حق است در مظاهر
اسما و صفات واین معنی را ادراک جز بکشف خاص میسر نیست شعر آن یار عین ماست
نه از روی اتحاد ۞ این خانه پر از وست ولیکن نه از حلول ۞ دانش همه بمذهب من هست
معرفت ۞ در دین باخرین نه فرعست و نه اصول ۞ و کمل را قوت ظهور در عالم شهادت
بعد از انتقال بعالم غیب است چه ایشان مطلق گشته اند و در برازخ مقید نشده اند
و در هنگامی که در عالم شهادت بودند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و اطلاق
ممنوع نبودند و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشتند هرگاه که در عالم غیب
تر باشند از ظهور در عالم شهادت یقینی است و معرفت تامی بی هدایت و ارشاد کامل
میسر نیست و هدایت و ارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه
حقیقت آنحضرتست و آنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت در دوزخ درآیند
و بعضی امتان خود را برون برند دلیل عدم تقید است بمرتبهٔ دون مرتبه واین بروز

وظهور

وظهور بحسب اوقات و ازمان و استعدادات اهل هر زمان مختلف می باشند زیرا که
بعثت کامل در خور استعداد زمانه و اهل زمانه می باید بود و در بعضی نشأات آنست که میداند
پیش ازین در کدام مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید که شعر هرمس و یوسف و علی
بودم ۞ موسی و عیسی و نبی زینها ۞ و در بعضی نشأه معلوم دارد که در چند مظهر ظهور
نموده است چنانچه کاملی دیگر فرمود که در کمال سیر اطوار وجود نهصد و هفتاد قالب
دیده ام و حکایة خضر ازین جمله می تواند بود در هر مظهری که ظهور نماید داند که او را ظهور
در مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال داند که او را ظهور
در مظاهر بوده است لا علی التعین و در بعضی دیگر آنست که میداند که بعد ازین در کدام
نشأه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر آن باشد نشأات ماضیه و آتیه داند و لکل درجات
وچون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد در هر نشأه که گوید که آن نشأه دیگر منم راست
گفته باشد اگر چه در آن وقت بواسطهٔ غایت مناسبت و اتحاد که بین المظهرین باشد
نداند که در نشأه دیگر است که این ظهور خواهد بود و آنچه شیخ سنائی قدس سره فرمود که
شعر بخدا اگر بزیر چرخ کبود ۞ چون منی هست و بود و خواهد بود ۞ باین معنی فرموده است
چه همان یک حقیقت است که در هر زمان بصورت کامل آن زمان بروز نموده و بحقیقت
همه یکیست والا با وجود حضرت ختم محمدی علیه السلام و حضرت خاتم الاولیا چون تواند
بود فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت بآن حمل مینمایند
که هر کس که از مبدأ مخصوص بفیض خاص است که هیچ شئ دیگر در آن فیض با وی شریک نیست
از غایت قصور فهم است چه آن معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات
بآن خصوصیت قائمند و تکرار در تجلی الهی نیست و از خصوصیت شامل کاملی و ناقص است
و موجب امتیاز کامل نمیگردد بنابرین مقدمات کشفیهٔ یقینیه میتوان دانست که آنچه
از کاملان سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایتیم همه

صادق بوده اند و از کمال بینایی همه را نظر بر حقیقت صرف بی تعین شخص افتاده است
و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل آنست که همه در آن زمان بوده اند
و مرتبهٔ قطبیت کبری که مخصوص حقیقت محمدیست علیه السلام داشته اند شعر مردمی باید
که باشد شه شناس ٭ تا به بیند شاه را در هر لباس ٭ و تمام اولیا و عرفا نفی تناسخ و
اثبات مسئلهٔ بروز فرموده اند و نزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق بینهما ظاهر است
و محتاج تطویل نیست شعر گر بروز است و گر تناسخ صرف ٭ آنچه حق بود گفته شد بشما ٭
چون زمان ظهور خاتم الولایة زمان کمال انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود فرمود که
از و عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از و جان چون خاتم الولایة مظهر اسم
العدلست و ماحی ظلم و جور است پس هر آینه عالم از و پر امن باشد و چون در زمان
مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود جمیع السنه تصدیق توحید حقیقی کرده
و عالم پر ایمان شود و از غایت اعتدال زمان هر گاه که در جماد و جانور و زمین و آسمان
بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و خاصیت ظهور پر نور آنحضرت سبب
رفع حجب گشته تمامت صفات کمال که در جماد و جانور مشاهده کرده و جماد و جانور نیز مظهر
از مظاهر الهیه و این معنی غایت مبالغه است در ظهور حقیقت و معنی چنانچه سابقا گذشت
که افتخار المحققین شیخ سعد الدین حموی قدس سره فرموده است لن یخرج المهدی حتی
یسمع من شراک نعله اسرار التوحید و چون خلایق را گوش پیدا شود جمیع ذرات
کائنات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای شهادت بر توحید الهی نمایند و گویایی
بایع آنست که ایشانرا جان باشد چون خاتم الولایة از غایة علو مرتبه و کمال مظهر ذات
و صفات الهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همهٔ اشیا سریانست او را نیز سریان
خواهد بود فلهذا فرمود که جماد و جانور از و جان یابند شعر ز خود فانی و در عین بقائیم
وجود جمله موجودات ماییم ٭ جهان مرده هر دم زنده سازیم ٭ چو بحر رحمت بی منتهاییم ٭

چون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصهٔ ظهور می آید فرمود که نماند در جهان
یکنفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار
توحید و کمالست و کفر و ستر که از لوازم جهلست در آن زمان بالکل مرتفعست هر آینه
یکنفس کافر در جهان یافت نشود و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت
حقیقیست که مشتمل بر علم شریعت و طریقت و حقیقتست بتمام و کمال ظاهر شود و
هر کس بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل آنست که حق هر ذی
حق بحسب استحقاق وی بدهد شعر گمرهش در شهره اکنون نماند ٭ زانکه شیرین خسروانرا بر
نشاند ٭ نقل بر نقلست و می بر می هلا ٭ بر مناره رو بزن بانگ صلا ٭ سرکهٔ نه ساله شیرین
می شود ٭ سنگ مرمر جام زرین می شود ٭ آفتاب اندر فلک دستک زنان ٭ ذرهها چون
عاشقان بازی کنان ٭ چشم دولت سحر مطلق میکند ٭ روح شد منصور اناالحق میزند ٭
در شکر غلطیده ای حلواییان ٭ همچو طوطی کوری صفراییان ٭ گوش بر بند و افسونها مخوان ٭
جز فسون آن ولی دادگر ٭ بدانکه تسویه که مظهر عدالتست بعد از ظهور تخالف و تضاد
می باشد چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر
می شود موجب کمال تسویه میگردد و کثرت مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم
السلام بوجود شریف خاتم الانبیا علیه السلام تسویه یافت و سعادت در متابعت او
منحصر شد و اصول بر یک اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد باز
مخالفت مذاهب و اجتهادات که بعد از تسویهٔ مخالفت ادیان واقع است بظهور خاتم
الولایة بکمال تسویه انجامد و مجموع مخالفات از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرات
بغایت صورت وحدانی پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست
بمقام احدیة الجمع و اطلاق ذاتی متحقق گشته است فرمود که بود از سر وحدت واقف حق
در و پیدا نماید وجه مطلق یعنی چون خاتم الولایة صاحب توحید ذاتیست و حق بذات

وصفات واسما بر و تجلی نموده وا و از هستی خود نیست گشته ذات وصفات و افعال
حق در یافته عین وحدت شده است پس هرآینه واقف و عارف بستر وحدت گشته است
زیراکه کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آنچیز گردند شعر تا نگردی آن ندانی
اش تمام * خواه کان انوار باشد یا ظلام * لا یعرف الله الا الله اشارت بر همین معنی است
و چون آن حضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وظهور می یابد
وکمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشأهٔ او پیدا میگردد وکمال ولایه بران حضرت مختتم
میشود چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که سؤال
این سوالیست از کیفیت و وقوف بر ستر وحدت و توحید فلهذا می فرماید که که شد بر ستر وحدت
واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر یعنی چون سؤال نمود که واقف ستر وحدت کیست
وعارف که در اصطلاح میگویند شناسای چیست میفرماید که جواب چون سؤال دو چیز
فرموده اشارت بجواب سؤال اول کرده میفرماید که کسی بر ستر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف حاصل کلام آنست که تا از مقام مقاصد و جهانی بجز یدی نشود
از مواقف در نمیگذشت بدانکه ذات احدیت در مراتب و منازل ظهور و اظهار متلبس
بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است و در پردهٔ هر تعینی محتجب
شده تا زمانی که طلب ستر وحدت از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک
وارشاد کامل در نمیگذرد وصول بمقام حاصل نمیگردد و از حجاب خلاصی ندارد و
مراتب از روی جزئیه غیر محصورست و هر مرتبه یک موقفیست که هر که دران موقف
واقف شد یعنی باز استاد از مطلوب حقیقی مانده است و مواقف موقفست و متوقف
محل استادنیست مثال انکه ترک هوای نفسانی و لذات جسمانی می باید نمود تا بمنازل
جبروتی و تجلیات اسمایی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات ترقی می باید
نمود تا بتجلی ذاتی برسد و ستر وحدت بر سالک ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات

عنه

عنه و تفصیل منازل و کیفیت روش طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که می آید ایما کرده خواهد
شد چون جواب سؤال اول بطریق اجمال فرمود اشارت بجواب سوال ثانی کرده میفرماید
که دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است دل عارف از جهت آن
فرمود که تا بدانند که این دانش دلست و غیر صاحب دلرا که ارباب تصفیه اند این
معنی بتحقیق و یقین حاصل نمی شود یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است
و بغیر آن یکوجود هیچ شی دیگری وجود ذات او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود و الا
هنوز مشرک است بدانکه وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شی که مقید بهیچ
قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزوی
و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زائده بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که
از قید اطلاق نیز معراست و مطلق درین محل نه بان اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست
بلکه از جهة آن فرمود که تا آن ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات
لازم آن حقیقتست یعنی همه می شود بی انکه هیچ تغیری در ذات و حقیقت وحدة او لازم
آید فسبحان من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول شعر عقل اگر از تو وجودی پی برد * لیک
هرگز ره بکنهت کی برد * عجز از ان همشیره شد با معرفت * کو نه در وصف آید و نه در
صفت * زو نشان جز بی نشانی کس نیافت * چاره جز جان فشانی کس نیافت * چون
حصول معرفت یقینی بد و طریق میسر است فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک در باخت پیش از شروع در معنی بیت مقدمهٔ ذکر کرده می شود که
فواید بسیار در ضمن آن مرعیست بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند
حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید بهیچ قید و بحقیقت دلیل این جماعت کشف
ایشانست و امر ذوقی وجدانی نسبت با ذایق محتاج دلیل نیست شعر من که بینم جمال
دوست عیان * حاجتی نبودم بهیچ بیان * و ازین جهة گفته اند کشف دلیل بر غیر نمیشود و

محققان علما نزد لائل قطعیه براین معنی مدعی فرموده اند جهت انکارش و طعن طاعنان جاحد
کرده و تسلیم فطری ندارند از جملهٔ ان دلائل دلیلی که درین باب حضرت سیادت پناه معتقد
و مقتدای اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الحکماء المتابهین امیر سید علی الشریف الشیرازی
موطنا و مدفنا رحمة الله علیه واسعة در حاشیهٔ شرح تجرید که خلاصهٔ مصنفات آن بزرگست
فرموده اند مترجم بپارسی یاد کرده می شود و هو هذا می فرماید که اقول و بالله التوفیق هر
مفهوم مغایر وجود باشد همچو انسان مثلا مادام که وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از
وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعا و اصلا موجود نیست و مادامکه عقل ملاحظهٔ انضمام
وجود بآن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیهٔ آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهومی
که مغایر وجود باشد در موجود بودن نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن وجودست
و هرچه در موجودیهٔ محتاج بغیر باشد ممکن است زیراکه معنی ممکن آنست که در موجودیهٔ
خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجودست ممکن و هیچ شئ از ممکن واجب
نیست پس هیچ شئ از مفهومات مغایر وجود واجب نباشد و برهان ثابت شده است
که واجب موجودست پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات
خود موجودست نه بامری که مغایر ذاتست نه بامر زائد بر ذات تا ترکیب لازم
نیاید واجب است که وجودیه چنین باشد وجود عینی واجبست پس وجود مفهوم کلی
نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که درو امکان تعدد و
واقسام نباشد و قائم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر پس واجب الوجود
وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقید و انضمام بغیر و بنابرین تقریر متصور نیست عروض
وجود بر ماهیات ممکنه را نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن
نسبت بر وجود مختلفه و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذر است
پس موجود کلی باشد اگرچه وجود جزوی حقیقی است می فرماید که اینست مخلص آنچه بعضی

از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند و گفته اند این را نمیدانند که کسانی در علم راسخ باشند
در اثناء این سخن میفرماید که در مقدمه گفته شد که هرچه در موجودیه محتاج بغیر باشد
منع لطیف می آید و آن منع آنست که محتاج در موجودیه بغیری که آن موجد اوست البته
ممکن است نه آنکه محتاج باشد در موجوبت بغیری که آن غیر وجود اوست در جواب می فرماید
که این منع بنظر دقیق مندفع شود و آن نظر دقیق آنست که آن شئ در موجودیت خود
چون محتاج بغیرست پس استفادهٔ موجوبت از غیر کرده است و در موجوبت معلول
آن غیرست و در موجوبت موقوفست بر آن غیر و هرچه چنین باشد ممکن است خواه
آن غیر موقوف علیه را وجود نام کن یا موجود در آخر میفرماید که آنچه مؤید و مقوی آنست
که وجود عین واجبست آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدمست و وجود ابعد
مفهوماتست از قبول عدم زیراکه ما عداء وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه
بواسطهٔ وجودند و شک نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد
نه آنکه منافی عدم بواسطهٔ غیر باشد این مقدار ترجمهٔ سخنان آن بزرگست رحمة الله علیه
بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف آنست که مشاهدهٔ ذات و اسما و
صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق چنانچه
در اثناء خواهد فرمود که زهستی تا بود باقی بر وشین نیابد علم عارف صورت عین
للهذا فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت هست و بود و وجود الفاظ مترادفه اند
یعنی عارف که شناسای وجودست و وجود که عین واجب است مشهود اوست حصول
این معرفت آن عارف را بدو طریق می تواند بود یکی آنکه نور هدایت الهی محقق کامل
الاستعداد کرده و بدلیلی قطعی یقینی همچو سید شریف که ذکر کرده شد بدانکه بجز هست حقیقی
که وجود حق است هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات اشیا خیال و عکوس وجود
حق اند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اضطراب شک

وشبهه پیرامن وی نتواند گشت والا یقین نباشد شعر من بیقینم که جز او هیچ نیست ٭ تا تو
نگوئی بگمان دیده ام ٭ با تو چه گویم که چنین و چنان ٭ کش نه چنین و نه چنان دیده ام ٭ ودوم
آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمقامی برسند که بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر
در تاب تجلی احدی سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی و
فانی مطلق گشته و بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده به بیند غیر حق موجودی
نبوده است فلهذا فرمود که ویا هستی که هستی پاک در باخت یعنی عارف یا بدلیل چنانکه
گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست و یا بطریق حال هستی که هستی یعنی پندار
هستی و وجود که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست
شد و بدیدهٔ حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخه چنین واقعست
ویا هستی که دارد پاک در باخت و این اظهر است و مآل هر دو یک معنی است و این معرفت
بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل و ریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و
توجه دائمی میسر نشود مگر مجذوب ان شعر گر تو خواهی خرمی و دل زندگی ٭ بندگی کن بندگی کن
بندگی ٭ از خودی بگذر اگر خواهی خدا ٭ فانی از خود شو که تا یابی بقا ٭ گر ترا باید وصال رستنی
محو شو والله اعلم بالیقین ٭ چون اسناد وجود و بخل کردن موجب بعد است از حق فرمود که
وجود تو همه خارست و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک یعنی چون راه سالک صادق
بوصل محبوب نیستی و فنا از هستی مجازی خود است مادام که ذرهٔ از هستی سالک مانده
باشد راه پاک نیست و پر از خاک و خاشاک غیریت است و نمیتواند بمنزل وصال
رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور انداز و محو گردان
و بیخود از خود شو تا بستر وحدت حق راه یابی نقلست که سلطان بایزید قدس
سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم و پرسیدم که خداوندا راه بتو چونست
فرمود که شعر ترک خود گوی که بمن رسیدی ٭ هر که او از خود خلاصی یافتست ٭ پرتو

نورش بعالم تافتست ٭ بایزید وقتکه بود در جهان ٭ آنکه از دست خودی یابد امان
گر ز پندار خودی آیی برون ٭ بار بر بندی برون و اندرون ٭ چون مشاهدهٔ جمال ذو
الجلال جز بصفاء قلب سلیم میسر نمی شود فرمود که برو تو خانهٔ دل را فرو روب مهیا
کن مقام و جای محبوب یعنی اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال حق نمای و بحق و بستر وحدت
الهی راه یابی برو خانهٔ دل خود را که محل بارگاه کبریاست رفت و روبی کن از خس
و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام محبوب که دل پاک از غبار غیریت است مستعد و مهیا
ساز و خاشاک خودی از دل خود برون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون نیستی از
خودی عین بحق است فرمود که چو تو بیرون شوی او اندرون آید بتو بی تو جمال خود نماید
یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه که تعین سالک برخیزد حق
ظاهر شود و بیحجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق را به بیند و از سر وحدت
آگاهی یابد و یقین شود در دار دیاری نبوده است و معرفت عیانی درین حال
بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد شعر گر برافتد پردهٔ ما از میان ٭ روی او
بنماید از کون و مکان ٭ شد حجاب روی جانان ما و من ٭ جان من یکدم نقاب از رخ
فکن ٭ در اوائل سلوک که درد فقر دامن گیر این بیچاره شد و بملازمت حضرت
امام سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز رسیدم در اربعین دوم در واقعه
دیدم که آن حضرت حاضر شد و میفرماید که هیچ میتوانی که تو برخیزی تا کسی دیگر
بجای تو بنشیند از آن حال چون واقع شد بخاطرم آمد که چون تا غایت ترقی در
احوال این فقیر پیدا نشده اشاره بر آنست که برون روم و در خدمت مشغول
باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من نشیند چون شب درآمد این واقعه را
بعرض رسانیدم فرمودند تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی خود برخیزی و خانهٔ
خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند ازین سخن دردی درین فقیر پیدا شد و ابتدا

نز فی احوال ازان بود شعر من درین ره چونکه کشتم محو عشق * یافتم ستری عجب از صحو عشق *
آن عجایبها که در راه فنا * دیده ام کی شرح آن باشد روا * شمهٔ زان در بیان کر آورم *
پردهای عقل را برهم درم * نیست دستوری آن شاهرا * محرمان خاص کویند باکدا *
چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات
نافله حاصل نمی شود فرمود که کسی کو از نوافل کشت محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب
اشارة بمعنی حدیث قدسیست که سابقا اشارت رفته بود که لایزال العبد یتقرب
الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع
و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی می باید دانست که مواظبت بر طاعات و عبادات
نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد و
عزلت از خلق و تبتل از خلق بمرتبهٔ محبوبی حق نمیتوان رسید مگر مجاذیب را و تا بمقام
محبوبی نمیرسند وصول بحق میسر نیست و چون یکشرط از شرایط سلوک ذکرست و
ذکر مختار نزد ارباب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نفی و
اثبات میسر می شود که پیوسته بتجلی نفی قاطع علایق و عوایق اشجار غیریت از زمین
دل میکند و بقوت اثبات نهال توحید نوابت میدارد و این معانی جز در کلمهٔ
لا اله الا الله یافت نمی شود و هیچ نوع از انواع اذکار و عبادات در ترقی درجات
و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد و ازین جهت بود که حضرت
رسالت علیه السلام فرمود که کل حسنة یفعلها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة
ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت
السموات السبع والارضون السبع و من فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک
یعنی ثواب کلمه بیغایتست و نتایج آن بی شمار میفرماید که بعبادات نافله بمقتضای
حدیث مذکور محبوب حق کشت و بلای نفی که در کلمهٔ لا الهست خانهٔ دلرا جاروب کرد

وخاشاک

وخاشاک غیریة را مطلقا حتی که هستی خود دور انداخت و خانه را بخدای خانه
کذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فلهذا فرمود که درون
جای محمود او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت یعنی هر که بخاصیت عبادات
نافله محبوب حق کشت و بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله خانه دل را جاروب کرد و از غبار
کدورات و خاشاک غیریة پاک کردانید بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمدیست علیه السلام که عبارت
از مرتبهٔ جمع الجمع و بقاء بعد الفناست مکان یابد و متحقق باوصاف الهی کشته از مقام
فبی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عین وحدت کشته واقف ستر وحدت کردد
شعر کشف این معنی اگر خواهی بیا * تیغ لا زن بر سر غیر خدا * بعد نفی خلق کن اثبات
حق * تا کردی غرق بحر ذات حق * از میان برخیز داین ما و منی * پس کدا کردد بحق شاه
غنی * عالم توحید رو بنمایدت * هرچه کفتم جمله با در آیدت * قول عارف نیست از تقلید
و ظن * محض تحقیق و یقین است این سخن * چون وصول بمقام توحید عیانی بی انکه
فنای تام که فناء فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که ز هستی تا بود باقی
بر و شین نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیهٔ هستی بر عارف شین
و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین و عار
از ان جهة کفته که مانع عارفست از وصول بمعروف شعر از پی بود عراقی زود
جدا افتاده ایم * در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی * نیابد علم عارف صورت
عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست و هرچه هست حقست صورت
عین نمی یابد و علم الیقین وی عین الیقین نمی شود و توحید علمی او عیانی نمیکردد
و تشبثات و تعلقات جسمانی و نفسانی عایق اوست از مشاهدهٔ عین توحید
و این مقام فنا فی الله مقام کاملان و اولیاست که در حیات صوری بجسب حال

قیامت ایشان قائم شده و کل شیء هالک الا وجهه همه درین نشأه از ایشان ظاهر گشته
شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ شرح فصوص میفرماید که تنبیه لا تتوهمن ان
ذلک الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا من ارباب الشهود الحالی مع بقائهم
عینا وصفة فان بین من یتصور المحبة وبین من هی له حالة فرقا عظیما والحق ان الاعراب
عنه لغیر ذایقه ستر والاظهار لغیر واجده اخفاء، شعر ذاب جسمی من اشارات الکنی، منذ
عاینت البقاء فی الفناء: راه توحید این جماعت میروند، کز وجود خویش فانی میشوند،
پردهٔ تو هستی موهوم تست، وصل خواهی شو فنا از بود خویش، چون بی رفع موانع
راه بمنزل حقیقت نمیتوان رسید فرمود که موانع تا نگردانی زخود دور درون
خانهٔ دل نایدت نور یعنی بموجب ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین قدم اول در سلوک
توبه و طهارت از عصیان و جنایت اقوال و اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف
ذمیمه است که هر یکی ازینها سد ره سالکند و نمیگذارند که بمنزل قرب رسند و تا زمانی
که ظاهرا و باطنا این موانع را از خود دور نمیگرداند دل وی مهبط فیض الهی نمیگردد
و نور تجلی حق دران دل ظاهر نمیشود و از حق محجوبست چون موانع اقامت تنبیه برآن
نموده فرمود که موانع چون درین عالم چهارست طهارت کردن ازوی هم چهارست
یعنی موانع راه اگر نسبت با افراد و اشخاص نموده اگرچه از روی جزویه و تفصیل غیر
محصورست فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در چهار نوع است چون جنابت که موانع اند
چهار نوع باشد طهارت از و نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن
قید فرمود که آنچه اطلاع انسانی بران تعلق گرفته این چهارست چون فرمود که موانع
چهارست اشارت بتفصیل آن نموده میفرماید که نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت و زشر و سواس یعنی اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی
چون بدن و جامه را از حدث و خبث که شرعا بی طهارت ازانها نماز درست نیست

پاک

پاک گرداند و این اشارت بطهارت ظاهریست و دوم طهارت و پاکی از معصیت
و شر و سواس شیطانیست یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در
جمیع اوامر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه
ندهد و خود را از همه پاک گرداند و راه سنت حضرت رسالت پناه علیه السلام
بنوعی رود که دقیقه فروگذاشت نباشد چون بیان دوم نمود فرمود که سیم
پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلق است و خلق
ملکه را گویند که افعال از و بسهولت صادر شود مثال آنکه کرم وقتی خلق شود
که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن آسان شود نه بکرامت یعنی طهارت
سیوم آنست که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات ردیه که منشأ و مصدر شرور
و معاصی اند مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب
دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا باشد چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان
مثال بهایم و سبع است و بکمال انسان دسترسی نمی یابد و چنانچه پاکی اول
و دوم متعلق بشریعت بود پاکی سیوم مخصوص ارباب طریقت است و فعل
انبیاست علیهم السلام شعر خلق نکو وصف انسانی بود، آدمی با خلق بد حیوان شود،
خلق نیک آمد صراط مستقیم، شد مثال خلق بد نار جحیم، خلق نیکو شد بمعنی راه رست،
هر که دارد خلق بد دور از خداست، چون اشارت بطهارت سیوم نمود میفرماید
که چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگردد سیر سر و قلب درین محل
بیک معنیست یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق از دل برون و غیر حق را در دل
وی جای نماند و خودی خود بین که غیرست از لوح سر محو گرداند و بی مزاحمت
بحق وصول یابد و سیر سالک درین طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند
همه عین گردد و غیر حق موجود نبیند و راه و سیر و سلوک محو شود بدانکه چنانچه

در شریعت هرکه بدن و جامهٔ وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست
نیست چه در طریقت هرکه نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز وی نتیجه
ندارد در حقیقت هرکه دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقی است و نماز وی موجب
وصول نمی شود و پاکی حقیقی ندارد و چون نماز بطهارت می توان گذارد فرمود که
هر آنکو کرد حاصل این طهارت شود بی شک سزاوار مناجات یعنی هرکه این طهارت را که طهارت
از انجاس و احداث و طهارت از معصیت و شر وسواس و طهارت از اخلاق
ذمیمه و طهارت سر از غیر است که المصلی یناجی ربه میشود و نهایت صلوة که کمال
قرب و مواصلت حقیقی است بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج
المومن ظهور می یابد چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نمی شود وصول
حقیقی دست نمی دهد فرمود که تو تا کلی بخود درا در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
یعنی مادام که تو خود را در قمارخانهٔ فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی
نماز تو هرگز نماز نخواهد شد و بحقیقت نهایت صلوة که کمال قرب و وصلت حقیقی است
نمی توانی رسید و بی فنا از خودی بقای بحق ممکن نیست شعر گر بقای جاودان خواهی
دلا از خودی خود بکل شو فنا در تجلی جمال ذو الجلال محو مطلق شو اگر خواهی وصال
از حجاب ما و من یکدم بر آ وانگهی در بزم وصل او در آ چون صلوة حقیقی که کمال
وصلت است موقوف بفنا، تمام است فرمود که چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت
گردد آنگه قرة العین اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء و
قرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات و حقیقت تو بهمه شین و عار تعینات و هستی که موجب
حجابست پاک گردد و توی تو بکلی در حق محو و متلاشی شود نماز تو آن زمان قرة العین
گردد و وصلت حقیقی میسر شود و کمال عارف بتر وحدت گردی و نور الهی روشنائی
چشم تو شود و بدان نور بینی که ما و تو پردهٔ جمال او بوده است و غیر از و موجودی

بنوده است

نبوده است شعر پردهٔ خود از میان بر دار زود در پس پرده ببین دیدار زود هرکه
از خود خویش خالی کرده است گوی دولت از میان او برده است چون نیستی از
خود عین هستی بحق است فرمود که نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یکچیز
یعنی بحقیقت چون هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت همه اوست که ظاهر شده است
و امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاق و تقید است هرگاه که تقید
و تشخص که موجب امتیاز غیریت می شد در تجلی احدی محو و فانی گردد هر آینه از میان
عارف و معروف تمییز که لازم اثنینیت بود برخیزد و جمله یکچیز گردد شعر پردهٔ من
جز منی من نبود از منی من چه بر آمد دمار مطلوب و طالب شده یکی پردهٔ او
این عدد مستعار در پس این پرده چو ره یافتم پرده بر انداختم از روی کار
چون مقطع جواب سوال باین فرمود که عارف و معروف یکچیز شود میفرماید که
سوال این سوالیست از تحقیق آنکه چون عارف و معروف یکذاتست پس سعی و جهاد
انسان را در کسب معرفت جهت چیست چنانچه اگر معروف و عارف ذات پاکست
چه سودا بر سر این مشت خاکست یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاکست
که حقست و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب عشق در سر این مشت خاکست
که انسان مراد است زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید ناظم میفرماید که جواب
چون اشیاء، قطع نظر از وجود واجب نموده عدمند و حق است بصورة هر عینی مناسب
استعداد آن عین ظهور نموده است فرمود که مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو
حق را بنور حق شناسی یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضهٔ وجود است با لوازم
آن از صفات کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدانکه تو بوجود حق موجود گشته
و علم و شناسای تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی
و علم که تابع وجودند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق بحق گشته

باشی و بحقیقت عارف و معروف او باشد شعر گر تو بینا بی ز انوار یقین ؛ عارف و معروف
جز حق را مبین ؛ زین چمن در دست کس نامد گلی ؛ چیست از هر سو نفیر بلبلی ؛ چون غیر حق
موجود نیست فرمود که جز او معروف و عارف نیست در تاب ولیکن خاک می یابد خور تاب
بدانکه اعیان جمیع اشیاء موجودهٔ فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بوده اند
و آنرا اعیان میخوانند و هر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده که معبر باستعداد
و قابلیت است و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت
استعداد ذاتی ایشانست بی کم و زیاد انّ خیرا فخیر و ان شرا فشر مثال انکه عین ثابتهٔ
مؤمن مقتضای ایمان بود و عین ثابتهٔ کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان می نمودند
در وجود عینی هریکی بهمان صفت که تقاضای آن می نمودند با مرکن فیکون ظاهر شدند و
پیش محققان آنست که اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیست چه جعل در موجودات خارجیه
مستعمل می شود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجة قویست بر خلق که هرچه
بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت
و جهل بلسان استعداد هریک آنچه می طلبیدند یافتند و ما کان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم
یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بصورت استعدادات ایشان
نموده پس هر صفت که در موجودات خارجیه ظاهر می شود از جهة انکه صفت تابع ذات
منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از آن رو که ظهور
حق در هر شئ درخور اقتضای ذاتی آن شئ است بواسطهٔ آن اقتضا اسناد صفت بآن شئ
نیز مینمایند با وجود انکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقت حق است
فاما عین ثابتهٔ انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت می نمود پس هر آینه
سودا و طلب در سر او بوده باشد فلهذا فرمود که جز او معروف و عارف نیست
دریاب و بذوق این معنی را می باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سؤال فرموده

بودکه

بودکه چه سودا در سر این مشت خاکست میفرماید که ولیکن خاک میابد ز خور تاب
یعنی تشبیه مینماید که چنانچه خاک بواسطهٔ قابلیهٔ انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید
و گرمی در او ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابتهٔ انسان بحسب قابلیهٔ او
تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید شعر هیچ کسی بخویشتن
ره نبرد بسوی او ؛ بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او ؛ قند نبات یافت چوب از
اثر مصاحبت ؛ گل چو شد قرین گل گیرد رنگ و بوی او ؛ مست خراب او منم جام
شراب او منم ؛ نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او ؛ چون اعیان بلسان استعداد
طالب تجلی شهود الهی اند تا هرچه در قوهٔ ایشان مکمون باشد بفعل آید فرمود که عجب
نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید معنی این بیت با ابیات
با ابیات دیگر که می آید اشارت بآیهٔ کریمه است و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره
تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون
انکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند
یافت شعر خورشید چو گشت پیدا ؛ ذرهٔ ز دو کون شد هویدا ؛ هر ذره ز مهر نور
رویت ؛ خورشید صفت شد آشکارا ؛ میفرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست
که ذرهٔ ناچیز امید و هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت
ان اعرف بر و افتد و بسبب آن محبت اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات
الهی بر و تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هرچه در استعداد
او مکمون باشد بواسطهٔ آن نور بر منصهٔ ظهور جلوه گری کند و از قوه بفعل آید چون
در ابتداء فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرمود که بیاد آور
مقام حال فطرت کز انجا باز دانی اصل فکرت بدانکه در مرتبهٔ واحدیت که

منشأ کثرات نسب و اسماست اعیان ثابته که صور اسماء الٰهیه اند بسبب امتیاز اسماء
از یکدیگر ممتاز گشتند امتیازاً علمیاً و دران مقام فطرت هر یکی ازان اعیان را معرفت
آن اسم که از اسماء الٰهیه خود مظهر آنند ذاتی بوده و اقرار بربوبیت آن اسم نموده اند
پس معرفت ذوات را فطری باشد که وان من شیء الا یسبح بحمده اشارت بدانست
و هدایت عام لازم این معرفتست که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقة
انسانی صورة جامع اسم الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسماء و صفات
درو ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن
حقیقت واحده کما هی او شد که وعلّم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهده عهد الست
گشت فلهذا میفرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که
هنوز از لباس وجود عور و در غیبت آباد لم یکن شیئاً مذکوراً متواری بود بیاد
آور و تأمل نمای که دران مقام با آن حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از نیستی
بهستی آیی معرفت و دانش مبدأ از تو بظهور آید و اصل این فکرت که ترتیب سیر
و سلوک و ریاضت و مجاهده نفس است بانواع دقایق که درین نشأه حسی از
تو ظاهر میشود مقتضای آن تقاضای ذاتی تست که ترا برین معنی میدارد تا رفع
حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبدأ حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی
چون قابلیت جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود ایجاد کونین است
مینمود فرمود که الست بربکم ایزد کرا گفت ٭ که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
هر چند که عهد الست شامل جمیع موجوداتست و همه مخاطب باین خطابند و مقر بربوبیت
آن حضرتند و قبول وجود که مینمایند بحقیقت تصدیق آن عهد الست بقول بلی است شعر
هر زمان از حق ندا آید الست ٭ جوهر و اعراض میگویند هست ٭ گر بلی زیشان نمی آید
ولی ٭ آمدنشان از عدم باشد بلی ٭ فاما چون حقیقت انسانرا قابلیت معرفت تام

بود

بود و در مظهر انسانی رتبت بنهایت رسید و صفات و اسماء بکلیت درو ظاهر شد
درنشأه وی اعتراف بنطق خاص بصفت اضافی صادر گشته که واذ اخذ ربک من بنی آدم
من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حامل معرفت حقیقی اوست
فلهذا میفرماید که الست بربکم ایزد کرا گفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم
کرا گفت و دران ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی گفت نه آخر حقیقت انسانی
و ذریات بنی آدم مخاطب باین خطاب بوده اند و مقر بجواب گشتند اگر معرفت ایشانرا
ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت مینمودند پس این سودا و عشق و طلب معرفت انسانرا
در حین نابود بوده است شعر ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم ٭ تا هست عاشق و
رند و فرزانه بوده ایم ٭ نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ٭ از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده
ایم ٭ پیش از ظهور عالم و آدم ببزم انس ٭ با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم ٭ چون
قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده بود فلهذا فرمود که دران
روزی که گلها می سرشتند ٭ بدل در قصه ایمان نوشتند اشارتست بحدیث قدسی
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً یعنی دران روز فطرت که طینت و حقیقت
انسانی بقابلیت جامعیت مظهریت علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمال و
جلال مخمر گشته بازیور و زینت معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی اولئک کتب
علی قلوبهم الایمان در علم حق بظهور ربانیت و بوجود علمی متصف شد مستعد و قابل
کمال عرفان بود فرمود که اگر آن نامه را یکره بخوانی ٭ هر آن چیزی که میخواهی بدانی
یعنی اگر ارقام و خطوط استعداد ذاتی که در نامه اعیان ثابته هر یکی مرقومست بخوانی
بدانی که بی شبهه هر چیزی که از هر کس بظهور می آید اگر معرفتست و اگر جهل اگر کمالست
و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس
فراخور استعداد آنکس است و هرچه در اصل فطرت قابلیت آن نداشته اند بایشان

نمی‌رسد و نه چنانست که حق تعالی حکم بر چیزی نماید که مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف ما لا
یطاق نه نشان عدل حکیم است چون عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است
فرمود که تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی بنادانی فراموش تعبیر از
تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات است که عبارت از تجلی حبی ذاتیست بروز
فرمود چنانچه سابقا گفت در آن روزی که گلها می‌سرشتند چه آن تجلی ذات بدون
اسماست و هنوز متلبس اسما و صفات نگشته پس اقدس از شوائب کثرت اسمائیه
باشد و از مرتبه واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیانست تعبیر کرده فرمود
که تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهة آنکه درین مرتبه واحدیه حق از کمال ظهور
ذاتی که بمثابه روز بود تنزل نمود و محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است می
فرماید که تو بستی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت و علم بر میان جان
بسته بان معنی که عهد عهد الست بقول بلی قبول کرده و بربوبیت حق قائل شده
و این معنی مستلزم معرفت ربست ولی آن عهد که در مرتبه وجود علمی بسته در وجود
عینی بواسطه غلبه احکام اسماء جلالیه که موجب احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و علایق جسمانی
و انغماس در لذات و شهوات نفسانیست فراموش کرده و از فطرت غافل شده
و نمیدانی که مبدأ آنی چون تفکر بحث ادراک ادراکست نه نفس ادراک فرمود که
کلام حق بدان گشتست منزل که یادت دهد آن عهد اول بحکم قالوا بلی ترا شناخت
و معرفت حق در فطرت حاصل بوده و بواسطه غلبه احکام اسماء متقابله و بعد آن
عهد و دانش ترا فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که تا
آن عهد اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بر حال نسیانت نگذارد و تنبیه بر دانش
نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطریست فرمود که یادت دهد نه آنکه
امروز کسب کنی فلهذا اکثر آیاتی که درین باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکیر آمده

مانند الم یک بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک فاطر السموات والارض و
فی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و بجهت آنکه
انکار منکر عارضیست باندک اشارتی آن انکار زائل میگردد و بر معرفت فطری باز می‌آید
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت
و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده‌اند فرموده که اگر تو دیده حق را
در آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما
و صفات الهیست و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقت
دارند تفاوت بغایت در مراتب انسانی بحسب مظهریت واقعست که در هیچ مرتبه
از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد
که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت و
لکن الله رمی است و دیگری بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتارست و نظر
بر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده‌اند بعضی
از غایت کمال استعداد مشاهده حق بجمیع اسما و صفات گشته‌اند و در علم و عیان هرگز محجوب
از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر ببعض اسما و صفات علی سبیل التفاوت و بعضی دیگر
مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسماء جزئیه مشاهده نموده‌اند و چنانچه می‌بینی علی الدوام
در پی خواب و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده‌اند و از کمال انسانی محروم‌اند و تفصیل
مراتب افراد این حقیقت در حد حصر نمی‌آید و هر یکی در فطرت قبول عهد همان نموده‌اند
که امروز برانند از انبیا و اولیا و مؤمنان و عاصیان و کافران و در ضمن هر یکی خالق را
حکمتیست که در ظهور آن عین کمالست کفر هم نسبت بخالق حکمتست چون بما نسبت کنی کفر آفتست
و چون بحقیقت نظر نمایند این همه از کمال انبساط وحدت حقیقی ذات مطلق است تا در هر فردی
از افراد بحسب قابلیت باسمی ظهور نماید چنانچه می‌باید احکام اسماء کلیه و جزئیه از کمون بظهور

پیوند د بنابرین تفاوت استعدادات افراد انسانی فرمود که اگر نو دیدهٔ حق را
بآغاز یعنی در مرتبهٔ فطرت اگر قابلیت مشاهدهٔ جمال مطلق داشتهٔ و حق را دیدهٔ
در اینجا یعنی درین نشأهٔ کونی هم توانی که خدا را بینی چه نشأهٔ اخیر بر طبق نشأهٔ اولست
که هرچه آنجا نداشتهٔ هم اینجا نخواهد بود در مبداء فطرت اقرار بربوبیت حق همه داشته
اند فامّا دیدن حق مخصوص انبیا و اولیا و عرفا بوده و باز در مرتبهٔ رؤیت تفاوت
بسیارست صفاتش را ببین امروز اینجا که ذاتش را توانی دید فردا یعنی صفات
حق را در آیات آفاق و انفس درین نشأهٔ دنیا که امروز هستی مشاهده نما و ببین
که اسما و صفات الهی چگونه در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود
آورده اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را
فردا در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشأهٔ دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی
در آخرت نیز بینا نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا شعر
هرچه از اینجا نبا وردی بدست ✿ تا نپنداری دلا آنجا تست ✿ هان و هان این دم که هست
فرصتی ✿ جهد میکن تا ببینی دولتی ✿ کشتگاه آخرت دنیاست هان ✿ هرچه کاری بدروی
آخر همان ✿ بدانکه آنچه فرمود که صفاترا اینجا ببین تا ذات را آنجا بینی نسبت با عموم اتقیا
اهل ایمانست والّا کاملان اولیا هم درین دنیا آخرترا مشاهده نموده اند و قیامت
ایشان درین عالم قائم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را درین عالم
دنیا مشاهده نموده اند و می نمایند و آنچه دیگرانرا نسیه است ایشانرا نقدست و منتظر
فردا نیستند شعر ما بیم بطور دل چو موسی ✿ بیهوش فتاده از تجلی ✿ بنمود بمن جمال اینجا ✿ آن
وعده که کرده شد بعقبی ✿ در صورة هرچه روی بنمود ✿ می بین رخش ارنهٔ تو اعمی ✿ هرچند
انسان بحسب تصفیه و تجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا کند مشاهدهٔ جمال مطلق اتم و اکمل
میتواند نمود بلکه نهایت کمال اقطاب و افراد آنست که از مشاهدهٔ ذات مطلقا محجوب

نکردند

نکردند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا فؤادی عند مشهودی مقیم یشاهده عندکم
لسانی عارف صمدانی شیخ عبدالله بلیانی میفرماید که شعر تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم
از پای طلب می ننشینم هر دم ✿ گویند خدا بچشم سر نتوان دید ✿ آن ایشانند من چنینم هر دم ✿
چون بی قابلیت فطری مشاهدهٔ جمال حق میسر نیست فرمود که وگر نه رنج خود ضایع
مگردان برو بنیوش لاتهدی زقران اشارت بآیهٔ کریمه است که انک لا تهدی من
احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات را قابلیت
فطری می باید که هدایت عبارت از آنست و بی هدایهٔ الهی سعی و کوشش فائده ندارد
و سبب نزول این آیه آن بود که حضرت رسالت علیه السلام جمیع از خویشان را می
خواست که قبول دین نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند
و اراده بآن متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه آن حضرت
فرمودند که اصل این کار هدایت فطریست نه کوشش و سعی تنها چون جماعتی که قابلیت
رؤیة لقاء محبوب حقیقی ندارند بنابر عدم استعداد البته منکر این معنی خواهند بود
فرمود که تمثیل این تمثیلیست در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم هرکس که بحسب فطرت قابلیت حالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت
منکر این حالست و ازین جهت فرمود که ندارد باورت اکمه ز الوان اگر صد
سال گوبی نقل و برهان یعنی هرچند بینا بیان الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد را
میگویند که هرگز هیچ ندیده است نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و
سفید و سیاه هست آن اکمه از و باور نخواهد کرد و اگر بینا صد سال و صد هزار سال
بر وجود این الوان نقل از بینایان دیگر آرد و دلیل گوید آن اکمه تصدیق ننماید بلکه
بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید اگر این الوان بودی بایستی من هم می
دیدم شعر خلق چو پای چراغی گشته بود ✿ پیش آن شمعی که بر مه می فزود ✿ چشم بندی بد

عجب در دیده‌ها؛ پندشان میکرد بهدی من بشا؛ آنچه بکدم بپندشش ادراک و هوش سالها
نتوان شنید آن بگوش؛ چون اکمه بود بصر ندارد که میان الوان فرق نتوان کرد فرمود که
سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی یعنی چون اکمه هرگز نور بصر
نداشته که الوان مشاهده نماید و تا بوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع
الوان از سفید و سرخ و سبز و زرد و کاهی بنزد اکمه غیر سیاهی نخواهد بود بلکه
سیاهی نیز نمیباشد زیراکه بحکم وبضدها تتبین الاشیا سیاه را بسفید و باقی الوان
میتوان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت عدم ادراک و جهل نباشد شعر هر کسی را سوی
گنج از ره بدی؛ هر گدای اندرین ره شه شدی؛ چشم کو تا گنج بیند در جهان؛ گوش کو تا بشنود
اوصاف آن؛ چون عدم قابلیت فطری دردیست که بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرمود که
نگر تا کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود از کحل کحال یعنی نظاره کن که کور مادر
زاد که هرگز نور بینایی نیافته و تا بوده کور و بدحال بوده هرگز بکحل کحال و معالجهٔ وی
بینا می‌شود نمیتواند بود که اکمه معالجه پذیر باشد و ازالهٔ مرض وی توانند کرد ولی
هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد و بعد از بینایی علت عمی بر دیدهٔ وی طاری
شده باشد اگر آن باشد که معالجهٔ وی در قوت استاد کحال باشد همچنین وقتی که موقعی
در اصل فطرت دیدهٔ وی بحق بینا بوده باشد و در وجود عینی کونی بواسطهٔ شهوات
نفسانی و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیدهٔ فطری وی
طریان یابد مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند دفع آن علت بحسن ارشاد توانند
فرمود تا عود بر بینایی فطرت نماید و درین نشاه نیز مشاهدهٔ حق کند فاما چون در
فطرت اصلی اعمی بوده باشد نعوذ بالله منه تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی
من احببت دفع آن نتوانند نمود شعر دفع این کوری بدست خلق نیست؛ لیک اکرام
طبیبان از هدیست؛ ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها؛ که نبیند مار را بیند سها؛ چون مشاهدهٔ

احوال اخروی از رؤیت جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیاست علیهم السلام و خارج
از ادراک و فهم و عقل است فلهذا فرمود که خرد از دیدن احوال عقبی بود چون
کور مادرزاد دنیا یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهدهٔ
جمال مطلق مانند کور مادرزاد دنیاست نسبت با ادراک الوان که هرچند سعی و اجتهاد
خواهد که بعقل ادراک مکشوفات نماید میسر نشود چنانچه اکمه را ادراک الوان محصل نیست
چه عقل نسبت با مکاشفات و مدرکات کشفیه بمثابهٔ حسی است نسبت با مدرکات حسی
دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات و سمع نسبت با مبصرات شعر گر بعقل ادراک
این ممکن بدی؛ قدر نفس از بهر چه واجب شدی؛ با چنان رحمت که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش؛ که فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از
ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه درین احوال عقبی بتصدیق انبیا علیهم السلام دریافته
اند و تصدیق این احوال مبتدی بران داشته چون کشف این معانی جز بعشق و
محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست ورای عقل طوری
دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان یعنی ورای عقل نظری که جهت استعلام مجهول ترتیب
مقدمات و اشکال مینماید انسان را طوری و طریق دیگر هست که بآن طور انسان اسرار
که از عقل پنهان و محجوب است بشناسد و بعین بصیرت ببیند و آن طور بحکم فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک
و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه
جمیع انبیا و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبت است که جز در طینت
انسانی این معنی یافت نیست و ازین جهت فرمود که بسان آتش اندر سنگ و
آهن نهادست ایزد اندر جان و در تن یعنی حکمت الهی چنان آتش در سنگ و آهن که آتش زنه
است مرکوز گردانیده است و هرگاه که هر دو را برهم میزنند آتش برون می آید

واز هر یکی جدا جدا اظاهر نمیشود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه هست که منجر بلقاء محبوب
حقیقی در جان و تن انسانی نهاده هست و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش
عشق ظهور می یابد و جمیع مغیبات و خفایای اسرار برو روشن میشود و از هر یکی از جان
و تن تنها این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن آنست که در نفی خواطر و
سلوک و ریاضت و خلاف عادت و کسر نفس مشغول باشد تا از میانه آتش عشق
اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیریة محو کرداند شعر
آتشی از عشق جانان بر فروز : بود و نابود دست دران آتش بسوز : هر کجا سلطان عشقش
جا کند : صد جهان در هر نفس بر هم زند : چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع جان
تن هست فرمود که از آن مجموع پیدا کردد این راز چو بشنیدی برو با خویش پرداز
یعنی این راز پنهان که بعقل مدرک نمیشود از مجموع جان و تن انسانی بطریق تصفیه
پیدا و ظاهر میکردد چون این معنی شنیدی دست از عقل و دلایل و حجج باز دار و با
خود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار را از لوح دل محو
کردان و خود را از خودی خود پرداز چون ظهور آتش موقوف بر بر هم زدن
سنک و آهن هست فرمود که چو بر هم اوفتاد آن سنک و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
یعنی چون سنک و آهن جان و تن بر هم اوفتادند و تصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن
سنک و آهن هست یافتند ز نورش از نور آن جان و تن انسانی که بمثابهٔ سنک
آهن هست هر دو عالم روشن شد بآن معنی که بیخود کشته خود را مظهر و عین نور حضرة
حقیقی دید و هر دو عالم را بنور خود منور یافت شعر او چو خالی کرد خود را از خودی
یافت خود را عین نور ایزدی : چون بعشق دست کشتی جان فشان : پر ز خود بینی
همه کون و مکان : چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلای صورت جامعهٔ
ذات و مجموع اسما و صفات الهی انسانست فرمود که تو بی تو نسخهٔ نقش الهی

بجواز

بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی چون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت
تجلی و ظهور فرموده هست و قابلیت این جامعیت غیر از انسان نیست و نسخهٔ جامعهٔ
صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی و مستتر کشته است
و بلباس متلبس شده فلهذا می فرماید که بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی اکر طالب
آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا
بمشاهدهٔ جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان
میسر نیست مکر آنکه تعین و هستی مجازی خود را در حق محو سازی و پردهٔ دویی تو
براندازی تا حق از پس حجاب توی رو بتو نماید و حق را در خود مشاهده نمایی و این
معنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و
تجلیه و دوام ذکر که بمثابهٔ مصقلهٔ آینهٔ دل را از غبار و زنک اغیار مصفا میکرداند تا نور الهی
دران دل تابان میکردد حاصل نمی شود و چون نور خورشید ذات تابنده شد بحکم
شعر چون تجلی کرد اوصاف قدیم : پس بسوزد وصف حادث را کلیم : سالک بنور تجلی احدی که
مقتضی فنا مظاهر هست محو و فانی کردد و سالک در عین بیخودی خود را عین آن حقیقت
بیند و بحقیقت شناسای حق بحق الیقین کردد و یقین بداند که حق را چکونه و بچه طریق میتواند
دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب معقول درین معنی فرموده اند بالکل
از پیش وی برخیزد شعر مائی ما چون شد عدم شد موج ها بحر قدم : منصور وقتم لاجرم
کویم انا الحق بر بلا : شیخ فریدالدین عطار قدس سره در تذکره آورده که حضرت شافعی
فرموده علم عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم صوفیان نرسید و هم در تذکره آورده
میفرماید که احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادت تمام بوی داشت
شاکردان کفتند که تو امام عالمی و بسیار علم در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در
انواع علوم نظیر نداری چه لایق بحال شماست که هر ساعت در پی این شوریده سر

میروی جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من به از وی میدانم فاما او خدارا
به از من میداند و می شناسد و چون پیش بشرحافی میرفتی کفتی که حدثنی عن ربی مرا
از خدای من سخن کوی شعر ای ز بی انصافی خود بیخبر * یکزمان انصاف ره بینان نکر
کز تو انصاف آید در وجود * به که عمری در رکوع و در سجود * واین دو حکایت از این
دو بزرک که شیخ عطار نقل فرموده دو کواه عادلند بران که بطریق تصفیه و سلوک
معلومات چند حاصل می شود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نمی توان کرد پس اکر عالی
بنابر قصور فهم خود انکار آن مکاشفات نماید از غایت بی انصافی باشد چون قطع
جواب سوال سابق باین فرمود که هرچه خواهی از خود بطلب میفرماید که سوال این
سؤالیست در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و
انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی الدارین
غیری و امثال ذلک فلهذا بسبیل استفسار سوال میکند فرمود که کدامین نقطه را نطق است
انا الحق چه کویی هرزه بود آن مزبق یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انانیت
انا الحق شده این معنی حال واقعیست که کاملان را حاصل می شود تا در مقام میرسند باانکه
هرزه و بیمعنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شده در صحاح اللغة آورده است که
والزیبق فارسی معرب و منه درهم مزابق والعامة یقول مزبق ان مزبق یعنی
منصور حلاج این قولست مانند درهم بود باین معنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده
می شود و مانند نقره میکرد داو نیز بزیبق نور وجود الهی روشن کشته بود و فرمود
که انا الحق و بعضی مزبق خوانده اند من قولهم و زبقته تزبیقا ای کدرته یعنی چه میکویی
هرزه و بیمعنی بود آن نیز کرده شده و اول اولی و افصح است فرموده ناظم آن
اوّلست بر طبق سوال سائل میفرماید که جواب حاصل جواب آنست که نقطه وحدت
حقیقت است که ناطق باین نطق میشود در هر مظهری از مظاهر که هست و ازین جهت

میفرماید که

میفرماید که انا الحق کشف اسرار است مطلق بجز حق کیست تا کوید انا الحق یعنی انا الحق
کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شائبهٔ شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی
معنی باشد و غیر حق کیست و موجود دیکر کجاست تا انا الحق کوید شعر آن انا الحق
نیست از غیر خدا * غیر حق خود کیست تا کوید انا * چون ترا از تو بکل خالی کند * تو شوی
پست او سخن عالی کند * چون در مرایای ذرات کائنات آفتاب وجود حق است
که منعکس شده و بصورت همه ظاهر کشته است و غیر از حق هیچ نیست فرمود که
همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست کیر و خواه مخمور اشارت بآنست که افشای
این سر نیز در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مخموری که تمام بیخود نیست و از
مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت خمار آن مستی خود را نکاه نمیتواند
داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوعست یعنی میفرماید که جای
صاحب کمالی باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیخود و
مخمور باین معنی ناطق اند فلهذا میفرماید که درین تسبیح و تهلیل اند دائم بدین معنی
همی باشند قائم یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل اند یعنی انا
الحق تسبیح و تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و تهلیل لا اله الا الله
است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و
مهلل ناطق بانانیة انا الحق شود زیرا که در هو انت که جهت عیب و خطاب است
شائبهٔ غیریة و اثنینیت ملاحظست پس تنزیه از مشارک و نفی غیر تمام نکرده باشد
چه بقیت هستی مسبح و مهلل هنوز برجاست که هو و انت میکوید ما و حق لفظ احق
است بهم چون زما بکذری چه ماند حق بدین معنی همی باشند قایم یعنی ذرات
موجودات قایم بانا الحق اند و حق قیوم همه است و اکر نه ظهور حق بصورت ذرات
عالم باشد همه عالم عدم باشند چه غیر وجود عدمست و وجود عین حق است

پس هرآینه غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت
ذرات متجلی ست و همه بنطق انا الحق مسبح و مهلل حق اند جز بطور تصفیه و تذکیه و سلوک
میسر نمیگردد شعر خواهی شود کشف برت سر انا الحق؛ فانی ز خود باش و باقی بحق مطلق؛
بمناسبهٔ محل واقعهٔ از واقعات خود که در اوایل سلوک و ریاضت روی نموده بود
ذکر کرده می شود تا مبین گردد که ارباب تذکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته اند
واقعه شبی بعد از نماز تهجد و وظیفهٔ ذکر و اوقات مراقب شدم در واقعه دیدم که
خانقاهیست بغایهٔ عالی وکشاده و این فقیر دران خانقاه هم بیکبار دیدم که ازان
خانقاه برون آمدم می بینم که تمامت عالم بهمین ترتیب که همت از نور هست و همه
یکرنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند کما ینبغی
تعبیر ازان کیفیات نمیتوانم نمود و چون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق
و شوق عجب درین فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز نمایم دیدم که چیزی مانند
کندهٔ در پای این فقیر هست و مانع من از عروج میشود باضطراب هرچه تمامتر پای
خود را بر زمین میزدم تا آن کنده از پای این فقیر جدا شد و همچو تیری از کمان بجهد بلکه
بصد مرتبه زیاده ازان این فقیر عروج نمودم و رفتم چون باسمان رسیدم که ماه
منشق شد و من از میان ماه بگذشتم و ازان حال و غیبت حضور کردم شعر عاقبت
اندر میان کش مکش؛ جذبهٔ عشقش مرا بربود خوش؛ در دلم تابنده شد انوار حق؛ گشت
جانم واقف اسرار حق؛ باز دیدم از کمال عشق و ذوق؛ جمله ذرات جهان از تحت و فوق؛
از کمال بیخودی منصور وار؛ هر یکی گویان انا الحق آشکار؛ کرد پرواز از قفس شهباز جان؛
بال بر هم زد گذشت از آسمان؛ چون تصدیق این مکاشفات بی آنکه بدلیل نص مدلل
باشد مشکل هست فرمود که اگر خواهی که گردد بر تو آسان وان من شی را یکره فرو خوان
یعنی اگر چنانچه میخواهی بدانی که ذرات عالم مسبحند و تنزیه حق از مشارک می نمایند؛

آیهٔ کریمهٔ

آیهٔ کریمهٔ وان من شیٔ الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه در تسبیحند و تنزیه
تمام چنانچه مذکور گشت که ناطق بانانیت انا کردند و حمد اظهار صفات کمال الهیست پس
حمد هر یک اظهار آن صفات باشد که خود مظهر آن صفتست و حامد حق بجمیع صفات اوست
چون تنبیه فرمود که همه اشیا درین تسبیحند و بدین معنی قائمند اکنون در کیفیت اطلاع
برین معنی فلهذا میفرماید که چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم برآری
توحید عیانی شهودی نوع دیگر توحید علمی آنست که بدانند که غیر حق هیچ شیٔ نیست
و اشیا مظاهر حقند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال
ناطق بکلمهٔ انا الحق اند بان معنی که قایم بوجود حقند و بی او عدمند فاما توحید عیانی
کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر ذکر آن رفت موقوف برانست
که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی
گشته مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بیخود خود را حق دیده بلسان حق ناطق بنطق
انا الحق گردد فلهذا فرمود که چو کردی خویشتن را پنبه کار یعنی چون وجود خیالی خود را
بر هم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی هرآینه که تو نیز
مانند منصور این دم انا الحق براری و بعمل حلاجی ناطق بنطق وی گردی شعر از شراب
جام منصوری بنوش؛ مست و بیخود گو انا الحق بر ملا؛ جان بجانان زندهٔ جاوید گشت
تا ز قید خود بکلی شد فنا؛ گفت اسیری گر تو میخواهی وصال؛ بی تو بی در بزم وصل ما
درآ؛ چون پندار هستی و غیریت هست که مانع مشاهدهٔ جمال توحید هست فرمود که
برآور پردهٔ پندار از گوش ندای واحد القهار بنیوش یعنی چون غفلت و پندار است
که مانع اطلاق بر حقیقت حال میگردد و می فرمایند که پنبهٔ پندار و غفلت از گوش
هوش خود برآور تا هم امروز ندای حق بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله
الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود اوراست

وهمیشه شان وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیر مینماید نه آنست که یکبار چنین خواهد بود وهر کرا چشم وکوش معنوی حاصل شد هرچه در قیامت ظاهر خواهد کشت امروز بنقد به بیند وبشنود ندا می آید از حق بردوامت چرا کشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یکانکی مطلق مینماید که غیر هستی جز نیستی نیست وآن تقاضای ذاتیست که معتبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود دوام این ندا موقوف بقیامت کشته وبا حضور دل انتظار استقبال مینمایی این نیست مکر از انکه کوش هوش تو پر از پنبهٔ غفلت وپندارست بحکم لهم اذان لایسمعون بها نمیتوانی شنید چون کمال اطلاع بر یکانکی هستی مطلق ونیستی غیر او جز بطریق تصفیه وکشف میسر نیست فرمود که درآ در وادی ایمن که ناکاه درختی کویدت انی انا الله بطریق ارشاد می فرماید که برطبق سلوک موسی علیه السلام درآ در وادی ایمن که چنانچه سابقا کذشت طریق تصفیه مرادست درآی تا از درخت که نشاهٔ نباتیست وظهور صفات کمال که نشاهٔ انسانیست در وی نیست ناکاه انی انا الله بشنوی وبیقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی می تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولی خواهد بود وقید ناکاه برطبق آنست که تجلی ناکاه آید ولی بر دل آکاه آید اشارت بایهٔ کریمهٔ ونودی من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین آنست که موسی چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردکار عالمیانم بتصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنکدوی از آیینهٔ دل زدوده شود وبیبینی وبدانی که بواسطهٔ موانع کدورت بشریت که از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده ولا حق بصور جمیع مظاهر کونیه ناطق با نا الله وانا الحق است وهمیشه میفرماید که لمن الملک الیوم خود جواب خود میدهد که لله الواحد القهار واصلا غیر حق موجود نیست شعر زنکدوی زاینهٔ دل زدوده ایم تا حسن جانفزای تو بتو نموده ایم همچون کلیم بطور دل آمده ایم

انی انا الله از همه عالم شنوده ایم چون نشاهٔ انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است ودر مظهریت اتم واکمل میفرماید که روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی اشارة بجماعتیست که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق کافر شده است وکشتنیست بیت چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بکرکان میدهند یعنی انی انا الله از درختی جایز میدارند ومنکر نمی دانند چرا انا الحق از نیک بختی که منصورست روا نمیدارند با وجود انکه نشاهٔ انسانی باین معنی سزاوارترست زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال جمیع موجوداتست خصوصا از نشاهٔ نباتی وندای شجرهٔ انی انا الله نص قرانیست چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق می تواند بود انسان بطریق اولی باشد چون از کسی که از شکوک وشبهات وهم وخیال عبور نموده وبمرتبهٔ یقین علمی باعیانی رسیده میداند که هستی مطلق حق است وغیر از حق عدم است فلهذا فرمود که هر ان کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبهٔ وهم وکمان بدلائل یقینی یا بکشف حقیقی کذشته اند ودر دل ایشان اثار شک وشبهه نمانده است که صاحب علم الیقین اند که خلاصهٔ افراد انسانی اند یقین وجزم میدانند که هستی که وجودست جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست ووجود اشیا عبارت از تجلی وجود واجب است بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست فلهذا فرمود که انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبت غائب وهم وپندار یعنی بواسطهٔ انکه ذات هستی تقاضای یکانکی مطلق مینماید انانیت که ناطق به انا الله وانا الحق شد نسبت حق را سزاوارست زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است وهیچ غیری نیست وهو بغیب اطلاق کرده می شود زیرا که در اصطلاح هو اعتبار ذات است

بغیبت و نایافت و غایب و هم و خیال و پندارست و حق حاضرست و عین همه است
پس هرچه موهم غیریت و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت نیست و چون در انانیت این
تو تمامت ملاحظه نیست هرآینه سزاوار آن حضرت باشد چون مایی و تویی و اویی مقتضی
کثرت و غیریتست فرمود که جناب حضرت حق را دوی نیست   دران حضرت
من و ما و تویی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت حقیقیست و دویی را بآنحضرت
راه نیست از و تعبیر نتوان نماید بلکه دران حضرت من و ما که افراد و جمعست و تویی که
مستلزم خطابست نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری
منزه و معراست و این اعتبارات نسبت با ماست چون در مرتبهٔ وحدت کثرات و
تعددات و تغایر و تمایز مطلقا منتفیست فرمود که من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدة نباشد هیچ تمیز یعنی من و ما و تو و او بی مایی و تویی و اویی جز یکذات و یک
حقیقت نیست زیرا که در مرتبهٔ وحدت این اعتبارات که نسبت با ماست همه برخاسته و تمیز
از مابین مرتفع گشته است و عبودیت را اصلا در و گنجایی نیست شعر من و تو بی ما و تو ما و توست
همه یکذات و کثرت از اسماست ۞ تو بی تو نمود اویی اوست ۞ انا و انت عین نحن و هوست
علم خلق و امر هر دو یکیست ۞ وحده هستی من و تو یکیست ۞ چون رفع تعین که موجب ظهور
اتحاد حقیقی معنویست فرمود که هر انکو خالی از خود چون خلا شد اناالحق اندرو صوت و صدا شد
جماعتی که قائل بان شده اند که مکان که جسم متمکن میشود خلاست دو فرقه اند یکفرقه آنانند
که تفسیر خلا بلاشئ محض نموده اند و فرقهٔ دوم ایشانند که تعبیر از خلا بمقدار مجرد از ماده
کرده اند میفرماید که هر انکس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشئ محض یا مقدار مجرد از
ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی وا پردازد و محو گرداند بی او در او صوت
و صدای اناالحق پیدا شود و صدا عبارت از انعکاس صوتست از جسم صلب که در برابر مصوت
باشد یعنی انکس که آواز میدهد یعنی آن اناالحق که در نشاهٔ منصور مسموع بود صوت و نطق

حق بود

حق بود و بطریق انعکاس بصورت صدای از منصور شنیده می شد و پنداشتند که
او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب انعکاس از کوه
می شنوند و نادان پندارد آن آواز کوه است قطعه از زبانم چون تو خود گفتی اناالحق
انکار پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی ۞ تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب
گرد غیریت بصحرای وجود انگیختی ۞ چون تعین که مستلزم بعد عدمی بود محو گردد
یقین که حق ظاهر شود و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند و
همه یکی گردد فرمود که شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک
بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهتست یکی حیث التعین و ازین
جهة او را غیر مینامند چه مطلق از وجهی غیر مقیدست و دوم من حیث الحقیقة و ازین
و ازین جهة وجه باقیست که عبارت از وجود واحدست که بصورة همه متجلیست ما
عندکم ینفد و ما عند الله باق اشارت باین دو جهة مذکوره است میفرماید که هر گاه
که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجه باقی هالک گردد یعنی با وجه باقی
که جهت ربانی مرادست که غیر جهت عبدانیست هالک و نیست گردد و کل شئ هالک
و نیست گردد و کل شئ هالک الا وجهه جلوه گری نموده در نظر حق بین سالک عارف
غیر از وجه باقی که وجود حقست نماند و تعین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود
بالکل مرتفع گردد هر آینه سالک و سیر و سلوک یک حقیقت و یکچیز گردد و تضاد
و تمایز نیست و نابود شود شعر این تعین شد حجاب روی دوست ۞ چونکه بر
خیزد تعین جمله اوست ۞ آنچه تو جویای آنی روز و شب ۞ در تو ی شد او نهان یا للعجب
چون دلت صافی شود از غین و رین ۞ پردهٔ ما و تو برخیزد زبین ۞ نیست گردد صورت
بالا و پست ۞ حق عیان بینی بنقش هرچه هست ۞ تا تعین بر نخیزد از میان ۞ حق نهانست و
نخواهد شد عیان ۞ چون معنی این ابیات که فرمود موهم حلول و اتحاد بود دفع

آن تو هم نموده می فرماید که حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دویی عین ضلالست
یعنی حلول که فرود آمدن حقست در غیر خود و اتحاد که چیزی دیگر شد نسبت باینجا
محالست یعنی در ظهور حق بصور اشیا بطریقی که معتقد طایفهٔ صوفیه است زیرا که در
حلول و اتحاد اثنینیت و غیریتی می باید و معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر
حق دیار نیست و در وحدهٔ حقیقی دویی محض ضلال و گمراهی است شعر اینجا حلول کفر بود
و اتحاد هم · کین وحدتیست لیک بتکرار آمده · آنجا چه جای وصف حلولست و اتحاد ·
کین یک حقیقتیست باطوار آمده · چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت اند فرمود که حلول
و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد یعنی حلول و اتحاد بآن معنی که
گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل می شود زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن
متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدة از همه سیر خیزد یعنی ذات واحد در مراتب
تنزلات و ظهورات هرجا بنقشی و صورتی بسبب تقید بقیود اعتباریه نموده است
و آن نقوش بحقیقت عدمند موهم تعدد و تکثر آن حقیقت واحده گشته اند هرگاه
که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی بازگشت نماید و بتجلی وحدهٔ ذاتیه تعینات و نقوش
که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد
و معلوم گردد که کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک
حقیقت موجود نیست شعر بر فشان بر هر دو عالم آستین · در مقام وحدت آ
ایمن نشین · چون روی راه خدا بیخود برو · دوست خواهی از خودی بیگانه شو ·
چونکه شد نور وحدت آشکار · ظلمت کثرت نماند بر قرار · چون فنا و وصول عبارت
از رفع تعین است فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد
آنچه گفته شد و می شود که خود را از خود خالی و از خود بگذر و فانی و محو و نیست شو و
هستی خود را برانداز که همه فرع آنست که این کس را هستی بوده باشد نه باین

معنی است که متبادر فهم است که ترا وجود بود سعی نما که آن عدم گردد بلکه مراد آنست
که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواجست که بر روی دریا
پیدا می شود و بحر بنقش آن حباب و امواج مخفی مینماید و امواج و حبابات غیر بحر
مینماید و فی الحقیقه غیر دریا آنجا هیچ نیست فاما وهم می نماید که هست و تا زمانی که امواج
و حباب از روی بحر مرتفع نمی شوند بحر بر صرافت وحدت ظهور می یابد و معلوم
نمیگردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند شعر
جمله عالم نقش این دریاست بس · هرچه گویم غیر ازین سوداست بس · بحر کلی چون بجنبش
کرد رای · نقشها در بحر کی ماند بجای · فلهذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد یعنی
نیستی از خود و مالک شدن از غیر و خالی شدن از غیر همه عبارتست از برخواستن تعینات
از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست شعر تا تو
پیدایی خدا باشد نهان · تو نهان شو تا که حق گردد عیان · چون برافتد از جمال او نقاب ·
از پی هر ذره آفتاب · و چون تعین که موهم غیریت می شد مرتفع گشت پیدا آمد که
غیر از حق هیچ موجود نبوده است آنست نه آنکه حق شد و نه آنکه بنده خدا باشد که حلول
و اتحاد باز دید گردد تعالی الله عن ذلک بیت متی حلت عن قولی انا هی او اقل · و حاشا
لمثلی انها فی حلت · متی تک علا ان ترد کشفه فرد · سبیلی واشرع فی اتباع شریعه · فمنبع
صدا عن شراب نقیعه · لدی فدعنی من سراب بقیعه · چون تعینات اشیا فی نفس
الامور امور موهومه اند نه آنکه حقیقتی داشته باشد میفرماید که چون خلق و کثرت
در نمود است نه هرچه آن مینماید عین بود است چون مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقه
نمودی بودند و از تجلی حق بصور ایشان و تقید آن حقیقت بقیود اعتباریه نموده
شده اند و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقه چیزی دیگر نیست
فلهذا می فرماید که نه هرچه آن مینماید عین بود است چه بسیاری از چیزها آنست

که نمودی دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات ازین جمله است
ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک
وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا اوست ناکشته
حکم کند برانکه اعتبار را در خارج وجود نیست اِنْ هِیَ اِلّا اسماءٌ سمیتموها انتم واباؤکم
شعر این نقشها که هست سراسر نمایش است ❊ اندر نظر چو صورت بسیار آمده ❊ این
موجهای بحر محیط حقیقتست ❊ وین جوشها ز قلزم زخار آمده ❊ چون اشارت کرد که
هرچه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی در اذهان
میفرماید که تمثیل در نمودهای بی بود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام آنست که
تمثیل معانی بصور محسوسه نمایند تا فهم متعلم قریب گردد چنانچه ابن فارض قدس سره
میفرماید که شعر و ضربی لک الامثال منی منة ❊ علیک بشانی مرة بعد مرة ❊ شیخ ناظم قدس سره
درین محل نمود بی بود را جهت تفهیم بچند وجه تمثیل می نماید و یضرب الله الامثال للناس
لعلهم یتذکرون چون صور تعینات بمثابهٔ مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان
منعکس گشته از غایت شدة مناسبة بینهما تمثیل اول بعکس مرایا بی نموده فرموده که
بنه آینهٔ اندر برابر در و بنگر ببین آن شخص دیگر چون شرائط انعکاس صور
مرائی سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید که آینهٔ در برابر خود
بدار و در نظر کن و آن شخص دیگر که در آینه می نماید ببین تا ترا نموداری بود برانکه نمود بی
بود باشد چون بحقیقت ان صورت که در آینه می نماید نه این شخص است که در آینه می بیند
و نه نیز آینه است فرمود که یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
یعنی بعد از انکه آن صورت که در آینه مینماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل نمای که آن
عکس که در آینه است چیست چه درین محل بغیر از آینه و آن شخص محاذی چیزی دگر نیست
و آن صورت عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است و نه در آینه زیراکه

اگر در

اگر در آینه بودی بی محاذات شخص بایستی که نمودی و نمی نماید پس در آینه نباشد
و میان شخص رائی و آینه نیز صورتی واقع نیست که تصور ان واقع توان نمود پس
آن عکس که باشد و چه باشد و آن عکس که مینماید خیالست که حضرت حق جهة بندگان
اظهار آن فرموده تا ضرب المثل باشد بران که نمود بی بود می باشد تا جماعتی که
قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمودار بعدمیة اشیا، با وجود نمودی
که دارند راه یابند و مطلع گردند شعر وشاهد اذا استجلیت نفسک ماتری ❊ بغیر
مری فی المراة المصیقلة ❊ اغیرک فیها لاح ام انت ناظر ❊ الیک بها عند انعکاس الاشعة ❊
چون از نمودهای بی بود یکی دیگر نمایش ظلیست فرمود که چو من هستم بذات خود
معین ندانم تا چه باشد سایهٔ من یعنی چون بذات خود معینم و مارا وجودی هست
نمیدانم که سایهٔ من که بسبب انعکاس اضوا، از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور
و سایه واقع شدم مینماید چه چیز است بحقیقت ان نه منم که خط فاصلم و نه نور است و این
هر دو نموده شده است پس هر آینه که نمود بی بود بود و حقیقتی نداشته باشد و این
تمثیل تنبیه ماست بجهة انکه تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای بی بودند و حقیقی
ندارند چون اجتماع ضدین محال است فلهذا فرمود که عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو باهم یعنی نیستی با هستی نمیتواند که ضم شود زیراکه ضدین اند و
اجتماع ضدین محال است و نور و ظلمت باهم نمی باشد چه بینهما تقابل عدم و ملکه است
و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد
و ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و بر حقیقت عدمی خود باقیست والا
قلب حقایق لازم آید و وجوبیت بسبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگر است
و همچنین واجب دائما بر وجوب ذاتی خود باقیست و از ظهور واجب بر وجوب
ذاتی خود باقیست ممکن نیز بر اعتباریهٔ عدمی خود باقیست و وجود ممکنات نمود

بی وجود است وحقیقتی ندارد **شعر** نقش عالم درمیان آورده است در وی خود در پرده
پنهان کرده است ء هر کاو بگذشت از وهم وخیال ء پیش او نقش دویی باشد محال ء چون
جمله نمودهای بی بود نمایش است امتدادی زمانست نسبت با نقطه حال فرمود که **چو
ماضی رفت مستقبل مه وسال چه باشد غیر آن یکنقطه حال** بدانکه زمان مقدار حرکت
فلک اعظم را میگویند وچون حرکت وی دایمست هر یقینی که دران حرکت مفروض
میگردد البته نسبت با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود ونسبت با بعضی سابق
واجتماع دو تعین در بقا محالست وامتداد زمانی که ازین حرکت باز دید میگردد
هر جزء که دران امتداد فرض کرده شود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوقست وان اجزاء
سابقه که نیست شده اند هستی بزمان ماضی اند ونسبت با بعضی اجزاء دیگر که هنوز
بوجود نیامده اند سابق است وآن اجزاء مسبوقه که نیامده اند هستی بزمان مستقبل است
وان جزء مفروض هستی بحال وآن است وحال نهایت ماضی وبدایت مستقبل
وفاصل میان ماضی ومستقبل است چه ماضی از مستقبل بان حالست منفصل میگردد
وفاصل بینهماست زیرا که حد مشترکست میان ماضی ومستقبل ونسبت حال با امتداد
زمانی همچو نسبت نقطه است باخط مفروض غیر متناهی ء از جانبین میفرماید که چو ماضی رفت
مستقبل مه وسال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است ونیست شده وعدم است
مستقبل هنوز نیامده است ء وعدمست معقد وماه وسال که منوط بزمانست هم چنین
اگر گذشته است عدمست واگر نیامده است هم عدمست چه باشد غیر آن یکنقطه حال
دیدی که هیچ چیزی دیگر نیست واز تجدد تعینات نقطه حالست که امتداد زمانی
مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات
نقطه حال باز دید گشته است فرمود که **یکی نقطه است وهمی گشته ساری تو اورا نام
کردی نهر جاری** چون نسبت آن وحال با امتداد زمانی همچو نسبت حال وآن نقطه

است باخط ممتد غیر متناهی از جانبین یا نسبة یا نهر جاری باعتبار سریان وچنانچه آن
نقطه دران خط وهمی اعتباری وفرضی است نقطه حال وآن نیز فرضی ووهمیست
والا جزء لایتجزی لازم آید ونزد حکیم جزء لایتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که
یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطه حال نقطه وهمیست که بسبب سرعة
تجددی که اورا بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورة سریان
ازو در خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمان نماید ونقطه
گردان تو اورا نام کرده نهر جاری یعنی بواسطه آن سرعة تجدد متوهم بصورت
سریانی شده تو ان نقطه وهمی را نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که
میرود ومبدا ومنتها ندارد وحال انکه یکنقطه وهمی درین صورت بیش نیست
وقتی که از نقطه وهمی نهر جاری میتوان نمود که هیچ بود ندارد بقیاس میتوان دانست
که نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود چون از
جمله نمودهای بی بود یکی دیگر صداست فرمود که **جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو
با من که این صوت وصدا کیست** پیش ازین گفته شده بود که صدا انعکاس صوتست از جسم صلب
که در محاذی مصوت باشد مانند انکه شخصی در عمارت عالی یا در صحرای که اطراف آن
صحرا کوه باشد ایستاده باشد وآواز بدیوار یا بکوه که در محاذی ان شخص باشد برسد
وبسبیل انعکاس همان آواز باز گردد وباوجود انکه انجا یک شخص مصوت ویک صوت
بیش نبوده است آن عمارت وصحرا پر صدا گردد وتصور هم آن نماید که مگر خلق بسیار
وآواز بیشمار است وآن کثرت صوت وصدا از نمودهای بی بود است **شعر** واضع لرجع
الصوت عند انقطاعه الیک باکناف القصور المشیدة ء آهل کان من ناجاک ثمة سواکا ام
سمعت خطابا عن صداک المصوت ء میفرماید که بجز من اندرین صحرا دیگر کیست یعنی
بغیر از حق متعین بتعین درین صحرای وجود دگر کیست چون غیر حق موجود نیست بگو

با من که این صیت و صدا چیست یعنی چون همه حقست و غیر از وی هیچ نیست این صوت
و صدا که درین صحرای وجود می نماید که عبارت از وجود ممکنا تست چیست پس آن نیز
چنانچه ان صدا و صوت تحققی در وجود ندارند و از نمودهای بی بود ند وجود خلق
خلق و کثرت مانند آن صداست که از صوت و نغمهٔ قول کن که از حق بجهة ظهور و اظهار
کمال خود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده است می نماید
و بحقیقت عالم آن صدا و عکس است شعر مطرب عشق مینواز د ساز؛ عاشقی کو که بشنود
آواز؛ همه عالم صدای نغمهٔ اوست؛ که شنید این چنین صدای دراز؛ راز او از جهان
برون افتاد؛ خود صدا کی نگه دارد راز؛ چون از نمایشهای بی بود یکی ترکیب
جواهر است از اعراض فرمود که عرض فانیست جوهر زو مرکب بگوی بود
یا خود کو مرکب نزد متکلمین که قائل بجواهر مجرده از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جوهر
پیش ایشان منحصر در جوهر فرد است و ما یترکب منه که اجسامند و طائفهٔ از ایشان
بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طائفهٔ دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت
جوهرند و جوهر آنست که قائم بذات خود باشد و عرض آن که نباشد میفرماید که
عرض فانیست جوهر زو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه
نیست میشود باز متجدد میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طائفهٔ که جوهر را
مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند و در محل قول ایشان را
مخصوص بذکر دانیدن از جهت آنست که نمود بی بود درین صورت آخر چیست بگو
کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات خود است مرکب از عرض که فانی
و عدمست باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یا فنه است کی بود است و مرکب کجاست
و مرکب آن باشد که محقق وجود این مرکب قائل باشد چون فرموده اند که جسم نیست
که ابعد ثلثه که طول و عرض و عمق داشته باشد میفرماید که ز طول و عرض و عمق است اجسام

وجودی چون بدید آید ز اعدام بدانکه در رسالهٔ حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید
که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و تجدد و تعینات متباینه
مانند خط صورت بست و باز از تعدد و تعین جسم پیدا گشت یعنی در تجسم مبدا انقطاعست
و از تجدد تعین خط در جانب واحد عرض و در جانبین عمق نموده میشود و از ترکیب
طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا می آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه باز دید نمیکرد
جسم متحقق نیست فلهذا می فرماید که ز طول و عرض و ز عمقست اجسام یعنی اجسام که در
وجود تحقق مینمایند از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور اعتباری
وهمی عدمی اند وجودی چون بدید آید ز اعدام جمع عدمست یعنی وجودی که جسمست
از اعدام که طول و عرض و عمقست چون ظاهر و بدید شد و گر عدم وجود نمیشود چه قلب
حقایق محالست و از عدم وجود حاصل نمیتواند بود چون کثرات ممکنات نمود وحدت
حقیقی اند و بود و هستی حقیقی ندارند فرمود که ازین جنس است اصل جمله عالم چو دانستی
بیارا ایمان و فا لازم یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است
که مذکور گشت از صورت عکس مرآتی و عکس ظلی و نهر جاری از تو هم سریان نقطه و حی
حال و صدا و ترکب جوهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام سه گانه چون دانستی
بیارا ایمان و فا لازم یعنی ازین تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت
نمود بی بودند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجودیت
غیر حق بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حقست و غیر حق عدمست و لازم این ایمان
و تصدیق شو میباید که بتسویلات وهم و خیالی که تزلزلی در ان و ایمان حقیقی پیدا نیاید
و بحکم اصبت فالزم ملازم همین معنی باش شعر گر در ان کوچه باز یابی تو؛ کی از ان کوچه
باز گردی کی؛ نقش خود را بر تراش و او را باش؛ تا شود جمله جهان یکشی؛ چون ازین
مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ موجودی نیست فرمود که جز از حق نیست دیگر

هستی الحق هو الحق گو یی گر خواهی انا الحق یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست
و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و ممکنات همین نمود بی بود است و الحق که چنین است
و غیر ازین نیست حق متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گویی راست است زیرا که باعتبار
قید و اطلاق غیریت اعتباری ملاحظه است و اگر انا الحق گویی هم راست است چه دوی حقیقی
منتفی است الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از ان حقیقت نماید چون جمله میداند راست است
چون کثرات و تعینات نمود و وهمی هستی خواند فرمود که نمود وهمی از هستی جدا کن
نه بیگانه خود را آشنا کن یعنی چون توهم غیریت و بعد و بیگانگی بواسطهٔ تعین و نمود
وهمیست که عارض هستی مطلق شده است و ترا محجوب از حق میدارد که این تعین که نمود
وهمیست و حقیقی ندارد از هستی که حق است جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر گردد که
بیگانگی تو از حق بسبب این نمود بی بود است پس پردهٔ خودی از میان بردار و خود را
آشنا کن که غیریت حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه و بیگانگی عارضیست
و آشنایی و وصول بحق عبارت از رفع همین نمود است که مانع اطلاع و ادراک وصول
نفس الامریست چون جواب سوال بمقطع رسید فرمود که سؤال این سؤال در تحقیق آنست
در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نموده
بمنزل توحید و وصول میابند میگویند که واصل حق شد فلهذا فرمود که چرا مخلوق را گویند
واصل سلوک و سیر او چون بود حاصل یعنی آن سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند
و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و چه گونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت
چون حقیقت سوال معلوم کرد فرمود که جواب این جوابیست در بیان آنکه وصال عبارت
از چیست و کیفیت وصول چونست وصال حق ز خلقیت جدائیست ز خود بیگانه
گشتن آشنائیست یعنی وصال بحقیقت عبارت ازانست که سالک را از تعین و هستی مجازی و بیدا
دوی که موسوم بخلق و خلقیه است جدای حاصل شود و تعین وهمی سالک که سبب امتیاز

خلق از

خلق از حق میشد مرتفع گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
یعنی وصال و آشنایی خلق با حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین
سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد شعر یار با ماست از ما کی جداست ∴ مائی ما پردهٔ
ادبار ماست ∴ هر که از ما و منی بیگانه شد ∴ بی حجاب جان بجانان آشناست ∴ میباید بتحقیق
و بیقین دانستن که آنچه شیخ درین ابیات گذشته و آینده میفرماید که از خود بیگانه می باید شد
و از خلقیت جدا می باید گشت و نمود وهمی دور باید کرد آن میخواهد که بطریق سلوک
و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول می باید شد تا بمرتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله
رسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و مائی و هستی من
کجاست و این معنی مزلهٔ اقدام و مضلهٔ افهام است و تا زمانی که عسل نمی چشند لذت
عسل در نمی یابند و بگفتن عسل دهن شیرین نمی شود و اگر غیر ازین بودی ریاضات و
مجاهدات و مخالفت نفس و هوا که انبیا و اولیا نموده اند همه ضائع و بی فائده بودی
شعر فانی شو اگر بقات باید ∴ بگذر ز خود ار خدات باید ∴ مردان که ره خدا سپردند ∴ در
عالم زندگی بمردند ∴ گر مردن تو ز خود تمامست ∴ حشر تو هم اندرین مقامست ∴ حقا که
هر دو کون امیری ∴ گر پیش تر از اجل بمیری ∴ فانی شو ازین خودی بمردی ∴ تا زندهٔ لایموت
گردی ∴ گر مرد رهی خیال بگذار ∴ تحقیق طلب خیال بگذار ∴ چون وصول حقیقی عبارت
از رفع تعین امکانیست فرمود که چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دیگر چیزی نماند
یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند غبار و گرد امکانست
که بر صفحهٔ وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن تعین خود را که گرد امکانست برفشاند
و محو سازد هرآینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود هم
رفت آنچنانکه بود نمود شعر قصهٔ ما و من مگو با او ∴ یا تو باشی درین میان یا او ∴ رهنمای
تو از قرآن ∴ از قل الله ثم ذرهم خوان ∴ چون وجود عالم چنانکه ذکر رفت نمایش هستیست

فرمود که وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست یعنی چون هستی
واجب هست که بصورت عالم متجلی و ظاهر هست و غیر حق دایما عدمست پس هر آینه
وجود عالم که میگویند که نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارد شیخ محی الدین
عربی قدس سره در قصه یوسف علیه السلام میفرماید که واذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم
انک خیال وکل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالموجود ای الوجود الکونی
کله خیال فی خیال والموجود الحق انما الله خاصة شعر دو عالم بارو غیرا و خیالست مشو یارا
گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوالست یعنی عالم در وقت بقا چون بحق
موجود و باقیست و وجود حقست که بصورت عالم نموده هست هر آینه باعتبار انفراد
از وجود واجبی وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورت
ممکن نه در واجب تغیری حاصل می شود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا
که دایما هست هست و نیست نیست و قلب حقایق نمیتواند بود شعر نیستی نیست با
هستی هست نیست هست او اگرچه با هست هست هو فی شان همیشه حق را دان خلق
کل من علیها فان چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمیست
فرمود که نه مخلوقست انکو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل یعنی چون
مخلوق عبارت از تعین و تشخص هست والا وجود در هر مرتبه که هست واجبست
و مادام که تعین شخصی مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمی شود چه وصال چنانچه فرمود
عبارت از رفع تعین است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده است
واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصلست مرد دانای کامل هرگز نگوید
چه واصل بحق بحقیقت غیر حق نیست شعر بوصل او کجا ره می توان برد بما تا ذره مائی
ما هست و هر گاه که مائی ما نماند خود واصل خود هست چون غیر بحقیقت عدمست فرمود که
عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب چون ممکنات قطع نظر از

تجلی واجبی که بصورت ایشان نموده هست عدمند و سلوک و وصول و وجدان از لوازم
وجود هست ازین جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدمست درین باب
وصول و سلوک کی راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود گردد و تا مناسبت میان
مدرِک و مدرَک نباشد ادراک میسر نمیگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت
با رب ارباب که لطیف و نور مطلق هست چه نسبت هست تا عارف واصل وی گردد
تشبیه عدم با خاک از جهت ظلمت کرده هست نه آنکه خاک معدومست و این
مثلیست که میان دو شیء که بهیچ وجه مناسبت نمیابند این مثل میگویند چون
خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست یعنی عدم که بطریق اولی که نباشد فلهذا
فرمود عدم چه بود که با حق واصل آید وزو سیر و سلوکی حاصل آید یعنی عدم که نیستی
محض هست با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیات
و علم هست چگونه حاصل آید و چگونه کسی را درین معنی شبهه و تردد باشد محتاج
سؤال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که اگر جانت شود زین راه
آگاه بگوئی در زمان استغفر الله یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدمست و نمود
بی بود هست و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم و مناسبت است
آگاه شود بداند ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی تردد و
تعلل استغفر الله بگوئی و طلب مغفرت جوئی چه این معنی سوء الظن بالله هست
چون حرکت تابع وجود هست فرمود که تو معدوم و عدم پیوسته ساکن بواجب
کی رسد معدوم ممکن یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته ساکن است
زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود هست و سیر و سلوک که رفتن مع
معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت
منافع ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورت وی نموده وجود ما

و تو وجمیع ممکنات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمی‌شود چه
میخواهی که معدومیة موجودات ممکنه بمرتبهٔ تعین رساند فرمود که ندارد هیچ جوهر بی‌عرض
عین عرض چه بود که لایبقی زمانین یعنی عالم جواهر و اعراضند و جوهر ما یقوم بذاته‌ است
و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که اصل در وجود است بی‌عرض تحقق در عین و خارج ندارد
زیراکه اگر جواهر بسیطند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور در عین نمی
یابند و اگر جواهر مرکبه جسمانی اند مرکب و متحقق از اعراضند و عرض که تحقق جوهر باوست
بحکم لایبقی زمانین عدمست و بر لحظه و هر ساعت فانی و متجدد است پس عرض که جوهر باو
متحقق میگردد چون در دو زمان نمی ماند و بر زمان فانی و متجدد است چه باشد غیر
از عدم محض و تحقق وجود چه گونه بعدم تواند بود چون تحقیق معدومیة وجود ممکنات
مینامند و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس بحواس اند زیاده است تنبیه بر
معدومیتش نموده میفرماید که حکیمی که اندرین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه
که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایاء قائمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی که اندرین
فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه می کند تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض
و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکب و تحقق وجود از اعدام
چنانچه گذشت مجرد وهم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمودار او دلائل عدمیت
وجود ممکنات است چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورتست فرمود که هیولی
چیست جز معدوم مطلق که میگردد بدو صورت محقق بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان
معرف بممکن موجود لا فی موضوعست چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگرست
یا حالست اگر محل است هیولی است و اگر حال است صورتست و اگر مرکب از هر دوست
جسم است میفرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود آنکه

شان تقدم ذاتیست غیر معدوم مطلق است زیراکه در صورت منفک چنانچه مبرهن
شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی محقق گردد و لازم اوست زیراکه تحقق حال
البته بمحل است و چیزی که بمعدوم محقق گردد حال او چه باشد ازینجا قیاس نما که این جواهر
که اصل اجسامند حقیقت ایشان اینست که شنیدی که اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند
چگونه خواهد بود و چون صورت منفک از هیولی نمیتواند بود فرمود که چو صورت بی هیولی
در قدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست بدانکه حکما برهان عقلی اثبات کرده اند که صورت
از هیولی اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا می فرماید که چون
صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ
در قدم نیست اشاره بمعتقد حکماست که هیولی و صورترا قدیم گفته اند چون هیولی بی
صورت عدمست و صورت بی هیولی نیز عدمست فرمود که شده اجسام عالم زین دو
معدوم که جز معدوم ازیشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از هیولی و صورتست
و این هر دو بی یکدگر در قدم معدومند پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم موجود
گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیة هیچ چیزی دیگر معلوم نیست که چیزند و
حال آنکه از معدوم موجود شدن چیزی محالست بدانکه جسم مرکب از هیولی و صورتست
و تحقق جسمیت با بعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانچه فرمود از هیولی و صورت
جز معدومیة معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم ماخوذ است جز عرض و
امور اعتباری عدمی نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی خواه مرکب از
هیولی و صورت و خواه طول و عرض و عمقست و خواه از مجموع از عدم حاصل شده
باشد و حصول وجود از عدم محالست بنابرین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در
رسالهٔ حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بکلی از امور اعتباری
اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده

شیئا شعر صورت وحدت از جهان مثال؛ نقطهٔ بست نقش بند خیال؛ نقطه مانند شعله عکس
انداخت؛ وهمش از دور صورتی برساخت؛ باز چون دائره مجسم گشت؛ کره شکل چرخ اعظم
گشت؛ عکسها چون ز دهم درهم شد؛ نقش هژده هزار عالم شد؛ نقطه و دور و دائره هست
واگر؛ وحدت ذات را چو عکس و صور نیست هیچ اندرین میان جز حق؛ ما و حق چیست کو بهم احمق؛
چون مقرر شد که وجود ممکنات نمود بی بود هست و تحقیق ندارد اشارت با ماهیات
ممکنات نموده میفرماید که ببین ماهیت را بی کم و بیش نه موجود و نه معدومست از خویش
یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن بی کم و زیاد این ماهیت فی حد ذاتها نه موجود هست
و نه معدومست چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود
معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس
معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و
بحقیقت وجودی ندارد وجود دائما واجب و عدم دائما ممتنع هست و اجتماع ضدین محالست
چون ممکن بی انضمام وجود معدومست فرمود که نظر کن در حقیقت سوی امکان که او
بی هستی آمد عین امکان یعنی دیدهٔ اعتبار بگشای و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز و سرسری
سوی امکان و ممکن نما که بی هستی و انضمام وجود با وی عین نقصانست زیرا که معدومست
و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطهٔ تجلی و ظهور وجود واجبست
بصورت ایشان و اضافت وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق
راست جلت عظمته شعر یار هست عیان بصورت کون؛ این نقش جهان نمود بی وجود؛
شد نقش دوبی خیال احول؛ چون غیر یکی نبود موجود؛ چون بحقیقت کثرات و تعینات
نمود هستی حقند و حقیقتی علی حده ندارند فرمود که وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست یعنی وجود واجبی که وجود مطلق هست بواسطهٔ حب
ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساط هست که تقاضای ذاتی ساری

ومتجلیست

متجلیست بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینات که در مراتب ظهور بسبب
تقید بقیود و اعتبار بعارض ان حقیقت میکردند همه امور اعتباری و نمود وهمی اند و صورت
خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق هست؛ هو الواحد الفرد الکبیر بنفسه
ولیس سواه ان نظرت بدقة؛ بدا ظاهرا لکل للکل بیّنا؛ تشاهده العینان فی کل ذرة؛
چون موجودیت امور اعتباری والبته اعتبار معتبر هست و تحقق ندارد فرمود که امور
اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز هست معدود یعنی چون کثرات و تعینات
که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق هست
که امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبر هست
مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه شود و چهار بار
بشماری چهار هم چنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتبار هست اعداد بسیار و بیشمار پیدا
می شود و معدود همان یک چیز هست که واحد است شعر عدد بی نهایت و بیحد؛ از یکی و
یکی برون ز عدد؛ بفصول و خواص نامعدود؛ گشته هر یک ز جنس خود محدود و مبدا؛ و
منتهای جمله شمار؛ وحدت آمد ز اندک و بسیار؛ چون هستی و وجود عالم بکلی اعتبار
و نمود و همیست فرمود که جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر حال او لهو هست و بازی
اشارتست بایة انما الحیوة الدنیا لعب ولهو یعنی جهان را هستی و وجود حق نیست و هستی
عالم مجازی و اعتباریست و هیچ تحققی ندارد و سراسر کار عالم از حیات و ممات و لذة
و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوشحالی مانند لهو و بازی کودکانست که صورتی چند
میسازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال و گل شکل تنکه میسازند و بسبب ان بایکدگر
جنگ میکنند و آخر همه هیچ هست کار و بار دنیا بعینه چنین هست شعر این عمر بی بقا که نکرد
او بکس وفا؛ وین دولت دو روزهٔ بی اعتبار هیچ؛ این تاج و تخت سلطنت و جاه و
کوکبه؛ وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ؛ این میری و وزیری و خرگاه و طمطراق؛

وین اسب واشتران و قطار و مهار هیچ این مال و ملک آب و زمین سرا و باغ وین
نقد و جنس و درد سر بیشمار هیچ این جست و جوی منصب و اسباب و حرص جاه وین
کار و بار دینی ناپایدار هیچ چون فرمود که هستی جهان مجازیست و حقیقی ندارد و کار
او بجز بازی نیست می فرماید که تمثیل در اطوار وجود این تمثیلیست در بیان ظهور
وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمایی و افعالی و بی اعتباری هستی وجود
عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی مثل الحیوة الدنیا کمآء انزلناه من السمآء فاختلط
به نبات الارض مما یاکل الناس حتی اذا اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها انهم
قادرون علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات
لقوم یتفکرون چون تمثیل میخواهد مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسان تر باشد فرمود
بخاری مرتفع کرد در دریا با مرحق فرو بارد بصحرا بدانکه عالم عناصر اربعه را
عالم کون و فساد میکویند از آن جهة که کل واحد ازین عناصر قابلیت آن دارند که صورت
خود کذاشته صورت آن دیکر قبول نماید و فساد عبارت از کذاشتن صورت اول است
و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال انکه آتش هوا می شود مانند آتشها که می
بینیم که شعله بر می آرد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند انکه در کورهٔ آهنکران
می بینیم و سنک آهن می شود مانند انکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنک میشود چنانچه در
بسیار مواضع واقعست و هوا آب میشود مانند انکه کفته اند قطرات که بر ظاهر کوزه
مجتمع میکردد نه بواسطهٔ ترشحست بلکه هواست که آب شده و دلیل برین اقامت
کرده اند و بی دلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز
آب هوا می شود کاهی تاثیر حرارت در آب پیدا میکردد مانند انکه کرمی آفتاب در آب
در ودخانها و چاهای نمناک اثر کرد و از آن آب کرم شده بخار متصاعد میشود فلهذا
فرمود بخاری مرتفع کردد ز دریا یعنی بواسطهٔ حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا

تاثیر

تاثیر نماید بخاری از دریا مرتفع می شود و آن بخار آنست که هوا شده است و بحقیقت بخار
مرکب از اجزاء هوائیه است که از غایت جزوی از اجزاء در حس متمیز نیستند و حس او را
چیزی دیکر غیر آب و هوا می بیند و هر کاه که این بخار بطبقهٔ زمهریر رسید اکر سرما در غایت
قوتست آن بخار متکاثف میشود و بصورت تکرک و برف بزیر می آید و اکر سرما کمتر
باشد ان بخار مجتمع میکردد و متقاطر میشود و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر او باران
فلهذا فرمود که با مرحق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقهٔ زمهریر برف و باران
شده با مرحق تعالی در صحرا فرو بارد قید امر حق بجهت آن فرمود که تا بدانند که هرچه
در عالم واقع می شود همه باراده و امر حق تعالی است که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما
یشاء، چون تاثیر حرارت آفتابست که در زمین قابل بمغاک سبب تکوین عبارات
میکردد فرمود که شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود ترکیب با هم
یعنی چون آن بخار باران کشته بصحرا فرود آمد و از چرخ و فلک چهارم که خانهٔ آفتابست
شعاع افتاب بران خاک آمیخته افتاد حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب
شد و بهم آمیختند باز بحکم کل شیء یرجع الی اصله البته حرارت طالب مرکز خواهد شد
فرمود که کند کرمی دکر ره عزم بالا در آویزد بدو آن آب دریا یعنی بعد از انکه
حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت و کرمی
شعاع آفتاب دیکر ره یعنی بار دیکر عزم بالا که کرهٔ ناریست مینماید و دکر باره بجهة
آن فرمود که حرارت از بالا بزیر آمده بود بار دیکر عزم بالا کرد که مرکز اوست چون
در صورت ترکیبی عشق بازی با هم نموده بودند و ازدواج بینهما حاصل شده بود
هر آینه در او بزیدند و آن آب دریا یعنی اب دریا که بصورت بخاری مرتفع شده بود
و بصورت بارانی بزیر آمده بدانکه کرمی و حرارت در آویزد و دست در وزند و کوید
که هر جا میروی بی ما مرو و چون داعیهٔ عیش و عشرت دارند و هر یک یار هم جنس میطلبند

فلهذا فرمود که چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون آید نبات سبز و خرم
یعنی چون باکرمی آب و هوا بمناسبه کرمی و خاک بمناسبه سردی ضم شوند و بسبب تصغر وتکاثر
دکر وانکسار از کل واحد صورت ترکیبی را قبول نمایند برون آمد نبات سبز و خرم یعنی
چون این مجموع بواسطهٔ ترکب و تضاد و تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی
ظهور نمایند و نبات سبز و خرم از زمین برون آید و از جهة انکه حرارت و هوا بطرف بالا می
کشند و آب و خاک بطرف سفل نکاه میدارند نبات در میان ایستاده است چون کیفیة ظهور
امزجهٔ موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است تکرار محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان
شود فرمود که غذای جانور کردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون غرض از ایجاد عالم معرفتست و معرفت تام جز از نشاهٔ انسانی حاصل نیست پس
هر آینه هرچه در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بنشاهٔ انسانی رسد و کمال
ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر مقتضای حکمت بالغهٔ الهی تدریجیست فرمود که غذای جانور
کردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب انکه یا بتبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور که حیوانست
شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی
ترقی نماید چون غذاست در انسان نطفه می شود فرمود که شود یک نطفه و کردد در اطوار
وز و انسان شود پیدا دکربار یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزء بدن انسان
کشت باز دواج مرد و زن نطفکی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقکی
و مضغکی بکردد و از آن نطفه در اطوار کشت صورة انسانی دیکر باره ظاهر شود یعنی بحسب
تحلیل جزو بدن انسان شده بود بار دیکر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دکر شود
چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هرآینه قابلیت قابل قبول نفس ناطقه که روح اضافیست
درو ظاهر می شود فلهذا فرمود که چو نور نفس کویا در تن آمد یکی جسم لطیف روشن آمد
یعنی بعد از کمال اعتدال که روح حیوانی در صورت انسانی بواسطهٔ مناسبت چون نور نفس

کوباکه

کویا که نفس ناطقه مراد است در تن انسان نایان کردد هرآینه یکی جسم لطیف روشن آید
یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل کشت بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح
اضافی و نفخت فیه من روحی است یکی جسم لطیف نازنین روشن بانوار علوم و معارف
پیدا آید چون انسان را از زمان تولد تا آخر عمر دینوی حالات چند واقعست تنبیه بران نموده
فرمود که شود طفل و جوان و کهل و کم پیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر یعنی آن صورة
انسانی چون از مادر متولد شد چندکاه طفل است و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد
از طفولیت جوان و با تمیز کردد و چون بسن وقوف برسد کهل شود و از سنین که تجاوز
نماید و بارذل عمر رسد که پیر و ضعیف کردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و عقل و رای و
تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمال از و بظهور رسد چون عاقبت کار همه اجل
است فرمود که رسد انکه اجل از حضرت پاک رود پاکی بپاکی خاک با خاک
یعنی بعد از انکه این مراتب عمر و صفات کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت
بموجب کل شی را میکویند یعنی مدة عمر صوری آخر شود پس بحکم کل بدا کم تعودون رود
پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل
خود پاک و مقدس از کدورات تعلقیست نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل
و مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت کثرات
جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید که همه اجزاء عالم چون نبات شد که یکقطره ز دریای
حیاتند یعنی چنانچه آن نبات از قطرهٔ باران حاصل شده بود جمیع اجزاء عالم مانند
آن نباتند که در اصل یکقطره ز دریای حیاتند یعنی مجموع اجزاء عالم یک قطره از دریای
حیوة وحدة حقیقی اند یکقطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که
عبارت از ظهور حق است بصورت موجودات عینیه حاصل شده اند و الا از وجه دیکر هر
یک از اجزای موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند

وان یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسماء نوعی نموده است چون مبداء و منتهای کثرت وحدتست فرمود که زمان چون بگذرد بروی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چون اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی بنیستی روند و بحکم تجلی المعید و الممیت آخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز مبداء گردد یعنی همه بازگشت بوحدت حقیقی که مبداء بود نمایند که منه بداء و الیه یعود و کثرت نفیی برای آن بود تا وحدة از ان شود پدیدار گر در نظر تو کثرت آید وحدت بود آن ولی باطوار چون معاد و بازگشت همه مبداء اصلی ایشان خواهد بود فلهذا فرمود که رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز مرکز مبداءست که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور بسوی مرکز و مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم چو عدمست بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی خواهد نمود و هر چند سنگ و کلوخ را بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمیگذارد البته بازمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدتست فلهذا فرمود که چو دریاییست وحدت لیک پر خون کز و خیزد هزاران موج مجنون یعنی وحدت مانند دریاییست بی پایان لیک پر خون نسبت باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فنا باعتبار انقضا و تجدد تعینات واقعست و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشاهدست کز و خیزد هزاران موج مجنون یعنی از ان دریای پر خون وحدت هزاران موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت با وحدت مانند موج داشته است نسبت با بحر چه چنانچه وجود اعتباری بیش ندارد کثرات ممکنات نیز چنین دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد ند کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثراتست بمجنونی از جهت آن فرموده که

مانند

مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و عقل آن نیز ندارند که عدمیت و نیستی خود را بدانند چون نمودار سریان وحدت در مراتب کثرات امکانی سریان قطرۀ آبست که تمثیل کرده است فرمود که نگر تا قطرۀ باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما یعنی نظر کن و ببین که قطرۀ باران که از دریا حاصل شد چگونه و بچه نوع چندین شکل و اسماء یعنی نامها درین مراتب سیر یافت و بچندین صورة مختلفه برآمد و هر جا ظهور خاص نمود و باسامی کثیره مسمی گشت چنانچه تفصیل آن میفرماید که بخار ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد مسمی بنبات گشت چون غذای جانور آمد تسمیه بحیوان کردند چون ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد و دیگر مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شد و انسان کامل گشت یعنی کامل الخلقه چون یک چیز است که بهمه شکل و اسما برآمده است فرمود که همه یک قطره بود آخر در اول کز و شد این همه اشیا ممثل چون این همه که مذکور شد از ینجا تا انسان کامل آخر نظاره کن که اول حال یکقطره بوده است باستحالت از صورتی و قبول صورت دیگر که معتبر بکون و فساد ند از ان یکقطره این همه اشیاء مذکوره ممثل و مصور و متشکل گشته است و آن یکچیز بلباس مجموع ظهور نموده و هر جا خود را بنقش و تعین علیحده جلوه گری داده است چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیر آن قطره است در منازل تطورات شروع در تطبیق بینهما نموده فرمود که جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام یعنی جهان که عالمست از ابتداء مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ و افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجرام جمع جرمست و جرم جسد را میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد

در ابتدا و انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسامی مختلفه متشکل
و مسمی گشت تا آخر بصورت انسانی برآمد و پنجهٔ اجل او را از هم فرو ریخت و در انجام هر شیٔ
از لطایف و کثایف بمرکز و اصل خود پیوستند در مراتب ظهور وحدت بنقش کثرت در ابتدا
از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابهٔ قطره ایست ظهور یافت و در مراتب تعینات کثرات
امکانیهٔ عالم سیر نمود و باشکال مختلفهٔ غیر متناهیهٔ بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی
نهایه مسمی شد و در انتها چون مدة ظهور بسر آمد غیرت الهی بتجلی ماحی و ممیت و معید همه را
محو و متلاشی و نیست گردانید چنانچه بنا بر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور و بطون برد مجموع
رجوع بمرکز و مبدا اصلی خود نمایند فلهذا فرمود که **اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود**
هستی تو در نیستی گم بدانکه اکمال ظهور اسمائی و ذاتی باظهار و اخفا مظاهر میگردد و اما اظهار
بجهت ما دام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر نمی شود چه تا مخلوق و مرزوق
و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غافر و قاهر را ظهور نیست و باقی
اسماء فعلیه برین قیاس و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردند و نیست
نمی شوند ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی محتجب است و وحدت اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد
و آن اظهار معبر بایجاد خلق است و اخفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع تعین است
و چنانچه اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه اند مانند مبدی و خالق و باری و مصور
و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه اند همچو احد و فرد و قهار و معید و
ممیت و ماحی و غنی تا وقتی که این هردو معنی متخالف بظهور نمی پیوندد معرفت تام که غرض
ایجاد عالم است بحصول موصول نمیگردد و چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی در یگانگی
مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماندن کمال اسمائی ذاتی خلاف
اقتضای ذاتیست پس هر آینه این هردو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت
حقیقی باشد و اطلاع برین هردو معنی که ایما بران رفته غیر انسان کامل میسر نمیگردد فلهذا

عارف حقیقی غیر از انسان کامل نیست پس البته آنچه در قیامت کبری موجود است که جمیع موجودات
محو و فانی گردند می باید که دائما جماعتی را از اشخاص انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دور
و زمان می باشد چنان باشد که همه درین نشاه حسی مشاهدهٔ حال آن معنی نمایند و قیامت
ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطهٔ حصول معرفت که سبب قوام عالم است
دائر باشد و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانی است
حاصل نمی شود مشاهدهٔ این حال کمال توحید عیانی میسر نیست فلهذا نسبت باشهود کامل
که بحسب ترقی در مقامات عبور نموده و بمرتبهٔ کشف اسرار و یقین رسیده است و اسرار
فنا و بقا برو روشن گشته میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ و انجم انجم جمع نجم است و نجم ستارهٔ
است یعنی کل شیٔ هالک چون در چرخ و انجم در رسد و مدت نمود نیستی ایشان نسبت
باشهود کامل مقتضی گردد شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود
بی بودند در نیستی گم گردند و بعد میتة اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب
زوال تعینات و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتیست فرمود که **چو موجی بر زند گردد جهان**
طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس طمس در لغت محو شدنست و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن
رسوم و آثار و صفات سالک است در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی
اسم القهار و الماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که
آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دو
روز نبوده است بیان واقع بوده است و هیچ شائبه و شبهه دران نیست چون فنا و موت
عبارت از رفع تعین است فرمود که **خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار**
یعنی بتجلی ذاتی حق که مقتضی فنا مظاهر است هستی و وجود کائنات مطلقا که فی الحقیقه خیال و
نمود بی بودند مرتفع و محو گردد و بیکباره برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی
وجه ربک ذی الجلال و الاکرام غیر حق در دار و سرای وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و

هستی حقیقی بصرافت اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات برطرف شود چون پندار هستی
مجازی بالکل نیست شد فرمود که **ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل**
یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهم غیریت بود بالکل برخاست ترا قرب خاص حقیقی آن زمان
و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و دوری که می نمود همه آن تعین وهمی بوده است
و تو بی تو با دوست واصل شوی چه تویی که موهم دویی بود چون نماند تو من حیث الحقیقة
اوی و اطلاع برین معنی معبر بوصالست و الا فراق حقیقی هرگز نبوده است **شعر** ظن برده
بودم بخود من من بودم ؛ من جمله تو بودم و ندانستم ؛ نقاب مائی ما گر برافتد ؛ شود پیدا
که ما بی ما شمائیم ؛ و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که نیت اربعین داشتم و کتابت
شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفهٔ اوقات مراقب بودم در مراقبه
مرا غیبت دست داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز
کردم دیدم که شخص مهیب نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا
بالا می برد عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غائب شد و بیکبار دیدم که
تعین و هستی این فقیر و جمیع عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم نور واحد شد دیدم که آن
نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیودم و بغیر از من هیچ دیگر نیست و بعد از ان حال
باز آمدم چون فیض مجدد بود که در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود تیمنا باستشهاد
ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ شرح فصوص در فصل حادی عشر
آورده است که و انکار من لم یذق هذا المشهد من العارفین علما دون الواصلین حالا
او المغرورین بعقولهم الضعیفة العادیة هذه الحالة منهم انما ینشأ من ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم
السلام اعاذنا الله منه و من اکتحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع شمس العیان یجد اعیان
العالم دائما متبدلة و تعیناتها متزائلة کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت
از ارتفاع تعینات وهمی است فرمود که **وصال اینجایگه رفع خیال است خیال از پیش**

برخیزد وصالست یعنی پیش اهل توحید که قائل بر آنند که غیر حق موجود نیست وصال عبارت از آنست
که تعین که موهم غیریت بود و فی نفس الامر خیال بوده است و حقیقتی ندارد مرتفع گردد و محو
و فانی شود چه محو عبارت از همین ارتفاع تعین است خیال از پیش برخیزد وصالست یعنی
چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر برخاست و محو گشت وصالست و وصال همین
برخاستن تعین است نه آنکه ممکن واصل واجب گشته است ممکن خود کجاست تا حکم بفراق و وصال
او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی معدوم است فرمود که **مگو ممکن ز حد خویش**
بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشارت بدفع وهمیست که چون ممکن بتجلی وجود واجب
موجود است چگونه عدم میفرماید که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی ازین که ممکن بسبب ظهور
وجود واجب بصورة او وجوبیت بالغیر دارد که ممکن از حد خویش که عدمیت است گذشته
است زیرا که چنانچه وجود واجب ذاتیست و تغیر و تبدل را بهیچ وجه بحضرت مقدس
او راه نیست که و هو الآن علی ما علیه کان امکان نیز که اعتبار عدمیت ممکن را دائما لازم
نیست و هرگز ممکن واجب نمی شود و چنانچه بود دائما بر عدمیت خود است و نه نیز
واجب هرگز ممکن نمیگردد و همچنانکه است دائما بر وجوب و وحدة حقیقی باقیست بی
تغیر و تبدل و چون هست شدن نیستی شدن هستی از محالات عقلیه است فرمود که **هر آنکو**
در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق یعنی هرکس که از تقلید و وهم و
خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق بر ارباب عقول ضعیفه که ادراک
اشیا کما هی نمیتوانند کرد آمد این سخن که ممکن واجب میگردد هرگز نمی شاید که بگوید زیرا که
قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق محال است **شعر** ممکنیت ز ممکنی منفک ؛ نشود بیخلاف
و شبهه و شک ؛ هرگز او واجب الوجود نشد ؛ منبع فضل و فیض وجود نشد ؛ واجب انکه
نمی شود ممکن ؛ گردش ذات کی بود ممکن ؛ زانکه قلب حقایق است محال ؛ حاشا لله ز ایزد
متعال ؛ خود بگفتم که می بگشت صفات ؛ منقلب کی شود حقیقت ذات ؛ صفت ذات

هم نمیگردد هیچ هستی عدم نمیگردد چون نشأت و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی
انسان بسیار است فرمود که **هزاران نشأه داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش**
چون شأن جامعیت انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شئون دارد و این جهت انسان نهایت
ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و بسبب این جامعیت است که اطلاع
بر عدمیت ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقی مخصوص اوست و نشأت و ظهورات
مبدائی و معاشی و معادی او بی‌غایت است فلهذا فرمود که هزاران نشأه داری خواجه در
پیش هزاران کثرت مراد است یعنی نشأه بسیار و ظهورات بیشمار تراکه انسانی و متصف
بهر شأنی در پیش است چه نشأت صوری و چه معنوی و از کل واحد چه نشأت مبدائی چنانچه
بعضه از آن در چند محل مذکور شد و چه نشأت معاشی که مخصوص دنیاست و چه نشأت
معادی که متعلق بعقبی است و اطلاق بر جمیع نشأت خود مکر کاملی را که از خودی فانی و بوجود
حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تعبیر از انسان بلفظ خواجه
بجهة آن فرمود که نشأت بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد هرآینه که خواجه
است برو آمد شد خود را بیندیش یعنی تفکر و تذکر نشأت مبدائی خود که آمد اشارت بآنست و
نشأت معادی که شد تنبیه بر آنست بنما و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است
و تو تنها این نشأه که حالی میبینی چه چنانچه معموری دنیا بر انسانست معموری آخرت نیز
با و خواهد بود و هرچه در آفاق موجود است در انسان هست و بلکه اگر بداند بهر آن نشأت
چون ظهورات و نشأت انسان را تمام بیان نفرموده و موقوف فرمود که **ز بحث
جزو کل نشأت انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان** یعنی در بحث سوال و جواب جزء
و کل که بعد از دو سوال دیگر می‌آید نشأت انسانی را یک بیک بگویم و بیان نمایم و پیدا
اشارت بنشأة صوریست چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد و پنهان
اشارت بنشأت معنویست چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزء و کل بتفصیل

خواهد

خواهد فرمود و در بعضی نسخها چنان دیدم که یک بیک پیدا و پنهان آن زمان معنی چنان
باشد که در بحث جزء کل نشأت انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان در لباس و رموز باشد
سابقا این فقیر را چنان بخاطر آمد که معنی ز بحث جزو و کل نشأت انسان آن باشد که بحث
جزوی و کلی نشأت انسان و از هر که بود نیز همین استماع می‌افتاد و شارحان دیگر تصحیح
چنین نموده اند که همه جزو کل از نشأت انسان و معنی این نیز همین معنیست اگرچه در
لفظ اختلافست و بهر دو نوع تردد خاطر و شبهه بود که چون جواب سوال بمقطع رسید
و بیان نشأت نفرمود مقصودش چه باشد و کجا خواهد بود و دل قرار بر هیچ کدام نگرفت
تا کتابت شرح گلشن نزدیک باین بیت رسید توجه نمودم که باعلام و الهام ربانی شاید که معنی
که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم که این اشارت بجواب آن
سوالست که چه جزویست آنکه او از کل فزونست چون نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنانست چه
اینجا این بحث مستوفی میفرماید لله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خاطر صافی خافی
نماند در ابتدا که محبان و برادران طریقی چنانچه در مقدمه ذکر رفت ازین فقیر التماس می‌نمودند
که شرحی بر کتاب گلشن می‌باید نوشت چون در قابلیت خود این معنی ندیدم درین باب متردد
می‌بودم و اقدام برین امر خطیر نمی‌نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالک
مکاشفی را گفتم که من نیتی دارم بر آن نیت من استخاره می‌باید کرد و در باطن خود همین نیت
کردم که اگر بنوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و با آن درویش نگفتم که چه نیت دارم
تا مبادا اشاره بخواطر نفسانی در آن مدخل سازد که وما کان لرسول ولا نبی الا اذا تمنی القی
الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را آن درویش استخاره کرد روز دیگر آمد و گفت که توجه کردم
و در واقعه می‌بینم که استاد بنای بنیاد عمارتی عالی کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود
بر زمین ایستاده است و بر سر دیوار نمیرود و از زمین جرها بکار می‌نشیند و استاد هم
چنان بر زمین است و از غایت استادی و قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمار

بدین نوع ساخت چون این صورت فرمود گفتم که اشارت الهی بر نوشتن شرح گلشن
است می‌باید مشغول شد چون اشتغال بدین امر نه بهوای نفس بوده است امید که آنچه گفته
می‌شود خواه باختیار خواه بی‌اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره باشد **شعر** بر کسی فخری
نمی‌آرم برین ۞ خویشرا مشغول میدارم بدین ۞ گر نیم مرغان ره را هیچکس ۞ خوگر ایشان میکنم
اینم بس است ۞ آخرم زان رهروان گردی رسد ۞ قسم من زان رفتگان دردی رسد ۞ چون
جواب این سوال بمقطع رسید فرمود که **سوال** این سوالیست بر طبق مقطع جواب سوال
پیشین که ممکن را وصال واجب میگردد فلهذا می‌فرماید که **وصال ممکن و واجب بهم چیست**
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع
و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرد
و دیگری از خدا دور است و فیض و حالات و قرب آن یکی بیش و از آن یکی کم است چیست
و بچه نوع میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حقیقت سوال معلوم شد فرموده که
جواب چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آن باب تفصیل
تمام فرموده بود لهذا از جهت عدم احتیاج معترض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن
و واجب بهم چیست مراد نشد و اشارت بجواب سوال مصرع دوم کرده **ز من بشنو حدیث**
بی کم و بیش ۞ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش چون حق بصورت جمیع ذرات موجودات
متجلی و ظاهر است و نموده همه هستی و وجود اوست و بی او همه معدوم محض‌اند و از فیض
عام رحمانی که افاضهٔ وجود است هیچ شیء از موجودات بی‌بهره نیستند و هر یکی در خور
استعداد خود برحمت امتنانی وجودی فائز گشته‌اند فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و
بیش یعنی از من حدیث و حکایت واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که
تو از غایت نزدیکی است که از حق دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد عدم ادراک است
غایت قرب نیز سبب عدم ادراک می‌شود و نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است

وهستی

و هستی تو بحقیقت و دائم بتو نزدیک است که و نحن اقرب الیه من حبل الورید **شعر** میان
آب حیاتی و آب میجویی ۞ فراز گنجی و از فاقه در تک و پویی ۞ تو کوی دوست همی جویی و
نمی‌دانی ۞ که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی ۞ چون تجلی حق بصورت هر شیء بمقدار قابلیت
آن شیء تواند بود فرمود که **چو هستی را ظهوری در عدم شد ۞ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد**
بدانکه چنانچه بکرات اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه
که عدم اضافی‌اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفهٔ ایشانست چه هر عینی را از اعیان
البته استعداد خاص است که هیچ در آن با وی شریک نیست و از اینجا معنی لا یتجلی فی صورة
مرتین و لا فی صورة لاثنین ظاهر می‌شود و ازین جهت که یک تجلی بحسب اختلاف قوابل
مختلف می‌نماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده
باشد با مبدأ اقرب است و هر کدام استعداد ظهور آن کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب
المراتب بعید بالنسبه است و ظهور حق بصور استعدادات مختلفهٔ اعیان ثابته مانند ظهور
نور آفتابست از پس آبگینه‌هایی که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در آن
زجاجات آن نور را مختلف می‌بیند و در هر یکی برنگی و صفتی و صورتی مشاهده می‌نماید و حال
آنکه بحقیقت در آنجا یک نور بیش نیست **شعر** آفتابی در هزاران آبگینه تافته ۞ پس برنگ هر یکی
تابی عیان انداخته ۞ جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف ۞ اختلافی در میان این و آن انداخته ۞
و اگر آبگینه در غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور بر صفای خود بنماید فلهذا فرمود که چو
هستی ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه
ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم یعنی
از آن تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت
زیرا که صفای هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت ایشان اتم و اکمل است
پس قریب باشد و بیشتر باشد و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور

کمال آلهی در ایشان کمتر مینماید پس بعید بالنسبه باشد و آن مظاهر دیگر که اصفی از خودند کمتر و بیشتر باشد بیت العین واحدة والحکم مختلف ٭ ذاک سر لاهل العلم ینکشف شعر هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ٭ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ٭ چون هرچه پرتو نور وجود برا و تافته هست بحقیقت قریب هست فرمود که قریب آنست کو را رش نور هست بعید آن نیستی کز هست دور است اشارتست بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته است که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل بمعنی تقدیر هست یعنی تقدیر سابق برایجاد است و رش نور کنایت از ظهور نور وجود هست بصورة ایشان که بتجلی شهودی موسوم هست فمن اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بآن اعیانند که وجود خارجی یافته از علم بعین مانده اند و نمی آیند بدانکه قرب بدو نوعست یکی قرب ایجادی هست که مقتضای رحمت عام رحمانیست که حق بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته هست و خود را بنقش همه نموده و آنچه مرتضی علی رضی الله عنه فرمود که مع کل شی لا بمقارنة اشارت بآنست زیرا که چگونه مقارن او نباشد چیزی بذات خود معدومست و موجودیت او عبارت از ظهور حق است بصورت او و باین معنی هرچه پرتو وجود باو رسیده و موجود گشته هست قریبست و ثم رش علیهم من نوره اشارت باین قربست فلهذا فرمود که قریب آنست کو را رش نورست یعنی هرچه رش نور وجود یافته هست و موجود گشته هست همه قریبند و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین قربست اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آباد ظلمت متواری بودندی

شعر هرکس بیار دست در آغوش بیخبر ٭ جوید خبر ز یار که آن یار کجاست ٭ با تست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست ٭ گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست ٭ پس بعیدی که در مقابل این قریب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده هست و در ظلمت عدمیه مانده اند و از علم بعین نیامده اند و ازین جهت فرمود که بعید آن نیستی کز هست

دورست

دور است یعنی بعید حقیقی آنست که از هست دور باشد و افاضه نور وجود از خزاین جود برو نشده باشد و قرب دوم را قرب شهودی میگویند که اشارت بآن نموده میفرماید اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وارهاند بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده هست مقتضی عبادت اضطراری و رحمت عام رحمانیست که مستلزم قرب ایجادیست که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراکست که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهیست زیرا که آن ادراک بسیط فطری و ذاتیست و هرگز از ذوات منفک نمی شود و در آن احتیاج تفکر نیست چه تحصیل حاصل محالست و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیا علیهم السلام و امر بتفکر و طاعت و عبادت ظاهری و باطنی آنست که مراتب ادراک بر منصه ظهور آید و محل غلط و ضلال همین ادراکست و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بود که موجب قرب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمی هست و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و نهایت مرتبه این ادراک ادراک آنست که مدرک در مدرک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست چنانچه قبل ازین فرمود که شعر که خیال از پیش برخیزد بیکبار ٭ نماند غیر حق در دار دیار ٭ ترا قربی شود آن لحظه حاصل ٭ شوی تو بی تویی با دوست واصل ٭ و این قربیست که موجب معرفت تحقیقی یقینیست که غرض ایجادست و قرب نوافل و مقام محمود عبارت ازین قربست و بواسطه اختصاص این قربست که آدم مسجود ملائکه را سزاوار آمد و چون حصول این قرب مخصوص بحکم امن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضای تجلی رحمت رحیمی هست که ان الله رؤف بالمؤمنین فاکتبها للذین یتقون ان الله قریب من المحسنین میسر نمیگردد فلهذا فرمود که اگر نوری ز خود در

نورساند بر آینه از تاب آن تجلی احدی که موجب فنا مظاهر است ترا از هستی مجازی خود
وارهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قریب بقرب حقیقی گردی که نسبت با قرب نوعی قرب
بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند اگر نوری ز خود در تو رساند اشارت بثم رشّ علیهم
من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان از وی نموده است زیرا که
می فرماید که اگر از خود نوری در تو رساند و تا زمانی بر حقیقت حال و تا زمانی که آن رشّ نور
نباشد ماهی و تو بی ظهور نمی یابد و ماه و تو نموده نمیشود دیگر آنکه آن رشّ نور سبب ظهور
هستی خود وارهاند دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این
قرب شهودی ترقی مقید است از تقیید باطلاق بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجاست چون قرب حقیقی در
ارتفاع تعین سالک است بطریق ارشاد میفرماید که چه حاصل مر ترا ازین بود و نابود کزو
گاهت خوف و گه رجا بود چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود وقد
ترکیب کرده است میزنی و خود را ایثار راه حق نمیسازی تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از خودی
خود وارهی و بیاسایی و ترا ازین بود و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی
تو خواهد بود وخواه در نشأهٔ حسی و خواه در نشأهٔ برزخ مثالی گاه در خوف نابود و گاه در
رجا و امید بود باید بود شعر در عشق بجوی ما و من را • صد بار بگفتم این سخن را • این ابجد عشق
او نخوانده • در وصل و فراق خویش مانده • در عشق نه شک نه یقین است • نه خوف و رجا نه کفر و
دین است • آن سرور دین چو رفت این راه • بنگر که چه گفت لی مع الله • چون عارف آنست
که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف است باز رسته باشد فرمود که نترسد ز کسی
کو را شناسد که طفل از سایهٔ خود می هراسد یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد
از حق نمی ترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف
و ترس یا بجهت فقدان حیات صوریست یا بجهت فوت ملایمات و ضروریات یا بجهت
وقوع ناملایمات و مکروهات و چون از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان اولیاء الله لا

خوف

خوف علیهم و لا هم یحزنون هرچه موجب ترس و خوفست و بفوت آن محزون میگردند
همه در نظر شهود او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از سایهٔ خود
می هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف نباشد که او بسبب فنا از خودی بوجود حق
متحقق گشته است و اثنینیت از ما بین مرتفع گشته است و وجود مجازی مقید خود و جمیع
صور ملائم و ناملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایهٔ شیونات وجود حقیقی خود می بیند
و آن اطفال اند که از سایهٔ خود می ترسند و او بالغ بمبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیز است
خلق اطفال اند جز مست خدا • نیست بالغ جز رهیده از هوا • چون عاشق صادق بهوای
وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغ است فرمود که نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسپ تازی تازیانه سالک سایر که درد عشق و طلب دارد و روانهٔ
سیر الی الله است چه جای آن عارف که درین سالک نیز خوف نیست و چون طالب
وصال محبوبست هرچه مانع وصول بمقصد است دست از همه شسته و از دل خود بیرون
کرده است و خوف و غضب الهی مانند تازیانه است که نفوس انسانی را که طلب خورد
و خواب و لذات بر انسان غالب باشد و در طاعت و سلوک و مجاهده تقصیر نماید
آن تازیانهٔ خوف در سیر الی الله تند و تیز می شوند و زود تر بمنزل کمال رسیده عاشق
صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون همچو اسپ تازی رونده است که
احتیاج بتازیانه ندارد شعر عاشق آن باشد که چون آتش بود • گرم رو و سوزنده و سرکش
بود • عشق جانان هر کجا منزل گرفت • جان آنکس را ز هستی دل گرفت • و مجردان کوی
عشق از غایت شوق و ذوق که دارند لا ابالی و بی باک روانهٔ راه فنا اند و خواهان
نیستی خود اند شعر جان مشتاقم چو وصلش در فنای خویش دید • بر سر کوی فنا خوش
شاد و خندان میرود • احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس راه بآن
معنی نمی یابد ورای آن سلوک که این فقیر بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس

سره العزیز رسیدم چند وقت در خدمت ایشان بودم و هنوز احوال که مطلوب
بود برین فقیر بحسب حال منکشف نشده بود یک شب در واقعه آنحضرت در جایی نشسته اند
و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که چون مراتب ولایت و کمال چیزیست که هر
کس را قابلیت وصول بآن مرتبه نیست این فقیر را شاید که آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند
اجازت دهند تا بروم و بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن
واقعه می بینم که آن حضرت غضبناک شدند و میفرمایند که چرا نمیشود از همه کس بهتر میشود دیدم
که پتکی بزرگی آهنین در دست آن حضرتست و بر سر من فرود می آورد و از آن معنی هولی
در من پیدا شد و میگویم که توبه توبه ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزنند و بمیری که
خوب است و خوف از من برفت و تسلیم شدم چون آن پتک بر سر این فقیر زدند من محو
بیخود و بیشعور گشتم و از آن حال باز آمدم اگر نه این عشق و آن ترتیب باشد بدان مراتب کی
تواند رسید و هر که مجاهده و سلوک نکشیده است نصیب او از حالات و مجاهدات ایشان چند
همین گفت شعر لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان ابلت حشای ابلت ذللت بها فی
الحب حتی وجدتها واد لی مثال عندهم فوق همتی چون خوف از آتش و عذاب دوزخ وابسته
هستی و تعین است فرمود که ترا از آتش دوزخ چه باکست   که از هستی تن و جان تو پاکست
یعنی تو که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باکست چون جان و تو از آلایش
و خباثت که لازم هستی پاکست و از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است و از شهوات
و لذات نفسانی که هر یکی از اینها در عالم برزخ مثالی بصورت نار و مار و کژدم و مالک متجدد
و متمثل میگردد از همه عبور نمود و تبدیل هر یکی بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال
و افعال تو همه متجدد و متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و
دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و آنچه مرویست که در جواز و گذشتن مؤمن از صراط
دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری و بعد از آن مؤمن در بهشت آید از

سوال

سوال کنند که در گذشتن از آتش دوزخ حال تو چگونه بود گوید که ما احسست بها معنی
من آتش ندیدم اشارت بر همین معنی است از حضرت منبع الحقایق امام جعفر صادق
رضی الله عنه سوال نمودند که اترونها انتم ایضا فرمود که جزناها وهی جامدة یعنی ما ازو
گذشتیم و دوزخ افسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
درین معنی فرموده که مثنوی مؤمنان گویند در حشر ای ملک ؛ نی که دوزخ بود در راه مشترک
زیرا که نص قرانیست و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ازین جهة همه کس را
البته از مقتضیات طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی تواند رسید تتمه سخن مولانا
مثنوی مؤمن و کافر بدو یابد گذار ؛ ما ندیدیم اندرین ره دود و نار ؛ نک بهشت و بارگاه
ایمنی ؛ پس کجا بود آن گذرگاه دنی ؛ پس ملک گوید که آن روضه خضر ؛ که فلان جا دیده اند
اندر گذر ؛ دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت ؛ بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را ؛ آتشی این گبر فتنه جوی را ؛ جهدها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا ؛ آتش شهوت که شعله میزدی ؛ سبزهٔ تقوی شد و نور هدی ؛ آتش
خشم شما هم حلم شد ؛ ظلمت جهل از شما هم علم شد ؛ آتش حرص از شما ایثار شد ؛ و این حسد چون
خار بد گلزار شد ؛ چون شما این جمله آتشهای خویش ؛ بهر حق کشتید باشد نوش نیش ؛ نفس
ناری را چو باغی ساختید ؛ اندرو تخم وفا انداختید ؛ بلبلان ذکر و تسبیح اندرو ؛ خوش سرایان
در چمن بر طرف جو ؛ داعی حق را اجابت کرده اند ؛ در جحیم نفس آب آورده اند ؛ دوزخ ما
نیز در حق شما ؛ سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا ؛ چیست احسان را مکافات ای پسر ؛ لطف و
احسان ثواب معتبر ؛ چون نسبت با پاکان آتش موجب زیادتی صفاست فرمود که زآتش
زر خالص بر فروزد   چو غشی نبود اندر وی چه سوزد یعنی سالک از مقتضیات طبیعی
و شهوانی و نفسانی در گذشت و معرا و پاک شد مانند زر و طلاء خالص است که از آتش
افروختگی و جلا زیاده می نماید و چون در زر غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزنده

غش پاک کننده زرست چون زر پاک باشد از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص
و اطلاق ذمیمه نسبت با نفس نفیس انسانی بمثابه غش زرست چون آن غشها بپاکی مبدل گشت
هر آینه آتشهای ظلمات رذیله مبدل با آتش عشق و ذوق و وجد و ذکر و فکر گشت و نفس
انسانی البته ازینها برافروخته و پر صفا میگردد و موجب زیادتی کمال وی می شود فلهذا
مولانای رومی قدس سره میفرماید که گویند آتش تو باشد سزای کافر محروم ز آتش تو
جز بولهب نباشد و این فقیر را در واقعات بسیار دست میدهد که کوههای آتشین
صافی می بینم و میل آتش میکنم که خود را دران آتش اندازم و بسوزم و هر چند بسوی آتش
میدوم آتش از من میگریزد و باو نمیرسم شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره در حکایت
شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی مینمودند که ترک عشقبازی کن میفرماید که مثنوی دیگری
گفتش که دوزخ در رهست ؛ مرد دوزخ نیست هر کو آگهست ؛ گفت گر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من ؛ دوزخ خانه اهل نفس هست طالبان و عاشقان و عارفان
از بهشت نیز فراغت چه جای دوزخ شعر قرب جانان جنت و بعدش دوزخست ؛
روضه دل روی یار و قامتش طوبی بود ؛ چون منشأ نقصانات آلام و حرمان هستی مجازی
و وجود و هستست فرمود که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود
بیندیش چون فی نفس الامر جمیع مکروهات و ناملایمات و آلام و حرمان کمالات و
فراق و دوری از مبداء و عذاب اخروی همه وابسته هستی مجازی و تعین وهمی خودست
میفرماید که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی از خودی و هستی خود ترا هیچ چیزی دیگر
در پیش نیست که سبب مکروه ناملایم و عذاب بیحضوری تو باشد و هر که از خودی خود
وارست اصلا دیگر ناملایم نمی بیند ولیکن از وجود بیندیش یعنی نکوی که در گذشتن از خودی
کار آسانست و اندیشه از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و
رجوع بهستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیارست از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت

طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه مثنوی رنج بردم روز
و شب عمری دراز ؛ تا بصد زاری دری کردند باز ؛ تو بدین زودی بدین در کی رسی
در نخستین پایه بر سر کی رسی ؛ سالها بردند مردان انتظار ؛ تا یکی را بار شد از صد هزار چون سالک را هیچ حجاب غلیظتر
از هستی خود نیست فرمود که اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم
بیکبار یعنی چون حقیقت انسانی نسخه ایست منتخب از جمیع عالم و هر گاه که انسان
گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب عالمست و هر که از پرده پندار خودی خلاص شد
هیچ حجاب دیگر او را نیست و منشأ و اصل همه گناهان خودبینی هست و توهم غیریت وجود
خود موجب توهم غیریت عالمست فقلت ما اذنبت قال مجیبا وجودک ذنب لا یقاس
ذنب گفتم چه کردم از تو چو ما را گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه چون بحقیقت
جامعیت انسانست که سبب هستی و خودبینی او شده هست فرمود که تو ی در دور
هستی جزو اسفل تو ی با نقطه وحدت مقابل بدانکه مرتبه انسان در دائره مدارج
و معارج وجودی چون نقطه اخر قوس نزولی و بدایه قوس عروجیست هر آینه جزو اسفل
و مقابل نقطه وحدتست و از منشأ او ابتدا ترقی می شود فلهذا می فرماید که تو ی در دور
هستی جزء اسفل یعنی در دائره وجود و هستی نقطه اخیر که جزء اسفل هست تو یی و بعد از انسان
چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید که هیچ آفریده نشد تو یی با نقطه وحدت مقابل
یعنی چون انسان نقطه آخرین تنزل وجودست هر آینه با نقطه وحدت که مبدست مقابل
تو یی که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخرست فرمود که
تعینهای عالم بر تو طاریست ازان گویی چو شیطان همچو من کیست هر تعینی از تعینات
موجودات باسم خاص متعین گشته و ظهور نموده هست و خصوصیت هر اسمی موجب انانیت
و خودبینی آن تعین که مظهر او هست گشته هست و بجهت ان خصوصیت علی از خود هیچ شیئی
دیگر را نمی بیند و انسان چون نقطه وحدت واقع شده هست بنا بر خصوصیت جامعیت

استعدادی هر آینه حق بجمیع اسمآء و صفات متقابلهٔ جمالی و جلالی بصورت او بظهور نموده
و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در و ظهور یافته است پس انانیت جمیع عالم با خصوصیات
در انسان پیدا آمده است فلهذا می فرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات
اسما که سبب تعین عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم تعینات
و تشخصات حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع
اسماء کلیه و جزئیه است و اسمآء با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب مظهر
اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت
انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان بوده باشد از ان گویی چو شیطان
همچو من کیست یعنی از ان سبب که در مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده و خود بکمال ذاتی و صفاتی
بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزا اند و تو کل و مجموع عالمی
و همه خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم
میگفت انا خیر منه تو میگویی که همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شی برابر من نیست
و این انانیت است که منشا شرک در افعال شده است فلهذا فرمود که از ان گویی مرا
خود اختیارست تن من مرکب و جانم سوارست یعنی سبب دانستن اختیار بخود انعکاس
اسمآء الهیست در نشأهٔ انسانی بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت
آثار قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده مینماید و از حقیقت امر
غافلند که چنانچه انتساب وجود بوی مجازی و اعتباری بود و خود را در ان مستقل میدانست
انتساب این صفات و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت با وی همان مجاز و وهم است و پندار
استقلال عین خیالست و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و
جانم سوارست یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در خود مشاهده مینماید صدور
افعال را منوط بتصور عقل و تدبیر نفس خود میدانند تا بتحریک جوارح و اعضا بواسطهٔ

تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می آید و ازین جهت نسبت اختیار و قدرت
و مصدریت افعال بنفس خود میکند و میگوید که تن من مرکبست و جان من بر و سوار
و اختیار دارد به هر طرف که میخواهد می برد و خود را در صدور افعال ازین سبب مستقل
میدانند چون محجوب مناط تکلیف را استناد اختیار بجان که جان نفس ناطقه است میدانند
فلهذا فرمود که زمام بدست جان نهاده است همه تکلیف بر من زان نهاده است
یعنی محجوب را که اختیار بخود استناد میداد و اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست
عقل و جان اوست که هرگاه که میخواهد که فعلی از وی صادر شود عقل تصویر آن فعل میکند
و نفس در تدبیر حصول آن سعی مینماید و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس
چون خود را در فعل مستقل دانست هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من زان نهاده است یعنی مناط
تکلیف اختیار منست و اگر مارا اختیار نبودی و من مستقل در فعل نبودمی تکلیف عبد بر
اوامر و نواهی باطل بودی چه گاهی عبد در ایجاد فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد
که گویند چنین بکن و چنان مکن چون منشأ توهم اختیار در افعال بیان نمود اشارت بر ابطال
و فساد آن توهم کرد ندانی کین ره آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست
یعنی این نسبت افعال بخود بسبیل استقلال نمیدانی که طریق آتش پرستیست چه آتش پرستان
چنانچه بعد ازین اشارت خواهد نمود باثبات دو مبدا می نمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و این
از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد
غیر واقع از هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی
نمود تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت
هستی بتو مجازی و وهمیست هرگز استناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار خود نمی شدی
چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که کدامین اختیار ای مرد جاهل کسی کو را بود
بالذات باطل یعنی دلیل بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان

جاهل کسی را که انکس بالذات باطل و نیست هست شعر ذات ممکن که نزد اهل شهود نیست فی حد ذاته موجود • فعلش از وی وجود چون یابد • هست از نیست بود چون یابد • این مثل یاد کن که صاحب مثنوی • ثبت العرش کفت ثم انقش • چون فی نفس الامر وجود و هستی ممکنات تجلی و ظهور حق هست بصورة ایشان و ممکن بالذات نیست بود و هستی او وهم و خیال ایش نیست پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجاز هست نسبت صفات و افعال و اثار که تابع ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقق نداشته باشد نسبت اختیار بخود جهل هست و خود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود و عدمش مساوی باشد فرمود که چو بود تست یکسر همچو نابود • نکو یی کاختیارت از کجا بود یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود و عدمست چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نکو یی کاختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسانست و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود وچون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا فعل و اختیار باشد و در بعض نسخه چنین هست که بود تست بکر محو نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا محو و نابود و عدمست نکو یی ترا اختیار از کجاست وچیزی که معدوم باشد نسبت اختیار با وی غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدمیت ذات عدمیت صفات و افعال لازم می آید فرمود که کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویش نیک و بد نباشد یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود نسبت وجود با وی مجازی باشد و حقیقی نداشته باشد هر آینه که آنکس بالذات خود نه نیک خواهد و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیتواند شد و نسبت فعل و وجود بآنکس مجرد اعتباریست شعر تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه • وز فعل فاعل جز نشان هیچ نه • چون دلائل عدم اختیار بسیار هست بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که کر او بدیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم یعنی اگر کسی را اختیار در صدد ر

افعال

افعال بودی البته همه امور او بر نهج مرام بایستی که واقع بودی از سر انصاف بازگشت بوجدان خود کن و تأمل نمای که در جملهٔ عالم تو کرا دیده که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یکروز بر مراد خاطر وی کذرد و اکثر آنست که هرچه این کس میخواهد خلاف آن واقع میشود و این همه دلیل بی اختیاریست و آنچه مرتضی علی رضی الله عنه میفرماید که عرفت الله بفسخ العزایم مقوی عدم اختیاریست اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نپیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مراداتست فرمود که کرا شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی تا بجاوید یعنی میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که داشت حاصل شده باشد این عدم حصول مقاصد دلیل بی اختیاریست چه اگر اختیارش بودی تمامت مطالب بایستی که بر نهج مراد وی حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبهٔ کمالی که ایشانرا حاصل میشود جاوید و دایم نمی ماند مثل انبیا علیهم السلام در کمال نبوة و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال حکمت و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی و صوری که داشته اند دلیل تامست بر عدم اختیار شعر در نکر ای آدم صاحب نظر • تا محمد کو و آدم در نکر • آدم آخر کو و ذریات کو • تام کلیات و جزئیات کو • اگرچه تفصیل مراتب کمال بجد و سعی موهم اختیار هست فاما چون انتقال از و دلیل بی اختیاریست فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق و الله غالب یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بسیار کسب کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری وزارت علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از ان مراتب دلیل صریحست بر بی اختیاری فلهذا فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشانرا متغیر و متبدل میکرداند و انتقال

و زوال با اهل آن مراتب را و میباید که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالبست
و هرچه میخواهد چنان میکند بنگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبهٔ ولایت همه در تحت
امر حقند و انتقال و زوال بر ایشان راه می یابد و یکی میرود و دیگری می آید و اهل مراتب
متجدد و متغیر می شوند و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب
که می بینی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان متغیر و متبدلند و این دلیل
کمال بی اختیاری داشتندی هیچ کس از کمال بجا وز نمودندی و جاوید بر همان کمال خود بودندی
چون دلائل بر عدم اختیار بنده فرمود که اکنون بطریق ارشاد در تاکید آن معنی میفرماید که
مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی بحکم لا مؤثر فی الوجود
الا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود
افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که در ایشان ظهور یافته است و نمود شده ز حد خویشتن
بیرون منه پای از حد خود که امکانیهٔ ذاتی و عدمیه است بیرون منه که چیزی را که وجود
از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند بود که صفات
و افعال بدون وجود ذات وجود ندارند و عدم را تأثیر در وجود بودن محالست
شعر او بصنعت آزر است و من صنم ٭ آلتی کو سازدم من آن شوم ٭ گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم ٭ گر مرا شکر کند شیرین شوم ٭ ور مرا حنظل کند تلخی شوم ٭ من چو کلکم در میان
اصبعین ٭ نیستم در صف طاعت بین بین ٭ چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود عین جهل
و نادانیست فرمود که ز حال خویشتن پرس این قدر چیست ٭ وز انجا باز دان کان قدری کیست
بدانکه اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهت استناد افعال عباد بقدرت ایشان مینمایند
و قائل برانند که بنده خالق افعال خودند و انکار آن مینمایند که افعال بتقدیر حقست و معتزله
میگویند شما که اشاعره اید که اثبات قدر مینمایند و قائل برانید که هر چه از خیر و شر واقعست همه
بتقدیر حقست باسم قدریه اولی و سزاوارترید از ما که نفی قدر مینمائیم چه متعارف آنست که قدر چنا

جبری کسی را گویند که اثبات جبر بی اختیاری کنند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب گفته اند که
چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است آن جماعت نیز که نفی قدر مینمایند
صحیح است گاهی که مبالغه در آن مینمایند زیرا که متلبسند بقدر یعنی بسیار مبالغه در آن مینمایند
و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت که اثبات قدر مینمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه
درست پس بهردو طائفه اطلاق اسم قدریه صحیح و آنچه بخاطر این فقیر می آید در وجه تسمیهٔ
معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدر آنچیز را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا میگویند آنچیز را
نیز که انسان تقدیر مینماید میگویند مانند آنکه عرب میگوید و قدرت الشئ اقدره قدرا بمعنی
التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و فاعل افعال میدانند پس هر آینه منسوب بقدریه شده اند
و هرگاه اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنابرین معنی در وجه تسمیهٔ معتزله بقدریه ذکر
رفت اطلاق قدریه بر اشاعره توان نمود چه ایشان نافی آنند که عباد مقدر و خالق افعال
خودند و درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طائفهٔ معتزله
اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود باین دو حدیث مینمایند یکی آنکه رسول علیه السلام فرمود
که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکت طائفه قدریه است مر مجوس را
در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق خیر و آن را یزدان میخوانند و یکی دیگر خالق
شر و آن را اهرمن می نامند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین امر معتزله اند
که عبد را خالق افعال میدارند و نسبت قبایح و شرور افعال بعبد مینمایند نه ما که قائل برآنیم
که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده و انکار آن مینماید و رضا بران ندارد و حدیث
دیگر آنکه فرمود که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد
نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی مینماید که حق تعالی ارادهٔ آن نفرموده است بلکه انکار آن دارد
نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق میداند و تفویض همه باو نموده است فلهذا فرمود که ز حال
خویشتن پرس که کین قدر چیست یعنی باز گشت بوجدان خود نما و از احوال خود پرس

کہ کہن قدر یعنی این نسبت افعال بخود کردن جهت چه وجدان این سخن شاهد حالست که بنده را
در افعال خود اختیار نیست که اگر اختیار بودی بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری بودی و
حال انکه بر خلاف انست و از اینجا بازدان که اهل قدر کیست یعنی در وجدان و حال خود
می بینی که ترا در بیشتر افعال که روی مینماید هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواهشت
تو واقع می شود از ان خلاف خود بدانکه اهل قدر یعنی انکس که میگوید که من در افعال خود اختیار
دارم و مستقل کیست بحقیقت نادان و بی معرفتست که خود را شریک در افعال میدارد
چون نسبت قدرت و اختیار بخود عین جهل و محض ضلالست فرمود که هرانکس راکه مذهب
غیر جبر است نبی فرمود کو مانند گبر است جبر در مقابل اختیار است و جبریه طائفه اند که اسناد
افعال عبد بحق مینمایند و میگویند بنده را اصلا قدرت مؤثره چنانچه معتزله گفته اند که عبد در
افعال خود مستقل است قدرت کاسبه چنانچه اشاعره میگویند افعال عباد بتقدیر حق است
فاما بنده را قدرت کسب هست و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال
از وکه هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد سنگ راکه حرکت دادند بی اختیار حرکت میکند و بالا می
اندازند ببالا می رود و بر بهم می نهند دیوار می شود و در چاه می اندازند خوش بزیر میرود
و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار ادمی در اختیار خود مانند آنست میفرماید که هر
کس که مذهب و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد
بخود نماید خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال نبی فرمود کو مانند گبر است یعنی انکس را
که سلب اختیار و قدرت مطلقا از عبد ننماید و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه السلام
فرمود که مانند گبر است اشارة بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که مجوس مراد است امة
ابراهیم پیغمبرند علیه السلام بدانکه معتقد جبریه خلاف معتزله و اشاعره است زیراکه جبریه اسناد
قدرت و اختیار را اصلا در افعال به بنده نسبت نمیکنند و بنده بمنزلهٔ جماد میدارند چه در صدور
افعال معتزله قدرت و اختیار در افعال بسبب تأثیر منسوب به بنده میدارند و اشاعره قدرت

واختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد مینمایند پس شیخ قدس سره هر دو طایفه قدریه خواند
چه فرمود که هرانکس راکه مذهب غیر جبر است و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است
و این سخن اشارتست بانکه نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن
بهر نوع باشد نه معتقد محققانست غایت ما فی الباب آنست که دوری از صراط مستقیم متفاوتست
بعضی در غایة بعدند و بعضی دیگر بعید بالنسبة چون تشبیه جامعی که مذهب ایشان غیر جبر
باشد بگبر فرمود در وجه مشابهة بینهما فرمود که چنان کان گبر یزدان اهرمن مرین
نادان احمق ما و من گفت یعنی چنانچه آن گبر منحوس که مجوس نام دارد مبداء افعال دو چیز
میدارد یکی فاعل خیر و آن را یزدان می نامند یعنی رحمن و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگویند
یعنی شیطان همین نادان احمق او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از
ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو او و من
میگویند غایة ما فی الباب انکه ازین من تا آن من فرق بسیار است چه آنجا مشابهة تمام واقعست
و اینجا مشابهة مای و شیخ ناظم در سعادت نامهٔ منظوم خود اشارت بنا تمامی سخن هم
فرموده است شعر نسبت فعل را بمظهر بازه کسب خوانند بر طریق مجاز ٭ غصب منصب مکن
بعلت کس ٭ فعل حق از تو نیست الا غصب ٭ خالق فعل نیک و بد همه اوست ٭ کی بود خلق
فعل همه اوست ٭ قدری خود همه ز خود گیرد ٭ خویش را اصل نیک و بد گیرد ٭ گفته گر بد از وست
جیست جزا ظلم کردن بد و چو نیست روا ٭ بد از و در وجود چون آید ٭ بد شود نیک این نمی شاید ٭
امر ما لا یطاق بیداد است ٭ عقل ازین شک و شبهه آزاد است ٭ شبهه انکه گر بلی دین است ٭
گر بدانی بعینه اینست ٭ عقدهٔ شک و شبهه همه حل ٭ کرده آید بقول لا یسأل ٭ انکه بد میکند بقول
تو هم ٭ هست مخلوق او ز عین عدم ٭ بد ز خود گر یا خدا از شیطان ٭ چون زحق گشت شبهه مان ٭
چونکه حق کرد آنچه اصل سر است ٭ بد ز خود دانست بد ز خود بتر است ٭ نیک و بد جمله چون از و بینی ٭
هر چه بینی همه نکو بینی ٭ جیست تغییر ظلم بر اطلاق ٭ جز تصرف بغیر استحقاق ٭ مالک ملک بر حقیقت

اوست: هر بدی کو کند همه نکوست ° چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست
وحقیقتی ندارد فرمود که با افعال را نسبت مجازیست نسبت خود در حقیقت لهو و بازیست
یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازست زیرا که چیزی را که فی نفس الامر وجود حقیقی
نباشد افعال که تابع است البته نخواهد بود و نسبت خود در حقیقت لهو و بازیست نسب
جمع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتباری بیش نیستند
و بلهو و بازی کودکان می ماند و فی الحقیقه غیر حق نه ذاتست و نه صفات و نه افعال و هرچه
نسبت با مظاهر مینمایند همه بطریق مجازست و حقیقتی ندارد و چون هرچه از مظاهر ظاهر می شود
همه در ازل معلوم و مخلوق حضرت فرمود که نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری
برگزیدند یعنی آنچه اعتقاد تو است که فاعل فعل خودم و مرا قدرتی در فعل خود هست چگونه
بیان واقع باشد که تو نبودی و عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال و
اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود و چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت
تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند
باعتبار خود فاعل فعل باشی و هرچه خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که کاری عظیم است
برگزیده اند و خلعت و لقد کرمنا پوشیده و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات
و اسما بمثابه آینه صیقله باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عینی در تو مشاهده
نماید و آینه را در نمود صور چه اختیار و کجا قدرتست شعر جمال روی تو آخر چنانچه هست بگو که
جز در آینه ما کجا کنی ادراک ° چون قدرت حق شامل جمیع مقدوراتست و افعالش برطبق علم
فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق بعلم خویش حکمی کرده مطلق چنانکه جمیع اشیا
معلوم حکمته برطبق علم حق که قبل از وجود عینی برایشان متعلق شده است ظهور می یابند و قدرت
او شامل جمیع مقدوراتست و افعال او معلل بغرض و علت غائیه که موجب نقص ذاتی و استکمال
بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض در جای تواند بود که غیریت باشد و تعالی

نمود

نمود و منزهست بلی افعال الله عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بیغایتست افحسبتم
انما خلقناکم و هرچه در عالم بظهور می آید در مراتب موجودات جلوه گری میکند همه صورت
احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت در خور قابلیت هر عینی از اعیان
معین فرموده و قضا بران رفته است و خلاف آن اصلا نمیتواند بود که لا تبدیل لخلق الله
ذلک الدین القیم فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق یعنی بقدرت بی سبب
و علل و غایت دارای برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا باطل و عبث در فعل او نیست بعلم
خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یکی بچه نوع باشند
و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین و ظهور یابد پس هر آینه هر عملی و فعلی
که از هر یکی پیدا می آید بحقیقت او را هیچ در آن اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهیست
چون فرمود که هرچه بهرکس میرسد برطبق حکم علمی است فرمود که مقدر گشته پیش از جان
و از تن برای هر یکی کاری معین از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او در مرتبه
ارواح و تن در آید و در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند و افعال را
بآن پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است و بر مقتضای
علم حکم قضا بران جاری شده است که غیر آن نمیتواند بود اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی
لما منعت و لا راد لما قضیت شعر ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ° ما چو کوهیم و صدا در ما
ز تست ° نقش باشد پیش نقاش و قلم ° عاجز و بسته چو کودک در شکم ° ما که باشیم ای تو ما را
جان جان ° تا که ما باشیم با تو در میان ° لذت هستی نمودی نیست را ° عاشق خود کرده
بودی نیست را ° چون بیان نمود که اعیان مجازی احکام علمند و افعال حق بی سبب و غرض است
میفرماید که یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجا آورد و کردش طوق لعنت مشهور است
که ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت و عبادات مشغول بود و چون آدم
که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملائکه بجهت تشریف آدم مأمور بسجده وی گشتند

واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا همه بمتابعت امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی
واستکبر مگر که ابلیس که در میان ملائکه از سجدهٔ آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت
امر الهی نمود و سجدهٔ آدم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این یک امر بطوق لعنت
ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در استشهاد آنکه افعال الله بیغرض است و هرچه
واقع میشود بر طبق احکام علیست که بر ان رفته و کس را اختیار نیست میفرماید که یکی هفتصد
هزاران ساله طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزاران ساله طاعت و عبادات بجای
آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند
و هفتصد هزار اشارت بدانست که هفت مرتبهٔ افراط و تفریط اخلاق در ابلیس که صورت
قوّه و اهمیست در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبهٔ عددیست چون تنبیه برد
و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مخالف اشارت بحکایت آدم
کرده علیه السلام میفرماید دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد تمام اصطفا دید
حکایت آدم علیه السلام مشهور است حضرت عزت جلّ و علا چون او را و حوا را آفرید در بهشت
جای ایشان بود از اکل شجره ایشانرا منع و نهی نمودند که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان
وسوسهٔ ایشان کرد و از ان شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی حضرت حق
میفرماید که فعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب گردانیده بدنیا فرستاد
و آدم از ان عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب
علیه و هدی مشرف شد میفرماید که دیگری از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی دیگر که آدمست
از معصیت که اکل شجره است نور و صفا و قبولیت و قرب و معرفت دید و چون ازان
معصیت توبه و بازگشت نمود تمام اصطفا و اجتبا یافت که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبی
در لغت برگزیدند و اختیار نمودند که و لقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی بدیدهٔ اعتبار باشد
درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال الله چگونه بی سبب و غرض اند و هرچه در علم الهی

مقرر شده امکان تغییر ندارد که شیطان با آن همه طاعت و عبادات مطرود و مردود
میسازد و آدم را با عصیان فعصی آدم ربه فغوی مقبول و برگزیده میگرداند در حکایت
آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفتصد ساله و عدم سجدهٔ
آدم با وجود امر الهی آنچه ارباب تاویل فرموده اند درین محل احتیاج ایراد نیست و مقصود
شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشانست چنانچه بر متامل روشن است اگرچه بحسب ظاهر
ردّ و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول و اصطفای آدم با وجود عصیان از غرایب و
عجایب افعال الهی اند و شاهد عدل اند بر آنکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فامّا
چون نظر حقیقت در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر ازیشان بافهام
رسیده است دو چیز دیگر واقعست که ازان هردو غریب تر و عجیب تر است فلهذا میفرماید که
عجیبتر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی اگرچه ردّ و طرد
ابلیس با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد فامّا درین
صورت عجیبتر و غریبتر از انست که این آدم را از ترک ماموری که ابلیس کرد موتم بسجدهٔ
نشد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی بسبب آن گناه که ابلیس نمود
که آن مامور که سجده بود دکرد شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری
سبب زیادتی مرتبهٔ دیگری شد مانند آنکه پادشاهی ملازمانرا امر نماید بتعظیم شخصی بعضی
تعظیم ننمایند و برو تفوق جویند البته غیرت سلطانی درین صورت مقتضی انست که این عدم
تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص گردد و بمزید لطف و مرحمت فایز گردد و هر که موتم بامر
تعظیم نشود باز خواست فرماید چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس سبب مغفرت و مرحمت
آدم بود اکنون تنبیه بثمره و خاصیت عدم انتها، آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید که مر ان
دیگر ز منهی گشته ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس
نمود رحمت و مغفرت یافت مر آن دیگر که ابلیس مراد است از ارتکاب منهی که از آدم

صادر شد که از نهی قرب شجره منتهی نشد ملعون گشت و گناه ادم موجب طرد و لعن ابلیس
شد و فرمودند که تو وسوسه آدم نموده و او را برین کار داشته و این را عجب‌تر
از جهة آن فرمود که در صورت اول ظهور استغناء الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت
ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است
زیرا که ترک مأمور که گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم
انتها از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است زهی فعل تو بی چند و چه و چون
یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت فعالی
او گنجایی ندارد و فعال لما یرید است و هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند شعر فعل باری
با غرض نبود زانکه در ذات او غرض نبود لاابالیست ذات بی مثلش باز چون ذات
بی فعلش عاصی را اگر بخشاید از کرم بی عمل همی شاید مؤمنی را اگر عذاب کند از غضب نی که
صواب کند زان سبب با تو گفت لایسأل که ترا نیست هیچ گونه مجال خلاصه سخنان آدم
و ابلیس آنست بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی ادمست چه اگر فرضا
ابلیس سجدهٔ انقیاد ادم کرده بودی هر آینه اغواء ادم بقرب شجرهٔ طبیعت ننمودی و آدم
برحمت جامعیت و ظهور کمال معرفت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت
که مقتضای ذاتی آدمست بظهور نه پیوستی و مقصود ایجاد بحصول نگشتی و اگر عدم انتهاء
آدم از نهی قرب شجره طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد بعالم دنیا که
عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغواء شیطان که عبارت از قوهٔ واهمه است در
آدم و ذریات او الی یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس از کمون قوه بر منصه
فعل جلوه گری ننمودی و کمال جلالیه که مقتضی احتجاب باینست و بعد از مبدأ است تا موجب
تعمیر عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالی مخفی ماندی و حکم محکم و لکن حق القول منی
لاملان جهنم من الجنة و الناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق

واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب بهیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست فلهذا
فرمود که جناب کبریا بی لاابالیست منزه از قیاسات خیالیست اشارتست
بحدیث قدسی هولاء فی الجنة و هولاء فی النار و لا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریا از غایت
عظمت و استغنا لاابالی و بی باکست نه آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی
باشد و کمال مرتبهٔ کبریائی و استغنا و عظمت حق در ان نصابست که در حدیث قدسی میفرماید
که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد
ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم کانوا علی قلب رجل واحد
منکم ما نقص من ملکی شیئا منزه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذاتی و افعالی الهی منزه
و معرا از انست که گرد سرادقات عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غائبست بحاضر
و دلائل و براهین وهمی و عقلی توان گشت و اگر میسر بودی اختلافات عقاید و
مذاهب شتی واقع نبودی شعر نه تو در علم آبی و نه در عیان نه زبان و سود دست از سود
و زیان نه ز موسی بر گذشت سود بی سود نه ز فرعونت زیان بودی رسد زو
نشان جز بی نشانی کس نیافت چاره جز جان فشانی کس نیافت چون بیان کرد که
کبریاء حق در لاابالی و بی باکیست مؤکد بمثال گردانیده میفرماید چه بود اندر ازل ای
مرد نااهل که این یک شد محمد و آن ابو جهل یعنی ای مرد نااهل و ناشناخت آنچه تو تصور
نموده که افعال الله معلل و مسبب اند اگر بیان واقع بودی در ازل و مبداء فطرت چه سبب
و چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و برگزیدهٔ حق گشت و آن دیگر ابو جهل ملعون شد
و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است و نه علم را بلی بطریق کشف این مقدار معلوم شده
است که اعیان ثابته صور شیونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات مجعول بجعل نیستند
و تعلق بهر عینی از اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین
بصورت آن اعیان درخور قابلیت و استعدادات آن اعیانست چون لایق و سزاوار خداوندی

لا یسئل عما یفعل ست فرمود که **کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت**
یعنی چون کمال ذاتی الهی و تقاضای عظمت کبریایی بیرون از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم هر کس
که با خدا در افعالی که از وی صادر و سابقه بتدریج از علم بعین می آیند و چون و چرا گوید یعنی چون
بود که فلان کس را بیخبر و فقیر و دیگری را توانگر و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی عارف و دیگری را
جاهل آفرید و چرا چنین میکند که یکی در کودکی فرضا میرد و دیگری پیر و مسن می شود چو
مشرک حضرتش را نا سزا گفت یعنی ان گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خداوندی را
ناسزا و چیزی که لایق ان حضرت نیست گفته است زیرا که این لم و کیف در افعال و ایجاد
آنحضرت مؤدی بانست که ان کس را اشتراکی در علم باشد تا پرسد که چرا چنین کردی
و نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیهٔ شرکت در خدائیست پس گوینده چون
و چرا مانند مشرکست که چیزی که لایق و درخور آنحضرت نیست میگوید چون پرسش چون
و چرا لایق خداوندیست فرمود که **و را زیبد که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون**
یعنی چون عظمت و کبریای شان حضرت خداوندیست او را زیبد و سزاوار است که پرسش
بندگان از چه و چون نماید نه از جهت انکه چیزی نسبت بآنحضرت مجهول بود معلوم شود
بلکه ازان سبب که تا قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور
خویش گردند نباشد اعتراض از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض
نماید حاکم است و او را میرسد فاما غلام را اعتراض خواجه نمودن عین جهل است چون اقتضای
استغنا و کبریایی بیچون و چراست فرمود که **خداوندی همه در کبریائیست نه علت لایق**
فعل خدائیست یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریایی و عظمت و استغناست
و هر چه ازان حضرت صادر میشود عین کمالست و علت غائیه و غرض لایق فعل خدائی نیست
و افعالش بی سبب است زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع مفسده باشد
لازم آید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض که وجود و عدمش

نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمی شود پس هر چه غرض
فعل باشد می باید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح و الیق باشد تا موجب
و سبب اقدام فاعل بران فعل باشد پس فاعل بودن آن غرض بود و بدون
آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که
صفات متقابلهٔ جلالی و جمالی در حیطهٔ او باشند فرمود که **سزاوار خدایی لطف و قهرست**
ولیکن بندگی در فقر و جبرست یعنی لایق و سزاوار خدایی و عظمت و کبریایی بحسب
اقتضای ذاتی لطف و قهرست تا شان اطلاق در اسما متقابلهٔ جمالی و جلالی ظاهر گردد
و کمال وجودی که مقتضای ظهورست از قوة بفعل آید و اختلاف اسما موجب اختلاف
مظاهر گشته کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد ولیکن بندگی
در فقر و جبرست چنانچه لایق خدایی لطف و قهرست لایق بندگی فقر و احتیاج در
ذات و جبر و اضطرار در افعالست تا بلطف و رحمت عام افاضهٔ وجود کمال بر ایشان
مینماید و سبب ظهور لطف و رحمت میگردند و بقهر و جبر ایشان در سلب اختیار در
صدور افعال میفرماید که بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند و از حد خود متجاوز
نگردند چون فرمود که بنده در افعال مجبورست و کرامت و تصرف اولیا موهم
اختیارست اشارت بدفع آن توهم نموده می فرماید که **کرامت آدمی را اضطرارست**
نه آن کو را نصیبی ز اختیارست شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که
فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود زیاده از اضطراریست از انکه اختیاری مسبوقست
بخلق قدرت و ارادت و اختیار و دواعی تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت
و باز هر یکی ازین جمله محتاجند بایجاد و اسباب و علل بیحصر که آن منتهی میشود باضطرار
بخلاف اضطراری که بمجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار خود مضطرست اختیار
عین اضطرار باشد ما کان لهم الخیرة میفرماید که کرامت ادمی را اضطرارست یعنی بسبب

انکه آدمی مظهر و مجلای ذات واسما و صفات و حضرت الوهیتست تصرف اختیارات
چه آن تصرف در نشاء آدمی حقست که می نماید و اختیار او اختیار حقست و آدمی در اظهار
آن کرامت مضطرست و اسناد اختیار درین صورت بانسان بواسطهٔ مظهریتست
نه آنکه او را فی نفس الامر اختیاری هست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم والله خلقکم
وما تعملون چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار ندارند در اعمال خود نیز اختیار ندارد
و علت احتیاج بنده و فعل ممکنیست و ایجاد هر دو از حقست یفعل الله ما یشاء و بحکم ما
یرید شعر فعلها جمله فعل حق میدان * کافری گر نباوری ایمان * فعل ما از مقید و مطلق * نیست
الا ز علم و قدرت حق * اختیار تو اختیار ویست * بلکه کار تو عین کار ویست * چون بحقیقت
غیر حق را نه وجود و نه فعلست فرمود که نبود هیچ چیزش هرگز خود پس آنکه بر
سدش از نیک و از بد یعنی انسانرا هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است
و همه چیز او از حقست زیرا که ممکن فی حد ذاته عدمست و وجود ممکن عبارت از
تجلی حقست بصورة او پس آنکه پرسدش از نیک و از بد یعنی با وجود آنکه انسانرا
نه وجودست و نه فعل از و سؤال نیک و بد مینمایند و ترتب ثواب و عقاب
بران میدارند این همه دلیل بیغرضی فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست
چون انسانرا در نفس الامر اختیاری نیست و مجبورست و امر بتکالیف شرعیه با وجود
بی اختیاری امریست که حکمت او بر عقل مخفیست فرمود که ندارد اختیار و گشته مأمور
زهی مسکین که شد مختار و مجبور یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که
از و صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهیست و او در ان فعل مجبورست
و با وجود این حال مأمور مکلفست با وامر و نواهی و تکلیف استقلال در فعل میخواهد
و او را نیست زهی مسکین که شد مختار و مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان و حیران
که انسانست که هم مختارست یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم

مجبورست

مجبورست زیرا که افعال او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقعست و او را فی حد
الامر در ان اختیاری نیست مثنوی این چه استغنا چه بی باکیست این * تا که بتوان گفت
آخر چیست این * من ندارم اختیار خویشتن * گشته ام مجبور امر ذو المنن * هر زمان آرد
دگر راهم به پیش * وه چه بس حیرانم اندر کار خویش * گه مکانم میکند که لامکان * گه کند
جانم اسیر خاکدان * گه در آرد در دلم صد دیو و دد * گاه خالی میکند از غیر خود * گه غریق
بحر انوارم کند * گه اسیر قید پندارم کند * گه چنان سازد که رشک آرد ملک * گه ز نام
ننگ میدارد فلک * گه ز طبع نفس بر ظلمت تنم * گاه از نور تجلی روشنم * او بهر ساعت
بهانه نو کند * آتش اندر خرمن جانم زند * گاه گوید نیک من از بود تست * گاه گوید جمله
من نو رنگ و بوست * گاه گوید هست جمله از قضا * که ندارم گفت بد را من رضا * گوید
این یک کافر و آن مؤمنست * آن یکی در رشک و آن در موقنست * گو بد این یک عاصی و
آن عابدست * آن یکی میخواره دیگر زاهدست * این عبث نبود که محض حکمتست * عین
علم و عدل و لطف رحمتست * اختلاف امتان انبیا * چون ز عین رحمت آمد ای
فتا * اختلاف خلق و خالق چون بود * رحمت این بیکران افزون بود * ره باین رحمت
نبردی جاهلی * اعتراضی میکنی بیجا صلی * گنج پنهانست زیر هر طلسم * پیش عارف شد
مسمی عین اسم * او بهر جا مینماید وصف خاص * یک حقیقت دان چه عام و چه خواص * گوش
عرفان بو دتند و حرون * هان عنانش را بکش ای ذو فنون * تا توانی رهبر هوشیار
باش * راز جانت را مکن با خلق فاش * بدانکه از ایجاد موجودات حصول معرفت
و ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در دائره وجود قوسین مدارج و معارج بتحقیق
بپیوندد صورت نمی بندد چه در قوس نزولی احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد
و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا می شود و مرتبهٔ انسان چون آخر
و نهایت تنزل وجودست و مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است هر آینه انعکاس

کمالست مبداء که وحدتست از و بظهور آمد و مشرف رتبهٔ او جهت مظهریت علم و
قدرت و ارادت واحدیت جمع و اقرب‌ترتب اول اقتضای تکلیف کرد از انکه فیض چون
از مبداء نزول نماید تا از عالی که بحاق وسط که نهایت تنزلست نرسد عروج صورت
نمی‌بندد که ظهور رتب از هر یک از مراتب لازمست تا انچه مکمون بود ظاهر گردد
چون رتب بالکلیه از قوه بفعل آمد بعثت انبیا و تکمیل و دعوت بمعاد صورت بندد
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ازین جهة فرمود که نه ظلم است این که عین علم
و عدلست نه جور است این که محض لطف و فضلست یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مامور
و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشئ فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاق
است بلکه عین علم و عدلست علم از جهت انکه پیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم
حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیة رتبهٔ انسانیت و عدل از جهة انکه وضع
الشئ فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در و بتکلیف باستحقاقست چه
تصرف در ملک خود نه ملک غیر نه جور است این که محض لطف و فضل است یعنی تکلیف
انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخصی را
قابلیة امری نبوده باشد و او را بران مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت
این معنی بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطیف
منان درباره انسان فرموده که او را بواسطهٔ این تکلیف بتشریف کمال قرب
معرفت و مسجودیت ملائکه مشرف ساخته است شعر بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر • زانکه بینایی که نورش بازغست • از عصا و از عصاکش
فارغست • گر گشاید دل سر انبان راز • جان بسوی عرش سازد ترکتاز • گر زبان
گوید ز اسرار نهان • آتش افروزد بسوزد این جهان • لفظ جبرم عشق را بیصبر کرد •
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد • چون تکلیف انسان بسبب کمال الهی است بصورت

دی فرمود که بشریعت زان سبب تکلیف کردند چو آن ذات خود است تعریف کردند
یعنی انسان را حضرت الوهیت بشرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی ازان سبب
وجهة مکلف گردانیده است که بحکم و لقد کرمنا بنی ادم او را از ذات خود تعریف
فرموده است بآن معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما
و صفات بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریة علم و قدرت و احدیة
الجمع مخصوص گردانیده و قابلیت قبول این معنی داده است و حامل تکلیف در صورت
او حق است نسبت اقتدار فعل بما هم ازان روی بود که بیاشد شعر جام گیتی نمای
او ماییم • که بما هر چه هست پیدا شد • شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید
که قاعده تعلق فعل که امر نسبت بظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم
مجازی هر دو در حد اعتبارند و باز هر دو نسبت با هیئة اجتماعی واحدیة جمع حقیقی
اعتبار دیگر است و در کلام یک فعل را بهر سه جهة نسبت فرموده است اما نسبت با حق
ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق که مظهر است قل یتوفیکم
ملک الموت الذی الایه و اعتبار هر دو نسبت با هم و قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم
از انکه تعذیب عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم
و در مثل و لو شئنا لاتینا کل نفس هداها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم
و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل و لکن کانوا انفسهم یظلمون
و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان
اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان
کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و ان مقام اعتبار جمعیت
هر دو نسبت خاصهٔ مظهر محمدیت علیه السلام که مسمی است بمقام محمود در همه شان که
ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و ازین سخنان معلوم میشود که هر دو

صورت انسانی از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقةً از حق است و مجازاً بانسان که مظهر است
منسوب میدارند و حکمت تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز و غیر و اضطرار بعبادت
و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایة آنست که حصهٔ عدمیهٔ ممکن عبدیت است از حصهٔ الهیت
که وجود است ممتاز گردد اینست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق
معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمت از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام بتحقق
اضطرار مذکور است و ظهور فنا وجود مجازی که تعین است علی ما هو کان علیه و ازین
جهت میفرماید که چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو
یعنی هرگاه که تو بر حقیقت عدمیهٔ خود واقف گردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی
که تکلیف بواسطهٔ آن بوده است که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو
نسبت کرده است و ترا از ذات خود تعریف فرموده و الا ترا نه وجود بوده است
و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصهٔ عدمیهٔ ممکن که عبدیت است از
حضرت الهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تویی
تو نمودی بود و عدمی وهمی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف
و مکلِّف و مکلَّف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز مینمایند و آنزمان
بحقیقت بشناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا مأمور گردانیدن با وجود مجبوریت
و اضطرار بنا بر وجه حکمت بوده است چون فنا جهت امکانیت و عبدیت مستلزم
ظهور بقا جهت وجوبیت است فرمود که بکلیه رهایی یابی از خویش غنی گردی
بحق ای مرد درویش یعنی چون غایت حکمت تکلیف که ظهور عدمیت ممکن است و معبر بفنا
جهت عبدانیت پیدا آمد و تو بکلیه و یکبارگی از خویش و نمود و تعین عدمی خود
رهایی و خلاصی یافتی و نسبت غیریه که بواسطهٔ تقیید و تعین ملحوظ می بود و عبادت
و تعظیم که بسبب آن لازم بود تمامت برطرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانی

بود

بود نماند غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی آنزمان بوجود حق متحقق گشته
و بقاء بعد الفنا متصف شد غنی و توانگر بحق گردی و آنکه هیچ نداشتی اکنون همه
داشتی باشی بآن معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده
نمایی و همه تو باشی و تویی تو در میان نباشد شعر تا ظن نبری که هست این رشته
دو تو * یکتوست خود اصل و فرع بنگر نکو * این اوست همه ولیک پیداست بتو
شک نیست که این جمله منم لیک بدو * خطاب بمرد درویش فرمود از جهة آنکه فقر
حقیقی و غنی حاصل میگردد که این کس بفنا و عدمیت اصلی خود رجوع نمود و بیقین
دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب مینمود همه از آن حق بوده است
و او را هیچ نبوده است و چنانچه بکرات اشارت رفته فقر حقیقی عبارت از فنا فی
الله است بدانکه مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدیست علیه السلام که اسما و افعال بعینه احدیه
باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل هر دو
منسوب میگردد مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله وقتی بتحقیق پیوندد
که عارف از خود محو و فانی گشته ببقاء الهی متحقق گردد و عبارت ازین مرتبه است
آنچه فرمود که غنی گردی بحق ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق
الیقین اشارت بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این مقام مسبوق است ببقای بعد
الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع نمیگردند و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر
باستقلال اشارت بود بفنا محض چنانچه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت
بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت ولکن و هر کدام که مشتمل است بر
امر بارسال و تکمیل نفوس چنانچه و انذر عشیرتک الاقربین و قل رب زدنی علما و بلغ
ما انزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و
کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارت

بود با حدیث جمع که مقام محمدیست علیه السلام یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل
قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الیّ و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی
دیگر میفرماید که آنچنانکه توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات
سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعلاء مراتب انسانیه یعنی مقام محمدی علیه السلام
میان نفی و اثبات است یعنی بقا بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب
قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات واتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو واعرض عن
المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة
فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم
و صراط المستقیم است از انکه حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال و حسن است انّ هذا
القران یهدی للتی هی اقوم و انّ هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم
عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد شرط مطالعه
کننده تأمل تمامست چون تحصیل نیستی و خلاصی از خود و بقا و غنا بحق هم نه باختیار بنده
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء فرمود که برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیرات
یزدانی رضا ده یعنی چون ترا احتیاجی بخود نیست و در افعال مجبوری برو تن در قضا
ده و یقین بدانکه آنچه دربارهٔ تو حضرت عزت مقدر و متعین فرموده و حکم علمی بران
جاری گشته است اصلا دیگر نخواهد بود و سعی و اجتهاد دربارهٔ تحصیل چیزی که خواهش الهی
بحصول ان متعلق نشده باشد بی فائده است و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد
پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که نوشته
مبر و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و تو هم اختیار خود مرتفع گردان
و بر مجبوریت خود متحقق شو و خود را در تحت ارادت الله مضطر شناس مثنوی
بار دیگر ما بقصه آمدیم ٭ ما ازین قصه برون خود کی شدیم ٭ گر بجهل آییم آن زندان اوست

دربعلم

در بعلم آییم آن ایوان اوست ٭ ور بخواب آییم مستان وییم ٭ ور به بیداری بدستان
وییم ٭ ور بخندیم آن زمان برق وییم ٭ ور بگرییم ابر پر زرق وییم ٭ ور بخشم و جنگ
عکس قهر اوست ٭ ور بصلح و وعد عکس مهر اوست ٭ ما کییم اندر جهان پیچ پیچ ٭ چون
الف کو خود ندارد هیچ هیچ ٭ بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم حق است بدانچه می باید
که وجود آنچنان باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را
عنایت می نامند که مبداء فیضان موجودات است بوجود عینی باسباب چنانچه
در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از ارادت ازلیت
حق است که متعلق باشیا شده است بران نهج که اشیا علی الدوام برانند و قدر عبارت
از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان بر طبق
ارادت ازلیه که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا
بران احوالی که مقتضی آن اعیانست و علم حق بران متعلق شده است و قدر تفصیل
آن قضاست و عبارت از توقیت هر حالیست از ان احوال اعیان در وقت و
زمان معین و سبب معین بران نهج که حکم علمی بران جاری شده است و چون بحکم
لا رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه تغیر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدورست هر آینه بجز رضا
چاره نیست چون جواب سؤال سابق با تمام رسید فرمود که سؤال چه بجهت انکه
نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد یعنی سوال مینماید که چه بحر و کدام دریاست
انکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن دریا چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت
سؤالش معلوم شد فرمود که جواب این جوابیست بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه
میفرماید که یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی هستی
که وجود است مانند یکی دریاست که نطق ساحل و کنارهٔ اوست و حروف و الفاظ
بمثابهٔ صدفند که دران دریای هستی حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش

دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی وجه تشبیه هستی بدریا بواسطهٔ بی
نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات هست که بمثابهٔ امواج و حباب باشد و چون
انسان نهایت مراتب بسیط وجود هست و فصل و ممیزی که انسان بآن از باقی
موجودات ممتاز میگردد نطق هست و انسان هر چیزی بمعینی و ممیز او تواند بود
و نطق بدو معنی آمده هست یکی ادراک و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم بصوت
و حرف باز دید میگردد و مرتبهٔ غایت ظهور نطق بمعنی ادراکست پس هر آینه که ساحل و کرانهٔ
مراتب وجود نطق باشد و حروف مشابه اصدافند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف
می باشند جواهر علوم و معانی و حقایق و معارف ایقانی در صورت حروف و الفاظ
بساحل نطق برون می آیند چون نفس انسانیرا مشابهتی با موج دریاست فرمود که
هر موجی هزاران درّ شهوار برون ریزد ز نقل و نص و خبار یعنی هر موجی که ازین دریای
هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می یابد درّ شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه
بسیار چه هزاران بجهت مبالغه هست بساحل نطق برون میریزد از نقل سخنان کاملان از
اولیا و عرفا و محققان علما و از نص قرانی و اخبار و احادیث نبوی درّ شهواریست که
اعلاء درر و لآلیست چنانچه مرویست که در خزانهٔ سلطان محمود عقدی پنجاه دانه درّ
شهوار بود که استادان ماهر دران زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار قیمت
کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بیشمار هست فرمود که
هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی یعنی کثرت تجلیات و انبساط
بحر هستی بنوعیست که هر دم و هر ساعت هزاران موج یعنی موج بسیار ازین بحر ظاهر
می شود و هرگز یک قطره ازان دریا کم نمیگردد و نقصان نمی یابد چه بنا بر عدم تناهی شیونات
ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی هست که و لو انّ ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمدّه
من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود هستی هست فرمود که

وجود او دان دریای ژرفست غلاف او دران حرف و صوتست یعنی وجود علم و ادراک
ازان بحر ژرف تعقول هستی وجود هست چه منبع و مصدر صفات و ذاتست
غلاف او در علم از صوت و حرفست زیرا که درّ و لآلی علم و معانی از اصداف
صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میگردند و افاده و استفادهٔ علوم بدون
الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه
بحر و اصداف و درر و لالی فرمود جهت تاکید آن معانی میفرماید که معانی چون
کند اینجا تنزل ضرورت باشد اورا از تمثّل یعنی معانی که وجود و علم و نطق
و صوت و حروف مراد هست درین جواب سؤالست چون بصورت بحر
و سائل و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده بتعبیر درآمد ضرورت داعی شد
که آن معانیرا متمثل بتمثیل گردانیده شود تا بر افهام بهتر قرار گیرد فلهذا فرمود که
تمثیل شنیدم من اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمّان نیسان نام ماهیست
از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع هست و صدف نام حیوان آبیست
که در جسم او در صدفه هست ملتصق و محیط هست و اورا گوشتی هست در غایت
سختی و با گوشت او خلط لزج رقیق مخلوط هست و در میان گوشت دو شاخ
دسری بر یک طرف صدفه دارد و در سر دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند
حوصلهٔ مرغست و از دهان تا حوصله مجرای و از حوصله تا مخرج فضلهٔ معالی
مستقیم دارد و صدفتین مذکورتین او بر منوال بال مرغانست اگر خواهد که
بگشاید و اگر خواهد درهم کشد و بعضی را دندان و بعضی را خرطومیست چنان
صلب که بآن صدفهٔ دیگرانرا سوراخ میسازد و اصداف را که از دریا برون
آرند بعضی متحرک میباشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیدم که در ماه نیسان
ان حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می آید چنانچه میفرماید که

زشیب قعر بحر آید برافراز بروی بحر بنشیند دهن باز یعنی آن صدف از شیب
وتنگ و قعر دریای عمان برافراز یعنی بربالا می آید وبر روی دریا نشیند و
دهن تنک که دارد باز میکند یعنی میکشاید و منتظر آنست که باران نیسانی باریدن
کیرد **بخاری مرتفع کردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی** از تاثیر حرارت شعاع
آفتاب در آب دریا مرتفع کردد و صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود و
بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون صدف بر روی دریا دهن
کشاده نشسته است **چکد اندر دهانش قطرهٔ چند شود بسته دهان او بصد بند**
یعنی از ان باران نیسان در دهان صدف قطرهٔ چند چکیده شود پس چنانکه رحم
قبول نطفه می نماید حوصلهٔ صدف ان قطرهها را قبول کند و دهنش محکم بسته شود
چنانکه کویا بصد بند بسته اند بعد ازان **رود تا قعر دریا با دل پر شود آن**
قطره هر یکی در یعنی آن صدف با دل و حوصلهٔ پر از قطرات باران نیسانی
باز تا قعر دریا رود و مشهور آنست که چند روز در قعر دریا قرار کیرد بعد ازان
اول صباح بر روی دریا می آید و تا آخر روز زمستانی هوا می نماید و از وقت غروب
تا صباح در زیر آب میباشد چون چند روز برین شیوه آمد و شد نمود ان قطرات
منعقد و منجمد میکردند چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار کیرد و بقدرت
رب العالمین شود ان قطرهٔ باران یکی در یعنی ان قطره باران که در حوصلهٔ صدف
قرار کرفته بود در ثمین کردد بعد ازان که آن جوهر در حوصلهٔ صدف نضج تمام
یافته بحد کمال و بها رسد و هنکام استخراجش باشد **بقعر اندر رود غواص دریا**
ازو آرد برون لؤلؤ لالا یعنی جماعتی غواص دریای اند یعنی بدریا فرو میروند
وبقعر دریا روند وان اصداف را از دریا اخراج نموده و ازان اصداف لؤلؤ
لالا بیرون آورند لؤلؤ جمع لؤلوست و لؤلوه است لؤلوه دُر را میکند و لالا یعنی درخشنده

یعنی از ان

یعنی ازان اصداف درهای درخشنده و شفاف برون آرند چون ذکر تفاصیل مثل
نمود شروع در ممثل کرده فرمود که یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و
بدن انسان مثال ساحل و کنارهٔ ان دریا سابقا نطق را بساحل تشبیه فرمود و در اینجا
بدن انسانی را تا جزم معلوم شود که مراد بان نطق نطق صوریست که از لواحق بدنست
و بحقیقت ساحل تعین جامعهٔ انسانیست که شامل همه است بهر عبارت که ادا مینماید
مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانیست که بسبب حرارت حب ظهور
واظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد کشته و باران علم اسمائی الهیه است که ازان بخار
فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقت انسانی بحکم و علم آدم الاسماء
کلها باریده شده است چون غواصی میخواهد اخراج لالی از دریا نماید فرمود که
خرد غواص آن بحر عظیم است که او را صد جواهر در کلیم است یعنی خرد که قوهٔ عاقله
مراد است غواص این دریای عظیم هستی است که علی الدوام در بحث و تفکر غوص است و از
بسیاری غوص که مینماید صد جواهر و صد هزار و بیشمار جواهر نفیسهٔ علوم و معارف
نفیسه در کلیم دارد کلیم آنشال را کویند که چیزها دران می بندد و این مثل است که فلان
کس چیزها در کلیم دارد یعنی خود جواهر بسیار در کلیم استعداد خود دارد و استعداد
خود پر از درر و لآلی علوم و معارفست که بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی
بساحل نطق می آرد چون دل که صورت مرتبهٔ الوهیت است بحسب جامعیة احاطهٔ
تام بر همه علوم دارد فرمود که **دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوتست با حرف**
یعنی دل انسانی که صورت جمعیة الهیه است و بحسب جامعیة احاطه دارد علم اسمارا که بمثابهٔ
قطرههای بارانند که اصل درر و لالی معارف و علوم حقیقیة و حقایق مانند یک ظرفست
که محیط بر همه است و بر طبق مبداء شامل بما کان و بما یکون است و هیچ علم بحقیقه از
احاطهٔ او بیرون نیست و از جهة مرکزیة مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت

با حرفست چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منفتح می شود
و از ایشان بظهور می آید چون اخراج لؤلؤ معانی با اصداف صوت و حرف بواسطهٔ
انبثاث نفسست فرمود که نفس گردد روان چون برق لامع رسد ز حرفها با گوش سامع
یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهارست ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجوانب
و اطراف می برد تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر سطح محدب آید تا قطرهای
باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع
درخشند از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطهٔ عبور در
مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون
اصداف اصوات و حروف بساحل نطق رسید فلهذا می فرماید که صدف بشکن برون
کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه غرض از صدف درر و لآلیست
و تا صدف نمی شکنی جواهر برون نمی آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ
که بمثابهٔ اصدافند آن درر و لآلی معانیست و مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر
علوم که بمثابهٔ پوستند نمیگذری بمغز نغز که آن حقایق معانی و علوم مکاشفه و مشاهده است
نمیتوانی رسید چون بترک قشریات فرمود شروع در تفصیل آن نموده فرمود که
لغت با اشتقاق با نحو و با صرف همیگردد همه پیرامن حرف یعنی علم و اشتقاق و نحو
و صرف همه گرد حرف و لفظ گردند چه لغة دانستن معنی لفظ عربیست و اشتقاق آنست
که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتقست و نحو آنست که محافظه از خطا در لفظ
نماید و صرف گردانیدن لفظست بالفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر
آینه همه گرد حرف میگردند زیرا که مجموع در بحث الفاظند و لفظ مرکب از حرفست
چون غرض از الفاظ و حروف معانیست فرمود که هر آنکو جمله عمر خود درین کرد
بهرزه صرف عمر نازنین کرد یعنی هر کس که تمام عمر بدانستن لغت و اشتقاق و نحو

وصرف

و صرف و معانی و بیان و آنچه تعلق بالفاظ میدارد گذرانیده عمر نازنین خود را
بهرزه و بی فائده صرف نمود و مقصود خلقت که معرفتست حاصل نکرد فلهذا
فرمود که ز جوزش قشر خشک افتاد در دست نیابد مغز هر گز پوست نشکست یعنی طائفهٔ
که عمر خود ابدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست
خشک نه آن پوست نازک که ملتصق مغزست بدست وی افتاده باشد که انتفاع
از آن میسر نیست و تا آن پوست نمیکند البته مغز نخواهند یافت شکستن پوست
عبارت از آنست که بآن مقید نباشند و آن را وسیلهٔ علم دین دانند و بمقتضای
علم دین عمل کنند و الا از آن علوم ایشان را هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت علیه السلام
از آن استعاذه نمود که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن
و احادیث نبویه بجهة عربیه موقوف بدانستن علوم مذکوره است میفرماید
ولی بی پوست ناپخته است مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز یعنی چنانچه مغز را کمال
و پختگی بپوستست و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد و نفع بر آن
مترتب نمی شود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و احادیثست بعلم ظاهرست
که لغت و اشتقاق و نحو و صرفست چه اگر این علوم کسی نداند اخراج معانی
قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه اکتساب این علوم قشریه بمقدار ضرورت
می باید نمود تا وسیلهٔ علوم دینیه گردند نه آنکه عمر خود درین ضایع نمایند چون
علوم دینیه است که وسیلهٔ قرب و معرفت الهی میگردد فرمود که ز من جان
برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش چون حکمت ایجاد عالم معرفتست و معرفت
حقیقی مسبب بعبادتست که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون
که ذکر سبب است و اراده مسبب است و طاعت و عبادت موقوف بعلم دینیست
چه تا زمانی که ندانند که عمل چون می باید کرد و اوامر و نواهی نشناسد عبادت

وی جز خذلان نتیجه ندهد شعر خندهٔ دیو است بی دانش عملٔ سخرهٔ شیطان
بود درد وجدلٔ علم بنیاد است طاعت خانهٔ بی اساسی کی بود کاشانهٔ میفرماید
که زمن جان برادر پند بنیوش یعنی ای جان برادر و عزیز من که اخوة دینی
بهم داریم این پند بنیوش و استماع نمای و قبول کن و بجان و دل یعنی
بتوجه تمام در کسب علم دین کوش وسعی واجتهاد نما که علم دین وسیلهٔ
حصول مقاصد دینی و دنیویست چنانچه میفرماید که عالم در دو دنیا سروری یافت
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت یعنی بر وکوشش در علم دین نما که عالم بعلوم در دنیا
وآخرت سروری ومقدمی وپیشوایی یافت ومی باید که در دنیا ازجهت
انکه مردم را در عبادات ومناکحات ومعاملات ومشارکت احتیاج تام بر اوست
ودر آخرت چون عمل بران علم نموده باشد موجب قرب ودرجات وی خواهد
بود وعالم بعلوم دین اگر در اصل ونسب ازهمه کهتر وکمتر بوده باشد بر که
ونتیجهٔ علم دین مهتر وبهتر همه میکردد وازعلم بزرگی می یابد زیرا که محتاج الیه
خلق می شود وچون غرض ازعلم عملست ونتیجه عمل احوالست فرمود که عمل کان
از سر احوال باشد بسی بهتر زعلم قال باشد آن عمل وطاعت وعبادت
که از سر احوالست ومستلزم رفع حجاب ازمیان بنده وخداوندست بسیار بهتر
ازعلم قال ودانستن کیفیات اعمالست وغرض ازعمل حصول احوال معنوی که
عبارت از قرب ومشاهدهٔ احوال وتجلیات الهیست وهرگاه این احوال بر اعمال
مترتب باشد البته آن عمل برطبق علم خواهد بود اگرچه از صاحب عمل با حال ظاهر
عالم نبوده باشد واگرچنانچه عالم باشد وعمل بران علم ننماید یا اگر نماید بواسطهٔ اوصاف
مذمومه واخلاق ردیه که موجب فساد نتایج اعمال لذان اعمال منتج احوال نباشد
آن علم بهتر از نابودنست بودنش با وجود انکه فائده بران مترتب نیست موجب

عجب وغرور وپندار نیز می شود وهرگاه که نباشد این غوائل نخواهد بود ویحتمل
که سبب عجز وانکسار نیز باشد شعر چون مبارک نیست بر تو این علومٔ خویشتن کولی
کن وبگذر زشومٔ سر تراز این حکمت وعلم وهنرٔ نیست حاصل جز خیال درد سر گر تو
خواهی کین شقاوت کم شود چون فرمود که عمل با حال بهتر
ازعلم قالست اکنون می فرماید که ولی کاری که از آب وگل آمد نه چون علم است کان
کار دل آمد یعنی اگرچه علم با حال بسیار بهتر ازعلم قالست وعملی وکاری که از آب وگل
حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد ومنضم بحال نباشد آن عمل همچو علم نیست زیرا که
علم هم اگر قالی باشد چون علم کار دلست کار دل را باکار آب وگل برابر نتوان
نمود کار آب وگل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر وتوجه وتوکل ورضا وتسلیم وامثال
ذلک خارج شود چه این نوع اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر ازعلم قالست
چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال با احوال وعلم قال واعمال بدنیه بی احوالست
فرمود بنا برانکه تا مرتبهٔ هریکی نسبت بآن دیگر ظاهر شود فلهذا می فرماید که میان جسم و
جان بنگر چه فرق است که این را غرب گیری وین چو شرقست فرق میان مراتب ثلثهٔ
مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن وببین که میان جسم وجان که بدن وروحست
چه فرقست یعنی فرق وتفاوت بسیارست که این را که جسم است مغرب میشمارند
چه صفات کمال ازعلم وغیره درجسم پنهانست وآن که جانست مانند شرقست
زیرا که انوار صفات ازعلم وحیات وقدرت وارادت ازمشرق جان طلوع
مینماید چون اشارت بتفاوت جسم وجان نمود میفرماید که ازین جا بازدان
احوال اعمال بنسبت با علوم قال با حال یعنی ازاینجا فرق میان جسم وجان
که گفته باشد احوال اعمال بدنی را بازشناس که نسبت با علوم قال چگونه است
چه علوم قال بمثابهٔ جانست نسبت با علوم بدنی زیرا که علوم کار دلست

کرتبت شرفیه دارد واین اعمال کار آب وگل است که بدن مراد است ومرتبه غربیه دارد وباز نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قالست چه حال عبارت از علوم مکاشفه ومشاهده است وهیچ شک وشبهه نیست که مکاشفه عین الیقین است با علوم ظاهره که علم الیقین تواند بود وشرقیه دارد چه چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره است ماخذ ظاهر مکاشفه است چون علم بحقیقة آنست که شخص را از هرچه مانع راه حق است بازدارد ومنع نماید فرمودکه **نه علم است آنکه دارد میل دنیا که صورت دارد اما نیست معنا** یعنی بحکم فرموده حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که حب الدنیا رأس کل خطیئة آن علم که میل دنیا دارد هرآینه بحقیقة نه علم است چه علم آنست که وسیله آشنائی وقرب بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد وعلمی که میل دنیا دارد واورا وسیله وسبب حصول جاه ومنصب سازند صورة علمی دارد فاما معنی ندارد وصورة بی جانست ومانند حرف وصناعاتست که وسیله تحصیل اسباب معاش دنیوی میشود وزیان آن عالم نسبت با علوم خلایق زیاده از همه کس است وازین جهة حضرت رسالت محمدی علیه السلام فرموده که لا تجلسوا عند کل عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی الیقین ومن الریاء الی الاخلاص ومن الرغبة الی الزهد ومن الکبر الی التواضع ومن العداوة الی النصیحة وقال ایضا علیه السلام اوحی الله الی داود علیه السلام یا داود لا تسأل عن عالما قد اسکرته محبة الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع طریق عبادی **شعر** بدگهر را علم وفن آموختن ؛ دادن تیغست بدست راهزن ؛ تیغ دادن در کف زنگی مست ؛ به که آید علم ناکس را بدست ؛ علم وجاه ومنصب ومال جهان ؛ فتنه آمد در کف بدگوهران ؛ چون دانش حقیقی بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء ، با حب دنیا وآز وآرزوی دنیوی منافیست

فرمودکه

فرمودکه **نگردد علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خانه دور انداز** یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه واوصاف ردیه است وشرائط حصول قرب الهیست هرگز مجتمع با آز وآرزوی وحب دنیا نمیگردد چه بینهما منافاتست واگر فرشته خواهی سگ از خود دور می باید انداخت تا فرشته درآید اشارتست بحدیث پیغمبر علیه السلام لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب ولا تصاویر یعنی درخانه که سگ باشد یا صورت باشد ملائکه در نمی روند آز وحرص دنیارا بموجب الدنیا جیفة وطالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس هرجا آز وحرص باشد هرآینه علم دینی نباشد چون دنیا وآز وحرص وجور وظلم از صفات سبعی وبهیمی ظاهر میگردد وموجب بعد از قدس وطهارة وپاکی اند فرمودکه **علم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دلی کو سگ سرشته است** یعنی علوم دینی که موجب طهارت وقدس وپاکی نفس انسانی است از اخلاق فرشته است فلهذا واسطهٔ وحی ملائکه می باشند واخلاق ملکی با صفات سگی که آز وحرص است منافات وبعد هرچه تمامتر است وان علوم که اخلاق فرشته است در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید واگر صورت علم نماید معنی علم وخاصیة ان اصلا دران دل قرار نمیگردد چون بیان نمودکه آز وحرص که صفات سبعی اند منافات وبعد تمام با علوم دینی دارند میفرماید که **حدیث مصطفی آخر همین است نکو بشنو که البته چنین است** یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی علیه السلام همینست درخانه که سگ وصورت درآنجا باشد فرشته دران خانه نمیرود واین معنی را که آز وحرص با علوم دینی مطلقا جمع نمی شوند نکو بشنو وقبول نما که قصد پیغمبر علیه السلام همینست والبته چنین است وغیر ازین نیست وحدیث مذکور نص است براین معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بودکه جای که سگ وصورت باشد فرشته در

نمی رود و اشارت بعدم اجتماع با سک نمود اکنون تنبیه بمنع جمع فرشته با صورة
کرده میفرماید که درون خانه کر هست صورت فرشته ناید اندروی ضرورت
یعنی بر وفق حدیث مذکور درون خانهٔ که دران صورة ونقش بوده باشد
فرشته البته وبالضرورة دران خانه در نمی آید و اکر خواهند که فرشته درخانه
نزول نماید می باید که اول آن خانه را از صورت ونقوش پاک وساده وصافی سازند
وازین جهة میفرماید که برو بزدای روی تختهٔ دل که تا سازد ملک پیش تو منزل
روی تختهٔ دل را که درانفس بمثابهٔ لوح محفوظ آفاقیست از صور ملکات ردیه
وصفات ذمیمه مثل حب دنیا وآز وحرص وحسد وحب جاه وشهوت وغضب
واز نقوش اوهام باطله وخیالات فاسده ووساوس شیطان وهواجس
نفسانی بزدای وپاک کن وبآب ذکر وفکر وتوجه وتصفیه وتخلیه وتجلیه یکبارکی
بشوی وصافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی پیدا آید وارواح مقدسهٔ مطهره که صور
علمیهٔ حقیة اند وبملائکه موسوم اند درخانهٔ دل مصفای تو در آیند و منزل سازند وبحکم
علمه شدید القوی بمعلمی مشغول کشته ترا دلالت بتعلیم علوم کشفیهٔ یقینیه نمایند چون
ملک بجهت تعلیم درخانهٔ دل تو نزول نموده است لاجرم فرمود که ازو تحصیل کن
علم وراثت زبهر آخرت میکن حراثت از ملک که در دل صافی تو که ساده
از صور و نقش است منزل ساخته است و علم معنوی کشفی لدنی است بواسطهٔ صفای
باطن بارث انحضرت رسالت علیه السلام باولیا میرسد تحصیل کن که آن علم است
که باقی ببقای نفس است نه علوم کسبی درسی چه بمیراث چیزی میتوان برد که مورث
عنه را بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر علیه السلام کشفیه لدنیه نه کسبیه وآنچه امام
جعفر صادق میفرماید که لا یحل الفتوی لمن لا یستفتی من الله بصفاء سره اشارت
بآن علم است وآنچه حضرت رسالة محمدی علیه السلام فرمود که من زهد فی الدنیا وقصر امله

فیها اعطاه الله علما بغیر تعلم همان علم لدنیست لاغیر ونتایج وثمرات آن علمست که
بوصلهٔ آخرت می نشیند فلهذا فرمود که زبهر آخرت میکن حراثت یعنی بحکم الدنیا مزرعة
الآخرة بهرنشاهٔ اخروی خود حراثت وکشت وزراعت نما که هرآنچه اینجا نکشتهٔ
انجا نخواهی یافت در دشتو این دمست آن وقت تخم انداختن، کارهای روز
حاجت ساختن، هرچه کشتی جنس آن خواهی درود، نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود،
چونکه فرصت نیست بستان بی درنک، این نهال میوه های رنک رنک، چون بسبب تصفیه
وتجلیه قلب مستحق تحصیل علم لدنی کشت فرمود که کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین
شو با حلیه جمله اخلاق اشارتست بمعنی آیهٔ کریمهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
یعنی بتعلیم ملک که صورة علم الهیست کتاب آیات صفات واسماء از نفس خود که
کتابیست که جامع جمیع کتب الهیست که تمامت اسما وصفات درو مکتوبست و از
آفاق که کتابیست علی حده که تفصیل کتاب انفس است وباعتبار تعین خارجست از
تو بخوان و دانا وحکیم شو وبحلیهٔ عدالت وزیور وزینت حکمت که اصل جمله اخلاق
حسنه اند مزین باصل جمله اخلاق می باید شد قاعده این قاعده ایست کلیه در بیان اصول
اخلاق وشعب آن اصول خلق نیک آمد عدالت پس از حکمت و عفت شجاعت
بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه نیز میکویند جوهریست بسیط که از شان او بود
ادراک معقولات بذات خویش و تصرف درین بدن محسوس که بیشتر مردم
ان را انسان میکویند بتوسط قوی وآلات پس نفس انسانیرا دو قوت بود
یکی ادراک که نطق می خوانند وبدین قوة از سایر حیوانات ممتازست وهریکی
ازین دو قوة منشعب بدو قسم می شوند اما قوة ادراک بقوة نظری وقوة
عملی زیرا که اکر توجه قوة ادراک بمعرفت حقایق موجودات واحاطه باصناف
معقولات بود آن قوترا باین اعتبار قوة نظری وعقل نظری میخوانند واکر

توجه او بتصرف در موضوعات و صناعات و تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال باشد
آن قوترا باین اعتبار قوة عملی و عقلی مینامند و از جهة انقسام این قوة بدو شعبه است
که حکمت منقسم بدو قسم میکردد چنانکه ذکر کرده شد فاما قوة تحریک ارادی بقوة شهوی
و غضبی زیرا که اکر تحریک منبعث بسوی جذب نفع بود آنرا قوة شهویه میکویند و اکر
منبعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوة غضبی مینامند پس باین اعتبار که ذکر کرده
شد قوة چهار باشد قوة نظری و قوة عملی و قوة شهوی و قوة غضبی و هرکاه که
تصرف هریک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانچه که میباید بی افراط
و تفریط هرآینه هریکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضائل که اصول اخلاق
اند نیز چهار باشد یکی از تهذیب قوة نظری و آنرا حکمت می کویند دوم از تهذیب
قوة عملی و آنرا عدالت میکویند و سیوم از تهذیب قوة شهوی و آنرا عفت
مینامند و چهارم از تهذیب قوة غضبی و انرا شجاعت میخوانند چون کمال قوة
عملی آنست که تصرفات او درانچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل
این فضائل مذکوره تعلق بعمل میدارد ازین جهت موقوف بود بر حصول آن سه
فضیلت دیکر که حکمت و عفت و شجاعتست چون شمول و سریان که عدالت راست
بران سه فضیلت دیکر سبب شرافت اوست ازین جهت عدالت را مقدم داشته
فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالتست که عبارتست
از حالت متوسطهٔ قوهٔ عملی و بعد از عدالت حکمتست که حالت متوسطهٔ قوة نظریست
و بعد از حکمت عفتست که حالت متوسطهٔ قوة شهویست و بعد از عفت شجاعتست
که حالت متوسطهٔ قوة غضبیست و اتفاق جمیع حکماست اجناس فضایل این چهارست
و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که هیچ کس مستحق مدح و مستحق مباهات و مفاخرت
نشد الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار چه کسانی نیز که بشرف نسب و بزرکی دودمان

فخر کنند مرجع بآن بود که بعضی از آبا و اجداد و اسلاف ایشان باین فضائل موصوف
بوده اند و اکر کسی بتفوق یا بکثرت مال مباهات کند عقل را برا و انکار میرسد حصر
اجناس فضائل اخلاق بر این اصول چهارکانه بعبارتی دیکر نیز فرموده اند و آن چنانست
که نفس انسانیرا سه قوة متباینست که باعتبار آن قوتها بر دیکران غالب کردد دیکران
مغلوب یا مفقود شوند یکی قوة ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبداء فکر و
تمیز و شوق نظر در حقایق امور بود و دوم قوة غضبی که آنرا نفس سبعی میکویند
و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق و تسلط و ترفع و مزید جاه
بود و سیم قوة شهوی که آن را نفس بهیمی مینامند و ان مبداء شهوت و طلب
غدا و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد
این قوی تواند بود چه هرکاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش
و شوق او باکتساب معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه کمان برند که یقینیست
و بحقیقة جهل محض بود ازان حرکت فضیلت علم حادث شود و به تبعیة فضیلت حکمة
حکمة لازم آید و هرکاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود انقیاد نماید نفس عاقله را
قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و تهییج بی وقت و تجاوز از حد
ننماید در احوال خویش نفس را ازان حرکت فضیلة علم حادث شود و فضیلت
شجاعت بتبعیة لازم آید و هرکاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت
نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در اتباع
هوای خویش مخالفة او ننماید ازان حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه بایکدکر متمازج و متلائم کردند از ترکیب
آن هر سه حالتی متشابه حادث شود که کمال و تمام آن فضائل بآن بود و آنرا فضیلت
عدالت خوانند بنا بر این تقریر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت

معنی چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالتست که از ترکیب
آن هرسه حاصل شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی
ثانیا باعتبار دیگر که از هرسه موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمتست که حالة
متوسطهٔ نفس ملکی است و عفت است که حالت متوسطهٔ نفس بهیمیست و شجاعت است
که حالت متوسطهٔ نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اولا اصل اخلاق
نیک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بآن سه دیگر است
ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با معنی ابیات گلشن آن اعتبار اول که حصول
اجناس چهارگانهٔ فضائل در اصولیة اخلاق در یک مرتبه اند اولی مینماید وازین
جهة اول آن اعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول فضائل اخلاق یکی حکمتست
اشارت بتعریف حکمت نموده فرمود که **حکیمی راست گفتار و کردار کسی کو متصف
گردد بدین چار** بدانکه حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن
بکارها چنانچه باید بقدر استطاعة تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد
خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هرآینه چنانچه اشارت کرده شده بود
حکمة بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی فلهذا می فرماید که حکیمی راست گفتار است
کردار یعنی حکیم بودن آنست که بیقین حکمت منصب کردند راست کرداری اشارت
بحکمة عملیست که در کارها قیام آنچنانچه می باید نماید و تمامت اعمال او برطبق علم باشد
و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارت بحکمة نظریست
چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه
قول صورت علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست واقعی خواهد
بود و بعلم تنها کسی حکیم نمی شود بلکه علم و عمل مطابق واقع می باید تا حکیم بود و
متصف بحقیقة حکمت شده باشد کسی کو متصف گردد بدین چهار یعنی هرکس که بدین

چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعتست متصف شود
واین اجناس فضائل چهارگانه صفت وی گردد **بحکمت باشدش جان و دل آگه
نه گربز باشد و نه نیز ابله** یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف
گردد جان و دل او از حکمت آگه است و واقف حکمت حقیقی که علم باشیاست چنانچه
اشیاست و عمل بمقتضای آن علم بعد از اتصاف بآن فضائل چهارگانه می تواند
بود بدانکه هریکی ازین اصول مکارم اخلاق که حالة متوسطه است در حد ذات محمودست
دو طرف مذموم دارد یکی افراطست و یکی تفریط و چنانچه حالة متوسطه را فضیلة
میخوانند آن دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوة نطقی حکمتست
افراط او را جربزه و تفریط او را بله میخوانند که هردو مذموم اند اما گربزی آنست
که استعمال قوة فکریه نماید در آنچه واجب نبود بزیاده از آن مقدار که واجب
بود و بلهٔ آنست که تعطیل قوة فکر نماید بارادة نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست
که متصف بصفة حکمة باشد و علامة اتصاف بحکمت آنست که قوة ادراک را در
اموری که ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن باشد که وجوب عرفیست کار
فرماید نه آنست که زیاده از آنچه میباید بکار آرد تا منجر بحیله و شعبدهٔ دیگر گردد
و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که آن گربزیست یا آنکه در
امور مطلقا قوة فکریه را باختیار بعمل نفرماید و موجب خراب دین و دنیا باشد
که آن ابله است وازین جهت فرمود که نه گربز باشد نه نیز ابله یعنی چون آگاه بفضیلة
حکمت شد و حکیم البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه حالة متوسطه دارد و از افراط
و تفریط دور است و خواجه نصیرالدین الطوسی میفرماید که در آن که تهذیب قوة
نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت
کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی به صفت که یکی از آن صفت علم اخلاقست که

مشتمل است بر فضائل چهارگانه مکارم اخلاق که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی بود از اقسام حکمت و این مدخول بود و حل این اشکال آنست که همچنانچه علم را تعلقیست بنظری و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم بامور که وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است بقسم علمی نظر را نیز تعلقیست بعمل چه نظر از امور است که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد و پس ازین تحصیل اصل حکمت قسمیست از اقسام حکمت عملی آمد تا چنانچه عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود بانکه مراد از حکمة درین مقام استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت نیز خوانند و بسبب اختلال اعتبار اختلال از قسمت زائل شود و شک برخیزد چون تنبیه نموده شد که هر یکی ازین اصول اخلاق را طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان فرمود اکنون اشارت بطرفین عفت نموده **بعفت شهوة خود کرد مستور شره همچون خمود از وی شده دور** یعنی بعفت که حالهٔ متوسطهٔ قوهٔ شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعة قوة عاقله و عدم مخالفت در اتباع بهوای خویش حادث شده است شهوة و آرزوی و التذاذات خود را باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود گردانیده و طرفین افراط و تفریط عفت که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که بر اعتدال وسط است و انحرافات از و بعید است و شره جانب افراطست و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست بر سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بران رخصت فرموده اند از روی ایثار از جهت نقصان خلقت چون طرفین مذموم عفت اشاره با فراط و تفریط شجاعت نفس سبعیست نمود **شجاع و صاف از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن تهور** یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوة غضبیست که بواسطهٔ انقیاد او مر نفس ناطقه را عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در اموری که

واجب الاقدام بود شجاع بود و از ذلیلی و تکبر صافی معرا باشد و ذات آن حکیم از رذیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور و در اعتدال وسط شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراطست اقدام بر آنچه اقدام کردن بران مستحسن نباشد مانند آنکه یکسوار خواهد که به بیست سوار زند و جبن که طرف تفریطست حذر از آن محمود نباشد مثال آنکه یکسوار در مقابل یکسوار نتواند استاد و روی بهزیمت نهد و ذلیلی از لوازم جبن است و مذموست و تکبر نیز از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموست هر چند حکما در تعداد انواع فضائل اجناس تکبر را از شجاعت عد نموده اند فاما چون در اینجا فرمود که از ذل و تکبر صافی باشد معلوم می شود که ذل از لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور داشته اند چون اشارت برذائل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرمود که اکنون تنبیه بضد عدالت نموده می فرماید که **عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلق نکو شد** عدالت عبارت از مساوات و راستی است یعنی مرتبهٔ وسط یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد عبارت از تهذیب قوة عملیست باعتبار اول و حالهٔ متشابه است که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه اشارة بهر دو رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالتست نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو باشد و مستحسن بود زیرا که با اعتدال واقعست و علامت اتصاف شخص بصفة عدالت آنست که هر چه از و واقع شود آنچنان باشد که باید و ظلم خلاف آنست یعنی هر چه از ظالم واقع شود البته نه آنچنان باشد که باید و عدالت وضع الشئ فی موضعه است و ظلم وضع الشئ فی غیر موضعه و عدالت تصرف باستحقاق چون اجناس و اصول اخلاق و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود فرمود که **همه اخلاق نیکو در میان شد**

که افراط و تفریطش گران شد یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط و اعتدالست زیرا که وسط
را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست و این اصول اربعه
مذکوره که اعتدال و وسط قوة مدرکه و محرکه اند اجناس اخلاق حسنه اند و هر یکی را
اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعض از آن در کتاب الاخلاق
تعداد یافته است و همه فی نفس الامر فضیلتند و باز هر یکی را از انها ضدی و نقیضی است
که موسوم بر ذیله است چون راهی که بمقصد و مطلوب میرساند وسط و اعتدالست
فرمود که همه اخلاق نیکو در میانه است که از افراط و تفریطش کرانه است
میان چون صراط المستقیم است زهر دو جانبش قعر جحیم است یعنی میانه که حد وسط
مراد است مانند این کس را بمنزل و مقام کمال نفس الامر میرساند و جز بطریق اعتدال
کسب معرفت و حقایق امور نمی تواند نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که
افراط و تفریط قعر جحیم است و هر که از اعتدال و وسط میل با حد الجانبین افراط
و تفریط نمود گرفتار دوزخ شد و از درجات کمال بدرکات نقص و وبال افتاد
تا زمانی که بصراط اعتدال عبور نمی نماید بهشت نمی توان رسید چون تشبیه حد
وسط و اعتدال بصراط که بروی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارت
بمناسبت و اشتراک بینهما نموده می فرماید که بباریکی و تیزی موی و شمشیر
نه روی گشتن بودن بر و دیر اشارتست بانچه در صفت صراط فرموده اند که ادق من
الشعر واحد من السیف یعنی میانه که حد وسط است و اعتدال و بمثابه صراط المستقیم
بباریکی مانند موی و به تیزی مثال شمشیر است بلکه باریکتر و تیزتر از انها و از غایت
باریکی گشتن نمی توان از و واپس گشتن و تجاوز میسر نیست چه باندک انحراف
و میل در دوزخ می افتد و از غایت تیزی بر او زمان دیر نمیتوان بود زیرا که
چنانچه ذکر یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک

واقامت

واقامت بران بعد از وجود متعذر است و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة
الهدف اعسر من العدول منها و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطئها اعسر
واصعب همین معنی خواسته اند شعر صورت عدلست میزان و صراط ٭ بر صراط
حق گذر با احتیاط ٭ احتیاط از هر دو جانب دوزخ است ٭ اعتدال اندر وسط
چون برزخ است ٭ راه اوسط رو که شد خیر الامور ٭ تا رهی از دوزخ پر شر و
شور ٭ تا نسازی بر صراط حق عبور ٭ کی رسی در جنت حور و قصور ٭ چون ضد
ظلم عدلست فرمود که عناصر چون یکی دارد ز اضداد همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
بدانکه بطریق بدستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت است طرفین
افراط و تفریط اعتبار فرموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام مسمی ساخته
ظلم تحصیل اسباب معاشست از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن بغیر حق
و انظلام تمکین دادن اسباب معاش بود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن
در فرا گرفتن آن بی استحقاق و اینجا چنین می فرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد
یعنی ضد عدالت یکی است که ظلم است پس هر آینه این اصول مکارم اخلاق در عدد
صفت باشد دو در مقابل حکمة و آن گربزی و بلاهت است و دو در مقابل
عفت و آن شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت و آن تهور و جبن است
و یکی در مقابل عدالت و آن ظلمست و درین محل انظلام را که جانب تفریط است
اعتبار نفرموده است و حکمت درین معنی آنچه بخاطر این فقیر می آید آنست که چون
کمال فقر و ولایت و عرفان در نیستی و مسکینی است پس هر جور و ظلم که از دیگران
بان کس میرسد بحقیقت همه سبب و وسیله زیادتی مرتبه کمال وی می شود فلهذا
میفرماید که مولانای رومی قدس سره می فرماید که مثنوی گر برد مال تو دزد
پر فنی ٭ راهزن را برده باشد رهزنی ٭ پس آن ظلم از فضائل محموده باشد عند

الفقرانه از رذایل مذمومه است بلکه غایت مراتب کمال خود آنست که از ابتدا خلق متلذذ
باشد چه عارف در صور همه مشاهده محبوب حقیقی مینماید و هر آنرا که معشوق نماید عاشق
هر آینه از ان اذا لذت و ذوق می یابد و نسبت با همه این مشهود است که میفرماید
شعر آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است؛ تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است؛ چون
وسط را تشبیه بصراط نمود و انحراف از اید و دوزخ نسبت داد فرمود که بزیر هر عدد
ستری نهفته است از ان دریای دوزخ تیر هفتست یعنی بزیر هر عددی از ان اعداد اضداد
هفتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق اند ستری از
اسرار نهفته و پنهانست و از ان جمله اسرار آنست که این هفت اضداد اشارتست بهفت در
دوزخ که لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درهای دوزخ با ضداد
که رذایل هفتگانه اند نمود و متعرض درجات هشتگانه بهشت نشدند و تطبیق آن چنانست
که مادام سالک سائر الی الله از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مبرا و معرا
گشته بر صراط المستقیم وسط که عدالتست عبور نمی نماید البته بهشت هشتگانه تجلیات
صفاتی و ذاتی حق فایز نمیتواند بود و درجات جنات ثمانیه اشارتست بهفت صفت
ذاتیه الهیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه
غیبیه است و فردوس اعلی عبارت ازین جنت ذاتست و اهل این جنة ذات اهل فنا فی
الله اند کل انبیا و اولیا اند علیهم السلام و ایشانند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اند
زیرا که در مناظر درجات عالیات این کاملان هر چه از وقوع آن می ترسند و هر چه
بفوت آن محزون می شوند همه فانی و منعدمست بلکه ایشان نیز و هر چه هست همه
محو و نیستند و خوف و حزن لازم و تابع هستی شعر نیست جنة ارباب حقیقة جز حق؛
جنة اهل حقیقة بحقیقة اینست؛ و بنابرین تقریر که در مراتب درجات ثمانیه ذکر کرده
آمد میتواند بود که درکات هفتگانه دوزخ اشارت بنقایص صفات سبعه ذاتیه

الهیه که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی است باشد و چون
در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از معدوم نیست و عدم لاشیء محض است
پس هر آینه درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج
ظلم و انحراف از عدلست فرمود چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا بهشت آمد همیشه عدل را جا
یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و جور و ملکات ردیه معد و مهیا شده است و درکات
جهنم جای و منزل ظالم و جایر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم همیشه جای عدل
و راستی و حد وسط است و محل عامل صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد
اوامر و مجتنب از نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اخلاق و اوصاف و اعمال
و احوال متحقق نشد و براه وسط و حد اعتدال عبور ننمود بهشت نمی تواند در آمد
شعر خلق نیکو شد بهشت و حور و عین؛ خلق بد را دوزخ سوزان ببین؛ روضه
رضوان همه خوی نکوست؛ خلق نیک از جزا دیدار اوست؛ هر که دارد در جهان
خلق نکو؛ مخزن اسرار حق شد جان او؛ چون ثمره و نتیجه اعتدال رحمت و قرب
حضرت ربست فرمود که جزای عدل نور و رحمت آمد سزای ظلم لعنت ظلمت آمد
بدانکه جزای اعمال لازم اعمالست و هر چیزی خاصیت خود میدهد مانند آنکه زهر
افعیست و حلاوه نفع لازم عسل است و ازین جهة میفرماید که جزای عدل نور و رحمت
آمد یعنی جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهیست
و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است
و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد و شرعیة نمود از خدا بعید
و بلعن و طرد مانند ابلیس قریبست شعر نیست انسان هر کرا خلق بد است؛
در حقیقت چون سباعست و دد است؛ اسلم الشیطان ترا باشند؛ چون
شوی پاک از همه اخلاق بد؛ مایه دوزخ چه باشد خلق بد؛ خلق بد آمد براه دوست

سد چون مظهر حسن تناسب و تعادل اجزاست فرمود که ظهور نیکویی در
اعتدالست عدالت جسم را اقصی کمالست یعنی ظهور نیکویی در اعتدال و حد وسط است
زیرا که هرگاه که انسان بفضائل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی در
ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش
انکه ایمانست پیدا می آید در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنست و آرایش انکه
دین اسلامست ظاهر می شود پس هرآینه ظهور حسن و نکویی ظاهر و باطن منوط
با عتدال باشد عدالت جسم را اقصی بالکمالست چه عدالت مساواتست بی اعتبار
وحدت صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد اجزاء متباعدهٔ متضاده
ایشان متقارب و متلائم شوند و ماده و صورهٔ ایشان بواسطهٔ تصغر و تماس
متداخل کردند و تضاد کیفیات هریک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورهٔ
وحدانی بظهور آید و آن صورهٔ وحدانی عدالتست که در مرکب بصورت بسیطی پیدا
آمده است چنانچه فرمود که مرکب چون شود مانند یک چیز ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
مرکب که بدن انسانی مراد است چون بواسطهٔ تقارب و تداخل اجزا و تماس ایشان
و کسر و انکسار کیفیات هریک مانند یکچیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند
ز اجزا دور گردد فعل و تمیز یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که
طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است
دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا شیء واحد گشته اند و تمیز از اجزاء
بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات
وحدة جمعی پیدا آمده میفرماید که بسیط الذاترا مانند گردد میان این و آن پیوند گردد
یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده است بسیط الذات
که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان پیدا

کند

کند و بواسطهٔ آن مناسبت میان این که مرکب مراد است که بدنست و انکه بسیط
الذاتست که نفس ناطقه مراد است که روح انسانیست پیوند گردد چون در این
صورهٔ مذکور پیوند که فرمود عبارت از تعلق آن نفس مجرد است با این بدن نه پیوندی که
به پیوند که از ترکیب اجزاست که روح از وصف جسمیت مبراست یعنی انکه گفته شد که میان
بدن و روح که مرکب بسیط الذات عبارت از ایشانست پیوند گردد نه آن پیوند
مراد است که از ترکیب اجزاء بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح
که نفس ناطقه است بواسطهٔ آن که نه جسم است و نه جسمانی از وصف جسمیت مبراست
و اوصاف جسم و جسمانی بر او اطلاق نمیتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند
روح و جسم بطریق ترکیب نیست بلکه تعلق است می فرماید که چو آب و گل شود یکباره
صافی رسد از حق بدو روح اضافی یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند
یکباره و بتمامی از کدورات تضاد طبیعی که هریکی داشتند صافی شدند و صورهٔ
وحدانی پیدا کردند از حق تعالی بدان اب و گل بدن انسانی بسبب آن آب و گل
و تسویه که پیدا کرد روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف
خلعت جامعیت مشرف گردد با وجود انکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است
تخصیص آب و گل بجهة غالبیة فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح ببدن بسبب
تسویهٔ اجزاست فرمود که چو یابد تسویه اجزای ارکان در و گیرد فروغ عالم جان
یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چه اگر مساوات بسبب
کسر و انکسار پیدا کنند صورت وحدانی نیابند در و گیرد فروغ جان عالم یعنی
در اجزاء ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنایی نور عالم جان
بران تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل بنور علم و معرفت و صفات کمال منور
سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد مغایر بدنست و تعلق تدبیر و تصرف نسبت

با بدن میدارد و قایم بذات خودست و در بقا محتاج ببدن نیست فاما ازین جهة
که بدن در عالم شهادة صورة و مظهر کمال اوست ان روح منفک ازبدن نیست
وازجهة اظهار کمال محتاج ببدنست و ساریست اجزای بدنرا نه بهچون سریان حلول
واتحاد که نزد اهل نظر مشهورست بلکه مثال سریان وجود مطلق که حق است در جمیع مو
موجودست وباین اعتبار میان روح وجسم مغایرة من کل الوجوه نباشد شیخ
داود قیصری قدس سره میفرماید که هرکه کیفیة ظهور حق در اشیا دانکه اشیا ازچه جهة
عین حقند وازجهة غیرند بداند کیفیت ظهور روح در بدن وانکه روح ازجهة عین
بدن وازچه جهة غیر بدنست تواند دانست زیراکه روح رب بدنست هرکه حال رب
با مربوب دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود که بعد از تسویه
و تعدیل اجزاء ارکان فروغ عالم جان درو میکیرد اکنون بطریق تشبیه می فرماید که
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل خورشید وزمین آمد بتمثیل یعنی شعاع وروشنائی
نور جان که در هنکام تعدیل تسویه اجزای ارکان بسوی تن می آید وبر بدن تابنده
می شود هم چو خورشید و شعاع اوست نسبة بازمین بتمثیل یعنی در بازنمودن مثال
ان امر معقول بمحسوس چون میان مشبه ومشبه به وجه مشابهة و مماثلت تام بود
فرمود که تمثیل این تمثیلست در بیان انکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر وتصرف
نه حلول وترکیب که میان دو جسم مفروض میکردد چنانچه می فرماید که اکرچه خور بچرخ
چارمین است شعاعش نور تدبیر زمین است یعنی اکرچه افتاب بچرخ وفلک چهارمست
وبعد مکانی میان افتاب وکرهٔ زمین واقعست فاما شعاع افتاب نوریست
که تدبیر وتصرف درزمین می نماید چون بسبب تابش آن نور افتاب انواع کیفیات
وحالات در عناصر پیدا می آید که در افتاب وباقی کواکب ان کیفیات وحالات
نبود ونیست فلهذا فرمود که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب کرم وخشک

سرد وتر نیست بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه که آب وانش وهوا وخاکند چنانچه
سابقا مذکور شده است طبیعة وقوت خاص است که مبداء اثاری که در ایشانست
میکردد طبیعة در مقابل ارادتست یعنی تقاضای ذاتی ایشانست وطبایع عناصر
عبارة از حرارة ورطوبة وبرودت ویبوست است چه انش حار یابس است وهوا
حار رطب وآب بارد رطب وخاک بارد یابس فلهذا فرمود که طبیعتهای عنصر
نزد خور نیست یعنی حرارت برودة ورطوبة ویبوست نزد خور که آفتابست
نیست بلکه کواکب مطلقا وفلکیات کرم وخشک وسرد وتر نیستند واینها طبایع
عناصرند وفلکیات ازین طبایع مبرّا اند اما دلیل برانکه کواکب وفلکیات کرم وسرد
نیستند آنست که کرکرم باشند خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است واکر
سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودة موجب ثقل است پس در افلاک میل
صعود وهبوط باشد زیراکه چون حار باشد خفیف بودند وخفت قوة طبیعة است
که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلاست پس صاعد باشند وچون بارد باشند ثقیل
بودند وثقل قوة طبیعت است که جسم بواسطهٔ ان متحرک بجانب اسفل میکردد پس
هابط باشند پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند واین خلاف واقع ومحالست
چه برهان قاطع قایم بران کشته که حرکت مستقیمه در فلکیات اصلا نیست وایشان
متحرک بحرکت مستدیره اند واما دلیل برانکه خشک وتر نیستند آنست که اکر رطب
بودندی می بایست که قبول اشکال بسهولة وآسانی می نمودند چو رطب ما همین می
خواهیم که قبول اشکال بسهولة نماید واکر خشک می بودند بایستی که قبول اشکال بعسر
ودشواری می نمودند چه ما بیابس همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس چون
افلاک وکواکب قبول اشکال نمایند خواه باسانی وخواه بدشواری باید که خرق
والتیام قابل باشند واین خلاف واقعست چه دلیل بران قایم شده که افلاک

قابل خرق والتیام نیستند پس هر آینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر
نباشند دیگر از احکام فلکیات آنست ایشان شفافند و رنگ و لون ندارند
و دلیل بران که ایشان ملوّن نیستند آنست که ایشان را اگر لون بودی بایستی
که حاجب ابصار بودندی حاجب رؤیت نمی شوند با وجود آنکه افلاک سبعه
درمابین واقعند کواکب ثوابت را که در فلک هشتمند می بینیم پس فلکیات
لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تأثیر آفتاب و کواکب و شعاعات
ایشانست که طبایع و الوان در عناصر ظاهر می شوند فلهذا فرمود که عناصر جمله از
وی گرم و سرد هست سفید و سرخ و سبز و آل و زرد هست یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب
طبایع عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد هست و ملوّن بالوان سفید و سرخ
و سبز و آل و زرد و کبود هست یعنی هرچه در عناصر و مرکبات ظاهر می شود
همه بواسطهٔ تأثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست و فلکیات را نسبت با
و موالید فاعلیة هست و ایشان قوابلند و هرچه در ایشان ظهور می یابد البته بتأثیرات
ایشانست چون تأثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاریست فرمود که بود حکمش
روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل یعنی حکم آفتاب و شعاع آفتاب
در عناصر روان و جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه
روان حکم آفتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل حکم میفرماید که چون او را ظلم
و جور نیست هر آینه بنا واجب نخواهد بود پس البته تخلف در حکم وی نباشد و آن شعاع
آفتاب را نمی توان گفت که داخل طبایع عناصرند و یا خارج طبایع عناصرند اگر
خارج بودی تأثیر نبودی و اگر داخل بودی تجزّی و انقسام لازم آمدی و حال
آنکه آن شعاع بسبب ذات خود منقسم و متکثر نمی شود چون بیان تأثیر مشبه با وجود
عدم حلول و بعد مکانی بینهما نمود و اشارت بتطبیق مشبه کرده میفرماید که چو از تعدیل
شد

شد ارکان موافق زجنبش نفس گویا گشت عاشق یعنی چون اجزای ارکان بسبب
کسر و انکسار تعدیل و تسویه یافتند عدالت که عبارت از مساوات و تناسب
که موسوم بحسن هست دران صورة وحدانی بظهور پیوسته و بواسطهٔ آن حسن
نفس گویا که عبارة از نفس ناطقهٔ انسانیست عاشق آن صورة تسویه و تناسب
گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوقست چه عاشق پیوسته
با معشوقست چون نفس ناطقهٔ مجرده بواسطهٔ مناسبت عاشق بآن تعدیل و تسویه
که اجزای ارکانرا در صورة انسانی واقع شده گشت و متعلق شد فرمود که نکاح
معنوی افتاد در دین جهانرا نفس کلی داد کابین یعنی چون بواسطهٔ تعدیل
و تسویهٔ اجزاء ارکان تناسب و نسبت مساوات که عبارت از حسن هست در
ظهور و نفس گویا ان حسن عاشق صورة با جمال و کمال تناسب انسانی شد باجازه
ولی مطلق که حق هست میان نفس گویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که
عبارة از عقد تصرفست و حقیقة نکاح صوریست در دین مبین هست ذلک دین
القیمة واقع شد و چون نکاح بی مهر نباشد فرمود که جهانرا نفس کلی داد کابین
یعنی نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانیست که جمیع نفوس متعلقه باجزاء تمامت عالم جزئیات
اویند عالم را بکابین با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان گشت و در تحت
تصرف وی در آمد و محکوم او شد چون ازدواج میان نفس گویا و عدالت و
تناسب صورة انسانی واقع شد و با هم در آمیختند فرمود که ازیشان می بدید
آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت نفس گویا و از اعتدال صورة
انسانی که عاشق و معشوقند و بینهما ازدواج حاصل شده هست نتیجهٔ فصاحت
که عبارت از تعبیر معانیست بنوعی که تنافی در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ
نباشد و علوم حقیقة معنویه و صوریه و نطق که ادراک و تکلم هست و اخلاق

حسنه که منشأ، و مصدر اعمال پسندیده و اوصاف حمیده اند و صباحت که جمال
و خوب رویست بدید می آید و ظهور می یابد که فتبارک الله احسن الخالقین چون
صورة حقیقة انسانی بحسب جامعیة تناسب تام صوری و معنوی منصهٔ محل ظهور
جمیع کمالات شد فرمود که **ملاحت از جهان بی مثالی درآمد همچو رند لاابالی**
یعنی چنانچه بواسطهٔ تعادل و تناسب اجزاء ارکان و تعلق نفس با بدن صفات
کمال و صباحت که جمالست ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب الجمال بواسطهٔ آن
صباحت ملاحة که لمعهٔ نور وحدة حقیقیست تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی
مثالی و حجاب بسبب آن که تا بوسیلهٔ صباحت جاذب دلها کردد و نکذارد که بهیچ قیدی
مقید کردند در مملکت تقیید و مثال همچو رند لاابالی و بی باکانه درآمد و در تختگاه حسن
و جمال منزل کرفت و ازین جهة میفرماید که **بشهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب
عالم را بهم زد** یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه جای کرفته بود و جاذب
نفس ناطقه کشته و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوسته
ملاحت نیز که حالتیست وحدانی ورای حسن آمد و لاابالی و بی پروا در شهرستان
نکویی و حسن و جمال و شاهوار علم زد و والی ممالک حسن و جمال کشته حسن حبش شد
و بسبب آنکه شورانکیز و مفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها
کرده متوجه بجانب خود کردانیده و بهر صفتی از صفات که بدلبری و زیبندکی اقرب
بود بصورة او تجلی و ظهور کرد چنانچه میفرماید که **کهی بر رخش حسن او شهسوارست
کهی با نطق تیغ آبدارست** یعنی آن ملاحة که پرتو نور وحدة حقیقیست در مظاهر
ظهور نموده کهی بر مرکب رخش حسن و جمال شهسوارست و در میدان عشق و
محبت کوی دلها میربایند و کاهی دیکر با نطق تیغ ابدارست و هر مشکل که پیش
می آید می برد و حق از باطل جدا میسازد چون مظهری باسم دیکر میکردد فرمود که

چو در شخص است خوانندش ملاحت چو در نطق است کویندش فصاحت یعنی هرکاه که آن ملاحت
در صورت شخصی نوع انسانی ظهور می یابد ملاحت میخوانند و هرکاه که بنقش
نطقی ظاهر می شود فصاحتش می کویند و هر دو یک حقیقه است که بحسب اختلاف
مظاهر باسماء مختلفه است مسمی کشته چون در صورت که هست ربایندکی خاصهٔ
اوست و غیر ملاحت مالک دلها نمی تواند شد فرمود که **ولی و شاه و درویش و
پیمبر همه در تحت حکم او مسخر** یعنی ملاحت که نور وحدة حقیقیست بربایندکی و دلبری
بنوعی جلوه کری نموده است که ولی که از نقش اغیار لوح دل خود را صافی و خالی
کرده و شاه ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویش که قطع نظر از کل عالم نموده است
و پیغمبر بر صراط المستقیم اعتدال واقع است و از هرچه نفس انسانی را در قید دل و تقید
و تعلق می آرد منزه و مبراست مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت
ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخرند و از قید تصرف او بمقتضای
و لوا یحبک جستن خلاصی ندارند چون جذب و تصرف دلها در صور حسنه بحقیقه
حق راست فرمود که **درون حسن روی نیکوان چیست نه آن حسنست کوی آن چیست**
یعنی در اندرون حسن و خوبی روی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای
عاشقان شیدا مینماید آنچه فریبندکی و تصرف مینماید تنها نه آن حسن است چه حسن
عبارت از تناسب و مساوات است در بسیاری از افراد انسان یافته می شود که ربایندکی
ندارد پس نکویی که آن در صورة حسن دلبران و خوبانست آن چیست چون مؤثر
بحقیقة غیر از حق نمی تواند بود فرمود که **جز از حق می نیاید دلربایی که شرکت
نیست کس را در خدائی** یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی
و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اند بجز از حق نمی آید زیرا که بحکم لا مؤثر
فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر است هیچ کس را شرکت نیست و تاثیر

درجمیع صور فعل حق و غیر حق را هیچ تاثیری نیست و جاذب و متصرف در صورت
حسن غیر حق نیست و جمال مطلق هست که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربائی و
تصرف و جذب قلوب مینماید و تسخیر همه میکند شعر فکل جمیل حسنها من جماله معار له
بل حسن کل ملیحة وما ذاک الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها فهی فیها تجلت وتظهر للعشاق
فی کل مظهر من اللبس فی اشکال حسن بدیعة ولیس سواها لا ولی کن غیرها وما ان لها
فی حسنها من شریکة چون فی الحقیقة صدور افعال مطلقا از حق هست فرمود که گی
شهوة دل مردم رباید که حق که ز باطل می نماید بدانکه حق و باطل شرعا مستعمل است
هریکی چنانچه در اوائل گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود مطلق هست و در
مقابل او باطل حقیقی هست که عدم باشد فلهذا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
اصدق قول قالته العرب قول لبید ع الا کل شیء ما خلا الله باطل چون غیر حق باطل و عدم
و مقرر هست که عدم موثر متصرف در وجود نمی تواند بود و ازین جهة میفرماید که
گاه شهوت دل مردم رباید یعنی دلربائی و جذب و تصرف در صور حسیه معاشق
بحقیقت نه از شهوت هست بلکه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله حق هست که ان دران صورت
دلربائی و جذب قلوب مینماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورة
جلالی که باطل شرعیست گاه گاه ظهور مینماید و بنقش هرچه موجود گشته غیر حق نیست
که ظاهر شده و همه مظاهر الهیه اند خواه جمالی و خواه جلالی و شیئی واحد باعتبار
اختلاف نسب میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مانند انکه کفر النسبی
با حق هست باعتبار انکه حق فاعل و موجد او هست و نسبتی دیگر با بنده هست باعتبار
نسبت اول نه ثانی و فرق بینهما ظاهر هست و شهوت و جمیع منکرات شرعیه باین قیاس
هست شعر کفر هم نسبت بخالق حکمت است چون بما نسبت کنی کفر آفت است ور یکی عیبی بود
با صد حیات بر مثال چوب باشد با نبات آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابد

شمس هست

شمس هست دست ازوی بدار بعد ازین ما دیده میخواهیم و بس تا نپوشد بحر را خاشاک
و خس شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که عشق مجازی که افراط محبت
هست جز از حسنی که در مظهران نیست صورة نبندد که آئینهٔ دل که موصوفست بسعة
لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن جز بصورة حسن تام مستغرق نگردد
و همین عشق بود که از غلبهٔ صورة معشوق مجازی و تعین او را بسوزاند و بی مزاحمت غبار
حجب اغیار خود عشق بازی کند و انگاه حقیقی گویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارة بدین معنیست
شعر هرحسن یکرقم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال او کم شود رقم ببین حرف عشق از
سر زبان دور هست شرح این آیت از بیان دور هست چون فی نفس الامر ربایندگی
و جذب در صورت که باشد حق راست فرمود که مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور خواه جمال و خواه جلال مؤثر حق را می باید
دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم مانند و وجود ایشان
از حق هست و تاثیر و جذب و تصرف تابع وجود هست پس هر آینه مؤثر بلکه موجود در
جمیع صور غیر حق نباشد شعر انکه خود را می نماید از روی خوبان چو ماه میکند از
دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس
نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف
گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه هرچند حق و باطل شرعی هردو مظاهر حق حقیقی اند
فاما بحسب تفاوت استعداد مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف هست فلهذا میفرماید که
حق اندر کسوة حق دین حق دان حق اندر باطل آید کار شیطان یعنی ملاحظهٔ پرتو
نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین مبین ثابت و ارباب یقین
و دین قویم و صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورة باطل شرعی کار شیطان

و نفس و هواست و موجب بعد از صراط طریق ارباب کمالست خلاصهٔ سخن آنست که اگر عشق مجازی بصورة حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهدهٔ حق در کسوة حق است و دین و عادت حق است و از باطل دور است و البته بعشق حقیقی میرساند چه شان عشق انست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منسی سازد و هرگاه که بواسطهٔ قابلیة محل عشق استیلای تام یافت و آتش عشق تمام برافروخته شد صورة و تعین معشوق مجازی را نیز می سوزاند و غیریت از مابین مرتفع میگرداند و خود بخود عشق بازی مینماید شعر عشق آن باشد که باطل حق شود ، قید را بگذارد و مطلق شود ، در دل عاشق چو عشق آتش فروخت ، هرچه جز معشوق بود آنجا بسوخت ، عشق عاشق بود حبل المتین ، عاشقی بالاتر است از کفر و دین ، و اگر ان عشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعة حیوانی بود ان جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوة باطل شرعی که شهوت نفسانیست ظهور نموده است و ان کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شرور واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از جهة انکه موجب تقید بعالم تقید و مقتضی بعد از مبداء حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقة حال میگردد و عند الشرع منهی عنه است و مرتکب آن مطعون است شعر عشق از همه وایها مبراست ، چون در پی وایه رفت سود است ، میل تو نصیب خویش جوید ، در عشق کس این سخن نگوید ، هر ذره که بینی از کم و بیش ، دارد کششی بمرکز خویش ، تا عشق نخوانی آن کشش را ، چون وایه نشاند آتشش را ، بدانکه انبیا و اولیا و علماء ربانی طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هرچه از اعمال و افعال که موجب قرب حق و اتصال بمبداء حقیقی میگردد بسبیل وجوب ما بندگان را بان امر فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعة که سجین نجاست است می شود و از ان بسبب تحریم و کراهة نهی نموده اند و حکمة و فائدهٔ اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا علیهم السلام نمیدانند و اعمال و افعال و

اقوال نسبت با هر طائفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل با ناقص و بالعکس نمی توان نمود حال جماعتی از مقتضیات طبع و هوا گذشته باشند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند انکه جبر نسبت با کامل عین کمالست و اختیار محض نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال بخود نمودن موجب غرور و خودبینی و غیریت است و این معانی نسبت با وی نقص تمام است و باز جبر نسبت با ناقص عین نقصان و اختیار محض کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فسق و فجور و جرأت در ان و مخالفات شرعیه میگردد و مستلزم هلاکة معنوی وی میگردد نعوذ بالله منه شعر جبر باشد پر و بال کاملان ، جبر هم زندان و بند جاهلان ، بال بازانرا سوی سلطان برد ، بال زاغانرا بگورستان برد ، هرچه گیرد علتی علت شود ، کفر گیرد کاملی ملت شود ، نعمت جنات خوش با دوزخی ، شد محرم گرچه حق آمد سخی ، و مشاهدهٔ حق در کسوت معاشیق باحسن و جمال نسبة با کامل و ناقص فی الجملة برین قیاس می توان نمود حکم کلی آنست که فرمود که مشاهدهٔ حق در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمالست و ملاحظهٔ حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعة و هواست چون از بیان قاعده که بر جواب سؤال سابق مترتب گردانیده بود بالکل فارغ شد فرمود که چه جزو است انکه او از کل فزونست طریق جستن آن جزو چونست یعنی بطریق استفسار میفرماید که ان جزو کدامست از کل زیاده است و طریق و راه جستن و پیدا کردن آن جزو چونست و چه نوعست چون محصل سؤال معلوم شد فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزونست که موجود است کل وین بازگونست بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از موجودات که کل است که یک جزو از وجود است و یک جزو دیگر تعین بحقیقت عدمست فلذا فرمود

وجود آن جزو دان که از کل فزونست یعنی آن جزو که از کل فزونست و زیاده وجود است
زیرا که کل موجود است و کلیة موجود چنانکه بیانش گفته شد نتیجه آنست که دو جزو دارد
یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر موجود که کلست بواسطه آنست
که هر موجودی که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص
البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث التعین البته غیر
زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات است و ساری و صادق
بر همه است پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول
افزون باشد و فزونی جزو از کل باز گونه است و خلاف و عکس دیگر اجزاست
نسبت با کلها چه قیاس افزونیست بر اجزاء نه جزو بر کل چون نسب و تعینات مقتضی
ظهور اختلافات و کثراتند میفرماید که بود موجود را کثرت برونی که از وحدت
ندارد جز درونی یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسب و اضافاتست
که موجب تقید و تعین حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی
اشارت باین وجه است و وحدة و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلقست
که حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع موجوداتست و درونی اشارت بدین اعتبار
وجهه است و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقة غیر از وحدة هیچ نیست
چون اختلافات نسب و اضافاتست که موجب کثرت ظهورات و تجلیات
کثیره است فرمود که وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزویست سایر
یعنی وجود و هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب و اضافات و شئونات
آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نموده شده اند و جمیع موجودات
نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی و متعینی بنسبة و خصوصیت خاص نموده
شده است و کثرت وجه ظاهر موجوداتست و وجود کل که تعینات و کثراتست

ساتر و پوشاننده وحدة جزو که وجود است گشته اند و صور اکوان مطلقا پرده
جمال اویند و در پرده و حجاب جمیع تعینات و کثرات ان وحدت مختفی و محتجب است
بیت تجلیات للاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت الیه الستائر عالم همه پرده مصور
اشیا همه نقشهای پرده در پس این پرده برون از شمار ما و تو شده رخ دوست پرده
عشق است که پرده ها را درست گشتست نقاب حسن رویش هرچه آن بجهان کن فکانست
چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صورة بسیارند فرمود که چو کل از روی ظاهر
هست بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار یعنی چون کل که موجوداتند از روی ظاهر
بسیار و بی شمارند پس ان کل که موجود است از جزو خود که وجود است هر آینه بحسب
شمول و صدق کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر ان موجود دیگرست
و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجوداتست لاجرم در شمول کل کمتر از جزو است
چون وجود واجبی نسبة با کل موجودات اعتبار جزئیة دارد فرمود که نه آخر واجب
آمد جزء هستی که هستی کرد او را زیر دستی هستی درین محل عبارت از موجودات
که کل است و واجب عبارت از وجود مطلق است که جزو موجود است در توضیح معنی
آنچه فرمود که کل از جزو خود کمتر است میفرماید که نه آخر واجب آمد جزو هستی است که
موجود است هر موجودی عبارت از وجود است و تعین پس یک جزو موجود وجود
باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شده عدمست و هستی که
موجود است واجب را که جزو اوست زیر دستی و اطاعت و انقیاد می نماید و
همه از و ظهور یافته و در تحت تصرف و احاطه اویند و او را سریان و تجلی بصورة
همه است و واجب با وجود جزویة شامل و محیط کل است و با وجود تقیدات وجود
بقیود کثرات امکانیه دائما بر وجوب و وحدة ذاتی خود باقیست و هیچ تعین و
تبدیل و کثرة فی الحقیقه بسرادقات عز و وحدت وی راه نمی یابد و بآن ممکنات

با وجود بصورة ایشان همچنان در عدمیهٔ اصلی خود باقی اندکه قلب حقایق محالست شعر
بود هر بود با تو نابود هست ٭ و بنچنین بوده هست نابود هست ٭ هستی نیست با تو هستی
نیست ٭ نیستی هست با تو هستی نیست ٭ بودن بودها نمود تو بود ٭ همه نابود از ان نمود
نمود ٭ چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه نمود بی بود هست و تحققی ندارد میفرماید که
ندارد کل وجودی درحقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت یعنی کل که موجودات و
کثرات مراد هست درحقیقة و فی نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمود بی
بود هست چه غیراز وجود واجبی نزد اهل کشف هیچ موجودی دیگر نیست وکثرات
وتعینات موجودات بسبب کثرت مانند عارضی اند بر حقیقهٔ وجود واجبی و تحقق در
وجود ندارند و شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که وجود اگرچه دائما
بر عدمیهٔ خود هست لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد هست و بضدها تتبین الاشیاء
موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده می شود بمثابهٔ عکس آینه چه که نموده در مظهر آن
وجه نموده عین نمود نیست و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت در بود لازم نمی
آید که نمودی که غیر بود هست عین بود نیست ان بعض الظن اثم شعر یار هست عیان
بصورة کون ٭ این نقش جهان نمود بی بود ٭ شد نقش وی خیال احول ٭ چون غیر
یکی نبود موجود ٭ چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر نماست فرمود که
وجود کل کثیر و واحد آید کثیر از روی کثرت مینماید یعنی وجود موجودات
وکثرات که از حیثیهٔ ذات که وجود هست واحد هست چه غیراز وجود هست واحد هست
چه غیراز وجود عدمست و کثیر از روی کثرت ظاهر و نماینده هست زیرا که درحقیقة
چون نظر کنی حقیقة واحده هست که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید بود
حقیقی همین وحدتست و کثرتست نمود ان بی بود هست چه ذات واحد باعتبار تکثر
نسب و اضافات تکثر نمیکردد و نمود کثرت در اسماست نه در ذات شعر فوحدة

دامت

دامت لها کل کثرة ٭ فصار عین الکل فردا لذاته ٭ وان دخلت افراده تحت عدة ٭ لک الکل
یا من لا سواه ٭ فمن رای سواک فردا باذاک من احولیة ٭ نظرت فلم ابصر سوی محض وحدة ٭
بغیر شریک قد تغطت بکثرة ٭ چون هیئهٔ اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقه نسب و عرضند
فرمود که عرض شد هستی کان اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات ساعیست یعنی موجودی
ممکن که درحقیقة از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته هست از امور اجتماعیه هست
و وجود امور اجتماعی البته البته عرض هست زیرا که نبود و پیدا شد و عرض
بعدمیهٔ ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعیست بسوی مرکز خود عدمست
شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که هیئهٔ اجتماعی از جملهٔ اجزاء
مرکبه هست و هیئهٔ اجتماعی نسب و عرض هست و هر زمان بموجب العرض لا یبقی
زمانین معدوم میکردد و مرکب با نعدام هر جزوی منعدم میشود و باز متجدد
میکردد هر جزوی زکل کان نیست کردد کل اندر دم ز امکان نیست کردد یعنی چون
کل که موجودات ممکنه مراد هست دو جزؤ دارد یکی جزؤ وجود هست که تغیر
و تبدیل اصلا بر وراه نمی یابد و یکجزؤ دیگر تعین هست که او عرضی هست و بمقتضای
ذاتی خود هر لحظه نیست میکردد هر جزوی از کل فانی و نیست میکردد بی شبهه
و شک با نعدام جزؤ انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطهٔ
تعین که عرض هست و جزؤ عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیه هست و در هر
آنی و زمانی فانی باشند و چنانچه هر لحظهٔ جزو و تعین بحسب عدمیهٔ ذاتی نیست
میکردد کل که موجودات ممکنه اند که بعالم موسوم شده هست جهان کل هست و
در بر طرفة العین عدم کردد و لا یبقی زمانین یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارت
از موجودات ممکنه هست کل هست زیرا که یک جزؤ او وجود هست و یک جزؤ
دیگر تعین و جهان عبارة از هیئهٔ اجتماعیست که از ترکیب وجود و عدم لازم

آمد واز جهة عرضیة هیئة اجتماعی عرض است والعرض لا یبقی زمانین مقرر است پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیة ذاتی خود لحظه لحظه نیست میگردد و بتجلی فیض ورحمة رحمانی هست می شود فلهذا فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی بهر لحظه زمین و آسمانی

بدانکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدمند و در عدمیة مستمرند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است بصورة ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردد و فیضان وجود بر اشیا از نفس رحمانی مقتضیات شیونات ذاتیه بر تتابع و توالیست تا غایتی که دران و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبس اند چه نسبت وجود بر اشیا بحسب اختلاف آنات زمانیه مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطهٔ هیئة اجتماعی وجود و تعین در هر آن و زمان نیستند و هستند و منقضی و متجددند و فانی و باقیند و بواسطهٔ سرعة تجدد فیض در نمیتوان که در هر نفس و هر آن هر ممکن نیست میگردد و هست میشود زیرا که میان وجود و عدم او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیة او ملحوظ شود بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است احساس عدمیة نمیتوان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحدی بینند شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین در تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعة سریان یقین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل می شود تا در مرتبهٔ خویش محکوم علیه نمیشود با دراک چه هر یکی از اجزای آنات او مانند نهر جاری و خیط ممتد مینمایند و همچنین تجدد و تعین در مکان و سرعة سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل و مکانست در حرکت مستدیر اقتضای اخفای جزو دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد و تعین حرکت از ضروریاتست ازانکه خروج از قوه بفعل جز بطریق صورت نه بندد مگر بتصور مبدا و منتها و عدم سکون

متحرک

متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکة در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت بود که جواهر و اجسام و اعراض دیگر بدین وتیره روند که محقق است که هر آنی را و جزویرا از مکان و حرکة با هر یکی از معروضات ایشان نسبتی غیر نسبت اول و هر یکی در طرفة العین بحسب لبس و خلع و تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را مقید و محسوس زمان و مکان در نیابد بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل افتاب و کواکب را بارتفاع در هر طرفة العینی طلوعی و عروجی و نزولی و مشرق و مغربیست فلا اقسم برب المشارق والمغارب و بنا برین تحقیقات فرمود که دیگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهانی بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکة و معروضات ایشان عدم میگردد و باتصال فیضان رحمانی و مدد وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و بهر لحظه زمین و آسمانی دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن و زمان منعدم میگردد و موجود می شود و علی الدوام در خلق جدید است

بیت

هر زمانی نیست میگردد جهان * هم دران دم هست گردد بیگمان * جمله عالم می شود هر دم فنا * باز پیدا می نماید در بقا * هست عالم دائما در سیر وجبس * نیست خالی یکزمان از خلع و لبس * هیچ کس را آگهی زین حال نیست * غیر آن کز قیدها کلی بریست *

چون در آن و زمانی عالم بحسب ذاتی در تغیر و صفی متغیر و متبدلست فرمود که بهر ساعت جوان و کهنه پیر است بهر دم اندرو حشر و نشر است یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوانست و باعتبار انکه فیض وجودی بر وتیرهٔ واحده است و پیوسته وجود واحد دیده می شود که کهنه پیر است پس عالم البته جوان و کهنه پیر باشد و هر دم و هر نفس حشر و نشر یست حشر بمعنی جمعیت حشرته ای جمعته و نشر و بسط و اظهار است یعنی بسبب انکه هر لحظه تعینات نیست میگردد و رجوع بوحدة حقیقی نماید و همه اشیا

سثئ واحد میکردد حشراست یعنی جمعت و تفرقه نمی ماند و باعتبار تتالی و توالی فیض رحمانی و امداد وجودی و شیونات ذاتی و تجلیات اسمائی چون ان حقیقه واحده هر دم و هر لحظه بصورت جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر میکردد نشراست که عبارت از بسط و اظهاراست چه پیوسته ان کثرت بوحدة میرود و از وحدت بکثرت می آید و دائما درجهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشراست واقع است چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متبدل و متغیرند فرمود که **در وجیزی دو ساعت میناید دران لحظه که می میرد برآید** یعنی درجهان هیچ شئ دو ساعة بیک حال نمی پاید و بیکقرار ثابت نیست و هرچه هست دو ساعت آن نیست میکردد و هست میشود و از غایت سرعة تجدد فیض رحمانی پندارند که برهمان یکقراراست و اعدام و ایجاد ایشان که ساعة فساعة واقع است و معلوم نمیشود و دران لحظه که می میرد یعنی منعدم می شود می زاید یعنی بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میکردد بنوعی که متصل وجود واحد می شود چنانکه در افلاک و عناصر و موالید مشاهد است که همان وجود که دی و پریر و پار و پیرار داشتند امروز نیز همان می نماید با وجود انکه لحظه بلحظه متغیر و متبدلند و دو ساعت برقرار نیستند و مردن و زاییدن باهم است و مردن درحقیقه عین زاییدنست و زاییدن عین مردن مردن عبارت از رجوع کثرتست بوحدة و زاییدن عبارت از ظهور و تجلی وحدتست بصورة کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که مکر قیامت کبری همین طلست رفع ان توهم را میفرماید که **ولیکن طامة الکبری نه اینست که این یوم عمل و ان یوم دین است** طم در لغة انباشتن چاه و هموار کردنست یقال جاء السیل فطم زکیة ای دفنها و سواها و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهة ان کشته

که جمیع کثرات

کثرات و تعینات دران روز نیست کردد و زمین وجود هموار شود و هیچ شئ از تعینات نماند چنانچه درخبر آمده است که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت را هم بمیراند و باز همه را از فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم قدس سره دررساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را سه مثالست اول انکه هرطرفة العین نسبة با هرشخصی و نسبة با جمیع عالم واقع می شود چنانچه دربن ابیات که کذشت اشارت بان نموده شد دوم انکه مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعة و سریان کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص انسانی و مخصوص بنوع انسان نیست بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری نسبة با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بالکلیه طی کنند که و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچو زمان را طی کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السما انشقت و اذا السما انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت الآیه ازین جهة میفرماید که ولکن طامة الکبری نه اینست یعنی انچه کفته شد که عالم درطرفة العینی منعدم کردد و عالمی دیکر موجود می شود و هرچه در عالمست هر لحظه می میرد و می زاید مثال نمودار قیامت کبریست نه قیامت کبری زیرا که این مثال و نمودار که ذکر رفت درنشاه اولی و روز عملست و ان قیامت کبری درنشاه ثانیه و روز جزا و دین است که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق بین النشاتین مذکورتین ظاهراست فرمود که **ازان تا این بسی فرقست زنهار بنادانی مکن خود را کرفتار** یعنی ازان طامة الکبری که موعود است بحکم و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد پیوست تا اینکه در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم مراد است فرق بسیاراست اول انکه که ذکر رفت که ان یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیر همدیکر انکه انجا ظهور دفعیست و اینجا تدریجی

چه هرچه از ابتداء عالم تا انتها درین نشاهٔ اولی بتدریج ظهور یافته دران روز بدفعهٔ
واحده ظاهر خواهد بود که ووجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر انکه ان تفصیل واین اجمال آن
واین فانیست کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هرکس که کمان برد که طامة الکبری بعینه عبا
از همین انعدام و تجدد عالمست که در هر طرفة العین واقعست جاهل از حقیقه امرست
و منکر یوم جزاست و بحکم من کفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله والیوم الاخر فقد ضل ضلالا بعیدا
ازین توهم البته موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمة رحیمست فلهذا بسبیل زجر و توبیخ
فرمود که زنهار مکن خود را بنادانی گرفتار یعنی زنهار خود را و صد زنهار که بنادانی
که هر دو را بعینه یکی دانستن هست خود را گرفتار مکن که ان دیگرست واین دیگر شیخ کمال
الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت را بر انگیخته شدنست
بحیوة طبیعت بعد از موت واین بر سه قسم است اول انبعاث است بعد از موت طبیعی
بحیوة برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیات دنیوی چنانچه حضرت رسالت
محمدی علیه السلام فرمود که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون واین قیامت
صغری است برین قیامت است که ان حضرت فرمود که من مات فقد قامت قیامته
دوم انبعاث است بعد از موت ارادی بحیوة ابدیهٔ قلبیه در عالم قدس کما قیل
مت بالارادة تحیی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشاره برین قیامت آیت
انچه حضرت عزشانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس الایه
وسیم انبعاث است بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله واین قیامة کبریست
و اشاره باین قیامتست که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبة انتفا و تجدد
تعینات عالم با طامة الکبری نسبة اجمال با تفصیل است فرمود که **نظر بگشای در تفصیل**
و اجمال نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که میان
آن طامة الکبری که موعودست که البته واقع می شود واین انعدام و تجدد عالم

که درهر

که در هر طرفة العین نسبة تفصیل و اجمالست و مانند نسبت ساعتست با روز و نسبت
روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی سال باعتبار بسط تفصیل ماه است و ماه
تفصیل روز و روز تفصیل ساعة طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد دیست که
نسبة با هر شخصی و نسبة با جمیع عالم واقعست با انکه چنانچه سال تفصیل ماه است
و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة طامة الکبری تفصیل نمودار سه کانه است
که ذکر کرده شد شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین فرموده است که قیامت کبری را
سه مثالست یکی انکه هر طرفة العین نسبة با هر شخصی و با جمیع عالم واقعست دوم
انکه مخصوص عارفست سیم انکه مشترک میان افراد انسانیست واین انتفا و
تجدد تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابهٔ ساعتست که اجمال و اصل همه است
و حال عارف که بعد از مرگ اختیاریست بمثابهٔ روز است و انچه مشترک میان
افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابهٔ ماه است و آن طامة الکبری بمثابهٔ سال است
اگرچه بعضی بر عکس این گفته اند نشاهٔ جزا را اجمال نشاهٔ اعمال داشته اند فاما با ملاحظهٔ
معانی ایات قرانی مثل یوم تبلی السرائر یوم الفصل کان میقاتا یوم و غیرها
و تتبع قول ناظم چه بعد ازین میفرماید که **بیت** همه اقوال و افعال مدخر هویدا گردد اندر
روز محشر همه پیدا شود انجا ضمائر فرو خوان آیت تبلی السرائر و رعایهٔ مبدا
و منتها و تأمل در تعیین مراتب اربعه در تمثیل نگر که در ساعة و روز و مه و سال آن
عقل سلیم و طبع مستقیم البته در می یابد که مراد ان بزرگ اینست که ادا نموده شد
بدانکه سال را نسبة با ماه و ماه را نسبة با روز و روز را نسبة با ساعة دو اعتبارست
یکی انکه سال بسط ماه است و ماه بسط روز و روز بسط ساعة مانند الوف که بسط
ماتست و مات بسط عشرات و عشرات بسط واحد است و بدین اعتبار چنانچه
ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة است و اعتبار دیم

انکه سال مقدر بماه می شود چه دوازده ماه یکسالست وماه مقدر بروز وروز بساعة وباین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روزست وروز تفصیل ماه وماه تفصیل سال وبرین تقدیر طامة الکبری بمثابهٔ ساعة باشد نسبة با روز وروز نسبة با ماه وماه نسبة با سال وبهر نوع اعتبار نمایند مقصود حاصلست چون تغییر وتبدیلات عالم را بیان نمود جهة توضیح تشبیه احوال آفاق که عالم مرادست با انفس نموده میفرماید که تمثیل این تمثیلیست جهة توضیح تغییرات وتبدیلات عالم در هر طرفة العین واقع ودر قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا می فرماید که اکر خواهی که این معنی بدانی ترا هم هست مرک و زندکانی یعنی اکر میخواهی که بدانی وبشناسی که فنا وتجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبریست وکیفیت هریکی چه کونه است قیاس باحوال خود نما که ترا هم مرک وهم زندکانی بانواع هست مرک عبارة از تفرق هیئة اجتماعی وخفا وکمون است وزندکی عبارت از اکاهی وشعور وظهور وبروز چنانچه حسی ومعنوی باشد حیات نیز حسی ومعنویست در هر مرتبه که اعتبار نمایی حیات وممات مقابل یکدیکرند چون هیئة اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالمست فرمود که زهرچه اندر جهان در زیر وبالاست مثالش در تن وجان تو پیداست بدانکه انسان نسخهٔ جامعه است که هرچه در جمیع مراتب موجودات از مجردات ومادیات موجودست در نشاهٔ انسانی هست وانسان جامع جمیع حقایق کونی والهیست وبسبب این جامعیة است که انسان مستحق حمل بار امانت وسزاوار خلافت کشته است بیت

سبحان من اظهر ناسوته: سر سنا لاهوته الثاقب: ثم بدا فی خلقه ظاهرا: فی صورة الآکل والشارب:

فلهذا می فرماید که زهرچه ان در جهان از زیر وبالاست یعنی در عالم از زیر که عناصر وموالیدند وبالا که عقول ونفوس وافلاکند هست مثال ونمودار آن همه در تن وجان تو ظاهر وهویداست وچنانچه عالم را حقیقة باطنه عالم روح

اعظم وعقل کل ونفس است وصورة ظاهرهٔ عالم از عرش است وفرش است از بسائط ومرکبات انسانرا زیرا که بمثابهٔ ولدست ازین والد عالم است حقیقة باطنه وصورة ظاهره است بواسطهٔ آن جامعیة مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است اما حقیقة باطنهٔ انسان روح اضافی منفوخ فیه است وعقل ونفس واما صورت ظاهرهٔ انسانی مرادست کتابیست منتسخ از جمیع عالم اجسام من الاعلی الی الاسفل وهر جزوی از اجزاء عالم خواه اجزای لطیف وخواه کثیف قسط ونصیبی است وافر در صورة انسانی هست وجمیع موجودات در نشاهٔ کاملهٔ انسانی بمعرفة وشناخت خود ومبدأ میرسند وکمال تمام جز در نشاهٔ انسانی ظهور ندارند شعر

از غفلت خویش در کمانی: کر طالب خود شوی بدانی: ای صورت خوب وزشت با تو: هم دوزخ وهم بهشت با تو: دانی تو زمین وآسمانی: کر یافته بخود نشانی: هفتاد وسه ملت معین: در آب وکل تو هست روشن: چون نظر کنی چپ وراست: کین هژده هزار عالم اینجاست: کرد چو تو در نوردی این فرش: معلوم تو استوی علی العرش: کر دیدهٔ دیده برکشای: در خود همه را بخود نمایی:

چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بدنیست که حقیقة انسانی روح وجان اوست میفرماید که جهان چون کشت یکشخص معین تو اورا کشته چون جان او تن یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یکشخص معین ومشخص است چنانچه انسانرا بدنی وروحیست وحیات وکمال بدن مترتب بروحست وبدن بی روح بمثابهٔ جمادست عالم نیز نسبت با انسان مانند بدنست وانسان روح شیخ محی الدین عربی قدس سره میفرماید که وقد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه وکان کمرآت غیر مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآت العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآت وروح تلک الصورة زیرا که تمامت عالم در نشاهٔ انسانی بکمالی که مقصود ایجادست وصول یافته اند وهر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهیه ومظهر

جمیع اسما، بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسمیست که جامع جمیع اسماست و مظهر
مجموع صفات الهی غیر از انسان نیست و ازین جهة تشبیه عالم پیش از وجود جامع کونی
انسانی بصورت بیروح فرمود زیرا که مرآة حضرت الهیه که جامع جمیع اسماست چون
غیر از انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجود اسما
دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقة همه اسما اسم کلی الله روح و حقیقة عالم انسان
کاملست که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد ظاهر و مظهر در وجود باید دانست که چنانچه
هویة الهیه را در جمیع اشیا سریانست انسان کامل را نیز مجموع عالم سریانست و
در روح و حقیقة عالم بحقیقة انسان کاملست فلهذا فرمود که جهان چون تنست یکی شخص
معین که مسمی بانسان کبیرست از جهة ظهور حقیقة انسانی در او و چنانچه شخص انسانی
را روح و جسمیست مجموع مراتب عالم بمثابه جسمست و انسان روح او و ازین
جهة فرمود که تو او را که شخص چون جان او را تن یعنی تو که انسانی مانند جان
عالمی و عالم ترا بمنزله تن است زیرا که چنانچه کمال و دانش و معرفت جسم بواسطه
روح است و معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت
حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات آنست که خود را
بمرتبه انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجاد است
فایز گردند **شعر** ما حادی سر کن فکانیم ؛ ما نسخه جامع جهانیم ؛ این جمله جهان مثال جسمست
ما جان جهان و جان جانیم ؛ مایم محیط بر دو عالم ؛ بنگر که چه بحر بیکرانیم ؛ آن گنج نهان
بما عیان شد ؛ ما خود بطلسم داستانیم ؛ چو مظهر ظاهریم و باطن ؛ هم عین عیانیم و هم
نهانیم ؛ بیرون ز احاطه جهانیم ؛ برتر ز مکان و از زمانیم ؛ از ما طلب نشان اسیری ؛ از
نام و نشان چو بی نشانیم ؛ چون وجه مناسبت و مشابهة میان عالم و انسان بیان
نمود فرمود که **سه گونه نوع انسانرا مماتست یکی هر لحظه دان بر حسب ذاتست** موت عبارتست

از عدم

از عدم شعور انسانست و خفا و کمونست یعنی نوع انسانرا سه گونه و سه نوع مرگست
یکی از ان سه نوع مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت در هر طرفة
العین بحسب اقتضاء ذاتی ممکن که امکانیه است واقع است که بحکم کل شیٔ هالک الا وجهه
ای هالک دائما الا انه هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب اقتضا
نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب
خلع و لبس در هر لحظه هست می شود و از غایة سرعت تجلی وجودی ادراک
این انعدام نمیکنند و علی الدوام وجود واحد مرئیست چون اشارت بنوع
اول از ان موت سه گانه نموده می فرماید **دوم زانها مماتی اختیاریست**
سیوم مردن مر او را اضطراریست یعنی مرگ دوم از ان ممات سه گانه مرگ اختیاریست
که مخصوص نوع انسانیست و این موت عبارتست از قمع هوای نفس و اعراض از
از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوات و امام
جعفر صادق رضی الله عنه میفرماید که الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فا
قتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات نفسانی نمود البته نفس خود را
کشته و در اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل
ان تموتوا اشارت باین موت اختیاریست که ذکر رفت **شعر** رمز موتوا
قبل موت می شنو ؛ زندگی جو در پی این مرگ رو ؛ ز آرزوی مرگ هر کو مرده است
از حیات جاودان دل زنده است ؛ هر که میرد یابد او پایندگی ؛ مردگی اینجا به از
صد زندگی ؛ چون بکشتی نفس وارستی ز غم ؛ گو نشین فارغ ز لذات و الم ؛ هر که
مرد از آرزوی نفس شوم ؛ هست قدرش برتر از درک فهوم ؛ و نوع سوم از ان
انواع ممات سه گانه موت اضطراریست که انسان واقع می شود که عبارت
از مفارقت روح و بدنست و تجرد روح از تعلق ببدن و این موت شامل

جمیع حیوانات چنانچه مشاهد است چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در
مقابل است فرمود که **چو مرگ زندگانی باشد مقابل سه نوع آید حیاتش در سه منزل**
یعنی چون مرگ و زندگی متقابلانند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود و چنانچه
ممات نوع انسانی سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه گونه خواهد بود و هر حیاتی ازین
حیات سه گانه انسانرا در مرتبه و منزلی حاصل است وازین جهة فرمود که سه نوع
آید حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتیست که در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی وامداد
وجودی متواتر میرسد واین حیات در مقابل مماتیست که در هر بحسب اقتضای ذاتی
ممکن انسان وجمیع موجوداترا واقع است واین شامل مراتب وجود و مخصوص
نشاء ظهور است و نوع دیوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطهٔ انسلاخ از صفات
نفسانی واتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد واین حیات در مقابل ممات
اختیاریست کما قال افلاطون مُت بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیات
در عالم قدس و مرتبهٔ تجرد است واین موت وحیات مخصوص انسانست و
نوع سیوم حیاتیست در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مردهٔ کما تموتون
تبعثون واین حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روح
از بدن عنصری وانحلال طبیعة بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار وانموذجیست
ازین موت که کما تنامون تموتون وکما تستیقظون تبعثون چون موت اختیاری
چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانیست میفرماید که **جهانرا نیست مرگ اختیاری**
که آنرا در همه عالم تو داری بدانکه موت اختیاری وسیله و سبب معرفتست
که مقصود ایجاد است وآن معرفت مخصوص نشاء انسانیست فلذا سبب و وسیله
آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاصهٔ نوع انسانیست پس هر آینه جهان را
موت اختیاری نباشد واز جمیع موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی

مخصوص باشد و هیچ شی درین امر با انسان شریک نباشد وحیات سرمدی و
ابدی در ضمن این مرگ اختیاریست **بیت** اقتلونی اقتلونی یا ثقات ٭ ان فی قتلی
حیات فی حیات ٭ گر بریزد خون من آن دوست رو ٭ پای کوبان جان برافشانم
براو ٭ آزمودم مرگ من در زندگیست ٭ چون رهم زین زندگی پایندگیست ٭ آنکه
مردن پیش چشمش تهلکه است ٭ امر لا تلقوا بگیرد او بدست ٭ وانکه مردن پیش او شد
فتح باب ٭ سارعوا آید مر او در خطاب ٭ چون تمامت موجودات در موتی که بحسب
اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة العین واقعست با انسان شریکند فلهذا فرمود که
ولی هر لحظه میگردد مبدل در آخر می شود مانند اول یعنی اگرچه موت
اختیاری مخصوص نشاء انسانیست ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود وبحسب
اقتضای ذاتی امکانیه در هر طرفة العین منعدم میگردد وبامداد وجود ونفس رحمانی
بی تخلل زمان عالمی دیگر موجود می شود مانند اول دائما وجود واحد متصل ترتیب
و هیچ کس از انعدام وایجاد هر زمان و هر لحظه که خودرا واقف خبردار نیست و
پندارد که همان وجود اولست که دارد وازنیستی وهستی هر ساعت که اورا
واقع است واقف نیست وخلع ولبس هر زمانی خویش را و غیر را درنمی یابد
بیت هر زمان نو می شود دنیا و ما ٭ بیخبر از نو شدن اندر بقا ٭ ان زتیزی مستمر
شکل آمده است ٭ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ٭ چون در صدد بیان تطبیق
احوال آمده است با احوال انسانی و بعد از تخصص موت اختیاری بنشاء کامله
انسانی اشارت بموتی که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجوداترا واقعست
نمود باز اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم واقع خواهد شد
کرده می فرماید که **هر آنچه گردد اندر حشر پیدا ز تو در نزع میگردد هویدا**
یعنی حالهای که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص وانواع واجناس

موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدیل زمین و تکویر آفتاب و انتثار
کواکب وغیره از لتوکه انسانی و منتخب عالمی در هنگام نزع و جدا شدن روح
از بدن نمودن آن حالها هویدا و آشکار میگردد زیراکه حالهای در وقت مرگ
که بحکم من مات فقد قامت قیامته معبّر بقیامت صغریست از انسان ظاهر میگردد
مشابه و مماثل احوال قیامت کبریست که نسبت با جمیع موجودات واقع خواهد بود
چه تطابق حقیقهٔ جامعهٔ انسانی با جمیع مراتب موجودات با مرتبت ثابت و محقق
چون اشارت بمناسبهٔ انسان صغیر و انسان کبیر که عالم است نمود شروع در
تطبیق اجزای هریک بآن دیگر کرده می فرماید که **تن تو چون زمین و آسمانت**
حواست انجم و خورشید جانست چون انسان مجموعه ایست منتخب از کتاب عالم نموده
ارباب عقول بتعیین مطابقهٔ اجزای انسانی با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده
اند و ازین جهة فرمود که تن تو زمین سر آسمانست یعنی تن انسان در انفس
بمثابهٔ زمینست در آفاق سر انسان و پردهای او در انفس بمثابهٔ آسمان و طبقات
اوست در آفاق و حواس باصره وغیره که آلت ادراکند در انفس بمثابهٔ کواکبند
در آفاق و بمناسبه و بالنجم هم یهتدون و جان و روح انسانی بنور خورشید
جان منور بانوار حیاة و علم و کمال است و چنانچه هرچه در زمین از معادن و نباتات
ظاهر می شود بواسطهٔ شعاع آفتابست هر کمالی از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطه
تابش پرتو خورشید روح انسانیست چون اشارت بتطابق بعض اجزای انسانی
با بعض اجزای عالم نمود در بیان تتمهٔ آن فلهذا فرمود که **چو کوهست استخوانهای که سخت**
نباتت موی و اطرافت درختست یعنی در انفس استخوانها بمثابهٔ کوهست در آفاق
چه وجه مناسبه بینهما سختی است و در نفس موی انسان بمثابهٔ نباتست در آفاق
و پاکه در طرفین انسان واقعند بمثابهٔ درخت اند در آفاق و علی هذا اخلاط اربعه

درنفس

در نفس بمثابهٔ عناصرند در آفاق و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان
در انفس بمثابهٔ دریاها و طعوم آبها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزای بدن
انسانی باجزای عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت کبری باحوال
موت اضطراری انسان که قیامت صغریست مناسب آنچه در نصوص قرآنی وارد است
نمود فرمود که **تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت**
اشارتست بآیت اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین
آفاقی بزلزله و اضطراب می افتد در نفس تن انسانی که بمثابهٔ زمین است در
وقت مردن از ندامت و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام
و بواسطهٔ عوایق و علایق جسمانی از مقصد اقصی و مطلب اسنی غافل بوده ام
در لرزه و اضطراب و تزلزل آید و بنا یافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب
باشد و این معنی نسبة باشخاص است که کمال تام حقیقی در حالت حیات حتی
کسب ننموده و بفقدان آلت بدن تحسر بر فوت مطلوب میبرند چون از بیان
زمین انفسی که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق
احوال افلاک و انجم انفسی با آفاقی نموده میفرماید **دماغ آشفته و جان تیره گردد**
حواست همچو انجم خیره گردد یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست و بواسطهٔ آنکه
از جملهٔ اجزای سر است بمثابهٔ آسمانست آشفته گردد و بحکم اذا السماء انفطرت
و اذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاقست که روح انسانی از و زائل
شود و جان که در آفاق بمثابهٔ خورشیدست بحکم و اذا الشمس کورت تیره
و تاریک و بواسطهٔ الم جدایی و ازالت از بدن و حواس که در انفس بمثابهٔ کواکب
آفاقند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردند و روشنایی ایشان
زوال پذیرد و از محل خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور

بهمون مانند چون از تطبیق افلاک وانجم افاقی وانفسی فارغ شد میفرماید که مسامات
کرد از خوی همچو دریا تو در وی غرقه گشته بی‌پا یعنی مسامات ومنافذ ومفاصل
تو از بسیاری خوی وعرق که بواسطهٔ صعوبت جان کندن پیدا شده باشد مطابق
واذا البحار فجرت مانند دریا روان گردد وتو دران غرق وبی سروپا باشی واز
صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق شده بیخود وسرگردان وگرفتار
بوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد وکسی فریادرسی وی
نتواند کرد چون جدا گشتن روح از بدن در غایت صعوبتست فرمود که شود از
جان کندن ای مرد مسکین سستی استخوانها پشم رنگین یعنی از سختی جان کندن وزحمت
وصعوبت آن ای مرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف وسستی
آسمانها واستخوانهای تو که بمثابهٔ کوه بود بحکم وتکون الجبال کالعهن المنفوش مانند
پشم رنگین شالیده از هم جدا کرده است وبی ثبات وبی اعتبار گردد چون شارح
بستی استخوانها نمود فرمود که بهم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از جفت خود طاق
یعنی از غایت درد واضطراب بموجب والتفت الساق بالساق ساق راست
با ساق چپ پیچیده گردد چه صعوبت وکراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست
که بوصف درآید وهر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه وامه
وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرء یومئذ شأن یغنیه طاق شود وجدا گردد وچنان
اسیر رنج ودرد نزع باشد که پروای زن وفرزند وهیچ چیز نداشته باشد
چون احوالی که ذکر رفت مقدمهٔ مفارقت روح از بدنست ومطابقه میان
قیامت صغری وقیامت کبری حاصل است فرمود که چو روح از تن بکلیت جدا شد
زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود
وبکلیة ترک تعلق کرده جدا شده هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها وتلها از

زمین بر داشته می شود وزمین هامون وراست میگردد وهیچ ارتفاع وانحطاط
نمی ماند ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها
امتا شود قاع وصفصف هر دو زمین هموار کرده را میگویند وامت مکان مرتفع
وتلال صغار را میگویند یعنی نه کجی انخفاض باشد ونه ارتفاع زیرا اعتدال وانحراف
وصحت ومرض ومزاج وقوی تمام برطرف گشته ویکسان شده است چون غرض
تطابق احوال انسانیست با احوالی که در عالم را در قیامت کبری واقع خواهد
شد فرمود که بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می بینی در آندم
یعنی بدین منوال ونوع که تو در وقت نزع ومردن در خود می بینی از انشقاق
آسمان وتکویر آفتاب جان وانتثار کواکب حواس وتفجیر بحار عرق وپاره
پاره شدن جبال عظام وجدا شدن هر جفتی از جفت خود وبرخاستن تلال
وارتفاع از روی زمین بعینه در قیامت کبری احوال عالم چنین خواهد بود
وجمیع موجودات بتجلی قهاری ومیمتی ومعیدی حق بفنا، ذاتی اصلی خود
وصول خواهند یافت ووحدة حقیقی بی حجاب کثرت ظاهر خواهد شد وحضرت
حق از خود خواهد پرسیدن که لمن الملک الیوم وخود جواب خود خواهد فرمود
که لله الواحد القهار بلکه نزد اهل کشف وشهود علی الدوام این حال واقعست
بینا وشنوا میخواهد که به بیند وبشنود شعر بعد ازین ما دیده میخواهیم و
بس تا نپوشد بحر را خاشاک وخس چون غیر حق بحقیقة فانی وعدمست
فرمود که بقا حق راست وباقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست بدانکه بقا بحقیقة
حق راست واطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطهٔ ظهور حق است بصورت ایشان
ومظاهر فی حد ذاتها فانی وعدمند فلهذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله
فانیست یعنی بقا حقیقی حق راست جلت عظمته وباقی موجودات علی الاطلاق

فی حد ذاتها همه فانی اند و بقا از خود ندارند و در قیامت کبری این نمود هستی که دارند همه نیست و فانی خواهد شد و بیان فناء عالم بکلی در سبع المثانی که کلام اللهست که مذکورست و شائبهٔ دران نزد مؤمنان نیست بدانکه چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهة انکه با بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیتست و مثانی ازان سبب که در هر نماز مکرر میخوانند یا انکه مقسومست میان حق و بنده بدو قسم یا انکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا انکه حروف و کلمات او مثنی است یا انکه دو بار نازل شده است یکبار بمدینه و یکبار بمکه و بعضی سورهٔ درازرا که البقرة و آل عمران و نسا و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی اند سبع بجهة انکه هفت سوره اند و مثانی بجهة انکه فرایض و امثال درین سوره سبعه ثابت شده اند بعضی دیگر نیز تمامت قرانرا سبع المثانی خوانده اند سبع بجهة انکه قران هفت سبع است و مثانی ازان سبب که حدود و قصص در قران ثابت شده است چون فرمود که بیان بقاء حق و فناء غیر در قران مذکورست اشارت بآن آیت نموده می فرماید که بکل من علیها فان بیان کرد لفی خلق جدید هم عیان کرد یعنی بآیهٔ کل من علیها فان بیان آن می نماید که هرچه غیر حق است همه فانی و عدمست و اطلاق بقا برایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطهٔ تجلی فیض رحمانی ست بصورة ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست میکردند و بامداد وجودی هست می شوند بدانکه مفسران برآنند که البته در آیهٔ بل هم فی لبس من خلق جدید لبس بمعنی شکست و خلق جدید بعث و عرفا و ارباب تأویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشارت برانست که جمیع ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میکردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجود تازه می پوشند و بامداد وجودی در صورة خلق

جدید

جدید ظاهر میکردند و از غایة سرعة انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد علی الدوام ایشانرا واقع است در نمی یابند چون مشابهت و مناسبت آدم با عالم ثابت و محققست فلهذا فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم یعنی چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد بر آینه چنانچه وجود تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بتجلیات ذاتیه است در مرتبهٔ وحدت مانند آنکه مبدی و نافع و نور و باسط سبب ظهورست معید و قهار و واحد و فرد و محیی و ممیت موجب خفاست و ازین جهة فرمود که بود ایجاد و اعدام دو تا بدانند که هردو تجلیات الهی واقع اند یعنی ایجاد و اعدام هردو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعادهٔ نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میکردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند شد و این زمان که هست مینماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق موجود نبود و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیا علیهم السلام و الا هر که ایمان حقیقی دارد دیدهٔ دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات کثراترا متزایل بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید می باید چه تأثیر اسماء الهیه همیشه در عالم ظاهرست فلهذا بجهة رفع و دفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تاکید و مبالغه دران می فرماید که همیشه خلق در خلق جدید است اگرچه مدت عمرش مدید است یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مراد است در خلق جدید است و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقع است و اگرچه از غایة سرعة انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق مدید

و دراز می نماید و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می یابند نمی نمایند و پندارند که همان وجود سابق است که ممکنات را حاصل است چه هیچ زمانی و وقت فرضا بر افلاک و عناصر و بر موالید دران مدت که حیات ایشان است نمیگذرد که در ایشان نمی بینیم دران وقت آنچه بیشتر در ایشان دیده می شد چه علی الدوام وجود واحد ازیشان متراٸی ست پس گمان میبرند که ان وجودی که در زمان ماضی از عالم مشاهد بود در زمان حال و مستقبل نیز همانست و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق اشیا در خلق جدیدند و از نفس رحمانی نفس تازه می یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجودند و از غایة سرعة تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه انسان از نفس خود نیز در نمی یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست می شود و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسماء الهی مقتضی ظهورات و تعینات متعاقبهٔ متوالیه است فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی بود از شأنی خود اندر تجلی بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط بمقتضای کل یوم هو فی شأن از اقتضاآت ذاتیهٔ الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شیونات ذاتیهٔ حق متجلی و ظاهر بر صورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا می فرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطهٔ شیونات ذاتیه مراد است که صفات و افعالند متجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالم در ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریست که احکام ان صفت و اسم دران مظهر بکمال ظهور خود رسد فلهذا چنانچه وجود عالم از حق است ظهور حق بعالم است کما قال المحقق بیت فالکل مفتقر بالکل مستغنی ۔ هذا هو الحق قد قلناه لانکنی ۔ فان ذکرت غنیا لا افتقار به ۔ فقد علمت

الذی یقولنا نعنی ۔ فالکل بالکل مربوط فلیس له ۔ انفصال فخذوا ما قلته عنی ۔ چون در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است فرمود که از انجانب بود ایجاد و تکمیل وز اینجانب شود هر لحظه تبدیل یعنی از جانب حق بواسطهٔ تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دائم وجود عالم مستمر نماید و ازین جانب که عالم مراد است بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییر است و بواسطهٔ این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی مستمرند و علی الدوام بخود نیستند و بتجلی رحمانی هستند و اقتضای امکانیه که ذاتی ممکن است قطع نظر از موجد نموده آنست که علی الدوام در هر وقتی عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دائمی الهی همیشه در هر زمانی عالم هست می شود بلکه مقتضای اسماء الهی آنست که علی الدوام هست و باشد زیرا که چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمانی و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود موجودات و ظهور مظاهر مینمایند و معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیة و خفای مظاهر میکنند شعر هر دمی مرگی و حشری دادیم ۔ تا بدیدم دست و برد آن کرم گشت آسان بر من از لطف خدا ۔ فهم اسرار البقا بعد الفنا ۔ زانکه با ما می نماید او عیان حشر و نشری دائما اندر جهان ۔ چون نشأهٔ آخرت آخرتیان در غایت اعتدال و توافق است فرمود که ولیکن چون گذشت اینطور دنیا بقای کل بود در دار عقبی بدانکه چون تجلی و ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که لازم مظهریت ظهور نماید و هر گاه که آن تجلی در مظاهر متوافقه باشد اسم باقی که لازم وجود ظاهریست دران نشأه ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و آخرة باشد لاجرم آخرتیان

دایم الوجود مخلّد باشند که وهم فیها خالدون چون هر موجودی از موجودات
البته صورتی وحقیقتی دارند فرمود که تو هر چیزی که بینی بالضرورة دو عالم
دارد از معنی و صورة یعنی هر چیزی و هر تعینی که محسوس است و دیده می شود بالضرورة
والبته آن چیز را دو عالمست یکی عالم صورتست که می بینیم یکی دیگر عالم معنی وحقیقة
که بعد از انتقال از عالم صورت دران عالم مخلّد خواهد بود زیراکه هر تعینی از
تعینات وکثرات مظهر و صورت اسم خاص است از اسماء الٰهیه و معنی وحقیقة
آن تعین همان اسم است که آن صورت مظهر اوست وان اسم در پردهٔ آن تعین
مختفی و ظاهر است و فنا اسم ارتفاع آن تعین است وچون تعین که مستلزم فنا
بود نماند البته اشیا بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
واین دو عالم معنی و صورت که فرمود معبّر بغیب وشهادة وملک وملکوت
وحقیقة و مجاز میگردد و بهر عبارت که ادا نموده شود مراد همان معنیست چون
عالم صورت مانع و حاجب از مشاهدهٔ عالم معنیست فرمود که وصال این جهان
عین فراقیست مر آن دیگر ز عند الله باقیست یعنی در نشاءهٔ صوری دنیویه که هر
چیزی بوجود مجازی ووهمی در او نمایشی و نمودی دارند بحقیقة وصال بود
وهستی این نشاءه عین نابود و فراقست و بواسطهٔ این تعین وبود مجازیست
که اسیر قید فراق و دام هجران گشته است مر آن دیگر ز عند الله باقیست یعنی
مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقیست زیراکه بحکم ما عندکم ینفد هر که
از تعین و هستی مجازی نیست گشت هر آینه بوجود حقیقی حقانی محشور ومبعوث
گشته مخلّد دایم الوجود بحکم و ما عند الله باق خواهد بود شعر هر چه او در وجه حق
باشد فنا کل شیء هالک نبود ورا زانکه در الّا است او از لا گذشت هر که در الّا
او فانی نگشت هر که از خود مرد و شد زنده بحق فارغست از مرگ و پاینده

بحق چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بسبب ظهور وجوداست بصورة ایشان
میفرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن بجایی کان بود ساکن چو ساکن
شیخ قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجود است در رتب
مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب استعداد مظاهر موافقه
و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص است واین لازم ذات تعین بود ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق مثلا تعین اناء ظرفی بانکسار مرتفع می شود و براو اطلاع
فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر
شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعین اناء بود که در مثال اطلاق
میکنند واگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی می فرماید که بقا اسم وجود آمد
ولیکن یعنی بقا در حقیقة اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطهٔ ظهور
وتجلی وجود است بصورة ایشان چون بسبب انبساط و ظهور کمالات وجود
تعینات وکثرات متراءی و باز دید میگردند و فنا لازم ذات تعین است می
فرماید که بجای کان بود ساکن چو ساکن یعنی بقا البته اسم وجود است و دران
شائبه نیست فاما در جای و مرتبه که ان وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در
مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر
نموده ساکن و برقرار است و باعتبار انبساط و ظهور بصور مظاهر سایر
نماید اگرچه فی نفس الامر ساکنست حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است
قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین وتشخص اطلاق فنا بر ایشان
می نمایند اگرچه فنا در حقیقة عبارة از ارتفاع تعین است زیراکه چنانچه
مذکور شد تعین اناء ظرفی مثلا بانکسار مرتفع میگردد و براو اطلاق فنا
می کنند با آنکه سفالی را باقی میخوانند و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک

کردد اطلاق فنا بسفال میکنند با انکه خاک را باقی میکویند پس بقا اسم همان و وجود است که این تعینات براو طاری میکردند اکرچه با ملاحظهٔ تعینات اطلاق فنا می نمایند و منسوب بحدوث میدارند شعر هرچه بینی درجهان ازخیر وشر ؛ دو جهة دارد چو بکشای نظر ؛ زان یکی ماعندکم ینفد شنو ؛ جز یکی ماعنده باق مرو ؛ کوزه چون بشکست می کویی سفال ؛ چون سفالش خاک شد بنکر تو حال ؛ خاک می کویی کنون آن کوزه کو ؛ معنی و صورت دراینجا بازجو ؛ آن هیولی کین همه صورت بروست ؛ هست درحال آن صور نقش سبوست ؛ از ره صورت نماید غیر دوست ؛ چون نظر کردی بمعنی جمله اوست ؛ کر نداری ذوق وجدان ای فقیه ؛ قول رندان کوش کن لاریب فیه ؛ چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد بقا که اسم وجود ظاهرست دران مظهر ظهوری می نماید مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر دراول می نماید عین آخر یعنی هرکاه که مظاهر درغایهٔ توافق وتناسب واقع شوند و موافق و مطابق حق ظاهر باشند دراول که نشاهٔ دنیوی صورتست عین آخر که نشاهٔ اخروی و معنویست بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهور خواهد شد در نشاهٔ دنیا برایشان جلوه کری نموده ظاهر کردد و غیب و شهادة در نظر ایشان یکی کردد و دراول آخر و درظاهر باطن مشاهده نمایند وانچه دیکرانرا نسیه است ایشانرا نقد باشد و بواسطهٔ وصول بمقام اتحاد و یکانکی صورت واختلاف تعینات ازایشان بکلیه مرتفع کشته ببقای حقیقی سرمدی موصوف و متحقق کردند شعر کر نداری اینچنین احوال دست ؛ این خبرها زان ولایت درکست ؛ این خبرها وین روایات محق ؛ صد هزاران پیر بروی متفق ؛ یک خلافی نی میان این عیون ؛ آنچنانکه هست درظلم ظنون ؛ جمله ظاهرها به پیش این ظهور ؛ باشد اندر غایهٔ نقص و قصور ؛ وچنانچه سابقا اشارت کرده شد که هر

کاه که آیینه در غایهٔ صفا وجلا واقع شود هر آینه نور چنانکه هست بر کمال خود را بنماید چون مظاهر هرچه درغایهٔ توافق واعتدال وتناسب باشد البته حق چنانچه هست بصورة ایشان بنماید وچنانچه حق را بذات وصفات احاطه بجمیع اشیاست ایشانرا نیز باشد هر آینه دراول عین آخر ودر ظاهر عین باطن نماید چون فرمود که در نشاهٔ صوری کمل البته احوال معنوی می نماید وسخن منجر باحوال آخرة شد اشارة بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند نموده می فرماید که هرآنچه هست بالقوه درین دار بفعل آید دران عالم بیکبار شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که غایة کمال هرچیزی دراو بالقوه حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیا در هرشیء مرکوزست و بواسطهٔ تعین دراو پوشیده وبحکم ما بالذات لایزول بالعرض چون موانع مرتفع کردد از و بظهور آید فلهذا فرمود که هرآنچه هست آن بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بر جمیع اشیا حقی و مثالیست از مظاهر جمالیة وجلالیة وانچه تعلق بمعاد و آخرت میدارد و درین نشاهٔ دنیا درانسان بالقوه است و بسبب تعین حقی در وی مخفی مینماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع کردد و از عالم صورة بعالم معنوی منتقل شود مجموع آنچه بالقوة بود بیکبار بفعل آید و ظاهر کردد فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمتست و امور وی تدریجیست عالم معنی مظهر قدرتست و امور وی دفعیست چون مقرر فرمود که هرچه در دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت بتفصیل این معنی کرده می فرماید که قاعده این قاعده ایست در بیان تشکیل وتمثیل ملکات نفسانی و بدنیست در معاد بصور مناسبهٔ آن عالم چنانچه در نصوص واردست فلهذا می فرماید ز تو هرفعل کاول کشت صادر بدان کردی بهار

چند قادر یعنی فعلی که از تو ظاهر و صادر میگردد از خیر و شر و نقد و تکثر
و تکرر در صدور آن فعل و عمل صادر شود از تکرر در ان فعل قادر بران گردی
و معاودت بران فعل بر تو سهل و آسان و بسهولهٔ آن از تو بادنی توجه صدور
یابد چون از تکرار فعل نفس انسانرا ملکهٔ حاصل است فرمود که بهر باری اگر نفع است
وگر ضر شود در نفس تو چیزی مدخر بهر نوبت و بهر بار که معاودت و تکرار
دران فعل نمایی اگر آن فعل خیرست نفع و اگر فعل شرست ضر البته در نفس تو
چیزی یعنی ازین دو یکی خواه نفع و خواه ضر مدخر شود و ملکه خلق گردد و ذخر
در لغة ذلیل را میگویند یقال ذخر الرجل و اذخره غیره پس انگاه ملکات نفسانیرا
می توان که مذخر بجهة ان گویند که از تکرار معاودت بران فعل انسان آن فعلرا
ذلیل خود گردانیده است یا ان فعل خود ذلیل او شده است چون بر فعلی باختیار
تکرار دران واقع شود البته ان فعل و حال ملکه و خلق میگردد فرمود که بعادت
حالها خوی گردد بمدت میوه ها خوشبوی گردد بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی
سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطیء الزوال باشد خوی و خلق نامند
و خلق ملکه بود و نفس را مقتضی سهولهٔ صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رویتی
پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و حادث که یکی از اسباب وجود ملکه است
چنان بود که در اول برویة و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف دران
شروع کند تا بممارست و فرسوده گی دران با ان کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام
بسهولهٔ بی رویة ازو صادر می شود تا اورا خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت
حالها خوی گردد یعنی بعادت و مواظبة و تکرار و مزاولة هر حالی که باشد البته
خوی و ملکه می گردد و خلق می شود و در نفس مرکوز میگردد و معتاد می شود
و چنانچه میوه ها از مرتبهٔ خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی خوش بمدة

وگذشتن

وگذشتن زمان خوشبوی با نفع و لذیذ میگردند احوال انسان از افعال و اعمال
بمرور زمان و معاودت بسیار بران خلق می شوند و نفس را خوش آمدی ازان
حاصل می آید اگرچه فی نفس الامر محمود نباشد چون نفوس ارباب غفلت رانسبة
با مناهی می بینیم که واقع است چون عادت و ممارست است که سبب ملکه است
میگردد فرمود که ازان آموخت انسان پیشها را وزان ترکیب کرد اندیشها را
یعنی ازان عادت ممارست و معاودت در احوال و افعال و اعمال انسان
تعلم صناعات و پیشها و حرفها نموده اموخت و کسب کرده و هم ازان عادت
ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات
فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر
و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرایر کیفیات مخفیهٔ نفسانی در عالم معنی
که معتبر بیوم الحشر است بصور مناسبهٔ ان عالم ظهور خواهد یافت فرمود که همه افعال
واقوال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از
افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم الحشر که روز
جمع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر گردد و از
و از قوه بفعل اید و از کمون بطون بر منصهٔ ظهور جلوه گر نماید و شک و شبههٔ
اهل انکار بمرتبهٔ یقین رسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین مؤمنان
عین الیقین شود شعر چون گذشتی از ره دانش درست ؛ خود به بینی آنچه دانستی
نخست ؛ دیدهٔ باطن چو بینا می شود ؛ هرچه پنهانست پیدا می شود ؛ چون حجاب
تعینات و تشخصات جسمانیست موجب عدم اطلاع مغیبات میگردد فرمود که
چو عریان گردد از پیراهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن یعنی چون روح
انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات

ردیه که عبارت از شرور افعال و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله
که عبارت از افعال و اعمال خیر و شر است بحکم یوم تبلی السرایر بتجلی بدفعهٔ واحده
روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء
تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا شعر باش تا روی پوش بگشایند باش تا در تو
در حدیث آیند تا کیا نرا نشاندهٔ بر در تا کیا نرا گرفتهٔ در بر چون روح انسان
البته در هر نشاهٔ از نشأت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاه
و آن عالم خواهد بود فرمود که تنت باشد ولیکن بی کدورت که بنماید دراو
چون آب صورت یعنی انسانرا بعد از مفارقت روح از بدن حسی تن و جسم و بدن
مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی
صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه در برابر آن دارند صورت وی
درو منعکس گردد و هیئت او درو می نماید و جمیع اعمال و افعال خود را در انجا
متشخص و متمثل بصور مناسب باز بیند و تشبیه بدن معنوی بآب بمناسبت
لطافت و صقالت فرموده است که چنانچه در آب صافی صور اشیا محاذیه
منعکس میگردند در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال بواسطه و مناسبت آن عالم
منعکس میگردد و ظاهر می شود چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب
و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرمود که همه پیدا شود آنجا
ضمایر فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مدخرهٔ
مرکوزه در نفس بسبب رفع حجاب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی معنوی
بصور مناسبه پیدا شود و ظاهر گردد و هرچه در نفس مکمون بود بروز و ظهور
یابد و آشکارا گردد چه آن عالمیست که در انجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب
انکه تا این اشارات کشفیه بدلایل نقلیه موکد گردد و وهم را مجال منازعه نماند آیهٔ

کریمهٔ یوم تبلی السرایر بخوان و بیقین بدانکه بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامت مدخرات نفس و افعال مستورهٔ مکمونه
دران عالم بتجلی بحد ظهور و بروز میرسند و از قوه بفعل آیند شعر نقاب بقوة
حتی چو از پیش تو بر دارند اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی گر او باشد
طبیعت را برون از دل زنی زان پس همه زمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
چون در عالم محشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیمة علی نیاتهم هر صفت که در
برآدمی غالب بوده باشد آن صفة دران عالم بصور مناسبه پیدا می شود
دگر باره بوفق عالم خاص شود اخلاق تو اجسام و اشخاص شیخ ناظم قدس
سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که چنانچه قوهٔ باطنیهٔ مبدا، در معاد پیدا
میگردد و تعینات اوضاع و هیأت بر وفق ظهور این نشاه عارض او می شود
که قوهٔ عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد و مخیله که تصویر
معانی میکند بخصوص در خواب و ملائکه و جن که باشکال مختلفه متشکل میگردند
همچنان قوه باطنه معاشی نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب
ان نشاهٔ مصور و مجسم شود و بر وفق آن قوه از علم و عمل و خلق که نتیجهٔ آن بود
و صور و هیأت و اسماء آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان
و انهار و اثمار و باز اضداد ان از مار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبة
هریکی ازان جزا با عملی که مترتب است بران بر صاحب بصیرت پوشیده نماند
انما اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید فلهذا می فرماید که دگر
باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوهٔ باطنیهٔ معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق
آن نشاهٔ اخروی و معادی بفعل آید و افعال و اعمال مناسب آن نشاهٔ مجسم
مشخص گردد مانند انکه بر شخصی محبت و عشق غالب بود بصورة جوی با شراب ظاهر

کردد وکاه بصورة اشتران مست درآید واذکار وتسبیح بصور انکور وسیب وخربزه ظهور یابد ولذت طاعة وعبادت بصور کلهای رنکارنک خوشبوی هویدا شود وصدق واخلاص وورع وتقوی ومعرفت وتوجه تام بمبدأ بصور حور وغلمان وقصرها از در ومروارید ولعل وفیروزه وباقی جواهر نفیسه جلوه کری نماید وشهوت بصورة سک ومار ظاهر کردد وبی غیرتی ودیّوثی بصورت شیر هویدا کردد ودرندکی بصورت کرکی بنماید وبخل وحرص بصور کژدم ومور ظاهر کردد وعلی هذا القیاس شعر پیشه آمد وجود آدمی ؛ بر حذر شو زین وجود ار زان دمی ؛ سیرتی کان بر وجودت غالبست ؛ هم بر ان تصویر حشرت واجبست ؛ حکم ان خوراست اگر غالیه ست ؛ چونکه زر بیش از مس آمد ان درست ؛ ساعتی کرکی درآید در بشر ؛ ساعتی یوسف رخی همچون قمر ؛ وجماعتی که بسبب زنکار غفلت دلهای ایشان تاریک شده ودرین نشأهٔ حسی بواسطه ان قادت مشاهدهٔ نتایج اخلاق واعمال حسنه وسیئه نمی توانند نمود وایمان صحیح بانبیا علیهم السلام ندارند این امور محققه را خیال باطل وطامات می پندارند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوهٔ معاشی در معاد بصورة ملایم مانند حور وقصور ونا ملایم مثال مار وکژدم همچو ظهور قوت مبداست در معاش فرمود که چنان کز قوت عنصر درانجا موالید سه کانه کشت پیدا یعنی هیچ استبعادی درین که اخلاق واعمال در نشأهٔ اخروی بر وفق آن عالم مصور ومجسم شوند نیست زیرا که قوهٔ عنصری درین نشأهٔ دنیوی می بینیم که بصور اجسام واشخاص مختلفهٔ موالید سه کانه که معادن ونبات وحیوانست ظاهر میکردد وحال انکه در مرتبهٔ عنصری این صور واشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بودند که بحسب امتزاج ایشان بظهور آیند همچنین در نفس انسان نیز در نشأهٔ معاش بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق

واعمال

واعمال این صور وهیأت واسما در نصوص وارد است از ودر معاد بفعل آیند وظاهر کردند وبصور اخلاق واعمال حسنهٔ خود مثاب واخلاق واعمال سیئهٔ خود معذب وکرفتار باشند شعر پیش ترک آیینه خوش رنکیست ؛ پیش زنکی آیینه هم زنکی است ؛ از تو رُستست ار نکوبست ار بدست ؛ ناخوش وخوش هرچه آید از خود است ؛ لیک بنود فعل همرنک جزا ؛ هیچ خدمت نیست مانند عطا ؛ چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ؛ شد دران عالم سجود او بهشت ؛ چونکه پرید از دهانش حمد حق ؛ مرغ جنت ساختش رب الفلق ؛ چون ز دستش ظلم بر مظلوم رست ؛ آن درختی کشت از زقوم رست ؛ ان سخنهای چو مار وکژدمت ؛ مار وکژدم کشت میکیرد دمت ؛ این سببها ان اثرها را نماند کس نداند چونش جای او نشاند چون ظهور قوهٔ عنصری بصور موالید را مشبه به کردانید میفرماید که همه اخلاق تو در عالم جان کهی انوار کردد کاه نیران یعنی مانند انکه از قوت عنصری در این نشأه حتی موالید ثلثه ظاهر کشتند واز قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبهٔ برزخ مثالی مراد است کهی انوار کردد کاهی نیران یعنی اخلاق واعمال حسنه مانند عفت ومروت وصدق ونماز وروزه باخلاص ویقین وتحقیق ومعرفت وتوجه تام وانقطاع وتبتل ورفق ومحبت مصور بصورة نور میکردد واخلاق واعمال سیئه مثل غضب وشهوة وظلم وکین وحسد و کبر وحرص ونخوت متشکل باشکال نار مینماید وسالک صاحب تصفیه راهم درین حیات ونشأهٔ حسی ودنیوی این همه عین الیقین است وبوراثت انبیا علیهم السلام محقق ومشاهد ند که هر عملی را از نیک وبد چه نتیجه است وچکونه متشخص می شود ووجه مناسبت این اعمال مخصوصه با سعادة وشقاوة اخرت چیست واز تشخص اعمال واخلاق در عالم جان حضرت رسالة علیه السلام چنین خبری

فرماید که ان الجنة قاع صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل
یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و باز چنین فرمود که المؤمن فی
قبره فی روضة خضراء ویرحب له قبره سبعین ذراعا ویضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر
ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة ضنکا قالوا الله ورسوله اعلم قال
عذاب قبر الکافر یسلط علیه تسعة وتسعون تنینا هل تدرون ما التنین تسع وتسعون
حیة تسعة رؤس ینهشونه ویلحسونه وینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون و این روضه
و قصر و اشجار و انهار و اثمار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت و خضرة و آتش
بعینها اخلاق و اعمال و نیات شخص است که بآن صور متشخص می شود انما هی اعمالکم
ترد الیکم و احکام آخرت از دنیا منشی میگردد و دنیا رو در آخرت و چنانچه
معموری دنیا با دست معموری آخرت نیز با وست مثنوی هفت دوزخ چیست
اخلاق بدت ؛ هشت جنت هست اعمال خودت ؛ حشر تو بر صورت اعمالت ؛
هر چه بینی نیک و بد افعال تست ؛ جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر ؛ هر زمان گردد
ممثل در صور ؛ گاه نارت می نماید گاه نور ؛ گاه دوزخ گاه جنات و حور ؛ لاله
و گلها و ریحان و سمن ؛ جمله طاعتهاست و اخلاق حسن ؛ حور و غلمان جملگی اوصاف
تست ؛ مهر و مه روح است و قلب صاف تست ؛ قصر و مروارید و درهای ثمین ؛
شد دل پر نور تو ای مرد دین ؛ جوی خمر و جوی آب و جوی شیر ؛ نیست جز اوصاف
پاک دلپذیر ؛ آن زبانه چیست نفس پر ستیز ؛ زینهار ای جان من از وی گریز ؛ گر
زانش صورت فعل بد است ؛ رو حذر از وی عذاب سرمد است ؛ سالک دوزخ
قوای نفسی است ؛ مانع لذات روح قدسی است ؛ طاعت و اوراد ادبار و ریا گشت ؛
زقوم و حمیم اندر جزا ؛ صورت عدلست میزان و صراط ؛ بر صراط حق گذر با احتیاط ؛
شد عبادتها و طاعات ای پسر ؛ آن طعام و شربت همچون شکر ؛ چون شود اخلاق

اوصافت نکو ؛ هشت جنت خود توئی ای نیک خو ؛ گر گرفتار صفات بد شدی ؛
هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ؛ آنچه گفتم هست از عین الیقین ؛ نی باستدلال
و تقلید است این ؛ راست گوی و راست دان راست بین ؛ راستی کن کج
مرو در راه دین ؛ خلق نیکو بهترین طاعتست ؛ در خلاف نفس جان را راحتست ؛
چون تجلی احدی ذاتی مستلزم رفع تعینات و کثرات و ظهور وحدة حقیقی است
میفرماید که تعین مرتفع گردد ز هستی نماند در جهان بالا و پستی بدانکه قیامت
از برخاستن و مرتفع شدن تعینات و کثراتست و چنانچه رفع تعین جسمانی معبر
بقیامت می گردد من مات فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات
خواه جسمانی و خواه روحانی نیز مسمی بقیامتست و بحقیقة قیامت کبری اینست
و این مرتبهٔ کمال ظهور توحید است که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در آن
روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار
شیب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد آمد چه کونین بنور وحدت محو و منطمس خواهد
و لا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی یعنی تعینات و
تشخصات که عارض ذات هستی و وجود گشته بودند بتجلی احدی مرتفع و نابود
گردد و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین کثرت بود نماند و وحدة
حقیقی چنانچه هست بنماید و غیریة اعتباری که می نمود بالکل محو شد شعر آمده برم
قیامتی نا بدیدم آنکه ؛ روی بهشت و لعل لبت حوض کوثر است ؛ و جماعتی که پیش از
مرگ طبیعی مرده اند و از قید ظلمات تعینات و کثرات مجرد گشته خلاص یافته هم درین
عالم این معنی نقد وقت ایشان گشته است و بدیدهٔ شهود مشاهدهٔ این حال نموده
اند و علوم مکاشفات از راه سلوک و تصفیه و ذوق معلوم می توان کرد نه
از تعلیم بحث و فکر و اهلیة ادراک این معانی بارشاد کامل و دوام ذکر و کمال

انقطاع و تبتل موقوفست واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا بلکه هر سالک متبتل نیز
بدین دولت دست رسی نیست **بیت** وتمنی بالتلویح بفهم ذائق ‌ عنی عن التصریح
للمتعنت ‌ و ثم امور ثم لی کشف سترها ‌ بصحو مفیق عن سوای تعقلت **شعر** ز اهدا پیوسته
چون در دست هجرانی اسیر ‌ کر کنی باور که جان بجانان واصلست ‌ هر که غرق بحر
وحدت شد خبر دار د زما ‌ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست ‌ چون فنا
تغیر و انتقال لازم نشأه صوری دنیویست می فرماید که **نماند مرک تن در دار**
حیوان بیک رنکی بر آید قالب جان و اشارتست بمعنی آیه وما هذه الحیوة الدنیا الا
لهو ولعب وان الدار الاخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواحست
تن وجد لایق آن علم خواهد بود مرک تن که دران نشأه دنیا بود در دار
آخرت که دار حیوانست یعنی دار حیات دائمه باقیه که او را زوال و موت
نیست و دایم الوجود و مخلد باشد و در صحیح مسلم آمده هست که ان رسول الله
صلی الله علیه وسلم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا ولا
تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تسقموا ابدا وان لکم ان تشبوا ولا تهرموا ابدا
وان تضاد و اختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع کردد وبغیر از نور واحد در
نظر نیاید و این حالات اتقیاء مؤمنانرا بعد از مفارقت روح از بدن مشهود
خواهد بود عارفان و اصل و اولیاء کامل را در عالم دنیا بواسطهٔ تخلیه و تجلیهٔ قلب
و روح حاصل کشته هست **شعر** اهل دنیا جملکی زندانی اند ‌ انتظار مرک دار فانی اند ‌
جز مکر نادر یکی فردانی ‌ تن بزندان جان او کیوانی ‌ حاشه لله او برونست از جهات ‌
هم بوقت زندکی هم در ممات ‌ چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع
اعضا و قوای مدرکه در ادراک با دل که منبع علم و شعور هست متحد کردند و بر
قوای از قوی بقوة مجموع موصوف کردد فرمود که **بود پا و سر و چشم تو چون**

شود صافی ز ظلمت صورت کل بدانکه کشف و شهود حاکمند بران که حق
با احدیة ذات و صفات متجلی و ساریست در هر ذره از ذرات موجودات
و کثرات فاما بواسطهٔ تعین آن کمالات در و پوشیده مینماید چون مانع که تعین ظلمانیست
مرتفع کردد هر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصل هست از هر شئ بحکم احدیة الجمع حاصل باشد
فلهذا فرمود که بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل
متصف بصفة علم و ادراک و شعور کردند و جمیع اجزا و اعضا و قوی دانا و بینا
و شنوا و کویا باشند و بر قوتی از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل کردد
و ظلمت صورة کل و باقی عناصر صافی کردد چه موجب ظلمت و کثافت یقین
بود چون تعین مرتفع کشت و حقیقة در مجموع اشیا علی التساوی هست همه آینه همه
لطیف و نورانی محض باشند و مطلقا میان پا و دست و سر و چشم و دل هیچ
فرق نماند و مجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از ما بین برخیزد **شعر**
پس بدانی چونکه رستی از بدن ‌ کوش و بینی چشم می تا ند شدن ‌ راست کفت
هست آن شه شیرین زبان ‌ چشم کردد مو بموی عارفان ‌ چون جمیع احوالی که
بعد از مرک طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرک اختیاری عارفان واصل را حاصلست
شروع در بیان آن احوال نمود می فرماید که **کند هم نور حق بر تو تجلی**
به بینی بی جهت حق را تعالی شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید
که چون هر یکی از قوی مدرکه بقوة مجموع موصوف کردند مجموع مدرکات هر
یکی را حاصل شود و چشم که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت
کمال برو ظاهر شود و معرفت و کشف که حصهٔ بصیرتست برؤیة مسمی کردد و وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون
تعین که حاجب و مانع مشاهدهٔ نور وحدة بود مرتفع شد و روح و بدن

متحد کشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی و نورانی شود و کدورت و ظلمة
نماند نور الهی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیفیت و جهة بر کمال اطلاق مشاهدهٔ
جمال مطلق حضرة ذو الجلال نمایی و از مرتبهٔ علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک و
شبهات و اختلاف علما که در جواز رؤیت و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع
و لا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد و خدابین و خدادان گردی **بیت** یشاهد
منی حسنها کل ذرة ❊ بها کل طرف جال فی کل طرفة ❊ ای دلت پیوسته با دریای غیب ❊
وی بقامت مکرمت عنقای غیب ❊ ایستاده پیش سلطان ظاهرت ❊ در ریاض قدس
جان طائرت ❊ زانکه شهبازی که او خفاش نیست ❊ چشم بازش شاه بین و روشنیست ❊
بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبهٔ مرشد که بدیدهٔ بصیرت که مشاهدهٔ جمال
الهی می نماید و این را سالکان تجلی می نامند و تجلی چنانچه سابقا ذکر کرده شده است
چهار نوعست اثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر ممکن حاصل نبودی سیر و سلوک
کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که هیچ عقل بسلامت باور
کند که فعل انبیا و اولیا علیهم السلام بی فائده بوده باشد جماعتی که حضرت حق سبحانه
حجاب بُعد بحکم و لکن القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارت این کاملانرا
طامات می پندارند فلهذا از مشاهدهٔ جمال الهی و معرفت بی بهره ماندند **شعر** در تحیّر
مانده ام کین قوم را ❊ چون بپوشانید حق بر چشم ما ❊ می ندانند خلق اسرار مرا ❊ ژاژ
می پندارند گفتار مرا ❊ من چو خورشیدم درون نور غرق ❊ می ندانم کرد خویش از نور
فرق ❊ نیست دستوری وگرنه ریختی ❊ گرد از دریای راز انگیختی ❊ چون شراب تجلی
جمال الهی موجب سکر و بیخودی میگردد فرمود که **دو عالم را همه برهم زنی تو ندانم**
تا چه مستیها کنی تو یعنی طالب صادق که بهوای مشاهدهٔ جمال مولی ترک
و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی زده و شب و روز

در آتش عشق و شوق لقای محبوب سوزانست چون تجلی جمال محبوب بر او تابان
کرده و بی کیف و جهت مشاهدهٔ آنحضرت نماید از غایت لذت و ذوق هر آینه دو
عالم را برهم زند و محو و نیست سازد و از آن شراب تجلی بنوعی مستیها و بیخودیها
بوی روی نماید که بر در آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا
هستی هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق و شهود نیست گردد و بقاء اصلی
خود رجوع نماید و بیخود و بی شعور گشته از خودی نیز نیاید **شعر** ساقی بده می که بود
مستیش فنا ❊ تا وارهاندم ز خمار هستی و ما ❊ زان باده که چون بنوشیم جرعهٔ ❊ فارغ کند ز
غصهٔ دنیا و دین مرا ❊ دائم حریف شاهد و می باش و رند و مست ❊ گر زانکه می
روی بی ریا ❊ چون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویل می بینند که حضرت حق
عم نواله ساقی شده با ایشان شراب میدهد می فرماید که **سقاهم ربهم چه بود بیندیش**
طهوری چیست صافی گشتن از خویش اشارتیست بآیهٔ کریمهٔ و سقاهم ربهم شرابا طهورا
که حضرت حق فرموده است چه باشد بیندیش و فکری درین معنی بکن و غافل منشین
که اهل را با خدا حالاتی هست که در فهم عقل نمی آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی
بران حاصل نمی توان کرد و طهوری یعنی طهوری که در شراب طهور است چیست
آنست که در مستی آن شراب از لوث تعین و هستی مجازی خود صافی گردی و پاک
شوی چه شراب طهور البته آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاک سازد
و بسیار پاک سازد چنانچه نه حدث فعل ماند و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق
گرداند و شخصی که بحال بدین مقام نرسیده است و ایمان درست بسخنان انبیا
و اولیا علیهم السلام ندارد و پندارد که آنچه در فهم عقل نمی آید مأول است **مثنوی** خویش را
تأویل کن نه اخبار را ❊ مغز را بدگوی نه گلزار را ❊ هیچ بی تأویل این را در پذیر ❊ تا در آید
در گلو چون شهد شیر ❊ زانکه تاویلست داد و عطا ❊ چونکه بیند آن حقیقة را خطا ❊

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ٭ عقل کل مغز است و عقل جزو پوست ٭ چون لذت
مشاهدهٔ جمال ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذات هستی و رسمی و عقلی است فرمود که
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی دولت زهی حیرت زهی شوق یعنی از غایت تعجب
می فرماید زهی شربت شیرین که آن شراب طهور است که از کف ساقی باقی می نوشند
و زهی لذت که ان مشاهدهٔ جمال محبوب وان باده دارد زهی ذوق که ذایقان
آن شراب را دست میدهد که از غایت خوشی بیخود و نیست میکردند آن نور تجلی و
نوشیدن شراب لایزالی واقع و حاصل است و زهی شوق و آرزو که با وجود آن
سکر حیرت خواهان و مشتاقانند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر بینند و بادهٔ
دیگر نوشند واعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر
علی قلب بشر بعین الیقین دیده می شود شعر ای بیخبر از حالت رندان خرابات ٭ زین
می بچشیدی که شدی سوی مناجات ٭ زان باده طلب کن که موسی عمران ٭ نوشید و
چنان بیخبر افتاد بمیقات ٭ تا مست ازین می نشوی وا نشناسی ٭ اسرار اهل دل از شطح و
طامات ٭ زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را ٭ محکوم تو سازند ز می لطف و
عنایات ٭ نوشیدن می از کف ساقی ستاهم ٭ در پیش اسیر است به از جملهٔ طاعات ٭
آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا را بجمال روی می نماید اعلی از آنست که بفهم
عقل عقلا و تعبیر درآید و تحریر و تقریر پیرامن او نمی تواند گشت و شرح و بیان آن
نتواند نمود چون بحکم ومن قتله محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته نیستی از خودی
عین هستی بحق است می فرماید که خوشا اندم که حالی خویش باشیم غنی مطلق و در
ویش باشیم یعنی خوشا اندم و آن ساعت که ما از تاب پرتو نور تجلی احدیت و هستی فرا
طهور بیخویش باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و درویش
باشیم در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست گشته باشد

ودرفنا

و در فنا از خودی عین بقا بحق یافته پس هر که بمرتبهٔ فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت
درویش است بان معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار انکه ببقا حق
متحقق شده است و باقی جاوید گشته و بیخود و همه خود است شعر کی بکلفت و کو
توان دریافت این ٭ حال باید تا شوی اسرار بین ٭ هر کرا ذوقی نداد از ازل ٭
کی درین منزل بیابد او محل ٭ انچه مکشوفست بر اهل شهود ٭ در عبارت گفته نتوان نمود ٭
چون اعتبارات و کثرات را در مقام فنا انچه مکشوفست بر اهل شهود در توحید
گنجایی نیست فرمود که نه دین نه عقل نه تقوی نه علم نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
یعنی دران مرتبهٔ بیخودی و سکر و استغراق توحید ما را نه دینست و نه عقل و نه
تقوی و نه ادراک و نه علم و شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی و تعین است
و سالک در مقام فنا و نیستی محو گشته است و هستی و نیستی متقابلانند و اجتماع
ضدین محال است و از شربت شراب طهور مست و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت
و نیستی افتاده از عالم و ما فیها بلکه از خودی خود نیز بیخبر است و سرخوش و لا
یعقل بدین صورت مترنم است شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان له صاحبا ٭ ومن
لم یمت سکرا بها فاته الحزم ٭ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ٭ ولیس له منها نصیب ولا
سهم ٭ بدمستی عاشقان جانباز ٭ صد باره به از صلاح و پرهیز ٭ چون نسبة
با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که بهشت و حور
و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه دران خلوت نگنجد یعنی در مقام مشاهدهٔ جمال معشوق
سکر و استغراق عاشق به است از بهشت و خلد و حور با وجود انکه دوام بقا دارد
چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوت خانهٔ وحدت بیگانه را که حور و بهشت
است بلکه هستی سالک نیز گنجایی کجاست چون در مرتبهٔ وحدة و اطلاق کثرت
و قیود و تعینات محال محض است و نسبة با عارض و اهل نظاره حور عین و قصور

وچنانچه اهل جنت از دوزخ تنفر دارند واستعاذه مینمایند اهل کمال که واصلان
حق اند از جنت ولذات وی متنفرند ونظر بر غیر محبوب نمودن نزد ایشان کفرست
شعر گر تو خواهی تا شوی از اهل راز ؛ تا ابد منگر بسوی هیچ باز ؛ زانکه گر جایی نظر خواهی
فکند ؛ تا بهشت و دوزخت در ره بود ؛ جان تو زین راز
کی آگه بود ؛ چون ازین هر دو برون آیی تمام ؛ صبح این دولت برون آید زشام ؛
چون مرتبهٔ حال و وجدان اعلی از تصدیق مجردست اشارت بدریافتن حال نموده
می فرماید که چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
یعنی چون دولت مشاهدهٔ جمال الهی شهوداً وعیاناً بحسب تصفیه و حال ما را میسر
شد واز کف ساقی وسقاهم ربهم شراباً طهوراً از آن می که شراب طهورست نوشیدم
و مست مدام گشتم نمی دانم که ازین حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا
یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون آن حال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم
فراقی و در پی هر کلی خاریست هر آینه صاحب حال که لذت مشاهده واز جمال یافته است
بفوت آن ترسان و لرزانست که نعوذ من الحور بعد الکور شعر یکنفس دوری زروی
همچو ماه ؛ می نماید پیش عاشق سال و ماه ؛ من کجا و صبر در هجران کجا ؛ یا بکش یا بر
زمان روی نما ؛ بی جمال جانفزای روی یار ؛ نیست عاشق را نه صبر و نه قرار ؛ واطلاع
حقیقی برین حال جز ذایقان این حال را حاصل نخواهد بود و حقیقت لذت اولیا غیر
اهل حال در نمی یابند چون بسبب عوایق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد
بود فرمود که پی هر مستی باشد خماری درین اندیشه دل خون گشت باری چون
حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی هر
کلی خاریست و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلفست درین اندیشه که مبادا
آن حال هر لحظه و هر زمان عود ننماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور

کردد

گردد حالیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشق شیدا را
از دیدار خود یکلحظه محروم نگرداند و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی
بمشتاقان نماید شعر وصل او شد زندگی هجرش ممات ؛ بی جمالش مرگ بهتر
از حیات ؛ عمر کان بی روی جانان بگذرد ؛ از حساب عمر جانم نشمرد ؛ گر نماید دوست
در دوزخ جمال ؛ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ؛ در بهشت ار وعدهٔ دیدار
نیست ؛ جان عاشق را بجنت کار نیست ؛ مستی عبارت از حیرت و وله است
که در مشاهدهٔ جمال دوست سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت
از احتجاب محبوب است بحجب عزت و ظاهر شدن پرده های کثرت بر روی وحدت
واین مقام تلوینست یعنی احتجاب سالک از احکام حال بلند بظهور آثار و احوال
پست هرچند کاملان در مقام تمکین متمکن اند واز مقام تلوین درگذشته اند فاما
شیخ ناظم قدس سره اشارت بمبدأ احوال نموده باین معنی می فرماید که والا نهایت
کمال کمل آنست که کثرت حاجب وحدت ایشان نباشد و بظهور آثار کثرت از احکام
وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته باشد و عین وحدت
در صورت کثرت و صور کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند ومن فاقتی
سکراً وغبت افاقة ؛ لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدة ؛ وکنت حینا قبل ان یکشف الغطا ؛
من اللبس لا انفک عینی بتوبة ؛ اروح بفقد بالشهود مؤلفی ؛ واغدو بوجد بالوجود
مشتتی ؛ یفرقنی لبی التزاماً بمحضری ؛ ویجمعنی سلبی اصطلاماً بغیبتی ؛ اخال حضیض الصحو
والسکر معرجی ؛ الیها ومحوی منتهی سدرة ؛ ومن بعد ما جاهدت شاهدت مشهدی ؛
وهادی لی ایای بل بی قدوتی ؛ وموقفی لا بل الی توجهی ؛ کذلک صلوتی لی ومنی کعبتی ؛
وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج ؛ هدی فرقة بالاتحاد تحدت ؛ وحدت منم کثرت
منم صورت منم معنی منم ؛ هم نور و هم ظلمت منم پنهان هم پیدا منم ؛ اول منم آخر منم

ظاهر منم باطن منم غایب منم حاضر منم یکتای بی همتا منم علوی منم سفلی منم دینی
عقبی منم حجت منم دعوی منم عین همه اشیا منم چون در قواعد و اصول گذشته مقرر
شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بنفس همه ظاهر گشته و حقیقة همه اشیا
اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرمود که **سؤال** غرض از این
سؤال آنست که چون در مراتب ظهور مظهر و ظاهر شیئی واحدند و از یکدیگر انفصال
ندارند چگونه ایشان از هم ممتاز میگردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث می
نامند چنانچه تصریح باین معنی نموده می فرماید که **قدیم و محدث از هم چون جدا شد**
که این عالم شد آن دیگر خدا شد قدیم آنست که مسبوق بعدم نباشد سبقا ذاتیا و مستند
بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجودیست
او را اول و مبداء نبوده باشد و محدث بمقابله آن است که مسبوق بعدم باشد
سبقا ذاتیا و مبداء اولی داشته و مستند بعلة بود و نزد اهل حق قدیم بالذات
و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم چنانچه اشارت کرده شد
تجلی و ظهور نموده است بسبیل سؤال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد
یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شوند حال آنکه خلق
و محدث نمود حق قدیمند و واجب الوجود است که بنفس کاینات جلوه گری
کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مراد است
خدا گویند و محدث که مظهر مراد است عالم خوانند چون حقیقة سؤال معلوم شد
فرمود که **جواب** این جوابیست بنا بر معتقد طایفهٔ موحده که غیر واجب الوجود را
امور اعتباری و نمود بی بود و صور خیالیه داشته اند فلهذا می فرماید که **قدیم و**
محدث از هم خود جدا نیست که از هستیست باقی دایما نیست یعنی قدیم و محدث که واجب
و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگرند و علی الدوام قدیم را بصور

محدثات ظهور است و محدث که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصور ایشان
کرده عدمند و بقاء نیست که محدث مراد است دایما از هستی مطلق که قدیم
و واجب الوجود مراد است می باشد و اگر چنانچه ظهور حق بحسب شیون ذاتی
بصور محدثات نباشد چنانچه حقیقی نیست نمود هم نباشد که غیر هستی جز نیستی نیست
شهد الله انه لا اله الا هو و هستی وجود ممکنات و محدثات عبارت از ظهور و
تجلی حق است بصور ایشان و محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست و هست
نمایند و امور اعتباریه اند عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب
کند و چون بنهایت طور خویش رسد که مبداء طور کشف است حکم کند که اعتباریات
مطلقا در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم فلهذا فرمود
که **همه آنست باقی مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بی مسماست** یعنی فی نفس الامر
هر چه هست همه آنست یعنی قدیمست و این که محدث مراد است مانند عنقاست
یعنی وجود خیالی و وهمی دارد نه آنکه محدثات را تحقق در وجود باشد و
عنقا و سیمرغ را می خوانند و سیمرغ بجهة آن میگویند که هر لون در هر مرغی از انواع
مرغان در بال او موجود است و چنانچه از سیمرغ که عنقاست بغیر همین اسم
معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب و لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات
فرض کنند فی الحقیقة همه اسم بی مسمات و حقیقة و مسمی و هستی مطلقا غیر از
حق نمی تواند بود چه غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی عدم صرف و لا شیء محض
است **شعر** بغیر یار درین دار نیست دیاری خیال غیر اگر هست پیش ما دانست
نگشته خلاصی مجو ز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است
چون نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق محال و غیر واقع است فرمود که **عدم**
موجود گردد این محالست وجود از روی هستی لایزالست بدانکه وجود دایما واحدست

و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیست و عدم همچنان دائما بر عدمیت خود
هست و هرگز عدم وجود نمی‌شود و معدوم موجود نمی‌گردد چه قلب حقایق
ممتنع است پس هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده‌اند همیشه
بر همان عدمیت باشند و وجود ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصور
ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محالست زیرا که قلب حقایق نزد
محققان محال است پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیت
وی نمودی بود باشد و وجوب وجود وصف اوست خاصه از روی هستی
نه از روی تعین قدیم و لایزال باشد اگرچه با ملاحظهٔ تعین و تشخص فنا و عدم
بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم ارتفاع تعین است و لازم ذات تعینست فاما
وجود از روی هستی لم یزل و لایزالست مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین آنا
فرضی مثلا بانکسار مرتفع می‌شود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی
می‌خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا، اسم همان وجود است
با تعین آنائی بود که در سفال اطلاق می‌کنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی

شعر گشت حادث روشن از نور قدیم ‌‌٭ در حقیقت غیر حق باشد عدم ٭ بود عالم
جز نمودی بیش نیست ٭ شد ز ارباب یقین بر ظن مئیست ٭ چون مقرر است که قلب
حقایق ممتنع است فرمود که نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال برتو
گردد آسان یعنی نه قدیم محدث می‌شود و نه ممکن واجب و الا قلب حقایق لازم
آید پس هستی و وجود مطلق که قدیمست دائما بر وجوب بر وجوب و قدم ذاتی
خود باقی و لایزال است و ممکن دائما بر حقیقت اعتباری عدمی خود باقی و وجوبیت
ممکن بسبب ظهور وجود بصورة او اعتباری دیگر است او را نه آنست که فی نفس
الامر عدم موجود گشته است چه نمودی بود بیا راست همه اشکال گردد برتو

آسان یعنی چون دانستی که هرچه هستی و وجود است گشته است قدیمست و
محدث عبارت از همین تعین فی الحقیقه نمودی بود است و وجود خیالی بیش نیست
جمیع مشکلها و شکوک و شبهات بر تو آسان گردد و تحقیق و یقین شود که قدیم
مقارن محدث نیست و جدا نیز نیست چه محدث بدون قدیم عدمست و با هستی
نیستی در نسازد که اجتماع ضدین محالست و جدا نیز نمی‌تواند بود زیرا که اگر نه تجلی
ظهور حق واجب بصورت ممکنات و محدث باشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و
محدثات نباشد و در عدم آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری و مستور باشند

شعر جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم ٭ گر انوار جمال تو نمیکردی جهان
روشن ٭ صفات عالم افروزت کرد ذرات جهان پیدا ٭ ز عکس پرتو ذاتت همه دور
زمان روشن ٭ چون وجود هستی مکونات و محدثات خیال و نمودی بود ند فرمود
جهان خود جمله امر اعتباریست   چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست یعنی چون ذات احدیت
که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات اسمائی بصور مظاهر ظاهر میگردد
و باعتبار انفراد مظاهر از حق ظاهر هر آینه که مظاهر که بعالم موسومست امر اعتباری
تواند بود پس البته جهان امر اعتباری باشد و وجود وهمی و خیالی پیش نداشته
باشد و ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرت مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری
در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دائرهٔ مخیله و متصور و ممثل گردد
و فی الحقیقه یقین میدانیم که آنجا یک نقطه بیش نیست و وجود دائره در آن صورت
نمودی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات نمودی بود است و بغیر از
یک نقطهٔ وحدت حقیقی هیچ موجود دیگر نیست شعر چشم جانم چونکه بینا شد
ز دوست ٭ هرچه می‌بینم بعالم جمله اوست ٭ من ندیدم غیر جانان در جهان ٭ در
حقیقت اوست پیدا و نهان ٭ ذوق این معنی برون از فهمهاست ٭ کشف این از گفت

وکوی ماجداست ۞ چون فرمود که ظهورات وتجلیات ذات واحد مطلق در
مراتب کثرات مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری ساری باشد برو یکنقطهٔ
آتش بگردان که بینی دائره ازسرعت آن یعنی تمثیلست که مدعای خود میفرماید که جهان
امر توهمی واعتباریست ونمودی بود است وتحقق در وجود ندارد وظهور وتجلی
حق بصورة جهان مانند آتش که بدور بگردانی از سرعت حرکة او رسم دائره درحس
مشترک مصور گردد وحال آنکه فی الحقیقه دران صورت بغیر از یک نقطه درخارج
موجودی دیگر نیست همچنین ازسرعت تجدد وتجلیات نقطهٔ وحدة کثرات
بی نهایت نمودن گرفته وفی نفس الامر بجز یک هستی که بنقش همه ظاهر وپیدا شده
وبرنگ جمله برآمده است شعر رو نقطهٔ آتشین بگردان ۞ تا دائره روان نماید ۞ آن
دائره بیش از نقطهٔ نیست ۞ لیکن بنظر چنان نماید ۞ چون تعدد نسب واضافات
موجب تکثر ذات نمی گردد فرمود که یکی چون در شمار آید بناچار نگردد
واحد از اعداد بسیار یعنی چنانچه واحد عددی اگر درشمار آید وتعداد وتکرار آید
وبسبب تکرر نسب اعداد یعنی عدد بسیاری بلکه بی شمار از و در وهم درآید فی نفس
الامر آن واحد بسیار نمیگردد وبهمان وحدت حقیقی خود باقیست وفی الحقیقه
کثرت در نسب است نه در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات واظهارات
که بر صور مظاهر می نماید بسبب کثرت شیون ونسب ذات هستی اصلا متجزی
ومتکثر نمی گردد وغبار تعدد وتکثر بردامن وحدت کبریا نمی نشیند تعالی عن ذلک
علوا کبیرا شعر حق شناسان از عددها فارغند ۞ غرقه در دریای بیخونند وچند ۞ هریکی
صد بار بشماری یکیست ۞ عارفان را کی درین معنی شکست ۞ واحد از تکرار کی گردد
کثیر ۞ کی بگوید این سخن مرد خبیر ۞ چون فی الحقیقه غیر حق نمایش خیالی ووهمی بیش
نیست فرمود که حدیث ما سوی الله را رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون غیر وجود عدمست پس حدیث وحکایات ما سوی الله یعنی غیر حق را
بگذار ویقین بدانکه غیر او موجود نیست چه غیر هستی جز نیستی نیست ونمود نیستی
بهستی است ووجود کثرات نمود وهمیست ونسبت با واحد حقیقی مانند وجود
اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرت بحقیقه بجز اعتباری بیش نیست شعر
از هزاران آنکه برداری یکی ۞ آن هزار آنجا نماند بی شکی ۞ کثرت اشیا نمود وهمیست ۞
جز خدا موجود در عالم کیست ۞ هرکه او بگذشت از وهم خیال ۞ پیش او نقش دوئی
آمد ضلال ۞ چون دانستی که هستی که حقست وخلق نمایش وهمی وخیالیست
بعقل خویش این را زان جدا کن بعقل بنور قدس که داری این محدثات را که عبارت
از تعینات وتشخصات است ازان قدیم واحد واجب وفرد واحد جدا کن و
یقین بدانکه هستی مطلق که حق است هرگز متغیر ومتبدل نمیگردد ودائما بریک قرار
است وتعینات وکثرات نمودان حقیقه اند وبحکم ما عندکم ینفد وما عند الله باق
فنا وتغیری که واقع است بر تعین است نه بر حقیقه چه بقا لازم حقیقه است وهر تغیری
وتبدیلی که واقع می شود لازم صورتست ومعنی بر قرار خود است شعر بگذر از
اختلاف امشب ودی ۞ تا برون آیدت بهار از دی ۞ چون بلا رسی زلا ۞ تا توندی
پردهٔ الیک الی ۞ تا تو باشی واو جدا باشد ۞ آسمان از زمین وتو زان نی ۞ نقش
خود برتراش واو را باش ۞ تا شود جمله جهان یکشی ۞ چون در وحدت وجود بحکم
لا ضد له ولا ند ولا شبه له دوی را گنجایی ومجال نیست فرمود که چه شک داری درین
کین چون خیالست که وحدت دوی عین محالست یعنی درین که وجود کثرات وممکنات
ومحدثات خیال ونمودی بود است چه شک وشبهه تواند بود که با وحدت
وجود مطلق که عبارت از قدیم وواجب است دوی واثنینیة عین محالست
ومحض ضلال چه غیر از وجود عدم ولاشئ محض است پس هرآینه غیر از واجب

الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کثرات نمودی بود و وهم و خیال
بود شعر اندرین جنت نیست جز یک رنگ • و اندرین خانه نیست جز یک کس • یک
حدیث است صد هزار ورق • یک سوار است و صد هزار فرس • عجبی نیست گر نمی
بینی • گوهری در میان چندین خس • چون یکی از وحدت وجود اتحاد مفهوم
نقیض اوست که عدمست فرمود که عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت
زنسبت گشت پیدا یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است
و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بی تمایز نمی
تواند بود و در وجود و عدم تصور کثرت نمی تواند بود چه غیر هستی جز نیستی
نیست و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و پیدا
گشته است زیرا که بواسطهٔ نسب و تعینات ذات که صفات‌اند اسما از یکدگر
ممتاز گشته‌اند و منشأ کثرات نسبند که عبارت از شیونات ذاتیه اند که موجب
اسما گشته‌اند و اگر صفات و نسب کثیرند فاما ذات واحد است و کثرت
صفات موجب تکثر ذات واحد نمی گردد شعر یکذات بیش نیست که هست
از صفات خویش • که در ظهور گاه در اظهار آمده • از ذات اوست این همه اسما
عیان شده • در نور اوست این همه انوار آمده • منهم رسم فعل و نعوت و صفت
شده • هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده • چون منظر اختلاف و کثرات شیونات
ذاتیه تعینات امکانیه اند می فرماید که ظهور اختلاف و کثرت شان شده
پیدا از بوقلمون امکان یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات
ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابتهٔ ممکنات‌اند پیدا و ظاهر شده است و مظهر
اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور علمیهٔ حق اند که شواهد
اسماء الهیه اند و شان امر و حال را می گویند که کل یوم هو فی شان و شیونات

ذاتیه

ذاتیه که اعتبار نقوش و اعیان و حقایقند در ذات احدیت مانند اعتبار
درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوه‌های وی در استخوان خرما
و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور می یابند و در علم مفصل میگردند
و مظهر آن اختلافات و کثرات شیون اعیان ممکنه اند چه اختلافات اسمائی
باختلاف اکوان باحوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیرا که در عینی از
اعیان خصوصیت قابلیتی و استعدادی هست که بان خصوصیت مظهر اسمی خاصی
از اسماء الهیه گشته است که هیچ شی دیگر در ان خصوصیت با وی شریک نیست و گفته
اند که بوقلمون مرغیست سیاه و سفید و تشبیه امکان با وی بجهة آنست که ممکنات
از جهة نور وجود مناسبت با سفیدی و از جهة ظلمت عدم مشابهت با سیاهی
میدارد بدانکه کیفیت ظهور و انتشار کثرات بی نهایة از احدیة ذات و تجلی ذات
واحد بصور همه کثرات با وجود آنکه بهیچ وجهی از وجوه شائبهٔ کثرت در
او باز دید نگشته است جز بطریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمی
تواند شد و عقل بطور فکر از ادراک این معنی قاصر است شعر گفتی که بعلم و
عقل جویم • بی دیده کسی ترا چه گویم • جایی که محال آن دم آمد • این هر دو
حجاب اعظم آمد • او نیست نهان بلک توحید • تو دیده بیار می توان دید • انکس
که ز دیدنت نومید • کرمیست نصیب اوز خورشید • عقل از سر این سخن
چنان دور • کان ذره ز آفتاب پر نور • چون هر شی را از اشیا احدیة تعین
خاص است که با آن از ماعدا خود ممتاز است و هیچ شئ دیگر در ان معنی با وی
شریک نیست و آثار ظهور حقیقة لا شریک له است و در اصطلاح انرا شواهد التوحید
می نامند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشته شاهد
بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شئ دران

خاصیة بادی شریک نیست واگر نه ظهور ان وحدت خاص درا و بودی ان موجود
متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی الله فی صورة مرتین ولا
فی صورة لاثنین و در هر موجودان وحدت خاص دلیلست بر وحدانیت موجد
و نفی مماثل شعر ففی کل شیء له آیة ۰ تدل علی انه واحد ۰ و بمقتضای شهد الله انه لا اله الا
هو اظهار حق موجوداترا بر صورت ان وحدت صورت شهادة حق است بر
وحدانیة خود شعر هم تو ای حکیم فرد آگه ۰ وحدت خویش را دلیل و گواه ۰
شهد الله تو بشنو و تو بگو ۰ وحده الا الله الا هو ۰ شیخ ناظم قدس سره در رساله
حق الیقین می فرماید که قاعدهٔ یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند
جز هست حقیقی را نیست و این یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا غایتی
که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات در
صفات الوهیة نفی مماثل و مشارک کند مسماست بواحدیة و وحدانیة همچونان مخصوص
بهستی و در حقیقة حق مغایرت درمیان این دو مرتبه نیست لیکن نسبت با مفهوم
فرمود که الحکم الله واحد احد چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقة عین وجود
موجودات دیگر است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیة اعتبار و تعین
غیر است چه هر ذره بخصوصیتی نسبتی و صفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ماعدا
خود شد فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود تشخص هر یک از تعینات
و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیة خاص واحد بود و در ان وحدت لا
شریک له بود ان وجود واحد هر یکی بوحدانیة حق شاهد و گواه گشت که یگانگی
ذاتی و صفاتی البته او راست شعر والسنة الاکوان ان کنت واعیا ۰ شهود
بتوحیدی بحال فصیحة ۰ نسبت فی التوحید حتی وجدته ۰ و واسطة الاسباب احدی
ادلة ۰ و وحدت فی الاسباب حتی فقدتها ۰ و رابطة التوحید اجدی وسیلة ۰

وجردت نفسی عنهما فتوحدت ۰ ولم تک یوما قط غیر وحیدة ۰ و چون تأمل و ملاحظه
نمایند و مشاهده کنند دلالت وحدت خصوصیة هر موجودی بر وحدانیة
و یگانگی موجد انست که جمیع اشیا در حقیقت شیء واحد است و امتیاز هر موجودی
از ماعدا، خود بخصوصیة نسبت خاص است که خود مظهر انست لا جرم هر شیئی
مظهر اسمی خاص باشد از اسماء الهیه چه اسم عبارت از ذات بانسبة خاص است
که خود مظهر آنست پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیة
حق باشد زیرا که در هر شیء حق بصورة واحدیة ظهور نموده است و حقیقة
هر شیء بلسان نفی مماثل و مشارک در ان تعین خاص می نماید و چنانچه تعین
هر موجودی دلیل وحدانیة حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیة
حق است چه ذات حقیقة همه اشیا واحد است و نسبت و صفه تابع ذات اند و چون
نظر بحقیقة نمایند وحدانیة حق است که شاهد وحدانیت خود است چه الحضرت
احدیت الذات و وحدانیة الصفات اوست و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد
دلیل وجود نمی تواند بود الم یکف بربک انه علی کل شیء شهید شعر دلیل وحدت
او غیر او کیست ۰ چو موجودی بعالم غیر حق نیست ۰ شعر توحیده ایاه توحیده ۰
و نعت من ینعته لاحد ۰ چون از جواب سؤال فارغ شد می فرماید که سؤال
این سؤالیست از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود تعبیر از ان
بصور محسوسه فرموده اند تا ان مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور
ماند فرمود که چه خواهد مرد زین معنی عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت
یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقة رسیده اند
و از اهل تحقیق و یقین گشته و شهباز بلند پرواز ایشان باشیان صورت
منزل نمی سازد از اغیار چشم و لب چه میخواهند و اشارت بچه معنیست که

بلفظ چشم ولب مقصود ایشانست چون این جماعت مقید بدام وداء نیستند
بسبیل استفسار می فرمایند که **چه جوید از رخ وزلف وخط وخال کسی کاندر**
مقامات احوالست یعنی از عبارت رخ که روست وزلف وخط وخال کسی که از مراتب
قیود وصور محسوسه عبور نموده صاحب مقامات واحوال معنی گشته است
چه میجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورة اند ومقامات واحوال
معنوی وورای عالم صورتست پس هر آینه ایشانرا مقصود ازین الفاظ خاص
خواهد بود که بجز اهل ذوق ووجدان مطلع بران نباشند ومراد ازین سؤال
اظهار ان معانیست چون حقیقة سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** این جواب است
شافی وکافی بر طبق سؤال سائل چنانچه می فرماید که **هران چیزی که در عالم عیانست**
چو عکسی زافتاب ان جهانست یعنی چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما وصفات
وذات الهیة اند واز مرایای عدم ممکنات افتاب ذات وصفات واسماء
حق است که منعکس وتابانست فرمود که هرانچیزی که در عالم عیانست یعنی هرچه
درین عالم امکان ظاهر وعیان شده ومی شود مانند عکسی است از انوار افتاب
ان جهان ذات وصفات واسماء الهی وبواسطهٔ ظهور حق بصور ممکنانست که
عالم نمودی پیدا کرده وهرچیزی مسمی باسمی گشته است وچنانچه اختلاف و
تفاوت در مراتب اسما وصفات واقع است در مظاهر نیز هست وقطع نسبة
از نظر میان نموده هریکی در مرتبهٔ خود در غایت کمال واقعند فلهذا فرمود که
جهان چون زلف وخط وخال وابروست که هرچیزی بجای خویش نیکوست چون مقرر شد که ذرات
موجودات که بعالم موسوم مند عکوس واشعه وانوار افتاب ذات وصفات
واسماء الهی اند که در تجلی ظهوری وشهودی ظاهر ومشهود گشته اند پس هر
آینه در صورت جامعهٔ انسانی که خلاصه وزبدهٔ صور اکوانست چشم ولب و

زلف وخط وخال که موجب کمال نشأهٔ انسانیست وبدون اینها در صورت
انسان نقص است هریکی البته نمودار ومظهر معنی خاص ذات وصفات واحد
حقیقی باشند ومشابهة ومناسبة اگرچه بوجه ما باشد میان ایشان متحقق
خواهد بود فلهذا فرمود که جهان چون زلف وخط وخال وابروست یعنی
مراتب موجودات که جهان تعبیر از وست مانند زلف وخط وخال وابروست
وهریکی دلیل ونمودار مدلول مخصوص از اسما وصفات ان ذاتند وچنانچه در
نشأهٔ انسانی این مذکورات با وجود انکه غیر یکدیگر ومخالف همند هریکی فی نفس
الامر محتاج الیه وموجب کمال صورت وسیرة انسانی اند وهریکی فی حد ذاته
در غایهٔ خوبی اند واگر یکی ازینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد تعین که
موجب نقص صورت ان معانی معقول نیز که این صور دلایل وشواهد آنند
اگرچه فی الحقیقه حقایق ومعانی مختلفه اند هریکی در مرتبهٔ خود در غایة کمال ونهایة
جمال واقعند وچون بعین الیقین نظر کنند خلاف ان کمال متصور نیست **شعر** هرچه
هست انچنان همی باید **٭** نسبة بد به نیک کی شاید **٭** دیدن نقص غایة جهل است **٭** جاهل
نزد کاملان سهل است **٭** بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان واستعداد وآن
معبّر بصفة بصری میگردد وصفات از ان روکه جانب ذاتست معبّر با بر میگردد
ولب اشارتست بنفس رحمانی که افاضهٔ وجود بر اعیان می نماید وزلف اشارت
بتجلی جلالی است در صور جمال جمالی وخط اشارتست بظهور ان حقیقة در مظاهر
روحانی ورخ اشارتست بحقیقت من هی هی که شامل خفا وکمون وبروز است
وخال اشارتست بنقطهٔ وحدت من حیث الحق که مبداء کثراتست که منه بداء
والیه یرجع الامر کله ومناسبة بینهما ظاهر است چه خال بواسطهٔ سیاهی مثابهٔ
هویة غیبیة است که از ادراک وشعور اغیار محتجب ومختفیست که لا یری الله الا

الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سؤال فرمود شروع
در تفصیل آن نموده فرمود که **تجلّی که جمال و که جلالست رخ و زلف ان
معانی را مثالست** یعنی تجلّی و ظهور حق جمالی می باشد و جلالی جمالی آنست که مستلزم
لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی انکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و بحقیقه
هر جمالی مستلزم جلالیست و در پس پردهٔ هر جلال احتجاب حق هست بحجاب عزت
و کبریائی از عباد تا هیچ کس او را بحقیقت و هویة چنانچه هست نشناسند که
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمالی تجلّی حق است
بوجه و حقیقه خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالی باشد وان قهاریة
حق هست و این جمال را دنوی هست که بان اشیا نزدیک میکردد وان دنو ظهور
جمال مطلق هست بصورت جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی هست وان احتجاب
جمال مطلق هست بتعینات اکوان **شعر** جمالک فی کل الحقایق سایر ٭ ولیس له الا
جلالک ساتر ٭ کر نبستی شعاع جمالش جهان و جان ٭ ناچیز بودی از سطوات جلال
او ٭ ور نه نقاب روی جمالش شدی جلال ٭ عالم بسوختی ز فروغ جمال او ٭ شیخ
ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر
چون هر یک از غلبهٔ ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور و ربو و بطون عالم شهادة
و غیب و دنیا و آخرت ظاهر کشت و وجه نسبة این دو اسم با مبداء مظهر
صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از شائبهٔ
تعلق بفعل معبر شد بیدین صفات جمالی و جلالی بتبارک اسم ربک ذی الجلال و
الاکرام وان وجه دیکر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور و ظلمة و ایمان و کفر
و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی
مهرویان بمناسبة نور و لطف و رحمة با تجلّی جمالی مشابهة داشته باشد

وزلف بتان شوخ دلربا را بمشابهة ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلّی جلالی نسبة
تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال نمودار تجلّی جمالی و جلالی باشد
بلکه فی الحقیقه عین تجلّی جمالی و جلالیست چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و لطف
و رحمة لازم جمالست فرمود که **صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را
زان دو بهر است** یعنی حضرت حق را تعالی شانه صفات لطف مانند لطیف و نور و هادی و
رزاق و محیی و امثال ذلک و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهار و مضل و ضار
و ما قرب من هذه هست و رخسار و زلف بتان مه پیکر را بحسب جامعیت نشأة انسانی
این هر دو صفت متقابله بهره و نصیب داده اند **شعر** مرا از روی هر دلبر تجلّی
میکند رویش ٭ نه از یکسو می بینم که می بینم بهر سویش ٭ کشد هر دم مرا سوی کمند زلف
مه روی ٭ که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش ٭ ندانم چشم جادویش چه افسون
خواند بر چشمم ٭ که در چشمم نمی آید بجز از چشم جادویش ٭ فروغ نور رخسارش
مرا شد رهنما ورنه ٭ بکاره بر دمی سویش ز تاریکی کیسویش ٭ بهر پیش مغربی هر ذره
زان رو مشرقی باشد ٭ که از هر ذره خورشید نماید پر تو رویش ٭ پس هر آینه
از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد و این
نسبة در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرمود که اطلاق
این الفاظ بران معانی که ذکر رفت بواسطهٔ مناسبت و مشابهت در تحقیق ان
شروع نموده می فرماید که **چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوسند موضوع**
یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مرادست
محسوسند اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع آید بجهة انکه در محسوسیة
مشترکند و وضع تخصیص لفظ است هر کاه که این کفته می شود این معانی محسوسه ذوقی
دریابد مستفاد میکردد پس هر اینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشند

و وجه دیگر دلالت بران میدارد که اول این الفاظ محسوسه بازاء این معانی محسوسه موضوعند آنست که میفرماید که **ندارد عالم معنی نهایت   کجا بیند مراورا لفظ غایت** یعنی عالم معنی که عالم ذات واسما و صفات غیر متناهیهٔ الٰهیه مراد است غایت پذیر نیست وباز هر معنی از ان معانی را مراتب و درجات بی نهایت است و دراحاطه نمی اید پس البته در ظرف الفاظ اورا گنجایی نخواهد بود چنانچه در مقدمهٔ کتاب فرمود که معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید تشبیه بحر قلزم بجهة عدم احاطه فرموده والا وسعت میدان معانی زیاده ازانست که بدریای قلزم وعمان نسبت دهند ازینجا معلوم میگردد که این الفاظ موضوعه اول بازاء معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده واستفادهٔ معانی از الفاظ است وفرمود که ظرف لفظ گنجایی بحر معنی ندارد این موهم ان شود که بجهة این عدم احاطه عارف حقیقی بحق نمیتوان شد رفع ان توهم نموده می فرماید که **بران معنی که شد از ذوق و پیدا   کجا تعبیر لفظی یابد اورا** یعنی معنی بطریق ذوق و وجدان برارباب کشف وتصفیه ظاهر میگردد وتعبیر لفظی گرد وسعت میدان ان نمی تواند گشت وجز بذوق وحال تحصیل آن معانی محالست وعرفان حقیقی وادراک معانی کما ینبغی از راه کشف وشهود حاصل می باید کرد نه بتعلیم وتعلّم   تا دل نشود مطلع انوار الٰهی   عارف نتوان گشت زمنهاج وطوالع   عکس رخش از پردهٔ هر ذره نماید   مرآت دل ار پاک شد از زنگ موانع   چون داب اصحاب اشارت طریق تمثیل معقولاتست بمحسوسات فرمود که **چو اهل دل کند تفسیر معنی   بمانندی کند تعبیر معنی** یعنی اهل دل که تحصیل معانی ومعارف بطریق تصفیه وتجلیهٔ قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر وبیان آن معانی بر دلهای صافیهٔ ایشان جلوه گری نموده است بنمایند وبجهة ارشاد قابلان وطالبان اظهار ان بفرمایند

عادت

عادت پسندیدهٔ ایشان انست که البته مناسبة ومشابهة میان ان معانی مکشوفه واو پیدا سازند ودرلباس محسوسات آن معانی مکشوفه را درنظر محرمان بنمایند وازین جهة است که ظاهر بینان محجوب که حوصلهٔ درک ان معانی ندارند اشارات این قوم را طامات می پندارند وازسر جهل وعناد طعن وانکار اقوال واحوال اهل حق جایز نمی شمارند نعوذ بالله من ذلک **شعر** چو هر یکرا ازین الفاظ جانیست * بزیر هر یکی پنهان جهانیست * تو جانش را طلب از جسم بگذر * مسمی جوی باش از اسم بگذر * چون نسبة با عالم محسوس که صورتست اصل است فرمود که **که محسوسات ازان عالم چو سایه   که این چون طفل آن مانند دایه است** یعنی محسوسات که عالم شهادتست ازان عالم اسما وصفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور حق ظاهر است ولی او عدمست همه عالم بتجلی واشراق انوار آفتاب اسما وصفات الٰهی روشن وهویدا اند واین عالم محسوس برمثال طفلند وان عالم معنی همچو دایه زیرا که پرورش وتکمیل این عالم ازان عالمست بلکه هرچه هست ان عالمست و این عالم وجود ظلی خیالی بیش نیست چون بیان سخن برطبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود اکنون اشارت بتحقیق که وارد خاصهٔ خود است نموده **بنزد من خود الفاظ مؤول   بران معنی فتاد از وضع اول** چون سخن قوم دیگر کرد این الفاظ محسوسه اول ازبرای این محسوسات موضوع بوده اند و اصل دلالت بنابر مناسبة که یافته اند اطلاق بران معانی کرده اند پس هرآینه اطلاق این الفاظ براین محسوسات حقیقی باشد وبران معانی بطریق تأویل بران معانی اطلاق کرده اند اول ازبرای ان معانی موضوع بوده وازان معانی نقل براین محسوسات نموده شده است چه آن معانی اصل ومناصل الوجودند واین محسوسات فرع وتابع چون بیان فرمود که اول موضوع

از برای ان معانی بوده اند میخواهد که ایما، بران نماید که دلالت این الفاظ براین محسوسات بچه نوعست **بمحسوسات خاص ازعرف عامست چه داند عام کان معنی کدهست** یعنی دلالت این الفاظ براین محسوسات خاص بطریق نقل عرف عامست وتداول ایشان و عام چه داند که ان معانی که موضوع له اصلی ایشان هست کدامست چون دست رسی اعوام براین نیست وادراک آن معانی مخصوص خواص است بدانکه هرگاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند وترک استعمال آن لفظ بران معنی اول نمایند اگر انجا ناقل عرف عام باشد انرا منقول عرفی میخوانند مانند دابه که دراصل هرچه برروی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل ازان نموده واطلاق برذات قوایم الاربع از اسب واستر وخر کرده است شیخ می فرماید که اطلاق این الفاظ براین محسوسات بطریق نقل عرف عامست واکنون ان معنی اول میان ایشان متروک هست حقیقة سخن انست که جماعتی که اهل مکاشفه بودند این الفاظ ارباب کشف وشهود استماع نمودند و مراد کل ندانستند پس براین محسوسات خاص بمناسبة فی الجملة که یافتند بطریق العقل نقل کردند وان معنی اول متروک شده فاما نزد محقق موضوع له اول آنست چون اطلاق این الفاظ براین محسوسات خاص بطریق نقل واقعست فرمود که **نظر چون درجهان عقل کردند ازانجا لفظها را نقل کردند** یعنی ان جماعتی که ازارباب شهود بودند واین الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر درجهان عقل کردند و بطریق عقل فهم ان معانی اصلی نمی نمودند لاجرم این لفظها را ازان معانی موضوع له نقل کردند و براین محسوسات خاص اطلاق نمودند لاجرم این لفظها را ازان معانی و معنی اول متروک داشتند چون نقل بطریق عقل بوده است فلهذا می فرماید که **تناسب رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل** یعنی این الفاظ را

که نقل

که نقل براین معانی محسوسه نموده اند و بجهة نقل الفاظ بسوی محسوسات ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبة فرونگذاشته اند تا تخصیص بعض الفاظ ببعض معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل محققاتست فرمود که **ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست وجوی آن می باش ساکن** یعنی درحین نقل اگرچه رعایت تناسب عقل نموده شده است فاما تشبیه کلی بین المعنیین نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بودن بعید است وازجست وجوی تشابه تام بینهما ساکن می باید بود و طالب چیزی که نباشد نباید بود والا طلب محال سبب حیرة و ضلال خواهد بود چون بحضرت عزت عز شانه اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریائی نباشد ممنوع است فرمود که **برین معنی کسی را بر تو رد نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست** بدانکه علما درین معنی اختلاف دارند که اطلاق اسمائی که ماخوذ از صفات وافعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف باذن شارع هست یا نیست بعضی بران رفته اند که هرگاه که عقل دلالة کند برانکه حق متصف است بصفة وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالة بران کند می توان نمود که اذن شارع شده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی برانند که هر لفظی که دلالة بر معنئی که آن معنی بر حق را ثابت باشد اطلاق ان لفظ بی انکه اذن شارع باشد بران حضرت می توان نمود گاهی که موهم بچیزی نباشد که لایق کبریائی آنحضرت نتوان بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر بران رفته اند که اسماء الله مطلقا توقیفی است و هرچه از شارع نشنیده اند و حکم شرع بران نرفته است اطلاق بران حضرت نمی باید کرد زیراکه فهم وادراک ما درین امر وافی نیست ولابد است مستند باذن شارع باشد واین قسم اخیر است که غرض اهل سنت و جماعتست شیخ میفرماید که

براین معنی کس را بر تو دق نیست یعنی براینکه اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را
بر تو دق و کرفت نیست زیراکه صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هرچه مذهب
حق باشد البته حق خواهد بود شعر مذهب حق از همه دینها جداست ؛ عاشقانرا مذهب
و ملت خداست ؛ انچه برارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر می شود بالا از مدارک
عقل هست و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند
البته هیچ کس را برایشان حکم تکلیف نیست و معارف و ترخان حضرت حق اند
مولانای رومی قدس سره می فرماید که شعر میدرد میدوزد این خیاط کو ؛ میدمد
می سوزد این نفاد کو ؛ ساعتی کافر کند صدیق را ؛ ساعتی زاهد کند زندیق را ؛ ما
شکاریم این چنین دامی کراست ؛ کوی چوکانیم چوکانی کجاست ؛ چون مناط تکلیف
باتفاق همه عقل هست می فرماید که ولی تا باخودی زنهار زنهار عبارات شر
یعت رانکهدار یعنی هرچند صاحب مذهب درین مرتبه حق هست تا زمانی که سالک
باخود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نمی توان
کفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند و منع افشاء اسرار کرده اند طریق
اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بطریق حال خواجه عبد الله
انصاری علیه رحمة الباری میفرماید که سک در مزبله افکنده به از صوفی پراکنده
شعر جمع صورت باچنین معنی ژرف ؛ نیست ممکن جز ز سلطان شکرف ؛ سکر و هشیاری
بباید جمع کرد ؛ تا براه فقر باشی شیر مرد ؛ چون ارباب طریقت را سه حالتست
که دران حالات معانی برایشان منکشف شده بهر عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند
رخصت داده اند چه ایشان دران حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی
الهی اند اشارت باشارت بران نموده فرمود که که رخصت اهل دل را در سه حال
هست فنا و سکر پس دیگر دلالست بدانکه این حالات و مقامات چند هست که بطریق

کشف و وجدان بر اولیاء الله و عرفان و سالکان راه ظاهر می شود که انها را مواجید
می نامند یعنی بوجدان یافته شده چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته
شده را میکویند این وجدان حالی مراد هست نه علمی یکی از ان حالات فناست
و فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز هست میان قدم و حدوث زیراکه چون
بصیرت روح منجذب بمشاهدهٔ جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان
اشیا در غلبهٔ نور ذات مختفی و مستتر کشت اختفاء انوار الکواکب عند ظهور الشمس
و بحکم و قل جاء الحق و زهق الباطل والمحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر هستی
مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذات بالکل محو و نابدید کشته واین
حالت را جمع نیز می نامند که درین تجلی جمیع کثرات رنک وحدت کرفته واحد شده
اند و کثرات و اغیار فانی کشته لم یبق الا الحی القیوم و در این حالت هرچه از سالک
استماع افتد بحقیقة کویندهٔ ان حق هست چه هستی سالک درمیان نیست شعر
چونکه ره شده بحر با جان خم ؛ خم با دریا نماید اشتلم ؛ زان سبب قل کفتهٔ دریا بود ؛
کرچه کفت احمد کویا بود ؛ و در مقام حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره
که فرمود که لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از ان حالات
سکر هست و سکر و حیرت و دهش و وله و هیمانست که در مشاهدهٔ جمال محبوب
فجائت بسر محب میرسد چون سر سالک بمشاهدهٔ جمال محبوب رسید بواسطهٔ
دوری از تفرقه و بعد در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد
که حواس او از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق کشت و تمیز از ما بین
مرتفع کشت و از غایة بیخودی نمیداند که چه میکوید و این حالت را سکر بجهة
آن کفته اند او صاف مذکوره بسکر ظاهری میماند و درین حال بود که منصور حلاج
قدس سره فرمود که انا الحق شعر بدمستی عاشقان بی باک ؛ صد بار به از صلاح

و پرهیز ٭ هستی کاید زبوی شاه فرد ٭ صدخم می در سر و مغزان نکرد ٭ پس بر او تکلیف
چون باشد روا ٭ اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا ٭ و یکی دیگر ازان حالات
مذکوره دلالست و دلال اضطراب و قلق را میگویند که در جلوهٔ محبوب از غایهٔ
عشق و ذوق بباطن سالک میرسد و هرچند دران حال بمرتبهٔ ان سکر بیخودی نیست
فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدهٔ اضطراب هرچه بر دل او دران حال لایح می
شود بی اختیار می گوید و ازین حالت بود حکایت چوبان که مولانا جلال الدین محمد
رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است مثنوی دید موسی یک شبانی را براه ٭
کو همی گفت ای کریم و ای اله ٭ تو کجایی تا شوم من چاکرت ٭ چارقت دوزم کنم
شانه سرت ٭ جامهات شویم شپشهایت کشم ٭ شیر پیشت آورم ای محتشم ٭ دستکت
بوسم بمالم پایکت ٭ وقت خواب آید بروبم جایکت ٭ ای فدای تو همه بزهای من ٭
ای بیادت هی هی و هیهای من ٭ زین نمط بیهوده می گفت ان شبان ٭ گفت
موسی با کیست این ای فلان ٭ گفت با انکس که ما را آفرید ٭ این زمین و چرخ ازو
آمد پدید ٭ گفت موسی های خیره سر شدی ٭ خود مسلمان ناشده کافر شدی ٭ این چه
ژاژست این چه کفرست و فشار ٭ پنبهٔ اندر دهان خود فشار ٭ گفت ای موسی
دهانم دوختی ٭ وز پشیمانی تو جانم سوختی ٭ جامه را بدرید و آهی کرد تفت ٭ سر نهاد
اندر بیابان و برفت ٭ وحی آمد سوی موسی از خدا ٭ بندهٔ ما را ز ما کردی جدا ٭
تو برای وصل کردن امدی ٭ نه از برای فصل کردن آمدی ٭ ما زبان را ننگریم و قال را ٭
ما درون را بنگریم و حال را ٭ چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ٭ سوز خواهم سوز با ان
سوز ساز ٭ آتشی از عشق جانان برفروز ٭ سر بسر فکر و عبارت را بسوز ٭ موسیا
آداب دانان دیگرند ٭ سوخته جان و روانان دیگرند ٭ لعل را گر مهر نبود باک نیست ٭
عشق در دریای غم غمناک نیست ٭ چونکه موسی این عتاب از حق شنید ٭ در بیابان

جانب

جانب چوپان دوید ٭ عاقبت دریافت او را و بدید ٭ گفت مژده ده که دستوری
رسید ٭ هیچ ادابی و ترتیبی مجوی ٭ هرچه میخواهد دل تنگت بگوی ٭ کفر تو دینست
و دینت نور جان ٭ ایمنی از تو جهانی در امان ٭ ای معاف یفعل الله ما یشا ٭ بی محابا رو
زبان را برگشا ٭ گفت ای موسی ازان بگذشته ام ٭ من کنون در خون دل اغشته ام ٭ تازیانه
برزدی اسپم بگشت ٭ گنبدی را از گذر دوران گذشت ٭ حال ما اکنون برون از
گفتنست ٭ انچه میگویم نه احوال منست ٭ شیخ می فرماید که رخصت اهل دل را سه حالتست
یعنی درین سه حالت که فنا و سکر و دلالست اهل دل که مرخص اند با انکه هر عبارت
که خواهند از حالات و جدانی تعبیر نمایند اما در حالت که غایت انتفاء انیت است
سالک واصل باتفاق همه علما او مکلف نیستند و در حالت سکر که ازان پستر است
چون نمی داند که چه میگوید چنانچه مست صوریرا معذور میدارند که حتی تعلموا ما
تقولون او نیز معذورست و در مرتبهٔ دلال که ازان انزلست بواسطهٔ شدت
اضطراب که دارد هرچه میگوید معفو داشته اند باید دانست که این رخصت که فرموده
است نسبت با ارباب مواجید و صاحب حالست که بسبیل شهود و وجدان
بان حالات و مقامات رسیده اند نه ان جماعتی که بتقلید عبارات ان کاملان یاد
گرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را صاحبان حال میشمارند زیراکه باتفاق ارباب
ارباب طریقت نسبت بان جماعت هرچه مخالف شرع شریفست از اقوال و افعال
باشد البته نه واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقهٔ این الفاظ و دلالات
ایشان موقوف برانست که ان احوال برکسی بطریق شهود ظاهر شود فرمود که
هرانکس کو شناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ دلالت یعنی هرکس که این سه
که فنا و سکر و دلالست کما ینبغی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشانرا
البته بداند که چگونه است و درچه حال گفته اند چون بدون انکه ان حالات بطریق

انکشاف نام برکسی پیدا آید باختیار متکلم بآن کلمات شدن موجب رد و منع است
فرمود که ترا کر نیست احوال مواجید مشو کافر بنادانی بتکلیف و بتقلید یعنی اگر ترا
آن حالات وجدانی که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده
باشی زنهار و صد زنهار که بمجرد تقلیدان اهل کمال که صاحب آن حال بوده اند
کافر نشوی و متکلم بآن کلمات نگردی و بسبب جهل و نادانی که نداشته ایشان
در چه حالت این الفاظ و عبارات فرموده اند پنداشته باشی که هرکس می تواند
تعبیر بآن عبارت نماید و حال آنکه اتفاق اهل شریعت و طریقت که هرکه بی حالات
آن سخنان گوید البته محکوم بکفر است و منع او واجب است شعر در ذات حق ای
دوست بجز حق نرسد ؛ منقاد هو بذات مطلق نرسد ؛ در اسفل سافلین بتقلید ای
خرس و سگ و خوک را انا الحق نرسد ؛ چون احوال و اسرار حقیقة موقوف بمقدمات
بسیار است از قابلیة و ارشاد کامل و سلوک و ریاضت می فرماید که مجازی
نیست احوال حقیقت نه هرکس باید اسرار طریقت یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا
علیهم السلام از آن اخبار فرموده اند مانند رأیت ربی فی احسن صورة و دیگر
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و دیگر من رآنی فقد رأی الحق و مثل
قول علی ابن ابی طالب رضی الله عنه انا نقطة باء بسم الله و انا جنب الله الذی فرطتم فیه
و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا الکرسی و انا العرش و انا السموات السبع و الارضون
و حکایت درین معنی از اولیا بسیار منقولست مانند سبحانی ما اعظم شانی
و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا الفاعل فی هذه العالم و لیس بینی و بین الله
فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی بسنتین و غیر هذا کسی فکر باطل
نکند که این سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته است چه این همه
احوال این کاملانست که در مراتب کشف و شهود برایشان ظاهر شد و ایشان

باآن

بآن متحقق گشته اند و بیان حالات واقعی فرموده اند و نه چنانست که هرکسی
اسرار طریقت می تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است از قابلیة
فطری و ارشاد شیخ راه رو و سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت
تعیین فرموده اند که تائیدات الهی و استقامت در احوال او فرمود که شعر
رهرو بیت تا ره دان و ره بین کم ؛ از صد هزار ره رو یکمرد راه دانست ؛ و قلیل
من عبادی الشکور طریقت سیر خاص مراد است که مخصوص سالکان راه حق است
مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه بمبداء و تبتل و انزوا و دوام طهارت
و وضو و صدق و اخلاق و غیر آن و اسرار طریقة که فرموده است عبارت
از همان احوال حقیقة است زیرا که طریقت که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند
البته فوائد کلیه معنویه در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل
نمی تواند و ان لیس للانسان الا ما سعی شعر گر تو خواهی دولتی طاعت کنی ؛
طاعت صد ساله یکساعت کنی ؛ تو مکن یکلحظه طاعت را رها ؛ پس مکن تو طاعت خود را
بها ؛ چون سخن اولیاء الله و اهل طریق از سر حال و علم است فرمود که گزاف ای
دوست نباید ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا نه تصدیق یعنی بر طریق ارشاد می فرماید که
ای دوست و ای عزیز من می باید دانست که اهل تحقیق که ارباب کمالند سخن
گزاف و غیر واقع نمی آید و کمان بد نسبت با اولیاء الله لایق دین داران
نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است
و یقین که هرچه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمی شود و تحقیق کردن آنکه
سخنان کاملان بیان واقع است بدو طریق میتواند بود یکی آنکه شخصی بطریق سلوک
و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود و مشاهده همان حال بنماید و یقین بداند که
آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته و گفته اند و دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق

تا م ببستان اولیا داشته باشد و یقین داند که هرچه ایشان می فرمایند
از عین شهود است و خود را از مشاهدهٔ آن حال عاجز داند و از طایفهٔ واذ
یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشد شعر کاروانها بی نوا وین میوه‌ها
میرسد چه سحر است ای خدا ٭ گفته برشاخ و شکوفه از غصون ٭ دمبدم یا لیت
قومی یعلمون ٭ بانگ می آمد زسوی هر درخت ٭ سوی ما آیید خلق شوربخت ٭ بانگ
می آمد زغیرت بر شجر ٭ چشمشان بستیم کلا لا وزر ٭ چون اشارت فرمود که این
الفاظ بران معانی اطلاق کرده اند و از انجا باین محسوسات بنقل عرف عام
منقول شده است میفرماید که بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سربسته کرداری بدانی
یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ معانی بان نوع که ذکر کرده شد که نزد
طائفهٔ صوفیه آنست این الفاظ چون محسوس است که اول از برای این محسوسات
موضوع شده و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایة مشابهة بران معانی اطلاق
کرده اند و نزد من که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع اول بران معانی
نهاده اند و ازان معانی باین محسوسات بطریق نقل با ملاحظهٔ نسبت و مشابهة
منقول شده و ناقل عرف عام است و علی کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی
ترا سربسته یعنی بطریق اجمال گفتم اگر ان طریق نگه داری و محافظت نمای بدانی
که از هر یکی ازین الفاظ چه معنی مراد است چون هر معنی را ازان معانی درجات
بسیار است و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرمود که نظر در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت یعنی در هر معنی ازان معانی نظر بسوی غایت کن
و ببین که مقصود ازان چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبهٔ
رعایة لوازم ان کما ینبغی بنمای و تشخیص لازم هر مرتبه علی حدة بفرمای تا جهات تشبیه
و تنزیه معین گردد و موهم بتجسم نشود فرمود که بوجه خاص ازان تشبیه میکن

ز دیگر وجهها تنزیه میکن یعنی بوجه خاص ازان لوازم که در هر مرتبه
آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بران معانی خاص
دارد بنما و از وجهات دیگر لوازم ان مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید
و صفة بصیری میخواهد بمناسبة آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که
مرتبهٔ شهادت است بصیری که لازم بصر است پس باین وجه خاص تشبیه مینماید و از
وجهات دیگر که فرضا چشم این چشم است و لوازم اجسامست تنزیه میکند که مانند
این چشم نیست و از جسمیة منزه است و علی هذا القیاس حقیقة سخن آنست که در مرتبهٔ
حق منزه است و از مدلولات همه الفاظ و عبارات و در مراتب تنزلات افعال
و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته است و بنقش همه بر آمده است و باز عایت
تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقعست و ظاهر است و فی الحقیقة تشبیه
از امور اعتباریه اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه و منزه از
چه باشد تعالی عن الاشباه و الاضداد و الامثال و الانداد چون قاعده که
موقوف علیه جواب سؤال مذکور بود بیان نمود می فرماید که چو شد این قا
عده یکسر مقرر نمایم زان مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت
لوازم هر معنی می باید نمود و بوجه خاص تشبیه می باید کرد و از وجوه دیگر
تنزیه می باید فرمود یکسر معنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون جهة تبیین قاعده
مثالی چند از هر یکی ازان معانی و لوازم بنمایم و از مرتبهٔ اجمال بتفصیل ارم تا خواص
و عوام ازان بهره مند گردند چون از بیان قاعده که موقوف علیه بود فارغ
شد شروع در تفصیل جواب سوال نموده میفرماید که اشارت بچشم و لب
چون در سؤال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز مقدم گردانید تا جواب
و سؤال مطابق باشند و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم و لب قربی با آن ذکر

بود چنانچه دراشارت ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت آورده
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدانجا یعنی نگاه کن و ببین
که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم و
صفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب غافل می شود
در بعض از نسخها چنین یافته شد که نگر کز چشم و از لب چیست پیدا یعنی نظاره
کن که ازین چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهر است رعایت لوازم ایشان
بعالم معنی نمای و تشبیه بران وجه خاص مرعی می دار چون هر دو را در یک اشارت
ذکر کرده است اولی انکه در بیت اول ایما و اشعار بهر دو نموده باشد چون فرمود
که رعایت لوازم می باید نمود اشارت بلازم هر یکی کرده می فرماید که ز چشمش
خاست بیماری و مستی ز لعلش نیستی در تحت هستی یعنی بیماری و مستی که بعد از فراق
و پندار خودی روی نموده از مشاهدهٔ جمال جانان عاشق دلسوخته را محروم
میدارد همه اثار و لوازم چشم پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جان بخش نیستی در
تحت هستی است یعنی از اثار و لوازم لب که اشارت بنفس رحمانست نمایش
نیستی امکانست در احاطهٔ وجوب وجود شعر بیشتر بلی رخت چه بود جهان
سایهٔ در عدم سرای خراب ٭ ز استوا مهر طلعت تو بتافت ٭ سایه از رنگ مهر
یافت خضاب ٭ و در بعضی نسخها چنین یافته شد که ز لعلش گشت پیدا عین هستی
یعنی از لب لعلش که نفس رحمانی مراد است حقیقه هستی ظاهر شده است و بصورت
جمیع اشیا تجلی نموده و از ان ظهور نیستیها در حیطهٔ هستی در آمده است شعر خرم
دل انکه از لب یار ٭ حال می ناب میکند وام ٭ ای بیخبر از شراب مستی ٭ ننهاده دمی
برون ز خود گام ٭ در صومعه چند دیگ سودا ٭ بختیم و هنوز کار ما خام ٭ در میکده
نیز روزکی چند ٭ بنشین تو ز وقت صبح تا شام ٭ می نوش بکام دوست باز ٭ پس هم

پس هم بدو چشم ان دلارام ٭ می بین رخ جان فزای ساقی ٭ در جام جهان
نمای باقی ٭ چون هستی پندار خودی و خمار فراق از لوازم چشم است فرمود که
ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور یعنی از اثار
چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق مست و مخمور و خرابند
و اسیر مستی پندار و خمار غم بعد و حرمانند و از لب لعل اوست که جانها و
ارواح مجرده جمله مستور و در حجاب عزت متواری و از صفات نقص
و خود نمایی مبرا و معرا اند چون گرفتار بلای از اثار چشم است فرمود که ز
چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار یعنی از لوازم
چشم عیار اوست که تمامت دلها جگرخوار یعنی گرفتار فراق و اندوه اشتیاقند
و از آثار لب روح بخش اوست که جان بیمار درد بعد و دوری را شفا و راحت
شربت وصال می چشاند و از مرتبهٔ مرض مزمن نیستی بصحت هستی میرساند
و هر چند لب او مرتبت شربت وصالست چشم جادوش مورث خمار فراق است
و نمیگذارد که اگاهی از وصال یابد شعر تا چشم بتم چه فتنه انگیخت ٭ هر طرفی هزار
غوغاست ٭ تا جام لبت کدام میدکز جرعهٔ اوست دو کون شیداست ٭ باغیست
جهان ز عکس رویت ٭ خرم دل او که در تماشاست ٭ چون در فضای قضای
عالم و ما فیه را نمایشی نیست فرمود که بچشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر
ساعتی لطفی نماید یعنی اگرچه مستی و استغنا و عدم التفات از لوازم چشم بی
رحم است مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی نیاورد و به نیستی خود بگذارد
اما لب جانفزای حیات بخش بلطف شامل خویش جهان نیست را بتجدد فیض رحمانی
در مقام هستی نگاه میدارد و محروم از وجود نمیدارد شعر دل و جان
همه عالم فدای لعل نوشینش ٭ که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دانش زد

خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم ❊ چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان
سازد ❊ چون کرم و مردمی از لوازم هستی چشم است فرمود که دمی از مردمی
دلها نوازد دمی بیچارگان چاره سازد یعنی با وجود کمال استغنا و عدم
التفات چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم هستی اوست دلهای
عشاق مشتاق را بمشاهدهٔ جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش
دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضهٔ فیضهٔ وجودی چارهٔ کار می سازد واز
نیستی بهستی می آرد شعر چو نبات میکدازدم همه شب درآب دیده ❊ بامید
انکه یابم از دهان تنگش ❊ بروم زچشم مستش نظری بوام گیرم ❊ که بدان نظر
ببینم رخ خوب لاله رنگش ❊ چون متعلق گردانیدن روح مجرد با بدن کثیف
با وجود عدم مناسبت از مقتضیات شوخی است که از لوازم چشمست می فرماید که
بشوخی جان دمد درآب و در خاک بدم دادن زند آتش بر افلاک یعنی بشوخی و بی
باکی بواسطهٔ رؤیت استعداد جامعهٔ انسانیت چشم دوربینش جان مجرد
وروح اضافی درآب و خاک بدن عنصری انسان میدهد و لطیف را
اسیر کثیف می سازد تا حامل بار امانت جامعه تواند شد و لب حیات بخشش
بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت جامعیت بر افلاک بلکه
بر املاک نیز میزند و دایم دل افلاک بجهة انکه این حرمان از آتش پر است شعر
نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل ❊ انچه در سر سویدای بنی ادم از وست
چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از اثار و لوازم چشم معربد است
فرمود که از و هر غمزه دام و دانهٔ شد و زو هر گوشهٔ میخانهٔ شد
غمزه حالتیست که از برهم زدن و گشادن چشم محبوبان در دلربائی و عشوه
گری واقع می شود و برهم زدن چشم کنایت از عدم التفاتست و گشادن

چشم اشارت بمردمی و دلنوازی و اثار این دو صفت است که موجب خوف
ورجا می شوند یعنی از ان چشم هر غمزه دام و دانه ایست که بسوی ان دانه مرغ
دل عشاق اسیر دام بلا میگردد دام و دانه ازان جهة فرمود که البته در
هر محنتی راحتی و در عقب هر راحتی محنتی است و قبول دام محنت البته بهوای دانهٔ
راحت می تواند بود و نسبت با هر شخصی ان دام و دانه مختلف می باشد
حضرت مرتضی علی رضی الله عنه می فرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی عین
نقمته واشتد نقمته فی عین رحمته شعر گر گریزی بر امید راحتی زانطرف هم
پیشت آید محنتی هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز بخلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی چون از مقتضیات
استغناست که عالم هر نفس نیست و هست می شود فرمود که زغمزه میدهد هستی
بغارت ببوسه میکند بازش عمارت یعنی زغمزه که اشارت باستغنا و عدم التفات
که از لوازم چشم است بموجب ممیت و ماحی و قهار و قابض هستی عالم را بغارت
وتاراج نیستی میدهد و بوسهٔ لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح واحیاست
بمقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت
میکند و ایجاد می فرماید و در مقام هستی میدارد شعر جان بباید داد و بستد
بوسهٔ ❊ بر لبت لب رایگان نتوان نهاد ❊ خون من ز ابرو و مژگان ریختی
تیر از ین به در کمان نتوان نهاد ❊ چون گرفتاری دام فراق و شدت اشتیاق
بسبب استغناست که از لوازم چشم است فرمود که زچشمش خون ما در جوش
دائم زلعلش خون مدهوش دائم یعنی از استغنای چشم فتانش خون دایم در جوش است
واز خوف و بیم حرمان و بعد و عدم التفات ترسان و لرزان می باشیم واز
بس که لب لعلش شراب وصال بکام جان میریزد جان ما دایم مدهوش و مست

وبیخبرست و راه به نیستی خود از غایة بیخودی نمی برد شعر مرا که لعل لبت ساقیست
و جام شراب * از ان چو نرگس مست تو ام مدام خراب * بدین صفت که منم مست
ساقی باقی * عجب که باز شناسم شراب از سراب * چون لوازم کشف چشم کرشمه است
که می فرماید که بغمزه چشم او دلرا رباید بعشوه لعل او جان را فزاید
یعنی ظهور و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای عشاق می رباید و
گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی می سازد و بعشوه و فریبندگی و لطف لب
لعل او جان می افزاید و بمراتب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم
لبست میفرماید که چو از چشم و لبش جویم کناری مر این گوید نه آن میگوید آری
یعنی هرگاه که عاشق صادق اراده وصل می نماید و قرب محبوب میجوید استغنا
که از لوازم چشم فتنه جوست آن شیفته عشق بخطاب ما للتراب و رب الارباب
در مقام منع میدارد و لب که کنایت از فیض شامل رحمانیت بلطف کامل خود
عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آرد و محروم نمیگذارد
چون قهر و فنا از لوازم چشمست فرمود که زغمزه عالمی را کار سازد ببوسه
هر زمان جان می نوازد یعنی زغمزه کار عالمی سازد بان معنی که همه را نیست میگرداند
و محو و فانی میکند و مشهورست که کسی ناگاه قصد کسی کرد می گویند که کار
او را ساخت یعنی آخر کرد و لعل لبش ببوسه و افاضه فیض وجودی هر زمان
و هر نفس جانرا می نوازد و خلعت هستی را تکمیل می پوشاند و از نیستی و کم و کاستی
بمرتبه هستی و بود و وجود می آرد شعر یکبوسه ربودم ز لبت جان دیگر خواست
فرمود فراق تو فرمای دیگر نیست * چون امانت از لوازم چشم و احیا از آثار
لب جانبخش اوست فرمود که ازو یکبوسه و جان دادن از ما وزو یکبوسه و استادن از ما
بدانکه هستی و نیستی که لحظةً فلحظةً اعیان عالم را واقعست از مقتضیات چشم و

لبست

لبست یعنی از چشم او یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن
و قبول نیستی نمودن زیرا که چنانچه کمال فاعل در تأثیرست کمال قابل در قبول
اثرست و از لب یکبوسه که کنایت از افاضه فیض شامل رحمانیست و عشوه
تجلی جمالی و ایستادن ان بوسه و قبول آن فیض و در مقام هستی ایستادن
و قیام نمودن بران از ما چون امانت و احیا از آثار چشم و لبست فرمود که
ز لمح بالبصر شد حشر عالم ز نفخ روح پیدا گشت آدم اقتباس از آیه کریمه
و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب لمح اذا بصرت بنظر خفیف یعنی از یک نظر
بصر و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع
و توحید رسیدند بان معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت
موجود حقیقی باقی نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال و الا
کرام و این امانت و حشر از لوازم چشمست و بنفخ روح که فاذا سویته و
نفخت فیه من روحی که از لوازم چشم و لبست آدم جان عالمست پیدا
گشته است و ظاهر شده چون چشم و لب را قربی در لوازم ان آثار و صفات
حاصل و واقعست فرمود که چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می پرستی پیشه کردند
یعنی از هستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف
از مقتضیات ذاتیست و شراب و هستی حقیقی وجودی که ساقی فخلقت الخلق
در جام نیستی ریخته است چون اندیشه و تفکر کردند بحسب تأثیر آن مستی در
جمیع موجودات یعنی جهانی می پرستی پیشه کردند بلکه جهانی جهانی و
یکعالمی که تمامت موجودات می پرستی را نشوه و آیین خود گردانیده
همه مست می محبت و هستی شده اند شعر ساقی چه شد که جمله جهان می پرست
شد * این خود چه باده بود که ذرات مست شد * این روی چه روی

بود که یک جلوه چونکه کرد عالم که نیست بود ازان جلوه هست شد و می
تواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که بحسب صورة
واقع است همه از لوازم و اثار ظهور آن هستی و می پرستی و شرابست که
بسبب تنزل در اینجا روی نموده است شعر نخستین باده کاندر جام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند لب میگون جانان جام در داد شراب عاشقانش
نام کردند ز بهر نقل مستان از لب و چشم مهیا شکر و بادام کردند چون
هستی حقیقة موجودات بحقیقة نمود بی بود و وهم و خیال است فرمود که
بچشمش در نیاید جمله هستی در و چون آید خواب و مستی یعنی نظر بصیری حق
جل و علا جملهٔ هستی عالم در نمی در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود
علمی حق غیر از اشیا محقق و ثابت الوجود مشهور نمیگردد و هستی عالم مانند
خوابیست که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را
بود می شمارد و آن حضرت ازین هر دو منزه و مبرا است که تأخذه سنة
ولا نوم پس هر آینه که در نظر علمی او جمله هستی را قدری نباشد و بچشمش
در نیاید چون وجود عالم بی اعتبار و خیالات باطله است می فرماید که و
جود ما همه مستیست یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب یعنی وجود ما که موجودات
عالم فی نفس الامر خواب و مستی و پندار بیش نیست زیرا که ممکنات را وجودی
از خود نیست و وجود واجبست که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است
و بنقش همه ظاهر شده و فی الحقیقة وجود ممکن صورت بی اعتبار خواب و
خیال و هستی و پندار است و خاک را که وجود ممکنات مراد است در منزلة
بی اعتباری و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم
اعظم چه نسبت و چه قدر دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در

نظر

نظر اعتبار تواند در آمد چون اشارت به بی اعتباری ما فرمود استدراک نموده که
خرد دارد ازین معنی صد اشگفت که ولتصنع علی عینی چرا گفت یعنی اگرچه وجود
ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد فاما خرده دان ازین
معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت عزت در کلام مجید با موسی
پیغمبر علیه السلام چرا می فرماید که والقیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی من که
خداوندم القا محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی من
محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون نیز ترا دوست داشت ولتصنع علی عینی تو
ساخته و پرورده از زمان طفولیت تا زمان بلوغ بر چشم من شدی بعضی
مفسران تأویل عینی بحفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظهٔ عینی است پس
ازین آیه ظاهر می شود که ما را در چشم حق قدری و وقعی باشد و چون تواند نباشد
که در تجلیات افعالی و ظهور احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است لا
بد است اعیان قابله که قبول تاثیر نمایند هم لابد است تا تجلیات اسمائی ظهور یابد
قابلیة استعداد ظهور تمامت اسما و صفات الهی بجز در حقیقة انسانی متصور نیست
پس چون مجلی تجلی حق بوجوه جمیع اسمائی و صفاتی انسان کامل باشد هر آینه
ولتصنع علی عینی بود و مقصود آفرین او باشد و از معنی این حدیث قدسی یا
ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا قدر و احترام انسان در بارگاه حضرت
قدوسی مشاهده می باید نمود و از خود غافل نمی باید بود و تامل در معنی حقیقی
حقیقی من عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید کرد تا مخدرات حقایق و معانی
و کمال در پردهٔ نشاءهٔ انسانی مستورند نقاب عزت از روح بر اندازند و
خود را در نظر محرمان جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین عربی قدس سره می فرماید
ولولاه و لولانا لما کان الذی کانا فانا اعبد حقا و ان الله مولانا و انا عینه فاعلم اذا

ما قلت انا فلا تعجب بان ان نقد اعطاك برهانا فاعطيناه ما يبدوا به فينا واعطانا
فصار الامر مقسوما بايّاه واياّنا وبر اهل بصيرة ظاهر شود و بدانند كه ولقد كرمنا بنى
ادم چه ميكويد والم تر ان الله سخر لكم ما فى السموات وما فى الارض واصبغ عليكم
نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت ميدهد ولولاك لولاك لما خلقت الافلاك
با محمد چه بيان ميفرمايد وانسان را يمين الله ويمين العالم بچه معنى كفته اند
شعر همیشه ذات تو مخفى و مرئيست بمن ⁘ براى انكه حجاب تو و رداى
توام ⁘ رداى معلم واسم جامع اعظم ⁘ ازارم از عظمت بلكه كبرياى توام ⁘
لقاى خويش كرت آرزو كنند ديدن ⁘ مرا ببين بحقيقه كه من لقاى توام ⁘
مرا نكر كه بمن ظاهرست جمله جهان ⁘ چراكه جام جهان نماى توام ⁘ بكوش هوش
چنان دوش مطربى ميكفت ⁘ مرا شناس كه من مظهر خداى توام ⁘ چون
اشارت با بشارت چشم ولب با تمام رسيد بر طبق سوال در جواب ميفرمايد
كه اشارت بزلف چون لوازم زلف كه اشارت بتجلى جلالى فرموده
بود در مراتب تنزلات و ظهورات بسيارست درين اشارت بهر يكى
از انها ايمائى باحسن صورة بلاغت مى فرمايد كه اول بجهة انكه تعينات
وكثرات ممكنات را براختفاء وجه ذات در حجاب تعينات مشابهتى با زلف
ثابتست ميفرمايد كه حديث زلف جانان بس درازست چه شايد كفت ازان كامجاى رازست
يعنى سخن زلف جانان بس درازست و در ضبط و حصر نمى آيد درازى
زلف اشارت بعدم انحصار موجودات وكثرات و تعينات ست ووجه
مناسبت ميان زلف وكثرات آنست كه چنانچه زلف پردهٔ روى محبوبست
هر تعينى از تعينات حجاب و نقاب وجه واحد حقيقيست و در نقاب تعينات
و تشخصات كثرت اشيا آن حقيقه واحده مختفى و مستترست و از اغرب احكام

ظهورات

ظهورات الهى يكى آنست كه بصورت هرچه ظاهر كشته هم دران صورت مختفى
سبحان من ظهر فى بطونه و بطن فى ظهوره وبيان درازى وشرح خصوصيات
هر تعينى كمى تواند نمود كجا در حد و حصر مى آيد وچه مى شايد كفت وآن جاى
واخفاست نه اظهار و ابراز آن اسرار نا كاه منجر بفتنه مى شود و پريشانى
و سركردانى و طعن و انكار بار مى آرد شعر سخن زلف مشوش بكذار ⁘ دل ازين
شيفته تر نتوان كرد ⁘ ابتلائيست درين در كار مرا ⁘ كه ازان هيچ جز نتوان كرد ⁘
چون احكام كثرات و تعينات كه مانع مشاهدهٔ جمال معشوق مى كردد فرمود كه
مپرس از من حديث زلف پرچين مجنبانيد زنجير مجانين يعنى از من عاشق
بيدل حديث سخن زلف پرچين و شكن معشوق مپرس و كرفتارئ عشاق
بواسطهٔ تقيد بقيود احكام كثرات كه هر يكى شكنيست ازان چين زلف اظهر من
الشمس ست و احتياج بشرح و بيان ندارد و از سهو دجال با كمال محبوب مانع
محبت غير ازين نيست و مرغ دلهاى طالبان و عاشقان از جهة كرفتارئ
اين دام بلاست كه مبتلاى قيد فراق واندوه اشتياق اند و زنجير مجانين عشق
و محبت و طلب مجنبانيد و سر و دبيا دستان ميارید كه سلسلهٔ زلف معشوقست
كه سبب تقيد مجانين و محبت و عشق بقيود كثرات كشته و نميكذارد كه در
هواى وصال محبوب طيران نمايند واندوه فراق خلاص يابند شعر هردم
بياد روييش جمع آورم دل و جان ⁘ بازم كند پريشان سوداى زلف دلبر ⁘
از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند ⁘ نام و نشان بعالم از من و ز كافر ⁘ چون
راستى و عدم انحراف از لوازم قد و قامت معشوقست فرمود كه ز قدش
راستى كفتم سخنى دوش سر زلفش مرا كفتا فراموش يعنى از قد و قامت كه عبارت
از امتداد حضرت الهيه است كه برزخ وجوب و امكانست دوش سخن راستى

واعتدال کفتم یعنی براستی واعتدال اورا ستودم و وصف نمود از
جهت آن میفرماید حضرت الهیه من حیث ظهور الاسماء الاعیان فیها بواسطهٔ ظلمت
کثرت مناسبت بشب میدارد سر زلف معشوق مرا کفت این سخن فراموش
واظهار مکن که در عالم ظهور تقضای اسمائی وصفاتی کجی وتخالف واز غایت درازی
زلف که مظهر کثرت وتباین اسماست راستی قدرا پوشانیده است وپنهان
ساخته وسرتاقدم مستور کردانیده است چون در عالم ظهور واظهار غلبه
واستیلاء احکام اسمائی راست می فرماید که کژی بر راستی زد وکشت غالب
وزو در پیچش آمد راه طالب یعنی کجی وانحراف وتضاد وتخالف بر راستی واعتدال
از زلف اشارت بکثرات وتعینات واحکام انست غالب کشته است
وظهور تخالف اسمائی وصفاتی راستی واعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات
پوشانیده ومخفی کردانیده است واز کجی زلف راه طالب وعاشق در پیچش
آمده وهرچند که میرود بمنزل نمیرسد واز غلبهٔ قیود کثرات واحکام آن
نمی تواند که طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نماید وواصل
مطلوب کردد واز زحمت سفر ورنج راه طلب بیاساید وبمراد دل برسد
شعر عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ٭ زلف واشفته کشت پیچ
وتابی میکند ٭ تا جمال او عیان بینند مشتاقان اگر ٭ پرده بردارد زرخ فکر
صوابی میکند ٭ چون کرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه وفراق از
لوازم زلف است فلهذا می فرماید که یعنی دلهای عاشقان صادق از زلف او
مسلسل کشته اند ودر زنجیر احکام کثرات مقیداند ومطلق خلاصی ازین قید
ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبهٔ جمعند واز تفرقه وارسته اند البته
که کاهی در بند نوشیدن وپوشیدن می باشند وتعین مستلزم این معنی است

وازین

وازین چاره نیست وهمه جانها وارواح مشتاق ان زلف بواسطهٔ کرفتاری
که در دام کثرت دارند وموانع وصول ایشانست بمطلوب مقلقل ومتحرک
مضطربند ونمی آسایند ودر آتش اشتیاق جوشان وخروشان می باشند
شعر اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد ٭ هزاران آه مشتاقان زهر سو
زار برخیزد ٭ اگر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند ٭ وگر زلفش بر
آشوبد ز جان زنهار برخیزد ٭ چون فنادیل دلها در مشاهدهٔ عشق وحیرت
متعلق بارسان زلف پرتابست فرمود که معلق صد هزاران دل زهر سو
نشد یکدل برون از حلقهٔ او یعنی صد هزاران دل از هرجانب که تصور نمایند معلق
ووابسته بزلف اوست وهریک در بند چیزی علیحده اند وهوای دیگر دارند
هزار کثرت مرادست نه همین عدد خاص وچون هرچه در مراتب کثرات
می بینی بحقیقت حلقهٔ است از حلقهای بی نهایت سلسلهٔ ان زلف لاجرم یکدل برون
از حلقهٔ آن زلف نیست بان معنی که هر دل که هست البته بهوا وهوس چیزیست
وطالب مطلوب خاص است با انکه خلاصی از قید تعین خود ندارد وبخودی
خود که تاری ازان زلفست کرفتارست وپای بند قید خودیست شعر
زبوی زلفش ازان غافلی که من کویی ٭ وکرنه از خم زلفش تو خود یکمویی ٭
توکویی دوست همچو وی ونمیدانی ٭ که کر بحقیقت کنی توان کویی ٭ زلف اورا
بواسطهٔ اخفا وپوشیده کی نسبت باکفر وکافر است میفرماید که اگر زلفین خود را
برفشاند بعالم در یکی کافر نماند بدانکه زلف اشارت بتعینات وکثرات
وتعین جمالی وجلالی وحجاب نورانی وظلمانی می باشد فاما ازان روی که
حجاب همه مشتبه بزلف کشته یعنی اگر زلفین خودرا که تعینات جمالی وجلالی
مرادست برفشاند وپردهٔ تعینات وکثرات را از هم باز کند هرآینه انکس که

در پردهٔ این تعینات مخفی گردد و تمامت عالم مشاهدهٔ جمال توحید الهی نمایند
و چون بوحدت بینا گردند در عالم یک کافر نماند و همهٔ مشرکان موحد شوند
و مسلمان حقیقی گردند و رسم کفر و کافری از جهان زائل شود شعر ایمان و
کفر من همه رخسار و زلف تست ؛ در بند کفر مانده ام ایمانم آرزوست ؛ چون
کثرت راستی و عدم انحراف از لوازم قد و قامت معشوقست فرمود که ور
بگذارد دلش پیوسته ساکن ؛ نماند در جهان یک نفس مؤمن یعنی اگر زلف خود را که
ظلمت کثرات و تعینات سلسلهٔ موجوداتست پیوسته و دایم ساکن بگذارد
و هرگز حجاب تعینات از وجه وحدت برندارد در همه عالم یکنفس مؤمن حقیقی
که شاهد توحید عیانی باشد نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت
کثرات بالکل نور وجه وحدة مخفی گرداند و رسم ایمان براندازد شعر از روی
اوست این همه مؤمن عیان شده ؛ وز زلف اوست این همه کفار آمده ؛ آن
یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل ؛ وین یک ز موی اوست بزنار آمده ؛ چون
ظلمت نقوش کثرات مانع و حاجب نور وحدت میگردد فرمود که چو دام فتنه
می‌شد چنبر او ؛ بشوخی باز کرد از تن سر او یعنی چون چنبر زلف که عبارت
از دایرهٔ کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم آمده است دام فتنه
و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق می‌شد بشوخی و
تندی و غیره سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از
زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بجذبهٔ الهیست و باز کردن
سر از تن زلف اشارتست بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک
و ریاضات بر سالکان روی مینماید شعر چون نقاب زلف مشکین از جمال خود
گشود ؛ صبح صادق در شب دیجور ناگه رخ نمود ؛ هم بچشم دوست دیدم

چون

چون جمالش جلوه کرد ؛ کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود ؛ چون
محو کثرات موجب ظهور وحدت می‌شود فلهذا می‌فرماید که اگر زلفش بریده
شد چه غم بود ؛ گر شب کم شد اندر روز افزود یعنی اگر زلف معشوق بریده شد و سر آنرا
از تن جدا گرد چه جای غم و پریشانیست بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد
زیرا که اگر شب چیزی کم میشود نه آنست که عدم میگردد بلکه در روز می‌افزاید
یعنی هرچند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده
می‌شود و این معنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهتست
یکی جهة کثرات دیگر جهة وحدت و محو شدن جهة کثرات او موجب ظهور
جهة وحدتش می‌شود نه آنست که هست نیست میگردد هست دائما هست
چه قلب حقایق ممتنع است و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال
که علما اند فنا و تغیرات عالم مرادست که سبب حدوثش میگردد و از محدث
استدلال بواجب مینمایند و نسبت با ارباب حال که صاحبان کشف و
شهود اند بریدن زلف اشارت بمحو و انطماس تعینات و کثراتست که در
مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاقی ظهور
می‌یابد شعر صد قیامت گشت هر دم آشکار ؛ تا جمالش پرده از رخ برگشاد ؛
چون نقاب زلف از رخ برگرفت ؛ جان عاشق گشت واصل با مراد ؛ ما بزلفش
سرفرازی میکنیم ؛ سایهٔ او از سر ما کم مباد ؛ چون عقل از مشاهدهٔ توحید
حقیقی بی بهره و محرومست فرمود که چو او بر کاروان عقل ره زد ؛ بدست
خویشتن بر موی گره زد یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان عقل راه زد و سرگردان
ساخت و عقل از نقود و اجناس معارف کشفی و حقایق و توحید حقیقی
برهنه و عور کرد و بدست خود بزلف تابدار پرچین گره زد و محکم گردانید

تا عقل بر عقیله بواسطهٔ تقید بقیود مشکلهٔ اشکال و نقوش کثرات و تعینات
را ه بتوحید حقیقی نتوان برد و اکر چه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد کردد
فاما هرکز نمی داند که همان حقیقة واجب است که در مرایای مظاهر امکانی
تجلی و ظهور نموده است و مطلقا هرکز از برای عقل این کره کشوده نخواهد شد
که اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت یافت
این معانی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ما سوی و ارشاد راهنمای
و توجه بمولا نمی تواند بود شعر کر بعقل ادراک این ممکن بدی ٭ فخر نفس از
بهر چه واجب شدی ٭ عقل در سودای او کورست و کر ٭ اندرین ره عشق
باید راهبر ٭ اندر ره کر خرد ره بین بدی ٭ فخر رازی راز دان دین بدی ٭ چون
پیوسته سلسلهٔ ممکنات در تغییر و تبدیل است فرمود که نیابد زلف او یک لحظه
آرام کهی بام آورد کاهی کند شام یعنی زلف محبوب یک لحظه و یکدم آرام و قرار
نمی یابد بیقراری زلف اشارت بتغییرات و تبدیلات سلسلهٔ وجود موجودات
است که هر لحظه و هر ساعت بنوعی و وضعی دیکر است کاهی از غایت بیقراری
و عدم سکون زلف او کثرات مراد است از وجه وحدت دور می شود
و بام می آرد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میکردد و کاهی وجه وحدت
مستور می سازد و شام میکند و بغیر از ظلمت کثرت نمی ماند و این هر دو
معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان می شود و در
همه مظاهر حق را می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میکردد که اصلا
نمیکذارد که مشاهدهٔ نور توحید نماید یا انکه بام ظهور حق مراد است بصور
مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و ازین جهة کفته اند که در عین
ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایت ازین خفا و ظهور

باشد

باشد شعر پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان ٭ از بس که ظاهر است
ناید چنین نهان ٭ خورشید روی دوست ز هر ذره رو نمود ٭ مرآت حسن
اوست اکر کون و کر مکان ٭ چون روز و شب از لوازم زلف و روی
محبوب حقیقی است فرمود که ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد بسی بازیچهای
بوالعجب کرد یعنی محبوب از روی و زلف خود صد شب و روز که درین عالم
نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه
اثار و لوازم رخ و زلف جانانست که در ظاهر و باطن نموده است و معتبر
بشب و روز کشته پس هرآینه صد شب و روز درین محل کثرت مراد است
نه خصوصیة عدد و الا نسبت بما هر سالکی و عاشقی در هر شبانروزی صد
شب و روز از احکام و آثار و رخ و زلف ظهور می یابد و این معنی را اهل
دل در می یابند و بوسیلهٔ این روی و زلف بسی بازیچهای بوالعجب نموده
و مینماید بحسب صورة کاهی شب میکند و کاهی روز کاهی ابر مینماید و کاهی افتاب
و کاهی زندیق امو حد میسازد و کاهی مؤمن را کافر و کاهی فاسق را زاهد
میکند و کاهی بر عکس و بحسب معنی نسبة با عموم خلایق کاه خوفست و کاه
رجا کاه دوزخست و کاهی بهشت و نسبت با سالکان کاهی قبض است و کاهی
بسط کاهی اسیر کثرتند و کاهی غریق وحدت کاهی در مقام جمعند و کاهی
مرتبهٔ فرق و کاه در تلوین اند و کاهی در تمکین و علی هذا القیاس شعر که مکانم
میکند در لامکان ٭ که کند جانم اسیر خاکدان ٭ که غریق بحر انوارم کند ٭ کاه
سازد همچو دود کلخنم ٭ کاه دیکر سبزه و خوش چون کلشنم ٭ که ز طبع نفس بر
ظلمت تنم ٭ کاه از نور تجلی روشنم ٭ چون هر چه در تمامت موجودات عالم
ظهور یافته در نشاهٔ جامعهٔ انسانی بحکم خمرت طینة ادم بیدی اربعین صباحا

ای بیدی الجلال والجمال موجود هست فلهذا می فرماید که **گل آدم دران دم شد مخمر که دادش بوی آن زلف معطر** یعنی طینت آدم که خلاصهٔ عالم هست دران دم مخمر و سرشته گشته که بوی جامعیت و کثرت ان زلف معطر که سلسلهٔ کثرات اسما و صفاتست داده شده که خلق الله تعالی آدم علی صورته ای بصورة جامعة اسماء الحق و صفاته و کثرات و تعینات اسماء و صفات از روی کثرت و اخفا بزلف معطر معبر شد چه تمامت موجودات از اثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطرند **شعر** نسیم زلف عنبر بوی او ساخت ❊ دماغ جملهٔ عالم معطر ❊ قد چون سرو او از عز و از ناز ❊ لباس جان و تن راکرده در بر ❊ چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دلست که خلاصهٔ نشأهٔ اوست فرمود که **دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی** یعنی دل ما که خلاصهٔ بنیهٔ انسانی واقعست بمثابهٔ جامعیت مظهریت جمیع اسما و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرارست و مظهر کل یوم هو فی شأن گشته هر دم بصفتی و ظهوری تازه و ظاهر می‌شود و یک لحظه ساکن نمی‌گردد و ارام و قرار نمی‌یابد و دایم در تطورات تجلی و ظهور و بروز منقلبست و ازینجهة هست که موسوم بقلب شده هست چون تنزل و ترقی مدارج و معارج فیض وجودی چنانچه بکرات اشارت رفته دوریست و در بنیهٔ انسانی دلست که مظهر هست میفرماید که **ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم ز جان خویشتن دل بر گرفتیم** یعنی از و که اشارت بدل باشد یا اشارت بزلف مآل معنی بهر طریق یکیست هر لحظه کار و سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه الله و طالبان لقاء الله هر چند بسعی و جد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و ان احکام عبور نموده بمقامات و مراتب وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم و لیلة سبعین مرة

باز دل بواسطهٔ تاثیر لوازم زلف آشفتگی و پریشانیست یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بجانب انتظام و ترتیب امور کثرات و معاش و خیالات نیک و بد که در او ل داشت میل کند و مشغول می‌شود و ازین چاره نیست پس برابنه باز سعی می‌باید نمود تا نفی ان بنمایند و از ان خیالات معرا شوند تا وصول بآن مراتب باز ایشانرا دست دهد و از جهة انکه ره دور و پیچا پیچ هست و منزل پیداست دل از جای خود برگرفتیم و فکر آسایش بر طرف نمودن بقضا دادیم با هر چه خواست محبوب باشد **شعر** چون قضا آید شود دانش بخواب ❊ مه سیه گردد بگیرد آفتاب ❊ این قضا ابری بود خورشید پوش ❊ شیر و اژدرها شود از وی چو موش ❊ گر قضا پوشد سیاه همچون شبت ❊ آن قضا دست بگیرد عاقبت ❊ گر قضا صد جا نت دهد درمان کند

این قضا را هم قضا داند علیج ❊ عقل خلقان در قضا گیجست گیج ❊ چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطهٔ مظهریت قضا و کثرت اسمائیست فلهذا فرمود که **ازان گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد پر آتش** یعنی دل عاشقان شیدا از زلف محبوب ازان جهة مشوش هست و آشفته که از هوای عشق روی محبوب دلی پر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت و احکام ان مراد هست مانع مشاهدهٔ جمال جانان گشته و نمیگذارد که روی جانفزا بدیدهٔ دل دیده شود **شعر** خواهم که کنم تازه بر خار تو ایمان ❊ کفر سر زلف تو با یمان نگذارد ❊ از کافر و مؤمن بجهان هیچ کسی نیست ❊ کز آتش تو بدل داغ ندارد ❊ چون از بیان لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب فرمود که **اشارت برخ و خط** هر چند در سؤال ذکر رخ نفرموده بود فاما بجهة انکه میان رخ و خط علاقه و ارتباط تام هست و تفهیم معنی بعض از لوازم خط موقوف بذکر رخ می‌شود

لاجرم در جواب ذکر رخ بذات الٰهیت باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی
ازوی و خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است
بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل ظهور کمالات اسمائی و صفاتیست
فرمود که **رخ اینجا مظهر حسن خدایست   مراد از خط جناب کبریایست** قید اینجا
بجهة آن فرمود که غیر این محل بمعانی دیگر نیز بعد از رعایت مناسبت اطلاق
کرده می آید یعنی از رخ درین محل که ما درصدد بیان این الفاظیم مظهر حسن خدائی
میخواهیم و حسن و جمال الٰهی که عبارت از جمعیت کمالات اسما و صفاتست که لازم
ذات الٰهیست که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن
و جمال ذات با کمال ان حضرتست زیرا که چنانچه صفات ذات شود ذات نیز
مظهر صفاتست **شعر** حکمت حق در قضا و در قدر ❊ کرد ما را عاشقان یکدیگر ❊ و مراد
از خط جناب کبریائیست که عالم ارواح مجرده است که قرب مراتب وجود است
نسبت با مرتبهٔ غیب هویة و جناب بفتح جیم کنارهٔ سرایست و جای که بمحله نزدیک
باشد و بمرتبهٔ اطلاق که مرتبهٔ شاید ذاتست از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب
نیست پس کنارهٔ سرای عظمة و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون
در صور تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسماست که ظهور یافته است فرمود که
رخش خطی کشید اندر نکوئی   که از ما نیست بیرون خوبروئی یعنی رخ محبوب بنیکوئی
و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است
و هیچ خوبروی و ملاحت از ان خط متجاوز نمی تواند بود و مظهر حسن و جمال
مطلقا ان روست و پس و هیچ روی دیگر پیدا نمی توان کرد **شعر** چون
افتاب از رخ هر ذره ظاهرم ❊ از غایت ظهور عیانم بدید نیست ❊ چون هر چه
هست در همه عالم همه منم ❊ مانند در دو عالم از انم بدید نیست ❊ زابرو و غمزه هر دو

جهان صید کرده ام ❊ منکر بدان که تیر و کمانم بدید نیست ❊ چون اول مرتبهٔ که
متعین گشته عالم غیب ارواح مجرده است فرمود که **خط آمد سبزه زار عالم جان
ازان نامش دار حیوان** بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده می شود تعینات عالم
ارواح گرد ذات الٰهی بر آمده بان معنی که اقرب مراتب وجود است بمرتبهٔ
هویة غیب یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار عالم جانست چه
سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست مرتبهٔ ارواح اول مراتب ظهور
در مظاهرست و برزخ میان غیب مطلق و شهادهٔ مطلق مرتبهٔ ارواحست
و ازان که سبزه زارست دار حیوان نامش کرده اند اشارت بآیهٔ کریمهٔ و
انّ الدار الاخرة لهی الحیوان عالم ارواح را دار آخرت بجهة ان گفته اند که بازگشت
ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بان عالمست و حیوان از حیاتست کما
قیل الحیوان خلاف الموتان الله الله که چه در غایت لطافت فرموده که بجهة
انکه سبزه زارست دار حیوانش نام کرده اند حیوانات را حیوان ازان سبب
میگویند که روز حیاتند چون در عقب هر شبی البته روزیست فرمود که **ز
تاریکی زلفش روز شب کن   رخطش چشمهٔ حیوان طلب کن** یعنی از تاریکی زلف محبوب
که کثرات و تعینات عالم شهادت میخوانند روز شب کن یعنی کثرات که
از جهة ظهور و نمود مانند روزست ولی چنانچه در اوائل کتاب فرموده
بود روز تاریکست چون مانع اطلاع طالبست بر حقیقة توحید از تاریکی
این زلف کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست کردن
نیستی را از جهة ظلمت شب خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی
از عالم ارواح که عالم غیبست و خط اشارت بدوست نیز عبور نماید و
چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمهٔ حیوان

که ذات مطلق مراد است طلب و تشبیه ذات بچشمهٔ حیوان از انجهة فرموده است
که منبع و مصدر حیات و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و اثار اوست و همه
باو زنده و ظاهرند شعر ای صفات تو حجاب چهرهٔ ذات ٭ ذات پاکت ظهور بخش
صفات ٭ لب تو بر جهان مرده دمید ٭ نفسی زان نفس بیافت حیات ٭ جان نهاد
خروش آمد ٭ پیش مهر رخ تو چون ذرات ٭ چون سالک بنفی کثرات و محو تعینات
وصول بمقام ذات بی نشان می یابد فرمود که خضر وار از مقام بی نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت
رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبهٔ ذات مطلق همچو خط محبوب که تعینات
عالم ارواحست از منبع و چشمهٔ ذات آب حیات می نوش و پیوسته مانند
سبزه زار ارواح سرسبز و خرم می باش چه حیات جاودان خضر که از حضرت نسبت
بواسطهٔ رسیدن اوست بدین چشمهٔ زندگانی شعر کی خورد خضر دلت از آب
حیوان شربتی ٭ تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات ٭ چون بسبب مناسبت
روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبه برخ و خط میکردند فلهذا فرمود که
اگر روی و خطش بینی تو بی شک بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی اگر روی و خط
محبوب به بینی و مشاهده نمایی بی شک و شبهه کثرت از وحدت یکایک
یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روز است زیرا که یک وجه و
یکروست و جمعیت رویه دارد و کثرت شب است از آنکه ظلمة و تفرقه دارد
و کثیر است و این کثرت مانند خطی است که بگرد وجه و رو دمیده است شعر
جهان خطی است که گرد عذار یار دمید ٭ چه خط خوش که بگرد عذار پیدا شد ٭ بدید
گشت ز وحدت جمال کثرت دوست ٭ یکی بکسوهٔ چندین هزار پیدا شد ٭ چون
زلف و خط هر دو اشارت بکثرات تعینات است اشعار بتمایز بینهما نموده فرمود

ز زلفش

ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم یعنی از زلف
محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی
عالمست و از خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط کثرتست بگرد وحدت
که شان توسط عالم ارواحست میان غیب مطلق و شهادهٔ مطلق باز خوانی
خواندن بمناسبة خط فرموده است بدانکه زلف و خط درین معنی که هر دو
معبر بکثرت میکردند مشترکند فاما شمول و احاطهٔ زلف چون زیاده است
بمطلق کثرات و تعینات مقول میگردد و گاهی نیز مخصوص بعالم شهادت
می گردانند و خط مخصوص تعینات عالم ارواح میدارند که زیرا که اول
ظهور تعینات است و گاهی نیز بجهة اشتراک در معنی بکل واحد تعبیر از مطلق
تعینات و کثرات می نمایند و بقرینهٔ محل می توان معلوم نمود که کدام معنی مقصود
است شعر از خط خوش نگار برخوان ٭ سر دو جهان ولی مکن فاش ٭ بر نقش و نگار
فتنه گشتم ٭ زان روی نیم بسم بنقاش ٭ چون مشارب کاملان در مشاهدهٔ وحدت
و کثرت مختلف است فرمود که کسی کز خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نموده باین معنی که کثرات
از وحدت دید که حق پیش او آینه خلق شد که در اصطلاح این مرتبهٔ ذی العقل است
پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن چه آینه در صورتی که در او ظاهر می شود مخفی
است پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورة ظاهرهٔ در اوست محتجب باشد
فاما دل که بجز یکتائی حق ندارد روی او یعنی روی محبوب در خط او دید باین
معنی که از کثرت وحدت مشاهده نموده و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح
این مقام ذو العین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق
است در صورتی که در او ظاهر شده که حق مراد است مخفی است و بغیر از حق نمی

بیند و این معنی بعینه همانست که در اوائل کتاب فرموده بود که **شعر** دلی کز معرفت نور و صفا دید ٭ ز هر چیزی که دید اول خدا دید ٭ و اشارت باین برد و معنیست که گفته اند ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا ٭ وای روی تو در آینهٔ کون هویدا تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد ٭ عکس رخ خود دید شد واله و شیدا ٭ هر رخنه داده جمال رخ خود را بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع آیات حسن و جمالست فرمود که **مگر رخسار او سبع المثانیست که هر حرفی از و بحر معانیست** یعنی گویا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی یعنی سورهٔ فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی آیات قرآنیست ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما و صفات دارد و چنانچه فاتحه دو بار نازل شده و هفت آیتست و بدین سبب و مناسبه سبع المثانی گفته اند ذات حق باعتبار تنزل و ظهور در دو مرتبهٔ علم و عین هفت اعتبار کل لازمست که صفات سبعهٔ ذاتیه اند که حیوة و علم و قدرة و ارادة و سمع و بصر و کلامست هر آینه مشابهت و مناسبة بینهما متحقق و ثابتست که هر حرفی ازان بحر معانیست یعنی توکید مشابهة و مناسبة مینماید که چنانچه هر حرفی ازان سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که غایت و ساحل ندارد هر تجلی و ظهوری از ظهورات الهی نیز باعتبار اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که کران و پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح صوفیه سر التجلیات می گویند چون اشارت به تناسب و اشارت تشابه رخسار با سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید **نهفته زیر هر مویی از و باز ٭ هزاران بحر علم از عالم راز** یعنی چنانچه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر

معانیست

معانیست در زیر هر موی ازان رخسار محبوب باز نهفته پنهان هزاران بحر علم از عالم راز و سر غیبست که بعضی با فهام اقرب بود درین اشارت نموده شد آنچه فرموده که زیر هر مویی مو اشارت بظهور تجلیست یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار از عالم راز و غیب نهفته و مخفیست آنجا هر حرفی بحر معانی بود اینجا در تحت هر موی هزاران بحر علم و معانیست و غواص آن بحار علوم اولیاء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده اند و از خودی محو و نابود گشته عین همه شده اند الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لو لا ان هدانا الله **شعر** ماییم خلیل وقت و موسی ٭ داود و محمدیم و عیسی ٭ خضریم و حیات جاودانی ٭ اسکندر و آب زندگانی ٭ سیمرغ نشیمن هویت ٭ ماییم بقاف قرب وحدت ٭ ماییم طلسم گنج معنی ٭ ماییم کلید قفل دعوی ٭ خورشید سپهر اولیاییم ٭ اعجوبهٔ کائنات ماییم ٭ چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که **ببین بر آب قلب عرش رحمن ٭ ز خط عارض زیبای جانان** چون قلب انسانی بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم عرش حقیقیست چه استوای الهی بجمیع اسما و صفات در او زیاده است و عرش بموجب آیهٔ کریمهٔ و کان عرشه علی الماء بر آبست و عارض محبوب از جهة نازکی و لطافت بآب تشبیه می نمایند و قلب انسان ازان رو که از تعینات عالم ارواح مجرده است خط است لاجرم می فرماید که ببین بر آب قلب عرش رحمانی یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش رحمانست که اضافه بیانی باشد بر آب ازین جهة است که قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواحست خط زیبای جانانست که آبست یعنی عرش بر آب بودن اشارت برین معنیست

که قلب انسانی خطیست که بر روی محبوب ظاهر شده و دمیده گشته چون
خال لوازم رخ و خط نمود بر طبق سوال در جواب فرمود که **اشارت بخال**
بدانکه مبداء و منتهای کثرت بر وحدتست و خال اشارت باوست زیراکه
نقطهٔ خال بسبب ظلمة و عدم شعور با نقطهٔ ذات که مقام انتفاء شعور و ظهور
و ادراکست مناسبت دارد چه بی شعوری و عدم ادراک معبّر بظلمة میگردد
چنانچه تجلّی ظهوری معبّر بنوری میشود چون خال بر روی محبوب می باشد فرمود که
بران رخ نقطهٔ خالش بسیطست که اصل و مرکز دور محیطست شیخ ناظم قدس سره
در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که کثیر و کثرة قائمست بوحدت مبداء مفهوم
اوست و باز هریکی از مراتب کثرت از روی کلّی کلیّة وحدتی محیط بود چون جنس
و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن کثرت وحدت بود و کثرت
جز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت و اختلاف که از خواص کثرتست امر
عدمی بود و باز می فرماید که ظهور احکام جزوی در کلّی موجب تجزّی و تعدد
و تغیر نیست که وی بجملهٔ جزویات محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و
کاملست و علم و غیره که نسبتست جز بیک وجه نیست که کثرت و اختلاف
متعلق موجب کثرت و اختلاف نیست می فرماید که بران رخ نقطهٔ خالش بسیطست
یعنی بران رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مرادست نقطهٔ خال که وحدت
حقیقة مرادست بسیطست و باعتبار ظهور و تجلّی ان در مظاهر و مجالی غیر
متناهیه هیچ تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که اصل
و مرکز دور محیطست یعنی زیراکه آن نقطهٔ خال اصل و مرکز دور محیط دائرهٔ
وجودست که همه موجودات را فرا گرفته است و چنانچه سطح دائره با وجود
انکه حقیقة مرکزست که منبسط شده است هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است

در دائره و سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقة است که منبسط گشته
بصورة همه تجلّی و ظهور نموده است و تمامت دائرهٔ موجودات صور انبساط
او یند و او همچنانکه بود بر مراتب بساطت خود است و هیچ تکثر و تعدد در
وحدت او لازم نیامده است چون نسبت خال بنقطهٔ مرکزی نموده فرمود که
از و شد خط دور هر دو عالم ● وزو شد خط نفس قلب آدم یعنی از نقطهٔ خال
که اصل و مرکز دور دائره موجوداتست خط دور هر دو عالم که غیب
و شهادت مرادست شده است و اصل این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ
وحدتست که خال عبارت از وست و چون آدم راکه از جملهٔ عالمست باعتبار
خصوصیة جامعیة امتیاز از عالم هست افراد بذکر نموده میفرماید که و هم از ان
نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیراکه اصل
جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدتست و اوست که بصورة
همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است و می تواند بود که باین
نفس ناطقهٔ انسانی باشد و از ما ن قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در
معنی یکی اند و می تواند بود که نفس حیوانی باشد که انسان با باقی حیوانات
درین شریکند و بقلب نفس ناطقه او از باقی حیوانات ممتاز است و بی شبهه
اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مرادست **شعر** یکنقطه بیش نیست
درین دور دائره ● مرکز محیط دائرهٔ پرکار آمده ● ان وحدتست بهر ظهور
صفات خویش ● ز اعیان ممکنات باطوار آمده ● چون در نشأهٔ کاملهٔ
جامعهٔ انسانی که آینهٔ وحدت و کثرتست ان حقیقة بصورة قلب انسانی
ظهور یافته و مصوّر گشته است فرمود که **ازان حال دل پرخون تباه شد**
که عکس نقطهٔ خال سیاه شد یعنی ازان سبب حال دل پرخون تباه و خرابست

که در عکس آن نقطهٔ خال سیاهست که نقطهٔ وحدت حقیقیه مراد است که اصل دل
انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون
اشارت واصل دل اوست وآن قطره که سویدا می نامند بواسطهٔ ظلمة و احاطه
که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطهٔ هویة غیبیة وبجهة عدم شعور وادراک
بسیاهی موصوف می شود وچنانچه منبع ومصدر هستی وحیات جمیع موجودات
آن نقطهٔ خالست که هویة غیبیة مراد است منبع حیات وکمال انسانی حیات کمال
انسانی ان نقطهٔ خال سیاهست که در درون دل او پنهانست ومستور چون
در مقام وحدت ذاتی که علم وادراک راراه نیست فرمود که زخالش حال دل
جز خون شدن نیست کزان منزل راه بیرون شدن نیست یعنی زخال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و
غیب هویة مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیراکه چون علم وشعور
وادراک ونعت وصفت راراه نیست هرآینه از منزل ومقام وحدة ذاتی
راه بیرون شد وخلاصی ازجهل تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک
حق معرفتک وچنانچه بجهة عدم شعور وعلم منزل غیب هویة راه بیرون شد ندارد
بسبب احاطه وشمول نیز ندارد زیراکه هیچ شیئ از موجودات علمی وعینی
از احاطهٔ دائرهٔ جود وجودی خارج نیست وهرچه هست اوست وغیر او عدم
محض است شعر بهر آشوب دل سودائیان ۞ خال فتنه بر رخ زیبائیان ۞ فتنه انگیخت و
شورش درفکند ۞ در سرا وشهر ما چون پا نهاد ۞ چون می خواهد که اثبات نماید
که دل عکس نقطهٔ خال است نه انکه علی حده برأسه نقطهٔ محققه است می فرماید که
بوحدت درنباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت یعنی در وحدت حقیقی
اصلا کثرت ودوی راهیچ نوع گنجائی نیست ودر اصل وحدت دو نقطه
متصور نیست که باشد ونمی تواند بود والا وحدت نباشد پس هرآینه ازین

دو نقطه که دل وخال سیاهست البته یکی اصل خواهد بود ویکی دیگر عکس آن
اصل چون در نصف دائره که قوس عروجیست نقطهٔ مبدأ حقیقة انسان واقعست
شده است فرمود که ندانم خال او عکس دل ماست ویا دل عکس خال روی زیباست
بدانکه مدارج ومعارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور وترقی در منازل
بطون دوریست ودر قوس نزولی این دائره نقطهٔ مبدأ واول وحدتست
ونقطهٔ آخرهٔ نشاهٔ انسانی که آخر مراتب تنزل وجود است ودر قوس عروجی
این دائره البته برعکس آن خواهد بود پس مبدأ سیر عروجی نقطهٔ دل انسانست
که صورت احدیة جمعیهٔ نشاهٔ کاملهٔ انسانیست واگرچه باعتبار مبدائیة اصلی
واولیة حقیقی نقطهٔ وحدت اصل است واشتباهی در ان نیست فاما نسبة
باسیر سالک که در قوس عروجی واقع است وبحقیقة آنچه موجب معرفت
یقینیست که مقصود اینجا است این سیر است چون مبدأ نقطهٔ دل انسانیست
اعتبار اصلیه درین اولیست فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیهی براین معنی نموده
می فرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دوی
وکثرت متصور نیست البته ازین دو نقطهٔ مذکوره یکی اصل ودیگری عکس اصل
خواهد بود وچون مبدأ سیر عروجی سالک از نقطهٔ دل است تردد در اصالة
نقطهٔ دل مقدم داشته فرمود که ندانم که خال او که نقطهٔ وحدت مراد است
عکس ماست چه این نقطهٔ دل نسبة با ما محقق ومشهود است وآن غیب ویا انکه
آن نقطهٔ وحدت چون باعتبار مبدائیة است دل ما عکس خال آن روی زیباست
که نقطهٔ وحدت حقیقی که بر وجه ذات ظاهر گشته است چون عکسیة وجهی اعتبار
می توان نمود فرمود که زعکس خال او دل گشت پیدا ویا عکس دل آنجا شد هویدا
یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که ان خال اصل باشد ودل عکس ویا انکه

عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا ظاهر شده است که نقطهٔ دل اصل باشد
و خال عکس آن چون بنا بر تعارض جهات اولویهٔ اصالهٔ احد الاعتبارین تردد
تام درین معنی واقعست دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده شد این راز مشکل
یعنی دل در روی محبوب واقعست مانند خال بان معنی روی محبوب وجه ذاتست
که اصل باشد و نقطهٔ دل بمثابهٔ خال متفرع بران و عکس آن و یا آنکه روی او که
احدیهٔ جمعیت در دل است بان معنی که دل اصل باشد و روی او که وجه ذاتست
در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا می آید
و رو بجهه این بعکسیه موسوم کشته باشد و این راز و سر مشکل بمن پوشیده
و پنهانست و مرجح اصالهٔ احد الطرفین پیدا نمی توان کرد و هر کدام اعتبار ینمایند
جهه چند متعارض دارد شعر خال دل دیوانه عجایب خالیست * کین نقطهٔ دل بروی
دلبر خالیست * در حیرة آنکه این چه خالست و چه روی * خاموش چنانم که تو کویی لالیست *
چون فی نفس الامر خال که نقطهٔ وحدت حقیقیه است باعتبار اولیه و مبدائیه باصالة
اولیست فرمود که ره اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می باشد آخر مختلف حال
یعنی بطریق تسلیم که نقطهٔ خال وحدت حقیقیه است بواسطهٔ اولیه و مبدائیه اصل بوده
باشد و نقطهٔ دل ما عکس آن خال بود بکو که چرا دل مختلف حال و منقلب احوال می
باشد چون نقطهٔ وحدت که اصل است ساکن و بر حال واحد است می بایست که
دل نیز که عکس اوست ساکن و بر یکقرار بودی و این تقلب و اختلاف در او نبودی
حقیقه این سخن آنست که در وحدت حقیقه باعتبار ظهور و شیون در مظاهر
اختلاف و تلوین بحسب صورت باز دید میکرد اگرچه فی نفس الامر اختلاف
متعلق نمی شود و تقلب و اختلاف احوال دل بواسطهٔ مظهریة آن شیونات است
چون دل را باعتبار احدیهٔ جمعیه که دارد مناسبت با جمیع مراتب ثابت است

می فرماید که کهی چون چشم مخمورش خرابست کهی چون زلف او در اضطرابست یعنی دل
بنا بر اختلاف و تقلب احوال که دارد کاهی مانند چشم مخمور محبوب از حال
مستی و جمعیة وحدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت
کرفتارست و کاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطراریست که عالم
بواسطهٔ اختلاف احوال و پریشانی روزکار روی مینماید و آشفته می سازد
چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگرچه کاهی بدحال باشد کاهی دیکر البته
خوش حال بود فرمود که کهی روشن چو آن روی چو ماهست کهی تاریک چون
زلف سیاهست یعنی دل بسبب تقلبی که در احوال دارد کاهی بنور تجلی وجه محبوب و
صفای وصال مانند روی همچو ماه دلبر روشن و تابانست و کاهی بواسطهٔ
ظلمة بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست و دو ساعت
بر یک حال نیست شعر که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم * کزین در ظلمت
کفرم وزان در نور ایمانم * نیم یکساعت از سودای زلف و خال خالی * کهی سرکشته
اینم کهی آشفته آنم * حدیث کفر و دین هیچم مکو زیرا من مسکین * بجز رویش نمی
بینم بجز مویش نمیدانم * چون احوال اختلاف دل انواعست فرمود که کهی مسجد بود
کاهی کنشت است کهی دوزخ شود کاهی بهشت است یعنی دل از غایة اختلاف احوال
که دارد با وجود آنکه در مقام طاعة و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه
بشانی دیکر است کاه در مقام غلبهٔ معنویت که مرتبهٔ محمدیست علیه السلام
که مسجد اشارت بدانست و کاه در مرتبهٔ استیلاء صورت که مقام علیه
السلام است که کنشت عبارت از انست و کاهی بواسطهٔ آثار احکام و صفات
نفسانی دوزخست و کرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب بخل و
اژدهای ناموس و زبانیهٔ قوای نفسانیست و کاهی دیکر بسبب غلبهٔ روحانیه

وصفات ملکی بهشت روح وریحان و حور و غلمان و روضه و رضوان است
شعر خوب خودم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت ٭ که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون
العاشقین ٭ که رند وگاهی زاهدم که سنت وگاهی عابدم ٭ گاهی بتانرا ساجدم هذا
جنون العاشقین ٭ چون در علو مرتبهٔ ترقی وکمال هیچ چیز را مقام دل کامل نیست
می فرماید که گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
یعنی دل انسانی بسبب جامعیتی که اورا حاصل است گاهی از اخلاق واوصاف
ذمیمه مبرا و معرا می شود و سلوک صراط مستقیم بارشاد کامل مینماید ترقی نموده
بمقام محمود محمدی علیه السلام که اعلی علیین مراتب است وصول می یابد وگاهی
بواسطهٔ استیلای نفس وطبیعت شیطان سرزیر شده و منعکس گشته بتحت
الثرای بعد و حرمان می افتد واز صفات انسانی محروم می ماند چون اختلاف
احوال دل موجب تلوینست فرمود که پس از زهد و ورع گردد دگربار
شراب وشمع وشاهد را طلبکار یعنی آنکه دل در سیر مراتب ترقی و تنزل است و معنی این
اشارت بهر دو می تواند بود اما بطریق تنزل چنانست که شخصی در اول صالح
وبصفات زهد و ورع متصف بوده باشد دیگر باره بواسطهٔ غلبهٔ هوای
نفس وطبیعت زهد و ورع گذاشته طلبکار شراب وشمع وشاهد صوری
گردد واز مرتبهٔ اعلی باسفل تنزل کند واین از لوازم اختلاف احوال دلست
فاما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب اله بار یاضات نفس بطاعت
وعبادت میدهد وبصفات زهد و ورع متصف می شود تا بعد از رعایت
شرایط سلوک دگرباره یعنی بعد از عبور بر مراتب و مقامات سیر سالکان
شراب وشمع معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت
ومشاهدهٔ جمال محبوب که غایت مرامست می یابد واین معنی نیز از اختلاف

وتقلب احوال دل منبعث می شود از حالی بحالی اعلی از آن بتدریج ترقی مینماید
واز ظاهر بباطن واز صورت بمعنی میرود وبیک مرتبه از مراتب کمال مقید
نمی شود و قانع نمیگردد شعر ریخت ساقی بحرها درکام دل ٭ هم نشد سیراب
درد آشام دل ٭ هفت دریا را بیکدم درکشید ٭ می زند او نعرهٔ هل من مزید ٭
درحقیقت دان که دل شد جام جم ٭ مینماید اندرو هر بیش وکم ٭ چون از جواب
این سوال مذکور فارغ شد فرمود که سؤال این سوالیست از معانی الفاظ
چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد و بحسب صورت
مناسب حال ایشان نمی نماید فلهذا فرمود که شراب وشمع وشاهد را چه
معنی است خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب وشمع وشاهد که در منظوم الفاظ
چیست وخراباتی شدن که ایشان میگویند چه دعویست واشارت بچه حالست
وبچه معنی ازین کلمات که مقصود ایشانست چون سوال مقرر شد فرمود که
جواب جواب شافی وکافی می فرماید که هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان
که در جمیع مظاهر غیبیه و عینیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر می بینند وهم بطریق
ارباب حال که بلسان تاویل اشارت بمعانی خاص که بحسب ذوق و وجدان
برایشان روی نموده بار عایت مناسبت بینهما اطلاق مینماید چون هرچه
هست همه حق است و غیر او عدمست فرمود که شراب وشمع عین معنی است
که در هر صورتی اورا تجلیست یعنی این شراب وشمع وشاهد که می بینم اگر بحقیقه
نظر نمایند و بعین شهود مشاهده فرمایند عین معنیست زیرا که بصورة جمیع
اشیا موجود آن معنی و حقیقه است که تجلی وظهور نموده است و غیر آن حقیقه
موجود حقیقی نمیتواند بود چه غیر حق البته باطل و عدمست و وجود موجودات
نمودی بود است پس هرآینه هرچه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات

باسرها عین آن معنی و حقیقه باشند و در صورت همه آن معنی ظهور نموده است
شعر ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقه ، از نور تجلی جمال تو هویداست ، بر بحر قدم
نقش حبابست مراتب ، ظاهر همه موجست و حقیقه همه دریاست ، بدانکه این جواب
که بطریق مشرب عرفانی شیخ محی الدین حالیا در جواب این سؤال سابق نیز که از چشم
و لب و زلف و خط و خال پرسیده بود بعینه همین جواب می توانست فرمود
زیراکه چون بر صورت جمیع اشیا آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب
و زلف و خط و خال نیز غیر او نباشد و هرچه بدیگران منسوب میدارند همه ازان
او باشد شعر آن سهی سرو خرامان بر جوی جهان ، آید از قد بتان هر دم برفتاری
دیگر ، چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا ، مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
پس سبب انجا این جواب نفرمودن و درین محل اظهار کردن آنست که انجا سؤال
باین عبارت فرمود که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس بقرینه محل معلومست
که سائل آن معانی خاص میخواهد که بر ارباب معنی که اهل حال مراد است منکشف
باشد و درین سؤال فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنیست لازم معنی
چنین شود که اینها را که می بینم هیچ معنی نیست لاجرم این جواب کلی درین محل فرمود
که انسب بود و صاحب مشرب عرفانی که طائفه موحده اند ازین جواب جواب
سؤال اول استدلال مینمایند و حقیقت حال معلومست چون اول مناسب اهل
عرفانی جواب فرمود ثانیا بطریق ارباب احوال اشارت بمعانی مخصوص این
طائفه است نموده می فرماید که شراب و شمع ذوق و نور عرفان ، ببین شاهد
که از کس نیست پنهان یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و حالیست که از جلوه
محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی مینماید و سالک را مست
و بیخود میسازد و شمع نور عرفانست در دل عارف صاحب شهود افروخته

میگردد و آن دل را منور میگرداند و شاهد حق است باعتبار ظهور و حضور فلهذا
فرمود که ببین که از کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره تجلیات جمال الهی
نما که در غایت ظهور است و از هیچ کس محجوب نیست فاما بسبب مائی و توی
ما و تو از و محجوبیم شعر محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست ، که خود بجو
دست از رخ زیبای تو محجوب ، چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال
ارباب کمالست آن معانی خاص تواند بود که مخصوص ایشانست و ان انوع است
لاجرم بنوعی دیگر اشارة فرمود شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ، بود شاهد
فروغ نور ارواح یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میرود
زجاجه است زجاجه آن صور مظاهر حسیه اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب
و شهادة و صورت و معنیست از برای تأنیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه
شهود جمال مطلق نرسیده است بان صور ظاهر میگردد و این تجلیات افعالی
می نامند زیراکه حق بصور اسباب ظاهر شده است و این را در اصطلاح صوفیه
تأنیس می نامند و شمع ان مصباح نور تجلیست که نور ارواحست یعنی فروغ
نور تجلیست که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نور میخوانند و مرتبه این
اعلی از تأنیس است چنانچه ذکر رفته است چون تجلی که موسی علیه السلام از شجره
مشاهده نمود تجلی نوری بود می فرماید که ز شاهد بر دل موسی شرر شد
شرابش آتش و شمعش شجر شد یعنی ز شاهد که فروغ و روشنی نور تجلیست بر دل
موسی پیغمبر علیه السلام شرر شد و شرر آن چیزیست که از آتش در حین اشتعال
میپرد یعنی اتش در دل موسی علیه السلام افتاد و شراب موسی شد که انی
آنست نارا زیراکه از مشاهده آن آتش ذوق و شور و بیخودی در موسی
علیه السلام پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد چه چنانچه نور از شمع تابنده

میگردد نور آن تجلی بر موسی علیه السلام از درخت وادی ایمن نمود که نودی
من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب
العالمین چون بنا بر تفاوت استعدادات حالات اهل کمالات متفاوت می
باشد ولهذا می فرماید که شراب و شمع جان آن نور اسرا ست ولی شاهد همان آیات کبریست
یعنی نسبت با مشرب محمدی علیه السلام و محمدیان که کاملان اولیاء الله که بواسطهٔ
حسن متابعت اسرار ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور اسراست
که در شب معراج آن حضرت مشاهده نمود در رویت که حضرت عایشهٔ صدیقه
رضی الله عنها از حضرت پیغمبر علیه السلام پرسید که هل رایت ربک جواب فرمود
نورٌ انّی اراه و در تفحص بعض بعض از کبار صحابه که محرمیة در فهم این معنی بیشتر
داشتند فرمود که نوراً انّی اراه نور اسرا اشارت بر وایة این جماعت صحابه
ولی شاهد بحکم لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات کبری تجلیات اسمائی
و صفاتیست که شهود آن بر صورت جامعه مخصوص دل مبارک آن حضرت
و تابعان با اخلاصش چون بنا بر حسن متابعت و اقتداء مقتدیان صادق
العقیده آن حضرترا از آن مشاهداة نصیبی وافر و حظی متکاثر هست فرمود که شراب
و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر یعنی اگرچه کمال نبوت در
رسالت بوجود خاتم الانبیا علیه السلام منتهی گشته فاما ذوق و مشاهدهٔ تجلیات
ذاتی و اسمائی و صفاتی که معتبر بشراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص
مقام ولایتست حیث ما وجدت و ولایت باقیست پس شراب شمع و شاهد
جمله حاضرست و با تو همراهست می باید که تو در حجاب غفلت هستی و خودبینی
محجوب نگردی و از شاهد بازی غافل نشوی و از لذات مشاهدهٔ جمال محبوب
و اسباب عیش و عشرت باز نمانی که هر کو این لذات او را میسر نشد از

عمرخود

عمرخود بهره نیافت شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا ٭ و من لم یمت
سکرا فاته الحزم ٭ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ٭ ولیس له منها نصیب ولا سهم ٭
هر کرا ذوق این اسرار نیست ٭ جان او را با حقیقت کار نیست ٭ من که چشم از
غیر او بر دوختم ٭ شمع جان از نور او افروختم ٭ از دو عالم بر جمالش ناظرم ٭
جز بروییش در جهان می ننگرم ٭ چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو
و طالب تجلیات محبوب باش می فرماید که شراب بیخودی در کش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی یعنی شراب بیخودی و فنا که لازم تجلی ذاتیست در
کش و نوش کن تا بدولت هستی نیستی مگر از دست تعین خود که موجب
حجاب و بعد عاشقست از معشوق امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان
که غایت مطالب و مقاصدست چنانچه هست روی بنماید و از محنت بعد
و فراق بیاسایی شعر پاک کن زنگ خودی از خویشتن ٭ تا ز خود بینی جمال ذو
المنن ٭ هر که او در ره گرفتار خودست ٭ دائما محجوب از یار خودست ٭ سد
خود را از ره خود دور کن ٭ از وصالش جان و دل معمور کن ٭ چون فنا از
خودی موجب بقای بحق است فرمود که بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود
قطره با دریا رساند یعنی می و شراب تجلی جمال محبوب مطلق بخور و نوش کن
تا ترا از خودی خود وارهاند و مست و محو و فنا سازد و بسبب رفع تعین
و هستی مجازی وجود ترا که قطرهٔ از بحر اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطرگی
و توی با دریای حقیقت رساند و قطرهٔ خود را بی مزاحمت غیریت خودی
عین دریا یابد شعر قطره بودم چو شدم غرقهٔ دریای قدم ٭ در همه کون و
مکان مطلق و بیجا بودم ٭ تا شد آزاد ز قید تو اسیری جانم ٭ بخدا بین که عین همه
اشیا بودم ٭ چون شراب تجلی وجه محبوبست که سالک را مست لا یعقل می

کرده‌اند فلهذا فرمود که شرابی خور که جامش روی یار است ⁂ پیاله چشم مست باده
خوار است یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی یار است چه مستی و بیخودی سالکان
و عاشقان از بادهٔ تجلی جمال محبوب حقیقی است که بسبب مشاهدهٔ آن جمال سکر
و دهشت و حیرت بر عاشق مستولی میگردد بیت سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی
وکاسی محیا من عن الحسن جلت ⁂ و پیاله از شراب تجلی چشم آن مست بادهٔ
تجلی از پیالهٔ چشم خود میخورد و نوش میکند تشبیه چشم را بپیاله که بیننده است به
پیاله نمودن بواسطهٔ آنست که شراب تجلی از چشم خود شرب مینماید و می‌تواند
بود که مراد بآن چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت چشم بود یعنی
شراب تجلی جمال محبوب هم پیالهٔ چشم محبوب نوش کن زیرا که بموجب لا یری
الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی و ناظر و منظور و شاهد و مشهود تویی
ناظر و منظور در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب و چون در تجلی
جمال ذاتی که مقام شهود مطلق است تعینات بالکل مرتفع است فرمود که
شرابی را طلب بی ساغر و جام ⁂ شراب باده خور ساقی آشام یعنی طلب شراب تجلی
ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما بران
کرده شد مقتضی فنای جمیع تعینات از وجوبی و امکانی و در مقام اطلاق
ذاتی امتیاز را اصلا گنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که
باده خوار و ساقی آشامست و امتیاز تعین همه از ما بین مرتفع میسازد چه
امتیاز باده و باده خوار و ساغر و ساقی و جام در مقام تنزل ذاتست بمرتبهٔ
اسما و صفات که مرتبهٔ ظهور اسما و اعیانست و درین مرتبهٔ ظهور بادهٔ آن تجلی
اسمائیست و ساقی ذات باعتبار ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که
عبارت از عالم است و ساغر و جام و کاس و استعدادات آن اعیان ثابته چون

در تجلی

در تجلی اطلاق ذاتی و اسما و صفات و اعیان و اعتبار حجب ظهور و مظاهر همه محو
و متلاشی میگردد هر آینه شراب تجلی ذاتی باده خوار ساقی آشام باشد و اورا
نه ساغر باشد و نه جام شعر اسما و صفات کون هر یک ⁂ در ذات تو بوده محو
بالذات ⁂ نه اسم و نه نعت هست اینجا ⁂ نه رسم و نه شکل و وضع و هیات ⁂ بدانکه
این معانی که شیخ ناظم قدس الله سره العزیز درین ابیات ادا نموده و مبنای
همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل بر ایشان
روی نموده است و بعین الیقین مشاهدهٔ آن کرده‌اند و سالکان که بمراتب
تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که دران دم بر ایشان غالب است
حضرت حق را در برزخ مثالی متمثل بصور مظاهر محسوسه از انسان و غیره
مشاهده می‌نمایند چنانچه امام غزالی قدس سره در رسالهٔ مضنون به علی غیر اهله
فرموده حضرت حق را مثل نیست و رأیت ربی فی احسن صورة شاهد این
معنیست و از اکابر دین این معنی بسیار منقولست و می‌بینند که حق ساقی
گشته شراب بایشان میدهد و ایشان چون آن شراب می‌نوشند محو و فانی
میگردند و کتب صوفیهٔ صافی دل مشحون ازین واقعات و حالات است
و این معنی را بجز ارباب دل شهود که بآن مراتب رسیده‌اند و مشاهدهٔ
آن حال نموده کما ینبغی در نمی‌یابند و بحقیقت این سخن در نمی‌رسند لاجرم
هر کس بنوعی تاویل می‌نمایند و موافق مشرب خود می‌سازند و هر چند واقع
و هر جماعتی که نه اهل و ذایق آن حالند بحکم من لم یذق لم یعرف این معانی از ایشان
مخفی‌تر و پنهان‌تر میگردد و کل میسر لما خلق له شعر هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر ⁂ زانکه بیند آن معانیرا خطا
چون مستان عشق الهی را شراب مشاهدهٔ جمال معشوق حقیقی است

فرمود که شرابی خور زجام وجه باقی ساقاهم ربهم اوراست ساقی یعنی شراب
تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور و نوش کن و در معنی وسقاهم ربهم
شرابا طهورا تأمل نما که حق آنکس را که باده تجلی از جام وجه باقی شرب مینماید
و در شهود جمال محبوب حیرانست شرابی میخورد جانم زجام می که هردم میکند
صد مرده را حی چون آیت کریمهٔ وسقاهم ربهم شرابا طهورا ناطق برآنست
که حق ساقی شراب طهورست اشارت بمعنی طهور نموده می فرماید که طهور آن
می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی یعنی تجلی الهی گاه مستلزم فناست
وگاه نیست پس شراب طهور آن می خوشگوار تجلیست از لوث هستی مجازی
و تعین ترا در وقت ذوق و مستی پاکی دهد و از هستی خودی و خودبینی
بیخودی و نیست گرداند چه تا زمان که هستی سالک برخاست وادی توحید
از لوث دویی و غبار اغیار هنوز پاک نیست و در حقیقت بواسطهٔ تلویث
باین لوث هستی و تعین است که سالک را اسیر قید کثرتست و از مشاهدهٔ
توحید حقیقی که ظاهر و مظهر است محروم است شعر ساقیا می ده که هشیارم کند
مستیش زین خواب بیدارم کند زان می کارد خمار نیستی فارغ از هستی و
پندارم کند جرعهٔ زان اسیری کو بنوش تا چو مولانا و عطارم کند چون
خودی و فردی موجب بعد و حجاب میگردد فرمود که بخور می وارهان
خود را از سردی که بدمستی به است از نیک مردی یعنی می محبت و عشق که وسیلهٔ
وصول محبت است بمشاهدهٔ جمال محبوب بخور و نوش کن و خود را از
سردی و فسردگی که لازم زهاد خشک است که بهمین صورت آرایی دارند
و بباطن مقید بقیود اوصاف ذمیمهٔ باطنی اند بالاتر از کالی که در خود گمان
کرده اند و نمیدانند وارهان و خلاص کن که بدمستی به است از نیک مردی

زیراکه

زیراکه محبت و عشق و آتش شوق و طلب باطنی با بدمستی که عدم تقید بقیود
صوریه است بسیار بسیار بهتر است از آن نیک مردی و زهد و سلامت
حالی که بحسب صورة باشد و در باطن فسرده و اسیر قید پندار بود
و دل را که محل و بارگاه ظهور کبریائی حق است ملوث بالواث کبر و خود
نمایی و حب جاه و ریا و شیادی کرده باشد و در صورت خود را زاهد
و نیک مرد وارسته نماید و در باطن بانواع قیود گرفتار و مبتلا باشد
شعر دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک سر که بی مغز بود جامهٔ نغزی چه
سود چون غرض از عبادات و علوم آنست که وسیلهٔ قرب بحق گردند
فرمود که کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور بدانکه
غرض از علوم و اعمال آنست که وسیلهٔ قرب حق و معرفت و شناخت
گردند هرگاه سبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و ریا و خودبینی شوند
و موجب بعد و دوری از درگاه حق جل و علا شوند و بحکم رب حسنة یعملها
الرجل و لایکون له سیئة آخر منها ان علم و اعمال در صورت طاعت و در معنی
گناهست شعر گر کسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بارد برو هر ساعتی و
باز هر معصیت که موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد بمه
بمقتضای و رب سیئة یعملها الرجل و لایکون له حسنة انفع منها آن معصیة در
حقیقه طاعت مفید است اگرچه در صورت گناه نماید فلهذا می فرماید که کسی کو
افتد از درگاه حق دور یعنی هر که از درگاه حق دور می افتد حجاب ظلمت
او را بهتر از حجاب نورانیست حجاب ظلمانی مثل ارتکاب مناهی و لذات و
وشهوات طبیعی و حجاب نورانی مانند علوم رسمیه و اعمال و عبادات عادیه
حجاب ظلمانی را بهتر از آن جهة فرموده که میداند که آنچه میکند بدست و لایق

عبودیة نیست فلهذا البتة موجب پشیمانی و عجز و افتقار است و حجاب
مدبر بسبب آن فرمود که چون ان عمل در صورت طاعتست البتة آنرا نیک
میداند و راه بگناه خود نمی برد قل انبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم
فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشارت باین معنیست
روایتست که چون این آیة نزول کرد و بدالهم ما لم یکونوا یحتسبون از
حضرت رسالت علیه السلام از تفسیر این آیة سؤال کردند که هی اعمال حسبوها
حسنات فوجدوها فی کفة سیئاتهم چون فرمود که حجاب ظلمانی بهترست
از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده می فرماید که کرا دم را زظلمت صد مدد
شد زنور ابلیس ملعون ابد شد یعنی حجاب ظلمة بهتر از حجاب نورانی زیرا که آدم را
از ظلمة استیلاء طبیعة در اکل شجر صد مدد شد و بجسب عدم انتها از ان معنی
بگناه خود مقر گشته ربنا ظلمنا فرمود این معنی موجب اجتبا و اصطفاء او
گردید و ابلیس از غرور نوریة و احتجاب بانانیة خلقتنی من نار و خلقته
من طین ملعون و مطرود ابد گشت پس هر آینه سالک را می باید که با وجود
طاعة صوریة و معنویه و اقامت بشرایط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را
از همه کس کمتر داند و عاجزتر شناسد که هیچ وسیلهٔ بدرگاه حق بهتر از عجز و
نیستی و شکست و نیازمندی نیست و نمی تواند بود شعر زاد راه عشق
عجزست و شکست ۰ گر درین ره میروی بگذر تو تفت ۰ و ز عمل و ز علم و زهدت
سود نیست ۰ جز شکست و نیستی بهبود نیست ۰ چون غرض از تصفیهٔ قلب و
تجلیهٔ روح آنست که جمال الهی بواسطهٔ صفا در و منعکس گردد فرمود که اگر
آینهٔ دل را زدودست چو خود را بیند اندر وی چه بودست یعنی ارباب تصفیه و
تجلیه که تصقیل آینهٔ دل بمصقلهٔ ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار

اغیار می نمایند بجهة آنست که جمال حق بواسطهٔ صفا دران دل بنماید نه انکه
تصفیه سبب انانیة و خودبینی شود چه هر تصفیه که موجب خودبینی باشد
نبودن آن بهتر از بودنست و سالک راه حق را هیچ حجابی بدتر و محکم
تر از هستی نیست و هرگز از هستی و پندار خودی نیست گشت از جمیع
حجابهای صوری خلاص یافت شعر اول ز خودی خود گذر کن ۰ وانگه نگر
بروی مقصود ۰ از هستی خود چو نیست گشتی ۰ از جمله حجابها گذشتی ۰ چون
از حالات و مشاهدات که اصل شهود را درین معنی مشهود گشته فارغ شد
عنان سخن بجانب دیگر گردانیده فرمود که ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حبابی بر وی افتاد یعنی رویش که وجه ذات مرادست چون پرتوی
و فروغی بر می محبة ذاتی که فاحببت ان اعرف اشارت بدانست افتاد
و دریای ذات بسبب عواصف ریاح ممتوج گشت پس شکل حبابی بر می محبت
دریای حقیقة افتاد بدان وجود هستی را باعتبار رجبت ظهور میخوانند و بنا
بر رجبت ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور می نمودند وجود عینی یافتند
و از خانهٔ علم بصحرای عین تاختند شکل حبابی از ان جهة فرمود که تعینات و کثرات
مانند حبابی اند بر روی بحر حقیقت زیرا که هر چه هست دریاست و وجود حبابها
همین نمودی بود است شعر منم که بر سر دریای بی نهایة تو ۰ مثال هر دو جهان
چون حباب می بینم ۰ خیال جمله جهانرا بنور چشم یقین ۰ بجنب بحر قدم چون سراب
می بینم ۰ چون عالم شهادة بحقیقة چون حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق فرمود
که جهان و جان بر و شکل حبابست حبابش اولیائی را قبابست یعنی جهان که
عالم اشباح مرادست و جانکه عالم ارواحست بر او یعنی بر بحر ذات
باعتبار محبت ظهور که معتبر بمی میگردد شکل حبابست یعنی نقش و صورت حبابی

وشکل خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و کثرات خیالی و نمودبی
بودند حبابش اولیائی را قبابست یعنی حباب این بحر هستی قباب و پردهٔ
اولیاء حق گشته است چه اولیاء الله را در قباب حباب تعین انسانی مستور
و مخفی اند و بغیر حق کما ینبغی ایشانرا نمی شناسد و چنانچه بحر وحدت در حباب
تعینات مخفی می نماید اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق و فانی گشته
اند در حباب تعین انسانی مستور و مخفی اند شعر درعجایب مانده ام کین قوم را
چون بپوشانید حق در چشم ما؛ چشم بندی بد عجب بر دیدها؛ بندشان می کرد
سیدی من یشا؛ خلق جویای چراغی گشته بود؛ پیش ان شمعی که بر مه می فزود
چون هر ذرّه از ذرات موجودات بقدر استعداد و قابلیهٔ خود مست می
محبهٔ فطری اند می فرماید که شده زد عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات ازان می محبهٔ فطری که درخور
جام استعداد و قابلیهٔ خود نوش کرده است مست محبه و حیران و مدهوش
است و بسبب نوشیدن آن می محبهٔ نفس کل را که در مرتبهٔ دوم از مراتب
موجودات واقع است حلقه در گوش افتاده و مطیع و منقاد ارادهٔ و امرات
و در مقام طلب و محبه قایم است که هیچ ازان مرتبه بجا وز ندارد شعر
عقل کل از جام عشقت باده نوش؛ نفس کل مستانه از شوقت بجوش؛ چون
معین است که وجود هر موجودی شراب محبهٔ الهیست که در خم استعداد و قابلیه
او ریخته اند فرمود که همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست دل هر ذرّه پیمانهٔ اوست
یعنی تمامت عالم از غیب و شهاده مانند یک خمخانهٔ اند که پر از شراب هستی حق
گشته اند و دل هر ذرّهٔ از ذرات موجودات که مراد حقیقهٔ آن ذره است
بحسب قابلیه و استعداد خاص که دارد پیمانهٔ شراب محض حق است و پیمانهٔ همه

ازین

ازین شراب پر است بدانکه هر موجودی درخور قابلیت خود ازان پرتو
وجه ذات الهی پر می محبت ظهور و اظهار افتاده است بتجلی خاص از تجلیات
وجوه اسمائی مخصوص شده اند و جام استعداد هر یکی ازان شراب تجلی خاص
که مستعد همان بوده اند پر گشته و تمامت ذرات علی حسب استعداداتهم مست
مدام آن می اند شعر از جام عشقند از ازل ذرات مست لم یزل؛ ساقی صلای میزند
میخانه در واشد است؛ چون فرمود که پیمانهٔ جمیع موجودات از می محبهٔ حق
پر است میفرماید که خرد مست و ملائک مست و جان مست هوا مست و زمین و آسمان مست
یعنی ازان می محبهٔ فطری خرد که عقل است مست است و ملایک فرشتگان
مقربند مستند و جان که روح مراد است مست است و هوا و زمین و
آسمان همه مستند و هر چه هست مست این می است چه هر یک ازان شرابی
که نحن قسمنا در پیمانهٔ استعداد ایشان ریخته است مست و لا یعقل است و
تا هستند هشیار نخواهند شد و این مستی عام است که جمیع موجودات را
بی خود کرده است و غزلی درین معنی این فقیر را سانح شده بمناسبهٔ محل
نوشته می شود شعر دوش دیدم یار مست و جملهٔ اغیار؛ جام مست و باده
مست و خانهٔ خمار مست؛ جان ما مست و حریفان مست و ساقی مست مست؛
بزم مست و شاهد و مطرب همه یکباره مست؛ عقل مست و عاشق و معشوق
مست؛ زهد مست و توبه مست و زاهد هشیار مست؛ کعبه و میخانه مست و
مسجد و محراب مست؛ سنگ و چوب و گل همه مست و در و دیوار مست؛
دیر و ترسا و کلیسا مست و عیسی بود مست؛ دیر نا قوس و صلیب و راهب و
زنار مست؛ بت پرستان مست بودند و بت و بتخانه مست؛ کافر و انکار مست
و مومن و اقرار مست؛ خاک و باد و آب و آتش جملگی بودند مست؛ انجم و

افلاک مست و کوکب و سیار مست؛ عقل کل مست و ملائک مست و روح و جسم مست
جبرئیل و وحی مست واحد مختار مست؛ هم اسیری مست بود و جمله ذرات مست
کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دیندار مست؛ چون همهٔ موجودات
مست می محبت و عشقند و همه طالب و جویای اویند فرمود که فلک سرگشته
از وی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی یعنی از ان می محبت فاحببت ان
اعرف که فلک نوش کرده است دائما سرگشته و حیرت‌زده در تکاپوی و
جستجویست و یک لحظه آرام و آسایش ندارد و در طلب دوست گرد عالم
معلق زنان بسر میگردد شعر فلک از شوق سرگردان چو ذرّه پیش خورشیدست
بروز و شب نیارامد که شاید روی بنمایی؛ و هوا و عشق در دل فلک بامید
یکی بویست که از ان می محبت در فطرت بوی رسیده است و دایم طالب
و خواهان آنست و بواسطهٔ انکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل
بغایت خوب و لطیف واقع شده است چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای
ارضی و سمائی اند بواسطهٔ تجرّد و قدس و لطافت و نزاهت که دارند از
کدورت کثافت مبرّا و معرّا اند فرمود که ملائک خورده صاف از کوزهٔ پاک
بجرعه ریخته دردی بدین خاک یعنی فرشتگان از ان می محبت آنچه صاف است
از کوزهٔ پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشارت بانست که فیض
از مبدا فیاض میگردد اول بارواح مقدسه که ملائکه اند بواسطهٔ عدم وسائط
یا قلّت وسایط میرسد و ازانجا بعرش و اجرام فلکی و دیگر بعناصر و دیگر بموالید
پس برآینه که صاف و راوق ان میخواهد بود که ملائکه نوشیده اند و کوزهٔ
پاک استعاره و اشارت بر آنست که چون ملائکه ارواح مجرّده اند حقیقت و
تعین ایشان که پیمانهٔ آن شرابست از سودا و کدورات صفات طبیعی معرّا

بجرعه

بجرعه ریخته دردی بدین خاک یعنی پیک نوشیدن و باز خوردن آن می دردی
او را بدین خاک تیرهٔ ظلمانی ریخته اند شعر وللارض من کاس الکرام نصیب؛
ریختن دردی بر خاک اشارت بر آنست که اسفل سافلین مراتب تنزل مرتبهٔ
خاکست چون فرمود که دردی بران می محبت را بر خاک ریختند می فرماید که
عناصر گشت ازان یکجرعه سرخوش فتاده که آب و که در آتش یعنی عناصر اربعه که آتش
و آب و باد و خاک اند ازان جرعه که ملائکه بر خاک ریختند از غایت اتحاد
که با یکدیگر داشتند باتفاق نوش کرده سرخوش و مست گشتند و از
غایة شوق و ذوق و مستی که ایشانرا ازان جرعه دست داده
از تاب آن عشق و مستی گاه در آب عرق غریق افتاده اند و گاه در آتش
عشق و طلب سوزان آنچه فرموده که عناصر که در آب که در آتش در غایت
حد لطافت و خوبی واقع شده است شعر از می عشقت عناصر سرخوشند
از هوای روی تو در آتشند؛ آب هر سو در پیت گشته دوان؛ خاک
ازین سودا فتاده درمیان؛ چون خاک آدم با آب می محبت و عشق
مخمّر است فرمود که ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد برافلاک
یعنی از بوی و لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاد آدمی سر از
خاک تیره برآورده و برآمده و چنان عالی و بزرگ شد که از غایة علوّ
مرتبه برافلاک برآمد و مراتب عالیهٔ او از افلاک و املاک نیز بگذشت
بدانکه بحقیقت انسان عبارت از اجزای نفس و بدن و هیئت اجتماعیت
و بواسطهٔ انکه مرکبست از غایة سفل مرکز که عنصر خاکیست و علوّ محیطه
که روح اضافیست و نفخت فیه من روحیست حامل بار امانت جامعه
توانست شد و خلافت و مسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه بر صورت

مستخلف تواند بود و علم آدم الاسماء کلها پس هرآینه تخمیر طینهٔ آدم ازان دردی
که بر خاک ریخته شده اگر در صورت نقص مینماید ولی بحقیقت بسبب جامعیهٔ
لطافت و کثافت و نور و ظلمه در غایت کمالست وازین جهات مذکوره است
که شراب تجلی وجه باقی بتمامت حسن و جمال که جامعیهٔ جمیع اسما و صفات مرادست
در ظروف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجد و در ظرف دل و حقیقت
انسان کامل گنجد شعر اگر شوند زمست عالمی چه عجب ؛ چنین که من همه خود را
شراب می بینم ؛ ندانم از چه سبب تشنه‌ام چو من خود را ؛ که من حقیقهٔ خود را
کباب می بینم ؛ چون ظهور آثار آن می محبت و عشق در حقیقه انسانی بواسطهٔ
مزیت قابلیه و استعداد زیاده است فرمود که زعکس او تن پژمرده جان گشت
زتابش جان افسرده روان گشت یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی در زجاجهٔ حقیقه
انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته و جان گشته و حیات یافت واز تاب
حرارت سورهٔ او جان افسرده روان گشت و کمر شوق و عشق بر میان
جان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع بمرجع اصلی نمود
و علی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشتهٔ بیابان طلب و اسیر
بلای تعب است چنانچه میفرماید که جهان خلق ازو سرگشته دایم زخان و مان
خود برگشته دایم یعنی بواسطهٔ مزیت سرایت آثار آن می محبت ذاتی در حقیقه
جامعهٔ انسانی بسبب زیادتی قابلیت و استعداد اصلی خلق عالمی دایم ازان
می محبت سرگشته و متحیر و سرگردان بیابان عشق و طلبند و محبوب حقیقی را
می جویند و از غایت درد و سوز محبت که دارند دائما از خان و مان و
منزل و مکان خود برگشته اند و گرد عالم بپای سعی دوان و دست
طلب و حسرت بر سر زبان میگردد و مرشد و هادی می طلبند که ایشان را

بوصال

بوصال محبوب رهنمایی کند این بیان حال سالکان و عاشقان است که
ترک لذات دنیا و عقبی کرده مشاهدهٔ جمال باکمال مولی می طلبند چون
قابلیه و استعداد فطری هر طائفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف
و متفاوت افتاده است فرمود که یکی از بوی دردش غافل آمد یکی از
رنگ صافش ناقل آمد یعنی بنا بر تفاوت استعداد فطری یکی از بوی درد
آن می محبت غافل آمد بآن معنی که تعمق و توغل در تعقل معقولات نمود
و در شناخت اشیا تابع عقلی شد مانند حکما، فلاسفه که راه معرفت حق
بقدم عقل میروند چون استدلالات عقلی در معرفة الله کافی و وافی
نیست هرآینه غیر بویی بمشام جان ایشان ازان حقیقه نرسیده است و
یکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل آمد بآن معنی که راه را بدلائل نقلی
رفت مانند علما، ظاهر که نقل بر عقل مقدم میدارند و هرچه از انبیا علیهم
السلام و مجتهدان بنقل بایشان برسیده بران عمل مینمایند چون ایشان
ناقل از انبیا اند هرآینه که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا
دیده اند و این مرتبهٔ اولست که بعقل مجرد راه میرفتند فاما هیچ کدام
ازین هر دو طایفه را ذوق و وجدان حاصل نیست هرآینه که رنگ و
بوی بیش نیافته اند و بحقیقه حال نرسیده اند چون در اذواق اهل ذوق
و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقع است فرمود که یکی از نیم جرعه
گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی یکی از ارباب اذواق
که قدم فراتر از مرتبهٔ رنگ و بوی عقل نهاده است و از ذوق و وجدان
بهره مند گشته از نیم جرعهٔ ازان می محبت فطری صادق و ثابت قدم گشته
است و قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در

اکتساب اعمال مرضیه و اخلاق سعی تمام می نماید و شارب نیم جرعه ازان
شراب محبت از جام تجلیات افعالیست و این مرتبهٔ مقتصدان و نجبا و ابرارست
و یکی دیگر از اهل اذواق که ازان اعلاست از یک صراحی ازان می محبت
فطری عاشق گشته است و لا ابالی شده و بقیود صوری زیاده التفات
ندارد و مست عشق است و شارب شراب عشق از خم و سبوی تجلیات
صفاتی و اسمائیست و این مقام بدلا و امنا و اوتادست شعر مست این
می هرکسی از جام دیگر گشته اند ؛ این یکی از یک پیاله مست و ان یک از سبو ؛
هر یکی درخورد جام خویش مست آن میند ؛ کو یکی هشیار تا بیند همه مستی
از و ؛ چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبهٔ افراد و اقطابست که صاحب
تجلی ذاتی اند فلهذا فرمود که یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و میخانه و
ساقی و میخوار یعنی یکی دیگر که مشربش اعلاست از جمیع مشارب مختلفهٔ اصناف
اولیا که اقطاب و افرادند بواسطهٔ وسعت میدان قابلیت و استعداد
فطری از مراتب تمامت قیود مراتب کثرات و افعال و اسما و صفات وارسته
بمقام اطلاق ذاتی پیوسته شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیتست
و بفنا فی الله و بقا بالله متحقق یکبار یعنی بتمامت یا بدفعهٔ واحده خم که اعیان
کثراتند و خمخانه که مرتبهٔ علم و امتیاز اسما و اعیان از دیگرست و ساقی که
ذات باعتبار رحمت ظهور و اظهار مرادست و میخوار که خودست فرو برده
یعنی همه را بیکبار فرو برده و درکشیده است و مست ازل و ابدست شعر
ای ساقی ازان می که دل و دین منست ؛ پر کن قدحی که جان شیرین منست ؛
گر مست شراب خوردن آیین کسیست ؛ معشوق بجام خوردن آیین منست ؛
چون سالک واصل دران مقام مظهر ذات مطلق گشته است فرمود که کشیده

جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز یعنی جملهٔ خم و خمخانه و
ساقی و می خواره را بیکجرعه کشیده و نوشیده است و دهن باز کرده
که هل من مزید و زیادت ازان می طلبد چه مرتبهٔ اطلاق ذاتی اوسع از انست
که باین مذکورات بلکه بجمیع تعینات پر شود شعر بسی پیمود بر دل باده ساقی ؛
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل ؛ بیا بشنو ز رندان خرابات ؛ اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل ؛
از غایت تعجب ازین حال می فرماید که ؛ زهی دریا دل رند سرافراز ؛ یعنی چون
بحر محیط هستی و امکانی اسما و صفات و اعیان برنده محو و فنا از حقیقه
خود تراشیده و دور کرده است و سرافراز عالم و آدمست که مرتبهٔ
هیچ مخلوقی بمرتبه و مقام رفیع او نمیرسد شعر فحق علی الجمع القدیم الذی به ؛
وجدت کهول الحی اطفال صبیتی ؛ فتدری لم یا فل شمسی لم تغب ؛ و بی تهتدی
کل الذراری المنیرة ؛ مهبط افیاض بی غایت دلش ؛ مجمع البحرین شده آب و
گلش ؛ آنچه مکشوفست بر اهل شهود ؛ در عبارت شمهٔ نتوان نمود ؛ چون
شراب تجلیات بی غایه در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات
مراتب عالم ریخته است و در بحر محیط استعداد و قابلیهٔ انسان کامل جمعیت
و احاطه دارد بر همه می فرماید که در آشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته
ز اقرار و انکار یعنی هستی عالم را که عبارت از کل موجوداتست بدفعهٔ واحده
با تمام و کلی بجهت کمال وسعت مشرب و استعداد در آشامیده و نوشیده است
و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فراغت و آسایش از
اقرار و انکار دارد زیرا که او نه انکار کسی دارد که و نه نیز پروای اقرار دیگران
میدارد چه این جمله متفرع و مترتب بر اثنیت و توهم و تعدد و اثنینیه و غیریت
است و او ازین همه قیود مبرا و معراست و هستی او از ما بین مرتفع

شده قائم بوجود مطلق گشته است و از شراب ناب جام اطلاقی بیخود و
ناپرواست شعر ما مست خمار کوی آن مدامیم * عالم همگی شراب و ما
میخواره ایم * هر لحظه جهان با جرعهٔ نوشیده ایم * مست ازلیم و تا ابد خماریم *
بجهة آنکه تا جماعتی که قابلیة فطری داشته باشند بدانند که اهل شهود و کمالات
در مشاهدهٔ احوال ورای آنچه ارباب عقل در می یابند حال دیگر است و
شهود ایشان برتر از آنست هر کسی را و هر طالب سالک را نیز دست
رسی بران باشد و بفکر عقلی پیرامون آن توان گشت مناسب این احوال
واقعهٔ از واقعات خاصه که در ایام اربعین بمحض موهبت الهی روی نموده
بود بحکم شعر ولست ملوما ان انت مواهبی * و امنح اتباعی جزیل عطیتی * نوشته
می شود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بعد سلوک و ریاضت
و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان
صحرای بی نهایت نورانی میگذرد و این فقیر بر کنارهٔ آن دریا ایستاده
ام و چیزی می طلبم دیدم که خلایق بیحد و شمار متوجه جایی اند و پیوسته میروند
و در اثنای آن بیکبار دیدم که در گنبدی ام بزرگ چنانچه اطراف و جوانب
آن گنبد از غایة بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد از نور مملو و پر است و
بحیثیتی تلألؤ و تشعشع می نماید که چشم خیره میگردد و نیک نظر نمی تواند کرد و این
فقیر در هوای این گنبد طیران مینمایم و چنان مست و بیخودم که چشم خود بکلیه
باز نمیتوانم کرد و حضرت حق بی تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد
بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی ندارد بطریق رودخانهٔ که متصل آید و در دهن
شخصی رود و من دهن باز کرده ام و لا ینقطع بی جام و کاس این شراب
بی رنگ و بو در حلق من میریزند و در علم من دران حال چنان بود که

سالهای بی حصر و شمار است که اینچنین ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و
زمین و عرش و فرش و غیره یکنور واحد متمثل برنگ سیاه شدند و من
نیز همین نورم و هیچ تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارند و مجرد علم و بس و حضرت
حق بی جهة و کیف دریاهای شراب هم ازین نور بمن میدهد صد هزار دریا
شراب ازین نور بیکبار آشامیدم و در حال معلوم من شد که تمامت کمل اولیا
که بوده اند همه درین نور غرقند و همه همین نورند و بعلم سیران دران
نور مینمودم ناگاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات
و مجردات و مادیات همه شراب شد و من همه را بیک جرعه درکشیدم و فنا
سرمدی یافته و فانی مطلق بی شعور شدم آنگاه دیدم که حقیقة واحدهٔ
ساریه در جمیع اشیا منم و هرچه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم
بمن قایمند و قیوم همه منم و مرا در جمیع ذرات موجودات سریانست و
همه بظهور من ظاهرند بعد ازان حال واقف شدم و با خود آمدم و چندین
روز دران سکر و بیخودی بودم شعر صد هزاران بحر میدیدم که شد در
دم عیان * جمله را یکجرعه کردم بد هنوزم آرزو * بعد ازان دیدم دو عالم
شد شراب و من زشوق * خوش بیکدم درکشیدم جمله را از جام هو * پس
دران مستی ز هستی فانی مطلق شدم * سر عالم زان فنا شد کشف بر من موبمو *
چون بقا اسیری زان فنا اسرمدی * بودم آن یاری که میجستم مدامش
کو بکو * چون تقید باعمال و اطوار ظاهره در حالت استغراق تام محالست
فرمود که شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات یعنی دران
مستی چون اورا از انانیة و هستی نسبتی حاصل شده است هر آینه که او
از زهد خشک و طامات که فرع انانیت و اثنینیة تواند بود فارغ شده

باشد و از همه مبرا گشته زهد خشک آنست که صورت زهد نیش باشد که منجر
باحوال معنوی که نتیجهٔ آنست نباشد و طامات عبارت از خودنمائی و خود
فروشی و کلماتیست که فریبندگی خلق عوام و تسخیر ایشان گویند گرفته دامن
پیر خرابات یعنی دست تمنا از جمیع رسوم و عادات رها کرده‌ست و ترک همه
نموده و لیکن متشبث بدان پیر خراباتست و دست از و باز نمیدارد زیرا
که این همه کمالات که او را حاصل گشته بواسطهٔ ارشاد و هدایت آن پیر خرابات
که مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات رهنمایی میکند و راه
فقر و فنا می پویاند بوده است چو بارشاد او باین مقام راه یافته است هرآینه
که دست ارادت و نیاز از دامن او نمیگذارد تا استقامت در آن مراتب
کمال و استدامت آن احوال پیدا گشته از مرتبهٔ تلوین عبور نماید و در مقام
تمکین قائم گردد و هر لحظه بکمال و جمالی دیگر تا بعیان قائل با خلاص جلوه گری نمایند
شعر در میان بحر اگر بنشسته‌ام ❊ طمع در آب سبو هم بسته‌ام ❊ آه سرّی هست
اینجا بس نهان ❊ که موسی خضری شود گاه خضر آن ❊ همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ❊
بر هر آنچه میرسی بالله مایست ❊ چون گذشتی زان یکی نو نو رسد ❊ آن یکی بالاتر
از وی در رسد ❊ بی نهایت حضرتست این بارگاه ❊ سدره بگذار صدر تست راه
چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بجهة قرب معنی در یک نمط و اشارت
ذکر فرموده بود فارغ شد میفرماید که **اشارت بخرابات** خرابات اشارت
بمقام وحدتست اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتداء آن عبارت
از مقام فناء افعال و صفاتست و خراباتی سالک عاشق لاابالیست که از قید
رؤیت تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات
جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی بیند و داند و هیچ صفتی و فعلی بخود

دیگران

دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات فناء ذاتست که ذوات
همه را محو و منطمس در ذات حق یابد که واليه يرجع الامر كله و درین اشارات
بیان همه خواهد نمود و امعان نظر و اصغاء سمع باید کرد تا هر یکی را در محل
خود دریابد چون در حقیقت خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را
بکوی نیستی درباخته باشد فرمود که **خراباتی شدن از خود رهائیست**
خودی کفرست اگر خود پارسائیست یعنی خراباتی شدن که از ارباب احوال ادعاء آن
نموده اند و خود را بآن منسوب داشته اند آنست که سالک ناسک
بترک رسوم و قیود و احکام کثرات گفته از خود رهائی و خلاص یابد و خودی
خود را مطلقا بازگذارد چون خودی که اضافة فعل و صفة و هستی بخود
نمودنست و بحقیقة کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین و هستی
خود و غیرست بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب
دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده و پارسائی عبارت
است از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی یعنی اگر این پارسائی که از
صفات مستحسنه است موجب خودبینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام
کفر نگذشته است و همچنان حق را در خود پوشانیده است و وصف خراباتیان
ندارد **شعر** تا تو پیدائی نهانست او ز تو ❊ تو نهان شو تا که پیدا آید او ❊ تا تو خود
بینی نه بینی دوست را ❊ از خودی شو محو و بنگر آن بقا ❊ چون خرابات مقام
فناء کثراتست فلهذا فرمود که **نشانی داده اند از خرابات که التوحید**
اسقاط الاضافات یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی با تو از خرابات داده
اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید اینست که اسقاط اضافت
صفت و وجود و هستی بغیر نمایند بدانکه ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در

مظاهر عین همه اشیاست و تمامت اشیا بحق موجود ند و بدون حق معدومند
و از انکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت ایشان نموده است اضافه وجود
برایشان کرده می شود هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند هر آینه اشیا فی حد
ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد واینست معنیٔ التوحید اسقاط
الاضافات تاب انوار جمالت بهر اظهار کال پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
خود همه هستی شده وانکه برای روی پوش نام هستی که براین وکه بران انداخته
ظاهر و باطن توی طالب و مطلوب تو ان دیگر نامیست اندر هر زبان
انداخته چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود که خرابات
از جهان بی مثالیست مقام عاشقان لاابالیست یعنی خرابات که مقام
وحدتست بجهة انکه مرتبهٔ محو و فنا نقوش واشکال است از جهان بی مثالیست
یعنی منزه از جمیع صوراست خواه خیالی و خواه مثالی زیرا که توهم غیریت و
دویی در مقام توحید محال و ضلالست واین خرابات مقام عاشقان جان
باز ولاابالیست که بهیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نکردند و بی باکانه
از هرچه در قید تعین درآید عبور نمایند و در هیچ منزل توقف نکردند و اقامت
نمایند شعر در خرابات ما کذر نکند هر که از خویشتن سفر نکند این خرابات عشق دریابیست
ما ئی ما در و کذر نکند هر که محجوب کفر و دین باشد دست با دوست در کمر
نکند چون مرغ روح انسانی که عنقای قاف قربست مقام وحدتست
فرمود که خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آشیان لامکانست یعنی چون
نهایت مرتبهٔ عروجی مقام وحدت است و بازکشت روح انسانی انجا خواهد
بود پس هر آینه که خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی
و منزلکاه حقیقی او باشد خرابات آشیان لامکانست زیرا که کفته شد که خرابات

مقام وحدتست اعم از انکه وحدت افعالی باشد یا صفاتی یا ذاتی و مقام
توحید افعال و صفات اشیان لامکان توحید ذاتیست چه اول بتوحید افعالی
و صفاتی میرسند و از انجا بتوحید ذاتی و تا از آستانه نکذری قدم در خانه
نتوان نهاد شعر اسرار خرابات بجز مست نداند هشیار چه داند که درین پرده
چه رازست خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه
درازست چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میکردد
فرمود که خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست یعنی خراباتی
که از خودی وارسته است خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابی محو صفات
یافته وانکه خرابی فنا، ذات هر آینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل کشته است
و خود را و عالم را کم کرده و نابود ساخته است زیرا که در صحرای او که فضای
اطلاق وحدت ذاتیست نمود عالم و آدم مثال نمود سرابست که نمود
بی بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد شعر بنیاد اگر چه خرابست باک
نیست خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب مستم کن انچنان که سر از پا کم
کنم وز شور و عربده همه عالم کنم بباب تا او بود همه نه جهان باشد و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب چون مقام وحدت ذاتی از احاطهٔ
حدود و جهات برونست فرمود که خراباتست بی حد و نهایت نه آغازش
کسی دیده نه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحدود و جهاتست
و نه منتهی بنهایت و نه آغاز و مبداء مرئی و معلوم کسی کشته است و نه غایت
و منتهی چه دران مقام اطلاق تمامست این اعتبارات محو و متلاشی و اصلا
اشارت پذیر نیست و از احاطهٔ علمی و عینی منزه و معراست نه اشارت
می پذیرد نه بیان نه کسی زو علم دارد نه نشان قسم خلق از وی خیالی پیش

نیست زوجز دادن مجالی بیش نیست چون در مقام وحدت و اطلاق
تعین و تشخص را راه نیست فرمود که اگر صد سال در وی میشتابی نه خود را
و نه کس را باز یابی یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم و
بشتابی و تفکر نمایی دران عالم نه خود را می توانی یافتن و نه کس دیگر را چه دران
عالم هرچه در قید تعین و تشخص می آید همه محو و نابود است و یافت خود و غیر
خود در جای متصور تواند بود که تعین را خواه تعین روحانی و خواه جسمانی
در وگنجایی نیست و در مقام وحدت غیریت اعتباری را نیز مجال نیست فکیف
که حقیقی را شعر در قلندرخانهٔ توحید عشق، کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست، در خرابات
مغان از نیک و بد، گو نشان اینجا چو شر و خیر نیست، چون مقام وحدت
اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خودگذشت است فرمود که گروهی
اندر وی بی پا و بی سر همه نی مؤمن و نه نیز کافر یعنی جماعتی از رندان لاابالی
درین مقام خرابات وحدت جای و منزل کرده اند که محو و نیستی یافته بی
پا و سر اند و هرچه هست همه را در قمارخانهٔ وحدت پاک در باخته اند
نه اول ایشان پیدا است و نه آخر و ازل و ابد در مرتبهٔ ایشان متحد است
و نه مؤمن و نه کافرند زیرا که ایشان را از هستی و تعین خود فنا و نیستی
حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان مشخص فرع انست که ان کس وجود
و تعین خود فنا و نیستی حاصل شده است و حکم بکفر داشته باشد پس
بواسطهٔ عدم تعین هرآینه که محکوم بکفر و ایمان نگردد شعر کفر و ایمان نیست
انجای که اوست، گوشت مغز و کفر و دین او را دو پوست، چون در خرابات
وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمی شود فرمود که شراب
بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته یعنی آن گروه بی پا و سر شراب

ناب

ناب بیخودی و محو و فنا در سر گرفته اند و در مستی آن از هستی خود نیست
گشته و بترک جمله خیر و شر گرفته اند و فراغت از خود و عالم یافته اند و خیر
و شر چون از لوازم هستی و تقضا است و ایشان در مقام هستی و اتحاد
هرآینه که بترک جمله گفته باشند شعر هستم ز جام بیخودی مست مدام سرمدی،
نه نیک دانم نه بدی هذا جنون العاشقین، من بیخود و شیدائیم قلاشم و رسوائیم،
هرجائیم هذا جنون العاشقین، چون در مرتبهٔ فنا هرچه در قید تعین و تقید
باشد محو است فرمود که شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ از نام
یعنی هر یک ازان گروه خراباتیان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده
اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محو است
و شراب بیخودی و فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد و فراغت
یافته از ننگ و از نام یعنی دران هستی نیستی از ننگ و نام و ناموس
فراغت یافته مبرا و معرا گشته همه را بلکه وجود خود را نیز در خرابات فنا در
باخته است شعر چونکه هستی میتوان رستن ز هستی لاجرم، عاشقانرا می پرستی
به ز طامات آمده است، از فنا چون میتوان در بزم رندان جا یافت، پس
بمعنی نیستی عین کمالات آمده است، چون سیر و سلوک و ریاضت و
حالاتی که در اثنای آن همه روی مینماید مرتب بر هستی وجود سالکست
و رندان خراباتی از شراب بیخودی مست نیستی اند فرمود که حدیث ما
جرای شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات بدانکه رجوع و وصول بمبدا،
حقیقی که مستلزم معرفت یقینی است غرض اینجا است غیر مجذوبان
مطلق را جز بارشاد کامل راهنما و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و
عزلت میسر نیست و اکابر دین که مشایخ طریقتند قدس الله اسرارهم

اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا بجهة آن فرموده اند که تا حواس
ظاهر بسته شوند و از اعمال خود معزول گردند که هر حجابی که بروح انسانی
رسیده و او را از مشاهدهٔ جمال مولی محجوب ساخته همه از روزنهٔ حواس
درآمده است پس بواسطهٔ عزلت آن مدد نفسانی از هوا و آرزو و شیطان
کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال برسد و سالک را
قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضت
انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده می شود مثل
انوارات سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقدمهٔ
آنها در اصطلاح صوفیه ببوارق و لوامع و لوائح موسوم مند و کرامات که
خرق عادتست مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح
و طامات که در عرف صوفیان صافی دل عبارت از حرکت اسرار
واجدانست که وجد و یافت ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد
ایشان فرو ریزد و نگاه نمیتواند داشت و دران حین سخنی از ایشان
صادر می شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد و موجب
طعن و انکار گردد و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات
نیست مقصود بالذات وصول تام و رفع اثنینیت است فلهذا فرمود که
حدیث ماجرای شطح و طامات حدیث سخن و گفت و گفتوی شطح و طامات
که عبارت از اظهار ان حالاتست که سالک صاحب ذوق را دست
داده است و خیال خلوت که انزوا و انقطاع از خلق است و مشاهدهٔ انوار
متلونه که مشهود سالکانست و کرامت که اخبار از غیب است و اشراف
بر ضمایر مجموع این مذکورات را که در اثناء سلوک سالکان را هر ادست داده

میفرماید

میفرماید که **ببوی دردی از دست داده ز ذوق نیستی مست و فتاد** یعنی جمیع حالات
و مراتب مذکوره ببوی دردی از ان شراب محو و بیخودی از دست داده
و ترک همه کرده اند و از ذوق و چشیدن شراب نیستی مست و بیخود
و بی شعور افتاده خود را و همه را بر باد فنا داده اند و محو و نابود گردانیده
و براد رسیده **شعر** قبلهٔ حاجات ماکوی خرابات آمده است : شاهد و می ست را
عین مناجات آمده است : بت پرستی گر گرفتار خودی نه حق پرست : در طریق
بیخودی اصل عبادات آمده است : تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدوست
ساقی میخانه و پیر خرابات آمده است : چون در صورت هستی و بیخودی تقید
بصور قیود و آثار و علامات منسی و منطوبیت فرمود که **عصا و رکوه و تسبیح
و مسواک گرو کرده بدردی جمله را پاک** یعنی عصا و رکوه و تسبیح و مسواک که
اسباب و الات صوفیان و زاهدانست همه را گرو و رهن دردی شراب
بیخودی و نیستی کرده از همه مجرد و معرا گشته اند و مقید بهیچ قیدی از قیود
و هیچ مرتبهٔ از مراتب نیستند و لاابالی و بی پروا و بی باکند **شعر** رندیم و ملامتی
و بدنام : قلاش و حریف ساغر و جام : بدمست و قمارباز و بی باک : معشوقه
پرست و باده آشام : اوباشم و عاشق و نظرباز : آزاده ز قید ننگ و از
نام : در مستی و عاشقی و رندی : انگشت نمای خاص و عام : چون باز آمدن
از مرتبهٔ استغراق حال موجب اضطرابست فرمود که **میان آب و گل افغان
و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان** یعنی بعد از رجوع ازان مقام محو و استغراق
بحال صحو بواسطهٔ بقایای سکر و مستی ان حال میان آب و گل افغان و خیزان
در اضطراب و بیخودیست و بجهة تأسف و تحرک از لذات ان حال باز آمده
و محجوب گشته است بجای اشک خون از دیده میریزد و تفرع و زاری مینماید

شعر ماهی از دریا چو با صحرا فتد • می طپد تا باز با دریا فتد • می طپد پیوسته
در سوز و گداز • تا بجای خود رسد ناگاه باز • چون درین حال در مقام
تلوینست فرمود که کهی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن فراز
یعنی کهی از سرخوشی و مستی آن شراب بیخودی و ذوق آن حال که
او را دست داده هست در عالم ناز و تنعم و تفاخر مانند شاطران و پیکان
رعنا که بسبب تیز دویدن گردن افرازی بریکدیگر مینمایند گردن افراز
سرخوش و حال فرحان و شادمانست و الحاصل جایی دو صد چندان
شادمانی و سرورست که کسی را اگرچه هم یک لحظه و یکساعت در عمری
آنچنان دولتی روی کرد د شعر گر چنان دولت بعمری یکدمی دستم دهد • بر
سرافرازی عالم گردن افرازی کنم • گر بصد جان جرعهٔ از بادهٔ وصلش دهند
در زمان جان بازم و با وصل دمسازی کنم • چون تلوین مقتضی آنست که گاهی
در مقام فرق و گاهی در مقام جمع باشد فرمود که کهی از روسیاهی رو بدیوار
کهی از سرخ روی بر سر دار یعنی گاهی بواسطهٔ تنزل از ان مقام علیهٔ جمعیه بعالم
کثرت و تفرقه از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتار ظلمت عدمیه روی بدیوار
تعین و هستی مجازی آورده راه برون شدن ندارد و گاهی بسبب ترقی
و عروج از مرتبهٔ تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ رویی
صورة شراب تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخود بر سر دار ملامت و طعن
و انکار گرفتارست اشارت بشیخ حسین منصور حلاج است قدس سره شعر
در خرابات فنا تا از می وصلیم مست • شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم
چون وجد و وجدان مفقود موجب تحرک اضطراب میگردد فرمود که کهی اندر
سماع شوق جانان شده بی پا و سر چون چرخ گردان یعنی گاهی از ان حال استغراق

وفنا

و فنا تام باخود آمده ولی در مرتبهٔ سکر و بیخودیست و خود را نمی تواند
نگاهداشت اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب
حقیقی هست مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق زنان گرد عالم میگردد
و قرار و سکون ندارد و در اضطرابست شعر در مشام جانم آمد بوی دوست
چون فلک چرخی زدم در کوی دوست • عندلیب باغ شوق از وصل دوست
اهل مجلس را برون برده ز پوست • هر یک از هستی نوای ساخته • غلغلی
در عرش و فرش انداخته • چون در مجلس سماع البته مطرب خواهد بود فرمود
که بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از ان عالم رسیده یعنی بهر نغمه و آهنگ
که آن خراباتی مست و بی سر و پا از مطرب شنیده هست بدو وجد و حالتی
با فت خاص که مقتضای تجلی ظهور کل یوم هو فی شان هست رسیده و جلوهٔ
جمال محبوب بنوعی دیگر نموده و مطرب کسی هست که بواسطهٔ خوانندگی مینماید
و سرود بیاد دوستان میدهد اهل ذوق را بحال طرب می آرد و خوش
وقت میگرداند شعر جان محبوس تو در زندان تن • صحبت نا جنس کردش
ممتحن • در سماعش مژدهٔ جانان رسید • بوی پیراهن سوی کنعان رسید • این
مفرح بهر هر محزون نیست • لایق او جز دل پر نور نیست • چون فی الحقیقه موجب
سماع اهل حق و ارباب حال صوت و حرف نه از آهنگ و اصولست فرمود که
سماع جان نه آخر صوت و حرفست که در هر پردهٔ تیری شگرفست یعنی سماع جان و روح
اهل حال و ارباب کمال آخر از همین صوت و حرفست که از مطرب می شنوند
زیرا که در پردهٔ و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست
و آن ابکار اسرار جز از برای خاص پرده از رخ بر نمی دارند و خود را بهر
نا اهل نمی نمایند و نه آنست که هر که سماع کند و دستی بهوای نفس افشاند

وچرخی زند اهل آن اسرار است شعر هر گدای کی بود مرد سماع پاکبازان را
بود در سماع مجلس خاص است و جای نیست پخته باید که کار خام نیست
خوب گفتند آن خداوندان حال نیست نفس مرده را این می حلال چون
ادراک اسرار سماع ورای مدارک و مشاعر حواس ظاهری و باطنی است
فرمود که زسر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ و بوی یعنی در
هنگام شنیدن این اسرار در هر پرده نهفته است دلق کهنه و لباس
ده توی حواس عشرهٔ ظاهری و باطنی از سر برون کشیده و دور انداخته
است و بگوش عشق و محبت سامع این اسرار است و در سماع از جمیع رنگ
ریا و رعونت هستی و خودنمایی و خودفروشی معرا و مجرد گشته است
و اصلا تصنع در ذات شریف او نیست و اخلاص محض است شعر گرد
هستیها ز دامن رفته پای همت بر دو عالم کوفته از میان برخاسته
گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود در حریم انس سر مغان حرم
کرده هنگام طواف از سر قدم چون خراباتیان مرتبهٔ اطلاق وحدت
و لاتعین است فرمود که فروشسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز
ازرق یعنی آن خراباتی بی سر و پا جمیع الوانرا که از امتزاج نور و ظلمت
وجوبی و امکانی صورت بسته و تعین شده است که کثرات و تعینات
ارواح و اجسام مراد است خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد
مانند تعینات ارواح و صور مثالی که رنگ سبز و ازرق اشارت بانهاست
همه را از لوح وجود فروشسته و نیست گردانیده است بدان شراب
ناب تجلی ذاتی صاف و مروق یعنی از کدورات تعینات و کثرات مصفا
و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق آنرا نوشیده است شعر

ادر لی کأس توحید الا یا ایها الساقی ارحنی ساعة عنی و من قید و اطلاقی
شراب ناب توحیدم تواند وارهانیدن ز دست شرک و کفر و دین
و سالوسی و زراقی چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست
می فرماید که یکی پیمانه خورده از می صاف شده زان صوفی صافی ز اوصاف یعنی یکی
پیمانه از آن می صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت و تعین و کثرت
مصفی است خورده و نوشیده و از آن پیمانه و نوشیدن آن می بسبب
فنا از خودی صافی شده است صافی و پاک از صفات بشری و تعین
انسانی و تقید جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی شعر مرا چو می برهاند ز
دست خویشتنم بمیکده شدنم بهترین طاعاتست چو حصول عیش و لذات
بیخودی و فنا از خودی موقوف بتزکیهٔ نفس است از صفات طبیعی و شهوانی
و نفسانی و مالوفات جسمانی فرمود که گرفته دامن رندان خمار ز شیخ و
مریدی گشته بیزار یعنی در مقام عبودیت بصدق و اخلاصی که منبعث از جان
و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع
و نفس اماره و لوامه پاک رفته و مزکی گردانیده و آنچه در مراتب کشف
و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی
نموده و مشاهدهٔ آن کرده شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی
این همه گفته ام از صد یکی گفته نشود و سر احوال بقدر امکان نموده ام
و عنان سخن باز کشیدم و نگاه داشته شعر کی تواند قال گشتن گرد حال
در نیابد حال جز اهل کمال خود کجا آید عیان اندر بیان کی تواند از بی نشان
گفتن نشان چون جنسیت علت ضم میگردد فرمود که چه شیخی و مریدی
این چه قید است چه جای زهد و تقوی وین چه شید است شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق

الیقین می فرماید که عارف بدین مقام متحقق گردد یعنی از ولایت بی واسطهٔ
دیگری استفاضهٔ نور کند اکنون از مرشد خارجی جهة ریاضت نفس ست
وصفت نفس عارف آنست که فرمود وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد
برای هدایت و دلالت سلوک ست و حال عارف ضلال وحیرت در مقام
فبی یبصر و بی ینطق ست ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا وازین جهة فرمود
که گرفته دامن رندان خمار یعنی ان خراباتی خراب حال بی سر وپا از غایة
عیش و لذات که در خرابات اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته
یعنی رندان بسیار خمر خوار و خمر فروش که شراب نیستی میدهند و نقد
هستیٔ این کس را می ستانند رندان کسی را می گویند کهٔ از اوصاف ونعوت
احکام کثرات و تعینات معرا گشته همه را بَرَنْدَهٔ محو و فنا از خود دور
ساخته باشد و مقید بهیچ قید نباشد ز شیخی و مریدی گشته بیزار و احکام
رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت وضلال و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
ست و از شدت استیلای قوة ظهور اطلاق وحدت با حکام و رسوم
کثرت نمی پردازد چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفت ست
اگر بعلم پردازد که از رهگذار حواس داخلی و خارجی حاصل می شود محجوب گردد
فکیف که اعمال و آداب و رسوم شعر مست خراب باید هر لحظه در مناجات * کجی که
ان نیاید صد پیر در مناجات * خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج * می ریز بر سحرگاه
خاک در خرابات * در بیخودی و مستی جایی رسی که انجا * رسم شود عبارت
بی کم کند اشارات * جان باز در خرابات تا جرعهٔ بیابی * مفروش زهد کانجا مکر
خرند طامات * چون مرتبهٔ وحدت و اطلاق کثرات و تقیدات را راه نیست
فرمود که اگر روی تو باشد درگه و مه بت و زنار و ترسایی ترا به یعنی شیخ

بجهة آن می باید که در نفس مرید اخلاص تصرف نماید و دلالت براه هدایت
کند اکنون که او از همه قیود کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق
وحدت و بیخودیست هر آینه که شیخی و مریدی نسبة با حال وی قید باشد
شعر در میکده تو دانی میکوش تا توانی * در میکده رها کن از سر فضول
و طاعات * لب بسته چند باشی بر ساحل تمنی * انداز خویشتن را در بحر
بی نهایات * این سخن نسبة با واصلیست که در مقام استغراق مست
شراب بیخودی و نیستی و فنا باشد نه انکه هر مهوسی بهوای نفس و
رعونت دعوی این معنی کند و اسیر قیود صفات طبیعی و لذات
جسمانی و شهوانی باشد چه این حکایت نسبة بآنچنان کس کفر محض ست
چون در مقام وحدت و اطلاق کثرت و تمیز و تفرقه را اصلا گنجایی
نیست فلهذا می فرماید که بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفر ست و گر نه چیست بر گوی
یعنی اگر تو اسیر قیود رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت باشی ور روی
تو درگه و مه باشد که یکی را کوچک و یکی را بزرگ و یکی را عاصی و یکی را
مطیع خوانی و یکی را کافر و یکی را مؤمن شماری بهتر بهر حال تفرقهٔ تو که مقید
باین قیود د باین قیودی آن باشد روی بوحدت که بت اشارت
بآنست و زنار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی
و ترسایی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول
یابی و بدانی که همه یک حقیقة و یکذات بوده اند و در مرتبهٔ وحدت
هیچ امتیاز و تفرقه و کثرت نمی تواند بود شعر خواهی بنور این حقیقت *
چشم و دل تو شود مکحل * اخلاق و نعوت خود بدل کن * چون گشت صفات
تو مبدل * خود را بشراب خانه انداز * کانجا شود این غرض محصل * بستان

قدحی وبیخبر شو ٭ از هر چه مفصل است ومجمل ٭ پس هم بد وچشم مست ساقی ٭ میکن
نظری خو دانیست افضل ٭ می بین رخ جان فزای ساقی ٭ در جام جهان نمای باقی ٭
چون از جواب این سؤال بتمام وکمال فارغ شد می فرماید که **سؤال** این سؤالیست
از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال بدان بدان متکلم میکردند وخود را بآن منسوب
میدارند وحال انکه ظاهر آن حال مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود که
بت وزنار و ترسایی درین کوی ٭ همه کفرست وگرنه چیست برگوی یعنی بت وزنار
وترسایی درین کوی ارباب حال واهل کمال کفرست واگر کفر نیست برگو
که چه معنی دارند وازین الفاظ چه مقصودست چون سؤال مقرر شد فرمود
جواب این جوابیست برطبق مشرب طایفهٔ صوفیهٔ موحده که غیر حق موجود
نمیدانند فلهذا فرمود که **بت اینجا مظهر عشقست و وحدت ٭ بود زنار بستن عقد خدمت**
بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مرادست چنانچه شیخ عراقی قدس سره در
لمعات فرموده است ونزد اهل کشف وشهود که صوفیهٔ صافی دلند جمیع ذرات
موجودات مظهر ومجلای آن حقیقت اند وبصورهٔ اشیا اوست که تجلی
وظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر عشق است و وحدت یعنی
اینجا که مشرب پاک ارباب کمالست بت مظهر عشق است که ذات مطلقه مرادست
و وحدت عطف تفسیری عشق است چون درصورت بت حق ظاهر باشد پس
هرآینه که بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد وهر مظهری انیز باین اعتبار
بت می توان گفت چه محبوب حقیقی ست که درصورهٔ او پیدا آمده است
وازین رو همه ذرات مقصود ومتوجه الیه اند **شعر** حسن شاهد از همه ذرات چون
مشهود ماست ٭ حق پرستم دان اگر بینی که گشتم بت پرست ٭ بود زنار بستن
عقد خدمت یعنی زنار در محلی که ارباب حال فرموده اند اشارت ببستن عقد

وبند خدمت وطاعت محبوب حقیقی ست در هر مرتبه که باشد **شعر**
بیزار شدم زنقش اغیار ٭ زنار بعشق یار بستم ٭ بی باده بیا دمبرو دمم ٭ ناقوس
بزن که می پرستم ٭ چون نزد محققان صوفیه حق عبارت از هستی و وجود مطلق
است فرمود که **چو کفر و دین بود قایم بهستی ٭ شود توحید عین بت پرستی**
یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم بهستی و وجود
وهستی مطلق است پس هرآینه توحید و یگانه گردانیدن حق عین بت پرستی
باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقه غیر ذاتی شرک باشد و قایل
بتوحید حقیقی نباشی **شعر** در بتکدها غیر ترا می نپرستند ٭ انکس که برد سجده بر
سنگ وگل وچوب ٭ چون عالم مجلای تجلی ذات وصفات الهی ست
می فرماید که **چو اشیا هست هستی را مظاهر ٭ ازانجمله یکی بت باشد آخر** یعنی چون
تمامت موجودات وکثرات مظاهر ومجالی هستی مطلقند که حق عبارت
ازوست وبصورت ونقش همه اوست که ظاهر و متجلی ست و هرآینه ازان
جملهٔ مظاهر یکی بت است که کافران آنرا عبادت می نمایند پس بحکم وقضی ربک
ان لا تعبدوا الا ایاه بالضروره همه عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله
وتعیین طریق وحصر دران ممنوع باشد **شعر** ز اصنام مؤمنان بر حسن تو جلوه
کرد ٭ شد بت پرست عابد اصنام مؤمنات ٭ لات ومنات راز سر شوق
سجده کرد ٭ کافر چو دید حسن ترا از منات ولات ٭ چون هر چه مخلوق
وموجودست بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حق است فلهذا فرمود که
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ٭ که بت از روی هستی نیست باطل یعنی بحکم ویتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا الخ اندیشه و فکر نکو کن ای مرد عاقل دانا
وتأمل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطهٔ مظهریت که دارد

باطل نیست چه از حکیم مطلق عیب نمی آید ٭ و ما خلقنا هما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد
هر موجود صد حکمت و فائده است و ازین که کسی راه بحکمتهای الهی نبرد منکر آن
چیز نمیتواند شد شعر هرچه بینی محض خیر و حکمت است ٭ گر ترا زو رحمت و گر زحمت
است ٭ زانکه ناید فعل باطل از حکیم ٭ فعل حق باطل چه باشد ای سلیم ٭ چون از حق بد
صادر نمی شود فرمود که بدانکه کایزد تعالی خالق اوست زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست
یعنی بدانکه ایزد تعالی خالق و آفریده کار بت است و هرچه از حق صادر می گردد
همه نیکوست زیرا که از نیک هرگز بد نمی آید و بدی بد نسبت با ماست والا هرگاه
که نسبت با حق دهند همه نیکست و محض حکمت است شعر تا تو در خویش مبتلا باشی
دوست خود دشمن خدا باشی ٭ کار او را همه زخود بینی ٭ لاجرم نیک را تو بد بینی ٭
هیچ بد خود نکو نخواهد دید ٭ هم برین ختم شد گفت و شنید ٭ چون مقرر و مبرهن است
که وجود خیر محض است فرمود که وجود انجا که باشد محض خیر است اگر شریست در وی آن
زغیر است یعنی وجود و هستی هرجا که باشد و در هر صورتی که یافت شود محض
و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری می نماید آن شر از غیر است بدانکه
این مسئله مقرر است نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی
که در وجود باز دید میکرد و آن از عدمست مانند انکه زید سر عمرو ببرید و عمرو
مقتول شد ازان رو که زید قدرت بر قتل عمرو داشت خیر است وازان رو که
برنده بود همچنان خیر است وازان که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما ازان
جهة که عدم حیات لازم آمد شر است پس هر آینه شر و بدی فی الحقیقه عائد بعدم
باشد و وجود هرجا که باشد محض خیر بود پس بت از روی هستی و وجود
بد نباشد شعر خیر و شر ان وجود و این عدمیست ٭ قلمی نیست این سخن قدمیست
ای حکیم ای عزیز بد باید ٭ هرچه او کرد انچنان باید ٭ چون در پس پرده تعین هر ذره

افتاب

افتاب وحدت حق مستور و مختفی است فرمود که مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستیست یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت مینماید
بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقه بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت
بت چه کس است بدانستی البته دین حق در بت پرستی است زیرا که مظهر
هستی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقه حق باشد و دین و
عادت مسلمانی حق پرستی ست و بت پرستی عین حق پرستی است پس
هر آینه دین در بت پرستی باشد شعر بت پرستا ترا توی مطلوب جان ٭
هست از بت روی تو مطلوب جان ٭ چون کفر بت پرستان بسبب عدم
اطلاع است بر حقیقت بت می فرماید که وگر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین
خود گمراه گشتی یعنی اگر مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقت
وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت وی ظهور
نموده است و ازین جهة مسجود و معبود و متوجه الیه است کجا در دین خود
که دارد گمراه گشتی و باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی هرگز گمراه
نبودی بلکه موحد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی شعر
بیخواست روی بردی من آورد بت پرست ٭ هرگه که کرد سجدهٔ لات و منات
ما ٭ چون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهر بتی میفرماید
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر یعنی مشرک از بت
پرست غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مراد است ندید و بدین علت
و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر بت منحصر است در شرع نبی علیه
السلام کافر است که اگر نظر بت پرست بران حقیقت بودی که در مظهریت
ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی مسلمان بودی چون فرمود که

سبب کفر بت پرست رؤیة صورت خلقیة بت است فلهذا می فرماید که توهم گر زو نه بینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان یعنی چون کفر بت پرست در شرع رؤیة خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دینداری میکنی اگر هم مانندان مشرک همین صورت خلقی بت می بینی و در پردهٔ تعین بت حق پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی بینی هر آینه که در شرع ترا نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق در صورت بت ظاهر گشته پوشانیدهٔ شعر انکه نشناسد نقاب از روی یار کافر شرعست دست از وی بدار چون ازین سخن که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان نمی خوانند بیزاری از اسلام لازم می آید فرمود که ز اسلام مجازی گشته بیزار که را کفر حقیقی شد پدیدار این بیت اشارت بجواب سؤال مقدرست تقدیر سؤال آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و هر یکی علی حده منفرد و مستقل اند و حال انکه می فرمایی که اگر از بت حق را پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نمی خوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب می فرماید که این که وجود واجب و وجود ممکن را غیر هم دانند اسلام مجازیست نه حقیقی و از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود و کافر حقیقی نمی گردد و اگر چه در صورت ظاهر کفر نماید ولی در حقیقة عین کالست و این کافری غایت مسلمانیست و ازین جهة می فرماید که شعر مسلمانان مسلمانان نکه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد و اگر درین محل کفر حقیقی را بآن معنی حمل نمایند که و اگر درین محل کفر حقیقی را بآن معنی حمل نمایند که بغیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسند و وجود موجودات محو و مستهلک

دران وجود واحد دانند آن زمان معنی مصرع دوم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که می فرماید که ز اسلام مجازی بیزار گشته کرا کفر حقیقی پیدا شده است و حال کفر حقیقی باین معنی کس را حاصل می شود که از اسلام مجازی بان معنی مذکور البته بیزار شده باشد مگر آنکه کرا کفر حقیقی شد پدیدار بمعنی هر کرا کفر حقیقی شد پدیدار باشد و این بغایت بعیدست و این معنی را فهم و ذوق سلیم در می یابد و معنی اول بصواب اقرب می نماید و قرینهٔ مقام نیز مقوی همین است چه سائل در سؤال فرمود که همه کفرست وگر نه چیست بت برگو و این کفر متعارف اهل ظاهر خواهد پس درین محل نیز کفر حقیقی کفر نفس الامری متعارف اهل ظاهر خواهد بود و اگر خواهند که کفر محمول بمعنی دوم باشد چنین باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیدن وجود کثرات و تعینات مرادست در وجود واحد حقیقی پدیدار و ظاهر گردد انکس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا غیر وجود واجب اعتبار کردنست بیزار گشت و دانست که وجود واجبی بوده که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و غیر از وجود واحد حقیقی موجودی نیست چون در پردهٔ تعین هر موجود هستی حق مستور و مخفیست فرمود که درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان یعنی چون در درون هر تنی و صورتی و تعینی که می بینی جانی و روحی و حقیقتی پنهان و مخفیست و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستورست و آن جان و ایمان مخفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده می شود وجود و هستی واجبست که بصورت آن چیز متجلی گشته و در تعین وی مخفی و مستترست شعر

چون دوشد نقاب جلال از کمال دوست ۞ کرد دعیان که عابد بت بود حق
پرست ۞ بی بهره از جمال رخت نیست ذره ۞ مرآت روی تو بوده است
هر چه هست ۞ چون بموجب وان من شیء الا یسبح حق اند فرمود که همیشه کفر
در تسبیح حق است وان من شیء گفت اینجا چه دقت بدانکه موجودات با سرها صورت
حق اند و حق روح همه است و چنانچه روح خود است که مدبر صورت اوست
چه اعضا و جوارح انسانی اجسادند و اگر ایشانرا روح نباشد نه حرکت
دارند و نه ادراک و هیچ فضیلتی از فضائل علمی و عملی بدون روح ایشانرا
حاصل نمی شود پس هرآینه صورت انسان ذاکر روح خود باین ذکر جمیل باشد
و در حقیقت ثنا همین ذکر جمیل است حضرت حق جل و علا صور جمیع عالم را
که انسان نیز از جمله آن صورست همچنین گردانیده است که همه مسبح و مثنی
حقند زیراکه باعتبار تنزیه از صور عالم روح خودرا که حق است از نقایص
که اضداد کمالات ایشان است مسبح حقند و باعتبار اظهار صور عالم ان کمالات
خود مظهر آنند حامد حقند که ذکر حق باز کمالات جمیله می نمایند پس هرآینه جمیع
ذرات موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما بحکم ولکن لا تفقهون
تسبیحهم ما تسبیح ایشانرا نمیدانیم زیراکه فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانچه ترک
زبان هندی نمیداند و بنا بر این مقدمات می فرماید که همیشه کفر در تسبیح
حق است یعنی کفر که از اشیاء موجوده است همیشه در کفر تسبیح حق است
و تنزیه حق از نقایص که ضد ان کمالات اند که خود مظهر آنست می نماید
و با ظهار ان کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنا، حق می گوید و حضرت حق
چون در قران کریم می فرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ
شیء و هیچ چیز نیست که الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس بر این سخن که

کفر

کفر در تسبیح حق است هیچ کس را دق نباشد چه کفر نیز شیء است بدانکه هر شیء
از اشیا مظهر اسم خاص از اسماء الهیه است و روح و حقیقه او آن اسم است
که خود مظهر ان واقع شده است و حامد و مسبح حق بان اسم است و
کفر چون مظهر اسم مضل واقعست هرآینه که مسبح او بود و ثنا گوید و از آن
رو که جمیع اشیا از وجهی که ناظر بذاتند متحدند هرآینه مظاهر جمیع اسما بحقیقت
مسبح و حامد اسم الله که اسم ذاتست باشد چون در تحقیق و تدقیق بیان
بت و کفر سخن بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصله اهل ظاهر برتر است
عنان توسن عرفان کشیده می فرماید که چه میگویم که دور افتادم از راه
فذرهم بعد ما جائت قل الله یعنی چه سخن و چه حکایت است که میگویم و بیان
می نمایم که از راه اختصار با از راه اعتدال و ظاهر شرع دور افتاده ام
و سخن توحید بلند گردانیده و فهم هر کس در انجا نمیرسد و بجهة عدم فهم
ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی
و بعد و حرمان ایشان از اولیا و اهل حق می شود شعر ای دریغا عرصه افهام
خلق ۞ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ۞ فذرهم بعد ما جائت قل الله یعنی
این مرد مرا که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار حقایق
و معانی و اسرار منما بعد از ان که در قران کریم آمده است که قل الله
ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را
که با حکام اسما، جزئیه گرفتارند و راه بحقیقة حال نمی برند بگذار در فرو
رفتن ایشان در لهو و لعب که انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء، و هو اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنة الله تبدیلا بیت
هر کسی را سوی کنج ار ره بدی ۞ هر گدای اندرین ره شه شدی ۞ پس ولو

شنفتا کجا بودی صواب ٭ حق ولکن حق کی کردی خطاب ٭ چون خالق
و مصور جمیع اشیا حق است و بی مشیت و خواست حق هیچ واقع نمی شود
و هر چه او کرده است همه خوبست فرمود که بدان خوبی رخ بت را که
آراست کی گشتی بت پرست ار حق نمی خواستی یعنی بدان حسن و خوبی که می بینی روی بت را
غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا نمی خواست که بت پرست می شد
هیچ کس پس وقتی که خالق و مصور و مزین بت حق باشد و بت پرستی
بارادت الله باشد پس کسی را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی ملکه
الا ما یشا ، شعر بد از ان رو که از وست بد بود ٭ پس بد اندر وجود خود
نبود ٭ کفر او کفر نیست ایمانست ٭ منع او منع نیست احسانست ٭ چون
هر چه هست بقضا ، و تقدیر الهی واقعست فرمود که هم او کرد و هم او گفت و
بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود یعنی بت را هم حق آفریده و کرده است
و هم حق گفته است که بت پرست باشند از ارادت بقول تعبیر فرموده است
چه قول صورت ارادتست و تا زمانی که ارادت بر چیزی نباشد که
چنان کنند و هم حق است که بصورت بت ظاهر شده است بحکم کل ما
یفعل المحبوب محبوب چون او کرده است نکو و خوب کرده است و
چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت
متجلی و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچ کس را بموجب
لا یسأل عما یفعل نمیرسد که چون و چرا گوید شعر هر چه بینی نیک دان
در ذات خود ٭ بد نه بیند هر که بیند زین نمط ٭ راست باشد نقطه لیکن
دائره ٭ کج نماید چون بهم آمد نقط ٭ چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست
و هر چه هست حق است فرمود که یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم

آمد

آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه
نظر نمایی حق را بصورت آن چیز ظاهر بینی اگر ان چیز کفر باشد یا اسلام
و بزبان اقرار نمایی که موجود حقیقی حق است و هر چه هست اوست و بدل
تصدیق جزم کنی که هر چه موجودست حق است و غیر او عدمست یا انکه
یکی بین در افعال که اشارت بتوحید افعالی بود و یکی گوی در صفات
که اشارت بتوحید صفاتی باشد و یکی دان در ذات که اشارت بتوحید
ذاتی باشد که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است و معرفت توحید حق
اصل الاصول جمیع عقائد دینیه و معرفت یقینیه است شعر در یکی رو و در دلی
یکسوی باش ٭ یکدل و یکقبله و یکروی باش ٭ هر که در دریای وحدت گم
نشد ٭ گر همه آدم بود مردم نشد ٭ چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع
اشیا مساوی اند میفرماید که نه من میگویم این بشنو ز قران تفاوت نیست
اندر خلق رحمن یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی دان نه آنست که این
سخن من میگویم این معنی را از معنی قران مجید بشنو که خدا فرموده است
که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت و
در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شئ جمیع موجودات علی
التسویه و قرب حق بدین تجلی بجمیع اشیا علی السویست و نیک و بد و کافر و
مؤمن و کفر و ایمان درین معنی مساوی اند و هر تفاوت که هست
در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائیست ان رحمة الله قریب من المحسنین آیات
برحمت خاص رحیمیت شعر چون جهان حسن رخت راهست ٭ مظهر از چه رو
نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات ٭ ممکن از جود وجود
واجب آمد در وجود ٭ فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات ٭ چون از

تحقیق بیان بت فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب می فرماید که اشارت
بزنار هر چند بطریق اجمال فرموده بود که زنار را اشارت بیستن عقد خدمت
هست درین اشارت می خواهد که تفصیل آن نموده انچه از لوازم آن باشد
مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع نموده می فرماید که
نشان خدمت آمد عقد زنار   نظر کردم بدیدم اصل هر کار یعنی از سر کشف
و یقین نظر در اصل هر امری از امور کردم و دیده و دانسته مقصود از
وضع او چه بوده هست عقد زنار یعنی بستن زنار در وضع اول که زنار
موضوع گشته نشان خدمت و طاعات و عبادت بوده هست چون نظر
اهل تحقیق و استعمال ایشان در استعمال معنی موضوع له اصلیست فرمود که
نباشد اهل دانش را معوّل   ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل یعنی اهل دانش را که
عالم بحقایق امور و وضع و دلالة الفاظ بر معانی اند معوّل نیست یعنی
اعتماد و استعانة ز هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که به بینند که در
ابتدا این لفظ از برای چه موضوع بوده هست تعویل و اعتماد بران موضوع له
اصلی می نمایند و نقل عرف عام را اعتبار تمام نمی نمایند چون معنی اصلی زنار
عقد خدمتست فرمود که میان در بند چون مردان بمردی   در آور زمرهٔ اوفوا بعهدی
اشارت بآیهٔ کریمهٔ اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بندگانید وفا بعهدی
کنید که در معهد الست بربکم قالوا بلی من که خداوندم کرده اید و قبول عبودیة
نموده تا من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض آن بندگی
و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت
حق هست روزئ شما گردانم می فرماید که میان در بند چون مردان بمردی
یعنی بزنار خدمت و عبادت حق میان خود را چون مردان مرد که طالبان

وسالکان و عاشقانند بمردی در بند و محکم کن و انکه در میان زمرهٔ یعنی
جماعتی که مخاطب امر الهی باوفوا بعهدی شده اند و آنچه حق عبودیت باشد
بجای آر شعر زنار عشق تا که چو کفار بسته ایم • در کفر و دین عشق تو مردانه بوده
ایم • چون علم و عمل مقدمهٔ حصول نتیجهٔ مطلوب و مقصود حقیقی اند مناسب
این فرمود که برخش علم و چوگان ارادت   زمیدان در ربا گوی سعادت
چون علم بی عمل مانند درخت سبز بی میوه هست و فائده ندارد بلکه ضایعست
و عمل بی علم باطل و محالست میفرماید برخش علم و چوگان عبادت یعنی
بمرکب علم که مراد علم فرایض هست و آنچه بر شریعت و طریقت براین کس
واجب آید و بچوگان عبادت و طاعت و حق گوی شفای سعادت ابدی
که معرفت الله و قرب حق هست از میدان دنیا درین ایام فرصت در
ربا و تعلل منما که عمر ناپایدار هست و دنیا در گذار بیت در طلب دائما تو
هر دو هست • کین طلب در راه نیکو رهبر هست • لنگ و لوک و خفته شکل و
بی ادب • سوی او می خیز و اورا میطلب • چون بموجب و ما خلقت الجن
الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادتست فرمود که ترا از بهر این کار آفریده
اگر چه خلق بسیار آفریده   یعنی ترا که انسانی از بهر کاری که وفا بعهد
ازلی نموده بوسیلهٔ علم و عمل معرفة و قرب حق حاصل کنی آفریده اند اگر
چه خلق بسیار آفریده اند ولی چون قابلیة حمل بار امانت جامعیة مخصوص
انسانست این عبادت خاص اختیاری که منجر بوصول و تحقق بمقام وحدت
باشد غیر انسانرا نیست بیت خلقت ادم برای جست و جوست • هر که جویا
نیست چون نقش سبوست • هر که طالب نیست انسانش مخوان • زانکه صورت
دارد اما نیست جان • چون از انضمام علم و عمل و احوال معنوی زاینده می شود

می فرماید که پدر چون علم مادر هست اعمال بسان قرة العین هست احوال یعنی
در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین و روشنیٔ چشم ارباب کمالست علم بمثابهٔ
پدر هست و عمل بمنزلهٔ مادر و تا زمانی که این هر دو با هم جمع نمی شوند نتیجه که احوال
معنویست حاصل نمیگردد و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء
بما کانوا یعملون احوال جزاء اعمالست و علم بی عمل نمی تواند بود شعر علم باید تا
عمل کنجی بود؛ زانکه بی دانش عمل رنجی بود؛ سخرهٔ شیطان بود مرد جهل؛ خندهٔ
دیو هست بی دانش عمل؛ چون از عمل تنها حصول نتیجهٔ احوال ان نوادر هست فرمود
که نباشد بی پدر انسان شکی نیست مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست یعنی بی پدر از
مادر انسان نمی تواند بود و درین هیچ شبهه و شک نیست و مسیح که
عیسی هست در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده هست و مثال جزئی
نقض قاعدهٔ کلیه نمی کند که لا حکم للنادر پس هرآینه بی علم که بمثابهٔ پدر هست
از اعمال تنها که بجای مادر هست احوال حاصل نمی گردد مگر بسبیل ندرة که بامر
مرشد کامل باشد می باید و آنست که ازین علم می فرماید که علم فرایض و ما
لا بد هست و الا طالب حق را با علم علماء چه کار هست چون بامر مرشد کامل
مکمل مشغول سلوک و ریاضت هست هرآینه که هر چه کامل فرماید بر نهج علم خواهد
بود فلهذا شیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز فرماید که المرید الصادق
غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا شعر مشغول ترا وسوسهٔ علم
و علم نیست؛ در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی؛ چون هر چه موجب خود
نمایی و خود فروشی هست سد راه حقیقت هست فرمود که نظر کن ترهات و شطح و
طامات خیال نور و اسباب کرامات یعنی چون کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی
هست ترهات و سخنان مالایعنی و طامات و خیال نور و اسباب کرامات

که در

که در مبادی سلوک روی می نماید رها کن و بگذار و خودنمایی و خود
فروشی و عام فریبی را شیوهٔ خود مساز تا این مبادی احوال موجب
انانیت و هستی نشود و بجهة ظهور این موانع از کمالات حقیقی که وصول
بمقصد اقصی و تحقق بمقام وحدت اطلاقیست باز نمانی شعر میخوار و رند
باش ولی خودنما مباش؛ می نوش در طریقت ما به ز خودفروشی؛ زنهار
نیک خلق و بد خود پنهان مکن؛ عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش؛
چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد فرمود که
کرامات تو اندر حق پرستی هست جز این کبر و ریا و عجب و هستی هست یعنی کرامات و کمالات
تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا طاعت و عبادت خالصا لوجه الله
کنی که غیر این حق پرستی کبر و ریا و عجب و هستی هست و همه موانع راه حق‌اند
و سالکانرا نمی گذارند که بمقام معرفة که وصول بحق هست برسد چون غرض
از طاعت و سلوک فی الحقیقة آنست که سالک بر عدمیت و نیستیٔ ذاتی خود
و عالم و دانا و بینا گردد و بداند که هستی غیر حق را نیست و هرگاه که خواهد
که اظهار کرامات و خرق عادات نماید و عوام را معتقد گرداند و خود را
بدین سبب از سایر خلایق ممتاز داند و هرآینه موجب کبر و ریا و عجب
و هستی خواهد و از فائدهٔ عبادت و سلوک و ریاضت بی بهره و محروم
باشد نعوذ بالله من ذلک و ازین جهة اولیا وصیت باخفا و ستر احوال
فرموده اند و تجویز اظهار کرامات باختیار نفرموده اند شعر آتشی اندر
زن بهستی تا بکی؛ پر گره باشی ازین هستی چو نی؛ دانه پنهان کن بکلی دام
شو؛ غنچه پنهان کن گیاه بام شو؛ اشتهار خلق بند محکم هست؛ در ره این

از بند آهن چه کم است ۰ چون هر چه از سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت
شود در طریقت زهر قاتل است و اجتناب از واجبات است فرمود که درین
هر چیز کان از باب فقر است همه اسباب استدراج و مکر است یعنی درین طریق عبادت
و سلوک و ریاضت و فقر هر چیز و هر حالتی بر سالک روی نماید و بر او
ظاهر شود و آن چیز نه از ارباب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب
هستی و انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب
درجات و بزرگی کردن و مکر است که حضرت حق انرا برایشان جهة جذب
عوام ظاهر گردانیده تا بسبب ان در ضلالت افتد مکر در الطاف نعم است
با مخالفت و ابقاء حالت با سوء ادب با حق و اظهار کرامات و حالات
و آیات بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود انکه مخالفت حق کند نعمهٔ صوری
یا معنوی از و باز نمیگردد با وجود انکه سوء ادب با حق دارد محجوب از
احوال نمی سازد تا مغرورتر شود و در مهالک کبر و ریا محو و در صفات
ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند و با وجود
این حال پنداشته باشد که از مطیعان و مقربانست شعر زان نمی پرد بسوی
ذو الجلال * کو گمانی میبرد خود را کمال * علتی بدتر ز پندار کمال * نیست اندر جان تو
ای مغرور زال * و چون کرامت و خرق عادات دلیل کمال و قرب نفس
الامری میگردد فلهذا می فرماید که ز ابلیس لعین بی شهادت شود پیدا
هزاران خرق عادت یعنی ابلیس که صورت قوهٔ واهمه است و مطرود و ملعون
حق است و او را شهود معانی کلیهٔ معقولیه ثابت با وجود این همه هزاران
خرق عادات از و صادر می شود که یکی از انها اگر عام کالانعام از شخصی
به بینند همه فریفته و مرید او شوند و ان کمتر از ابلیس را کامل و مقرب حق

تصور

تصور نمایند چون فرمود که از ابلیس خرق عادات صادر میگردد اشارت
بآنها نموده فلهذا می فرماید که که از دیوارت آید گه از بام گهی در دل نشیند
گه در اندام یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن
شمائلهم و بموجب ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم شیطان
گاهی از دیوار می آید و دیوار حجاب او نمی شود و گاه از بام می آید و گاهی
در دل انسان می نشیند و انواع وساوس دران دل پیدا می آرد و گاهی
در اندام و اعضا و جوارح در می رود و او را باعمال فاسده می دارد
و با وجود این همه خرق عادات مطرود و ملعونست چون شیطان را
اطلاع بر احوال جزئیهٔ انسانی هست می فرماید که همی داند ز تو احوال
پنهان درآرد در تو کفر و فسق و عصیان یعنی شیطانرا چون در اعضاء انسانی
مدخل است هر آینه احوال پنهانی که غیر بران اطلاع ندارد از تو که انسانی
میداند و باغواء و ترغیب که مینماید کبر و فسق و عصیان حق در تو می آرد
و تصرف تمام در وجود بنی آدم می نماید که هزار شیخ رسمی را یکی ازان
میسر نیست و با این همه مطرود و ملعون و از قرب حق محروم است
چون درین خرق عادات که اشارت فرمود هیچ کس بشیطان نمیرسد
می فرماید که شد ابلیست امام و در پی تو بد ولیکن بد بینا کی رسی تو یعنی
درین اظهار خرق عادة بجهة فریبندگی خلق و اضلال و اغواء ایشان ابلیس
امام و پیشوای تو شده است و تو تابع اوئی ولکن بدین خرق عادات
تو که تابعی باو کی میرسی و کجا توانی رسید چه تابع ازان روی که تابع است
بمتبوع نمی رسد پس مسخرهٔ وهم شیطان شدن و سعی و کوشش در اموری
نمودن که هر چند جهد نمائی بشیطان نرسی و از و واپستر باشی زهی بدبختی

ورد وسیاهی و خدائی شعر هیچ شو واره تو از دندان او ٭ رحم کم جو از دل سندان او ٭ بیخ و شاخ این ریاست را اگر ٭ باز گویم دفتری باید دگر ٭ این آباد هست این راه نیاز ٭ ترک نازش گیر و بان ره بساز ٭ چون در خرق عادت اظهار قدرت خود میخواهد مینماید می فرماید که کرامات تو گر در خودنمایی ست تو فرعونی و این دعوی خدائیست یعنی کرامات و خرق عادت که از تو صادر می شود و بظهور می آید اگر غرض از ان خودنمایی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگست و قدرت بهرچه میخواهد دارد و بدان سبب معتقد تو گردند پس هر آینه تو فرعونی و دعوی خدائیست که تو داری اگر با مر و اشارت الهی باشد و بجهة ترویج دینی بود و موجب عجب و خودنمایی نباشد پس ان زمان حکم دیگر دارد که انما الاعمال بالنیات القصة اظهار کرامات باختیار و هوای نفس البتة ممنوع هست شعر هست الوهیة ردای ذو الجلال ٭ هر که در پوشد برو گردد وبال ٭ تاج ازان اوست آن ما کمر ٭ وای آن کز حد خود دارد گذر ٭ جهد کن در راه نیکو خدمتی ٭ تا نبوت یابی اندر امتی ٭ چون آشنائی حق موجب یگانگی از خود هست فرمود که کسی کو هست با حق آشنایی نیاید هرگز از وی خودنمایی یعنی کسی را که آشنائی و قرب حق و معرفت بوده باشد و دیده و دانسته باشد که هرچه غیر حق هست عدمست البتة از ان کس خودنمایی نمی آید زیرا که آشنایی با حق عین بیگانگی با خود هست و بعدمیة ذاتی خود دانا شدن و هر که نیستی خود را دید و دانست ازو خودنمایی یقین که محال خواهد بود پس باختیار خود اظهار کرامات کردن البتة دلیل بیگانگی از حق هست و موجب بعد و رد هست شعر جمله ما و من به پیش او نهید ٭ ملک ملک اوست ملک او را دهید ٭ چون فقیر آید اندر راه راست ٭

شیر صید شیر خود آن شماست ٭ هر کرا دید خدا از خود نبرد ٭ آنچنان جانرا بباید زار مرد ٭ چون غرض مشایخ رسمیة از اظهار کرامات و خرق عادات فریبندگی خلق هست فرمود که همه روی تو در خلق هست زنهار مکن خود را باین علت گرفتار یعنی در این اظهار کرامات و خرق عادات روی دل خود در خلق هست و بسبب آنست که مردم را معتقد و مرید خود گردانیده بطریق ارشاد می فرماید که زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا میگردد و بحقیقة بدترین امراض معنویت گرفتار مکن و بخوش آمد خلق فریفته مشو که قول عامه فی نفس الامر نسبة با سالک زهر قاتل است شعر چار چشمی تو ز عشق مشتری ٭ بر امید سروری و مهتری ٭ طالب حیرانی خلقان شدی ٭ دست طمع اندر الوهیة زدی ٭ چون صحبت را تاثیری تمامست فرمود که چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یکره فسخ گردی مسابقادر معنی بیت تناسخ زان سبب شد کفر باطل گفته شده بود که متناسخة جماعتی اند که قایل بر آنند که روح انسانی قایم بنفس نیست زائل و فانی نیز نمیگردد واو را از مظهر جسمانی عنصری لابد هست که قایم بان مظهر باشد و هرگاه که مظهر اول متلاشی میگردد مظهر دیگر مستوی میخواهد که بی انقطاع زمان او ظاهر گردد زیرا که تناسخ انتقال روح از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر اعم ازان که مظهر دوم اعلی باشد یا ادنی و این مسئله بچهار شعبه شده هست و بیان و تفصیل این اقسام اربعه موقوف شده بود درین محل گفته شود اکنون بدانکه اول آن چهار مذهبی ست جماعتی که بتجویز انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبة بینهما مینمایند و پس و این را مسخ می نامند و شعبهٔ سیوم مذهب طائفه ایست که میگویند که روح دائما دایر است

میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکند
فسخ آن دوره نموده ابتداء دورهٔ دیگر مینماید و این را فسخ می نامند
و بعضی ازین جماعت برانند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی
باجسام نباتی و رسخ عبارت است از انتقال روح انسانی باجسام جمادی
و بنا برین معانی شیخ می فرماید که چو با عامه نشینی مسخ کردی یعنی مجالست
و مصاحبت با عوام الناس اگر می کنی مسخ می کردی یعنی از مرتبهٔ انسانی
بحکم الصحبة تؤثر بمرتبهٔ حیوانی تنزل می نمایی و چه جای آنکه بمرتبهٔ حیوانی
تنزل کنی که یکباره فسخ و بمرتبهٔ نباتی و جمادی میرسی و بالکل از کمالات
صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره می شوی و بتمام بی ادراک
و جماد محض میگردی و از استعداد فطری بالکل باز میمانی چون فرمود
که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل باسفل سافلین است **مبادا هیچ**
با عامت سروکار که از فطرت شوی ناکه نگونسار یعنی اگر میخواهی که از استعداد
فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی می باید که با عوام الناس
ترا هیچ سر و کار نباشد که اگر باشد ناگه بیکبار از اعلاء مراتب فطرهٔ
اصلی و استعداد کمال انسانی نگونسار و سرزیر می شوی و باسفل
سافلین گرفتار آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اغراض فانی دنیوی از
کمالات اخروی جاودانی و مقصود آفرینش باز مانی چون غرض از ایجاد
معرفت است و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت
عوامست فرمود که **تلف کرده بهرزه نازنین عمر نکویی درچه کارست اینچنین عمر**
یعنی سرمایهٔ عمر عزیز از برای آن بتو داده اند که وسیلهٔ ربح و سود
معرفت سازی و تو این عمر گرامی در عام فریبی و صید خلق تلف کردی

و بهرزه و عبث از دست دادی و مقصودی اصلی را نسیاً منسیاً ساختی
هیچ اندیشه نمیکنی و نمیگویی که اینچنین عمری که تو داری در چه کارست و بچه
وصله می نشیند و ازین عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری
شقاوت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی **شعر** عمر کان بی روی جانان
بگذرد ؛ از حساب عمر جانم نشمرد ؛ بی جمالش مرگ بهتر از حیات ؛ وصل او
شد زندگی هجرش ممات ؛ چون اجتماعی که عوام ناس را با مشایخ متصفه
می باشد بحقیقت پریشانیست فلهذا فرمود که **جمعیت لقب کردند تشویش**
خر را پیشوا کرده زهی ریش یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه
اعتقاد عامه که درباره او نموده اند بزیان نرود و تشویش خاطر دارد
و مریدان که اعتقاد کمال درباره وی کرده اند و فی نفس الامر مطابق
واقع نیست هر زمان بواسطهٔ زیادتی تقید بقیود رسوم و عادات نیز
گرفتار تشویش و تفرقهٔ باطنی معنوی اند و این تشویش را نیز بسبب اجتماع
ظاهری که دارند جمعیت و حضور باطنی نام کرده اند و خر را که آن شیخ
و مقتدای نادان ایشان پیشوا و هادی و رهنما کرده اند زهی ریش
یعنی تعجب مینماید که همین ریش دارد که علامت انسانیت و الا در جهل و نادانی
فی الحقیقه خر است چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را بواسطهٔ اغراض دنیاویه
پیشوا و رهنمای عوام الناس گردانیده اند از علوم شریعت و طریقت
عاری اند می فرماید که **فتاده سروری اکنون بجهال ازین گشتند مردم جمله بدحال**
سروری و پیشوایی و رهنمایی درین شان و حال کاملان عارفست
که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال حقیقت بوده باشند و ایشانرا
علم بکمالات قلوب انسانی و آفات و امراض و دوای او کما ینبغی حاصل

باشد تا طبیب نفوس گشته ازالهٔ آن امراض بفرمایند و در صحت اصلی نمود؛ حفظ صحت بارشاد و تکمیل توانند نمود اکنون بحسب اقتضاء اسماء تقاضای زمان آنست که سروری و راه نمایی بجهال فتاده است و جمله خلایق ازین جهت بد حال و گرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه گشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل واقع شده اند و دعوی هدایة و ارشاد مینمایند و فی الحقیقه راه زنان راه طریقتند شعر ره زنانرا ره نما پنداشتی؛ احمد و بوجهل چون هم داشتی؛ زاشقیا را اولیا نشناختی؛ دین و دنیا را ازان در باختی؛ رهزنی چون نام خود رهبر کند؛ عامیانرا در ضلالت افکند؛ چون در اغوا و اضلال این مشایخ رسمیه مقدمة الجیش دجالند فرمود که نگر دجال اعور تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه یعنی نگاه کن و ببین که دجالی که حدیث نبوی علیه السلام مخبر است که در آخر الزمان ظاهر شود و اعور باشد اعور یک چشم را گویند و این اعوریة دجال اشارة بر آنست که چشم باطن معنوی او نابیناست فلهذا رعایة صورة و رسم و عادات صوری نموده خلق را می فریباند و گمراه می سازد چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان عام فریبرا در عالم نمونه خود فرستاده است که اضلال خلق می نمایند و در شقاوت بر روی ایشان می گشایند شعر کردهٔ دجال را مهدی و پیر؛ خر عیسی را ندانی ای فقیر؛ لاف فقر اندر جهان انداخته؛ رهبر و رهزن زهم نشناخته؛ صد فسون و مکر دارد در درون؛ مخلص و صادق نماید از برون؛ چون مشابهة تام در ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان واقع است می فرماید که نمونه باز بین ای مرد حساس خری او را که نامش هست حساس یعنی ای مرد عام حساس که ذو حسی و چشم و گوش داری ولی عقل نداری

بازبین

باز بین نمونهٔ خر دجال که نام آن خر حساس است و نمونهٔ خر دجال عبارت از مریدان جاهل که ایشانند که تجسس و تفحص احوال عامه می نمایند و ایشانرا بنوعی که میسر است دلاله نموده نموده می آرند و مرید می سازند و هم چو خود در ضلالت و گمراهی می اندازند تشبیه شیخ نادان خود میدهند که مثل او نیست بلکه نبوده است اگر می پرسی که کمال او چیست آن خران دجال می گویند بیابی و ببینی یعنی شرح کمال او ازان اعلاست که بتقریر زبانی ادا توان نمود شعر هر که باور کرده آن مکر و دروغ؛ ماند از روی ولایت بی فروغ؛ گم شد و هرگز بمنزل ره نبرد؛ در بیابان هلاکت زار مرد؛ پیر آن باشد که از عین العیان؛ هر چه بیند حق در و بیند عیان؛ چون پیر و مریدان در جهل و نادانی شریک اند و جنس یکدیگرند می فرماید که خرانرا بین همه در تنگ آن خر شده از جهل پیش آهنگ آن خر یعنی خرانرا که مریدان جاهلند در تنگ آن خر یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشان است نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم او مینمایند و خود را مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل از غایة جهل و بدبختی پیش آهنگ و مقدم آن خران شده و بهر جا میروند بقطار در پی او میروند و عوام الناس که آنرا می بینند پندارند که کامل و مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان خر مینماید و حال آنکه هر ساعت گمراه تر و بدبخت تر می شوند و بقیود رسوم و عادات مقید تر میگردند شعر نور عرفان در دل و جانش نتافت؛ او همی گوید چو من عارف که یافت؛ نیستش از عارفان شرم و حیا؛ دعوی عرفان و تلبیس و ریا؛ وای آن طالب که در دامش فتاد؛ هر چه بودش نقد او بر باد داد؛ چون مخبر صادق که ختم محمدیست علیه السلام بنور نبوة از ظهور این طوایف

سئله اخبار و اعلام نموده است چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد بچندین جا
ازین معنی بیان کرد یعنی چون حضرت خواجهٔ کائنات علیه السلام قصهٔ آخر زمان
می فرمود بچندین محل ازین معنی که جهل دجال وش پیدا شوند و دعوی معنی
کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است ابو هریره روایت
میکند که رسول علیه السلام فرمود که لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون
و باز هم او روایت میکند که بینما النبی صلی الله علیه وسلم یحدث جاء اعرابی قال
متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال
اذا اوسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط ساعة فرموده
وکان زعیم القوم و مانند اینها که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی
مینمایند بسیار است و لیس الخبر کالمعاینة حالیا می بینیم که اکثر مشایخ زور کار
که خود را در صدد شیخی و مرید گرفتن میدارند ازین جمله اند که هیچ اطلاع و
وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر بشنوند نیز باور نمیکنند و
شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد میشمارند و جماعتی
که شقاوت ازلی ایشان را مدبر و بدبخت گردانیده بتلبیس آن متصنعان
مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد
رومی قدس سره سخنان مناسب فرموده مثنوی همچو این شیخان باطبل
و علم که نبینند آگه ز فقر از بیش و کم لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را
بایزیدی ساخته هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی وا کرده در دعوی
کده خانهٔ داماد پرآشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر ولوله
که کار نیمی راست شد شرطهایی که ز سوی ماست شد زان طرف آمد یکی
پیغام نی مرغی آمد زان طرف این بام نی حرف درویشان و نکتهٔ عارفان

بسته اند این بی حیایان بر زبان احمقان سرور شدستند و زبیم عاقلان
سرها کشیده در گلیم پس جلیس الله گشت آن نیک بخت که بپهلوی سعیدی
بر د رخت چون از علامات و امارات آخر الزمان سروری و مقتدایی
جهال و ظهور قلت علم است می فرماید که ببین اکنون که کور و کر شبان شد علوم
دین همه بر آسمان شد یعنی بدیدهٔ اعتبار نظر نما و ببین که آنچه حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرموده بود در ظهور دجال کذاب اکنون چگونه بوقوع
پیوسته است که کور شبان و نگهبان گلهای گوسفند شده است چه منصب
شیخی و ارشاد و تکمیل مانند شبانی است که چنانچه شبان محافظت و رعایت
گوسفندان می نماید و از شر گرگان و درندگان ایشانرا نگاه میدارد شیخی
که فی نفس الامر مرشد و رهنما باشد هرآینه که مریدان با خلاص را از سباع
اخلاق و اوصاف حیوانی نگاه میدارد و چون آن شیخ نادان کور است و دیدهٔ
بینا ندارد نمی بیند که گوسفندان نفوس مریدان را گرگان و سباع اوصاف
و اخلاق ذمیمه میدرند و میکشند و گوش شنوا نیز ندارد که فریاد ایشان
بشنود و نعره و فریاد برآرد تا شاید که ایشانرا اندک و بسیار از چنگال
ایشان خلاصی دهد و بحکم فرمودهٔ حضرت رسالت محمدی علیه السلام که ان
من اشراط الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل علوم دین منشاء عدالت و
انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطون
کمون گشت و عدل و انصاف و صفات انسانی برخاسته ظلم و جور و فسق
و فجور استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد چون متصدی و متعدی
حفظ امور خلایق جاهلان شده اند فرمود که نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم یعنی علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و اوصاف

بود مرتفع شد و سروری بجهال افتاد هرآینه درمیان خلایق رفق وشفقت
ومرحمت وآزرم وحیا که از مقتضای علم بود نماند وهیچ کس از جاهل ونادانی
شرم نمیدارد و در طلب جاه و خوردن وآشامیدن وشهوت راندنست
چون منصب سروری وپیشوایی جهة حفظ عدالت وانتظام لایق بجال دانایان
بود فرمود که همه احوال عالم بازکونه است اکر تو عاقلی بنکر که چون است
یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال وانتظام عالم می نمود سروری و
رهنمایی وحفظ خلایق متعلق ومنوط بوجود شریف انبیا وائمهٔ دین وارباب
یقین بود چون مقررست که درآخر البته نظام عالم اختلال پذیرد هرآینه که همه
احوال عالم بازکون شود و سروری وپیشوای ومحافظت خلایق متعلق بجهال
دجال سیرتان کردد واحکام علمی واعتدال عملی مرتفع شود وانتظام حقیقی نماند
واکر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن وببین که احوال عالم چون وچه کونه است
وامور او بچه نوع بر خلاف مقتضای علم وعقل میکذرد چون متصدی مناصب
اهل ارشاد وکمال جماعتی که جهالند میفرماید که کسی کز باب لعن وطرد ومقت است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست طرد راندنست ولعن دور کردن ومقت دشمن
داشتن یعنی بازکونکی احوال عالم ازین غریب ترنیست که کسی که از باب و
جملهٔ آنست که حضرت عزت عزشانه اورا از درکاه قرب خود بواسطهٔ اعمال و
اخلاق بد دور کرده ورانده است ومبغوض حق است بمجرد آنکه پدرش مردی نیکو
خصال بوده است شیخ وقت شده است وخلایق در بیعت وارادت او
می آیند ومرید می شوند واورا مقتدا وپیشوا نام کرده اند واز حکایت پسر
نوح علیه السلام تمام غافلند که حضرت حق فرموده که انه لیس من اهلک انه عمل
غیر صالح ومقتدای را کمال نفس می باید وکمال منوط بحصول علم وعمل شایسته است

نه نسب

نه نسب ومیراث است حکایت آورده اند که شیخ داود طایی رحمة الله علیه روزی
نزد امام جعفر صادق آمد وکفت ای فرزند رسول خدا مارا پندی بده که دلم
سیاه شده است امام فرمود که یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من
چه حاجت است کفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شمارا بر همه خلایق فضل است
وپند خلایق بر شما واجب است امام کفت یا ابا سلیمان این کار بنسب صحیح
نیست بلکه این کار بمعامله واعمالست که شایستهٔ حضرت حق باشد شیخ داود
بکریست وکفت خداوندا امام جعفر که از طینت نبوة وولایت است چنین می
فرماید من که باشم که بعمل خود معجب کردم چون با وجود اعمال واخلاق
بد شخصی بمجرد آنکه پدرش کمالی حاصل بوده است کامل نمی شود فلهذا فرمود که
خضر می کشت آن فرزند طالح که اورا بد پدر یا جد صالح اشارتست بقصهٔ
خضر وموسی علیهما السلام در سورة الکهف حضرت حق فرموده است حیث
قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت
شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطهٔ عدم مناسبته با پدر وجد در صلاحیة
بکشت می فرماید که خضر آن فرزند طالح یعنی عاصی وغیر صالح می کشت که پدر و
جد او صالح بودند وکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا
چون بواسطهٔ عدم مناسبته در صلاحیة با پدر وجد خضر آن فرزند را می کشت
بطریق منع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خر خربرا کز خری هست از تو خرتر
یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطهٔ عدم مناسبته صلاحیة با پدر و
جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسب تو با شیخ ورهنمای خود
کرده خر جاهلی در خری وجهل وبدبختی صدباره از تو خرتر وجاهلتر ونادان
ترست شعر نزد خرد این خران بیدم بسیار بتر مریدشان چه پرسی دجال

و خرند بعرش و کرسی هان تا پی این خران نکیری کاندر پی کاه و جو بمیری
چون مرشد برای آنست که سر و باطن مرید از اخلاق و صفات ذمیمه پاک
کرداند فلهذا فرمود که چو او لا یعرف الهرّ من البرّ چه کونه پاک کرداند تراسر
لا یعرف الهِرَّ مِنَ البِرِّ مثل است هر مشتق است از هر رته ای کرهته و بر مشتق از
برّ الیه یعنی نکویی کرد با او معنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را
مکروه و مبغوض میدارد با او که با او نیکوی میکند و بعضی گفته اند که هر درین مثل
خواندن و بر راندن گوسفند یعنی چنان جاهلست که خواندن از راندن نمیداند
می فرماید که ان خری که شیخ خود ساخته نیک از بد و خواندن از راندن نمی داند
می فرماید که ان از لوث اخلاق ردیه و اوصاف سیئه چون پاک کند و ارشاد
و رهنمای چه داند و هر گاه که اطلاع بر امراض و صحة قلب و پاکی و ناپاکی سر نداشته
باشد شیخ و پیشوا چه کونه تواند بود شعر انکه هر از برّ نداند ای رفیق ٭ رهنمایی چون
کند اندر طریق ٭ کرده اعمی تر از خود پیر راه ٭ لاجرم بر کز ندانی ره ز چاه ٭ چون فرزندی
که از کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایة خوبیست می فرماید که وکر داند
نشان باب خود پور چکویم چون بود نورٌ علی نورٍ یعنی فرزند و پسری که نشان
و علامات کمال پدر بحکم الولد سرّ ابیه در او باشد چه کویم و چه تحریر نمایم که در
خوبی چه کونه است نور علی نور است هر گاه که کمالات پسر نوری باشد بر نور
کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی و نمایندگی او زیاده خواهد بود و فیض
او بخلایق بیشتر برسد چه هدایة و ارشادی که کسبی و میراثی باشد هر آینه که اتم
و اقویست شعر پیری که به تربیت امام است ٭ در مسند فقرش احترامست
در عین عیان کشاده صد عین ٭ داده فراغتش ز کونین ٭ بینا بحق است چشم
و جانش ٭ کویا شده منم بحق زبانش ٭ چون پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت

قلبی هم داشته باشد البته در سرایة کمال زیاده ازان خواهد بود که یکی باشد
پسر کو نیک رای و نیک بختست چو میوه زبدهٔ سرّ درختست یعنی پسر که نیک
رای و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه و احوال
و کمالات پدر با بهره بود بموجب الولد سرّ ابیه مانند میوه است که زبده
و مقصود سرّ درخت است که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون پدر مقتدی
به خلایق بوده باشد و پسر نیک بخت و سعادتمند از کمال پدر بکسب و
میراث محفوظ بود بی شبهه خاصیت و سرایة هدایت و ارشاد او البته اتم و
اقویست شعر ملک معنی جمله در فرمان او ٭ هم بکسب و هم بمیراث آن او ٭
آب حیوان قطرهٔ بحر دلش ٭ چون خضر علم لدنی حاصلش ٭ چون کامی که پسر
از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد بمجرد نسب مقتدی به نمیتواند نمود فرمود که
ولیکن شیخ دین کی کردد انکو نداند نیک از بد زنیکو چون ارشاد و
هدایة مرتبهٔ کاملیست که او متصف بعلم دینی و عمل شایسته و احوال معنوی
بوده باشد و بقوة این جامعیة در باطن مرید تصرف تواند نمود و سرّ و باطن
او را از اخلاق و اوصاف ذمیمه که سدّ راه حقیقة اند پاک تواند کرد و
حصول این معنی و قتی میسّر و محصل تواند بود که او را بر تمامت صور مثالی
اعمال و اخلاق اطلاع باشد و علم طریقت کما ینبغی داند تا ازالهٔ امراض القلوب
تواند و این معانی بمجرّد نسب میسّر محصل نمیکردد و ازین جهات می فرماید
که ولیکن شیخ دین کی کردد انکو یعنی بمجرّد نسب شیخ و مقتدای دین کی پیشود
کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد
ننماید و بتبدیل اخلاق سیئه بحسنه تصرف در باطن مرید نتواند کرد ولکن عوام
الناس و جماعتی که بصیرت ندارند و تقلید طبایع ایشان غالب است بمجرّد نسب

اعتقاد کامل دربارهٔ اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیدهٔ ایشان می نمایند و دران اصرار می نمایند و فی الحقیقه این غایت نادانیست و در زمان شیخ ناظم قدس سره نیز همین معنی که حالیا واقع است بوده است و اوصاف شیخ و مرشد کامل آنست که میر سید حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است

نظم چون طالب ره شدی بتدبیر ٭ دریاب بخت صحبت پیر ٭ پیری که نه در فروع ماند ٭ پیری که اصول دین بداند ٭ پیری که نه پای بسته باشد ٭ پیری که ز خویش رسته باشد ٭ پیری نه که همچو سایه پست است ٭ پیری که ز نور عشق مست است ٭ پیری نه که بایدش کرامت ٭ پیری که بیابد استقامت ٭ پیری نه که غایبست و دور است ٭ پیری که همیشه در حضور است ٭ آن پیر که کشف بیانست ٭ تحقیق بقاش جاودانست ٭ پیری که با وج قاب قوسین ٭ بر گوشهٔ چشم اوست کونین ٭ پیری که چو بر دلت نشیند ٭ حال ازل و ابد ببیند ٭ شاهنشه دار الملک دینست ٭ بر گنج عطای حق امینست ٭ خورشید همی دهد نورش ٭ نزدیک همان بود که از دور ٭ بحریست محیط پر جواهر ٭ آراسته باطنش چو ظاهر ٭ هم علم و عمل درو مصور ٭ هم با نظرش قدم برابر ٭ ملک و ملکوت شاهراهش ٭ تخت جبروت تکیه گاهش ٭ این طایفه در جهان غریبند ٭ در حضرت کبریا نقیبند ٭ جز نام ندیدهٔ ز عنقا ٭ افسانه شد این حدیث حقا ٭ طاوس برون پریده از باغ ٭ زان نعره زنان همی رود زاغ ٭ یک تن که نشان ره دهد کو ٭ مردی که ز خویش وارهد کو ٭

چون غرض از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفة الله است می فرماید که مریدی علم دین آموختن بود   چراغ دل ز نور افروختن بود

یعنی مریدی بحقیقه آموختن و دانستن علم دینست که بداند که چه فعل و چه عمل و کدام صفات و اخلاقست موجب قرب بجناب حضرت ربست و پیوسته باکتساب آن مشغول باشد و نتایج و ثمرهٔ مریدی و ارادت آن مرشد کامل حاصل کند چراغ دل

بنور

بنور کشف و صفا و معرفت الهی افروختن و روشن گردانیدنست و قابل اقتباس انوار تجلی الهی شدن و وصول بمقام وحدت یافتن چون از جاهل طلب علم کردن عین جهل است فرمود که کسی کز مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دلست بنور یقین و آن شیخ زادهٔ جاهل و شیخ نادان که تو مرید و معتقد وی گشتهٔ مردهٔ جهل و خاکستر نادانیست از مرده هرگز هیچکس علم آموخته است و از خاکستر هرگز چراغ افروخته است یعنی آنچه تو از وی میجویی هرگز حاصل نتواند شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست و جستن معرفت از جاهل محض جهل و نادانیست شعر باش مهمان کریمان ای پسر ٭ با لئیمان کم نشین جان پدر ٭ ره نیابی عاقبت گردی غوی ٭ اینچنین کس را اگر تابع شوی ٭ هر چه جویی از محل خود بجو ٭ بازستان از گل و ریحان مگو ٭ چون با وجود کاملان واصل عارف مرشد هادی این خلایق شور بخت کور دل مرید آنچنان خران جاهل میگردند از سر غیرت فرمود که مرا در دل همی آید کزین کار   به بندم بر میان خویش زنار   یعنی ببین که احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگ کامل مانند شیخ ناظم قدس سره آن شیخ زادهٔ جاهل مقتدای و پیشوایی می نماید و خلایق بدبخت بی توفیق که شقاوت ازلی ایشانرا از اولیا و اهل الله بی بهره ساخته است اقتدا بایشان میکنند و از غیرت و ننگ این معنی می فرماید که مرا در دل همی آید کزین کار و ازین معنی که با وجود کاملان ناقص چنان مقتدی میگردد و خود را در صدد شیخی میدارد بر میان خود زنار که آثار کفر است و شیوهٔ کفار ببندم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت بازرهم و تمام از رسوم و عادات این طایفه بری گردم و در باطن بدل مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون این سخن موهم آن می شود که مگر شیخ ناظم همچو نادانان

مشهور نبوده است دفع آن لذا هم را می فرماید که نه زان معنی که من شهرت
ندارم بلی دارم ولی هست زان عارم یعنی کسی که فکر نکند که آنچه گفتم که بواسطهٔ شهرت
و مقتدائی آن جهال میخواهم که زنار ببندم از آن معنی و از آن جهت است که من
شهرت ندارم و مردم بر کمال من قائل نیستند و مارا مرید و تابع کم است بلی شهرت
شهرت دارم ولی مرا از آن شهرت عار و ننگ است زیرا که مردم را تمییز نیست
و نیک و بد را یک میشمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف میگویند چون
شهرتی که کامل و ناقص دران شریک باشند نه شهرت مستحسنه و پسندیده است
فرمود که شریکم چون خسیس آمد درین کار خمولم بهتر از شهرت به بسیار یعنی بحکم
ترک الدنیا لخسة شرکائها چون خسیس و جاهل و ناقص درین کار و امر شهرت شریک
من آمده است و همچنانکه من که مانند چشمهٔ خورشید از فلک کمال تابانم شهرت
دارم آن شیخ نادان جاهل نیز مشهور و معروفست پس هر آینه که مرا خمول و این که
مرا مردم نشناسند و مشهور نباشد این شهرت بمراتب بسیار بهتر و خوبتر است
شعر آفتی نبود بتر از ناشناخت ❊ تو بر یارت ندانی عشق باخت ❊ احمقانرا آنچنین حرمان
چراست ❊ که نسازد کمرهانرا راه راست ❊ ای بسا معشوق کاید ناشناخت ❊ پیش
بدبختی نداند عشق باخت ❊ چون فرمود که رضا بر این شهرت ندارم و خمول را
بهتر ازین میدارم دگر باره رسید الهام از حق که بر حکمت مگیر از احمقی دق
یعنی چون از آنکه فرموده بودی بوی عدم رضا بقضا و تقدیر الهی می آمد کانه
که خالی از خواطر نفسانی نبودی می فرماید که دیگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام
و اعلام از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال نیز حکمتهاست چه از
حکیم فعل عبث صادر نمی شود پس بر حکمت الهی از ابلهی و عدم اطلاع بر آن
دق مگیر و اعراض منما که ما که خداوندیم هیچ بی فائده و خاصیت از بطون بظهور

نیاورده ایم

نیاورده ایم چون اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی از فائده و خاصیت
چند نیست می فرماید که اگر کناس نبود در ممالک همه خلق او فتند اندر مهالک
یعنی اگر کناس که قدم خانها و طهارت خانها از نجاست پاک میکند در مملکت
نباشد خلایق در مهالکات افتند و صد بیحضوری و کندگی و پریشانی پیدا
شود و مردم شریف را متعهد امر خسیس باید شد وقتی که در اینجا کناس
این فوائد هست در ظهور مشایخ جاهل نیز البته فوائد و حکمتهاست این سخن اشارت
بر آنست که عوام الناس اعتقاد با هر شیخ نادان که مینمایند البته صورة ارادت
و صدق و اخلاص و خدمت و گذشتگی و عجز و مسکینی و نیازمندی دران
مریدی ایشان بظهور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان
منزلهٔ نفس و طبیعت ایشانرا از احداث و انجاس یعنی از صفات و اخلاق ذمیمه
پاک کرده باشد و رسوم و آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته دران صورت
همه مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند بیحضوری زیاده گردد و شر افرا
اشتغال با مور خسیسه باید نمود چون تناسب ذاتی و تفاوت اسمائیست که موجب
اجتماع و محبت می گردد فرمود که بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان
والله اعلم یعنی جنسیت و مناسبت و تقارب اسمائی علت انضمام و
اجتماع میگردد و لایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری هر مریدی البته پیر و
شیخی خواهد بود و مناسب هر امت پیغمبریست و در هر صورت که هست
کشش جنسیه راست و اظهار معجزات از جهة الزام خصم است فلهذا بیشتر کفار که
از انبیا علیهم السلام معجزات میدیدند ایشانرا منسوب بسحر میکردند و اصلا مهتدی
نمی شدند شعر موجب ایمان نباشد معجزات ❊ بوی جنسیت کند جذب صفات ❊
معجزات از بهر قهر دشمن است ❊ بوی جنسیت سوی دل بردنست ❊ چنین آمد جهان

والله اعلم یعنی جهان اینچنین است که هر جنس جنس خودرا جذب می نماید و در حقیقت
این جذب صوری از مقتضای تقارب اسمائیست که موجب تعارف جسمانی و
روحانی کشته است شعر جذب یزدان با اثرها و سبب ٭ صد سخن کوید نهان بی
حرف و لب ٭ صنع حق با جمله اجزای جهان ٭ چون دم و حرفست از افسونکران ٭ چون
دعوت و دلالت عامست که والله یدعوا الی دار السلام فلهذا می فرماید که ولی از
صحبت نااهل بکریز عبادت خواهی از عادت بپرهیز یعنی هرچند جنسیت است که علت ضم است
ولی از صحبت نااهل و جاهل می باید کریخت که صحبت را اثرهای عظیم است که الصحبة
تؤثر و حکم کلی آنست که اکر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم
می باید نمود و عبادت از سر اخلاص می باید کرد اطبا می فرمایند که مزاج را معتاد
با شربه نمی باید کرد چه اشربه جهة دفع امراض است و هرکاه که مزاج بران معتاد
کشت دفع مرض نمیکند بلکه کاه باشد که مانند زیان بران مترتب کردد همچنین
عبادت نیز جهة دفع مرض بعد و دوری از حق است هرکاه که نفس بران معتاد
شد دیکر دفع مرض نمی کند بلکه ان نیز موجب ازدیاد مرض می کردد هر شربتی
که صحت دین تواند درست تلخست و ناکوار و باکراه میدهند چون عبادت حقیقی
منافی عادتیست نکردد جمع با عادت عبادت عبادت میکنی بکذر ز عادت
یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه انکه عادت طبیعت کشته باشد و
عبادت حقیقی هرکز با عادت و رسم جمع نمی کردد فلهذا می بینم که این همه خلایق
که در عالمند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی میدارند
فاما طاعت ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجهٔ عبادتست نمی شود و موجب معرفت
یقینی نمیکردد بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری میکردد و بنا براین می
فرماید که عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته البته می باید کذشت تا نتایج عبادت

بظهور

بظهور آید و وسیلهٔ باطنی ان همه راحبط و باطل کردانیده است و از بطلان آن ما
فافلیم مثنوی ما درین انبار کندم میکنیم ٭ کندم جمع آمده کم میکنیم ٭ می نیندیشم آخر
ما بهوش ٭ کین خلل در کندمست از مکر موش ٭ موش تا انبار ما حفره زده است ٭
از فنش انبار ما ویران شده است ٭ اول ای جان دفع شر موش کن ٭ وانکهی
در جمع کندم جوش کن ٭ کر نه موش دزد در انبار ماست ٭ خرمن اعمال سی ساله
کجاست ٭ ریزه ریزه صدق هر روزه چرا ٭ جمع می ناید درین انبار ما ٭ و از جهة
دفع این راه زنانست که احتیاج بشیخ مرشد کاملست تا سالک را بسلامت از
مهالک راه طریقت بکذارند و بمنزل وصول رسانند شعر پیر را بکزین که بی پیر این
سفر ٭ هست بس پر آفت و خوف و خطر ٭ سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق ٭ یک قناعت
به که صد لوت از طبق ٭ چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که اشارت بترسائی
چون سؤال از بت و زنار و ترسائی کرده بود و از اشارات بیان و شرح
آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده فرمود که ز ترسائی
غرض تجرید دیدم خلاص از ربقهٔ توحید دیدم چون تجرید و تفرید از
علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود می فرماید
که ز ترسائی که عبارت از امتی و متابعة حضرت عیسی است غرض ارباب کمال
تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از ربقهٔ تقلید یعنی از بند تقلید دیدم
زیرا که هرکس که بجهال و قید تقلید و رسوم و عادات انا وجدنا آبانا علی هذه
و انا علی آثارهم مقتدون کرفتار شد از عبادات حقیقی و نتایج ان البته محرومست
و مرد وارستهٔ میخواهد که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبة
با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند شعر فرد کشتم دلبرم چون فرد بود ٭ فرد را
جز فردکی در خور نبود ٭ طالبی خواهد ز عالم بی نشان ٭ عاشق آزاده جوید

در جهان بی نشان شو از همه نام و نشان ٭ تا ببینی روی جانان را عیان ٭ معبد و
متوجه الیه مجردان پاک باز مقام وحدت ذاتیست جناب قدس وحدت دیر
جانست که سیمرغ بقارا آشیانست یعنی جناب و سرای وحدت قدس وحدت
ذاتی که مقدس و منزه از جمیع الوان کثراتست دیر معبد ترسایانست که امت عیسی
پیغمبرند یعنی دیر قدس وحدت معبد جان و روح انسانست که از عالم تجرد
است و آن جناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست
چه اصل و حقیقت بقای وحدت راست که از اختلاف و تباین که منشأ فناست
منزه و مقدس و معراست و حیات حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات او
بواسطهٔ وصول تام باین مقام است چون تجرد و تنزه از ربقهٔ تقلید و رسوم و
عادات که معتبر ترسائیست از حضرت عیسی علیه السلام ظاهر شده است فرمود که
ز روح الله پیدا گشته این کار که از روح القدس آمد پدیدار یعنی از روح الله
که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرات و رسوم و عادات که تعبیر
از و بترسایی کرده می شود و وصول بمقام دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته
و ظاهر شده است و هر چند انبیاء سابق علیهم السلام همه را جامعیت صفات کمال
بوده است فاما بمرتبهٔ آن حضرت نبوده است و ازین جهة حضرت رسالت محمدی
علیه السلام فرمود که انا اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعین
عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و ازین جهة مسمی بروح الله
گشته است زیرا که او روح کامل است که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از حیثیة
صورة جبریل نافخ اوست نه اسماء دیگر و از جهة آنکه عبد الله حقیقیست احیاء موتی
و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص بظهور آمد که از روح القدس آمد پدیدار یعنی
آن روح الله از روح القدس که جبرئیل و نفخ او پدیدار و ظاهر و هویدا گشته است

وحقیقة

وحقیقة آنست که نافخ در صورت جبرئیل اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورة
او شده است اگر چه در اکثر افراد انسانی بنا بر عدم قابلیة و استعداد ظهور کمال
اسم الله تربیت و ربوبیت اسماء تابعه است فاما فی نفس الامر چون حقیقة انسانی
مظهر و مربوب اسم جامع الهیست می فرماید که هم از الله در پیش تو جانیست
که از روح القدس در وی نشانیست یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح تست هم از اسم
جامع الله بحکم ونفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی و حقیقتیست و مظهر
اسم الله انسانست و آن روح القدس که جبریل است که صورت تمثیلیهٔ علم است
و نفث و نفخ بحکم ان روح القدس نفث فی روعی در آن جان که از نزد الله که
با تو همراه است نشانیست زیرا که نفس ناطقهٔ انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیه
بسبب تجرد مقدس و پاکست ولی ظهور آن معنی ازو موقوف بقابلیة و استعداد
فطری و سعی و اجتهاد است تا از مکامن قوه بمجالی فعل تواند آمد چون وصول
بمقام وحدت بی آنکه از منازل نفس و طبیعة عبور و ترقی نماید میسر نیست فرمود که
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت درآیی در جناب قدس لاهوت مراد بناسوت
بشریة است و لاهوت حقیقة وحدت ساریه در جمیع اشیا هر دو فعلوت اند
بجهة مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیهاً است بمعنی احتجب و استتر و ناسوت از ناس
ینوس نوساً بمعنی تذبذب و تحرک تسمیهٔ ذات و حقیقة بلاهوت بواسطهٔ
آنست که از دیدهٔ اغیار محجوب و مستور است و یا آنکه محتجب و مستتر در صورت
مظاهر است و تسمیهٔ انسان بناس بسبب آنست که متحرک و مضطربست بجهة
روحانیة او بعالم علوی و تعلق نفسانیة و بشریة او بعالم سفلی طبیعی و ازین
جهة می فرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس بخاری لطیف
است که حامل قوة حیات و حس و حرکة ارادیه است که حکیم روح حیوانیش

می نامند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه نفس ناسوتست
اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید باطن بیابی بی شبهه
و هر آینه مانند عیسی علیه السلام در جناب و سرای و حریم قدس لاهوت مقام
وحدت ذاتیست در آیی و بحیات ابدی متصف کردی و حی لایموت باشی
شعر دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده اند • رخت جان بر گلشن این سقف خضرا
میکشند • چون حجاب ماسوی از دیدهٔ دل دور شد • شبنم از صحرای کثرت سوی
دریا میکشد • سایه در خورشید گم میگردد و سیمرغ فضل • مرغ زار افتاده را تبه
عوغا میکشد • چون مانع نفس ناطقهٔ انسانی از ترقی و عروج بعالم علوی
صفات نفس طبیعت فرمود که هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله
بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملائکه
منزه از نفسانیت و طبیعت است مجرد و معرا و مبرا شود همچو روح الله که
عیسی علیه السلامست بفلک چهارم که منشأ و محل روح قطب است عروج نماید
و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقابلیه فطری و سعی و اجتهاد
و سیر و سلوکست و انسانرا قابلیه همه کمالات هست و غیر از نبوة تشریعی که
مختتم بوجود اشرف حضرت ختم محمدی علیه السلامست باقی کمالات انبیا که از مقام
ولایت بوده است اولیاء امت مرحومهٔ حضرت محمدی را علیه السلام همه حاصل
می شود و درین شائبهٔ نیست شعر اگر دمی بگذاری هوای نااهلی • چه بینی آنچه نبی
دید و آنچه ولی • بدانکه روحانیت فلک چهارم که فلک آفتابست منشأ تنزل روح
قطب است زیرا که روح این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح
قطب اشرف ارواح انسیه است و ازین جهت است آفتاب اشرف کواکب است و تمام
کواکب مرتبط باوست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب از وجهی و سفلیته

از وجهی چنانچه در علم هیئت متبین گشته است و چنانچه در وسط مملکت منزل
می سازد چه وسط افضل مواضع است فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع
شده است و بجهت وسطیه که دارد برزخ است میان اعلی و اسفل و ازین جهة
است که فلک چهارم جای حضرت عیسی علیه السلام واقع شده است چه عیسی علیه
السلام مظهر توحید صفاتیست و علما و دانایان امت اول تجاوز ازین مرتبه
ننموده اند بسبب مظهریت توحید افعالی بودند چه دانایان امت ایشان ازین
مرتبه تجاوز نداشته اند و امتان حضرت ختم محمدی علیه السلام که مظهر توحید ذاتیست
فلهذا این مرتبهٔ عالی مخصوص است بامت مرحومهٔ آنحضرت و صفات از روی
مرتبه برزخ میان افعال و ذاتست و بواسطهٔ این روحانیه حضرت عیسی متصل
بار روحانیه فلک شمس است که چنانچه آفتاب مظهر نور و حیات صوریست حضرت
عیسی علیه السلام مظهر نور علم و حیات معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در
وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای شیخ محی الدین عربیست قدس
سره که عدد افلاک یازده اثبات مینماید که از آن هفت فلک در فوق فلک
آفتابست که آن فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک منازل و فلک اطلس
که فلک البروج میخوانند و فلک کرسی و فلک عرش باشد و هفت فلک دیگر در
تحت او که عبارت از فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کرهٔ اثیر و کرهٔ هوا
و کرهٔ آب و کرهٔ خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی
سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علویت می فرماید که تمثیل این تمثیلیست
در کیفیت ارتقاء نفس ناطقهٔ انسانی بمرتبهٔ علیه مانند نشأهٔ عیسی علیه السلام ذکر
و تجرید از هر چه مانع روح سالک است از عروج و ترقی چون افراد انسانی
که بلوغ بمرتبهٔ کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود که بود مجوس

طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیر
مادر می‌خورد نزد مادر محبوس در گهواره است شخصی که از نفس ناسوتی که خلاص
نیافته است و شیر مألوفات طبع می‌نوشند مانند آن طفل نزد مادر که اسفل سافلین
عناصر است محبوس گهوارهٔ بدنست چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبهٔ
بلوغ دارد میفرماید که **چو شد او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد**
یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در وی پیدا آمد و مرد سفر شد
میتواند که از وطن مألوف سفر نماید و بکسب امور صوری یا معنوی مشغول گردد
و اگر مرد است و خاصیت مردان کاردان در او مرکوز است همراه پدر می‌شود تا از او
کارها در آموزد و علم و دانش حاصل کند و اکتساب آداب و اطوار کمالات نماید
حاصل کلام آنست که هرگاه که در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر
طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابهٔ پدر است نماید تا حصول کمالات
او را میسر و محصل گردد چون در تولید موالید ثلثه عناصر بواسطهٔ قبول اثر حکم
مادری دارند **عناصر مر ترا چون ام سفلیست تو فرزند و پدر آبا، علویست**
یعنی عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش است مر ترا که انسانی مانند مادر است
که مرتبهٔ سفلی دارد زیرا که مادر زیر پدر می‌باشد و پدر تو آبای علویست که افلاکست
چه افلاک در بالا و عناصر در زیر اوست و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج
این هر دو متولد گشته افلاک بواسطهٔ تأثیر و تصرف موسوم به پدر شده است
و عناصر بسبب تأثر و قبول اثر مسمی بمادر گشته است چون فرمود که افلاک پدر است
از آن گفتست عیسی گاه اسری که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی از آن سبب که افلاک
حکم پدری دارند عیسی علیه السلام گفته است در گاه و هنگام اسری مأخوذ از سبحان
الذی اسری بعبده است اسری در لغت بشب بردنست و اینجا مراد هنگام ترقی

عروج است زیرا که اسری بعبده بمعراج حضرت محمدیست علیه السلام که آهنگ
پدر دارم ببالا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم ازین توجه بعالم بالا منقولست
که عیسی علیه السلام پیش از عروج باسمان می‌فرماید که ترا بحکم و نفخت فیه من
روحی مناسبتست با عیسی که روح الله است ثابت است بنابر حکم آن نسبت متحقق
تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان تو هم رو یعنی چون عیسی
علیه السلام توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود تو نیز ای جان عزیز پدر سهم سوی
پدر شو و مجرد از علایق و عوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهان
که سالکان راه آگه‌اند قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته‌اند و
روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان ازین سرای نفس و طبیعت
بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را درین اسفل سافلین گرفتار
مساز؛ برخیز دلا وقت کار است؛ جانرا هوس وصال یار است؛ تو گشتهٔ بچاه تن
گرفتار؛ چشم دو جهان در انتظار است؛ زین اسفل سافلین برون آ؛ جایت
چو حریم آن نگار است؛ از هر دو جهان فراغتی هست؛ آنرا بزم وصل یار است؛
چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید میسر نیست
فرمود که **اگر خواهی که گردی مرغ پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز** اشارتست
بآداب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز گردی
و طیران بعالم علوی نمایی بموجب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه و مردار
خوار که اهل دنیا اند بینداز و ترک نما که ترک الدنیا رأس کل عبادة زیرا
که با وجود آلودگی با افکار دنیوی وصول بمراتب علیه و ارتقا بمقامات
سنیه ممکن نیست **شعر** هر که را مشغول دنیا کرده‌اند؛ جان او محجوب مولی
کرده‌اند؛ اهل دنیا بت پرستی میکنند؛ دوغ خورده عربده مستی میکنند؛

ترک دنیا در طریقت اصل دان ؛ طاعت و سیر و سلوکش فرع دان ؛ چون جیفه لایق سگ است فرمود که بد و نان ده برین دنیای غدار که جز سگان شاید داد مردار یعنی بدونان و مردم سفله که همت خودرا مصروف امور دنیوی ساخته اند این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده را بده و بایشان گذار و دل ازانکار دنیوی منقطع کردان که بحکم الدنیا جیفة و طالبها کلاب مردار دنیا جز بسگان که طالبان دنیا اند نمی شاید داد و جیفه لایق و درخور سگست و مناسب حال انسان نیست شعر عز دنیا بایدت با دین هم ؛ دین و دنیا می نیابد کس بهم ؛ هر کرا او را بهر دکمره بماند ؛ پای بسته در درون چه بماند ؛ چون یکی از حکمهای بی پدر بودن عیسی پیغمبر آنست که نسب صوریرا سبب تفاخر و کبر و هستی نسازند فرمود که نسب چه بود مناسب را طلب کن بحق رو آور و ترک نسب کن اشارت بجماعتیست که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب ایشان نمایند و خدمت کامل نمایند بطریق ارشاد می فرماید که نسب چه بود مناسب را طلب کن یعنی نسب چه بود و چه کمال بر نسب فقط مترتب است طلب مناسب و کسی که با عالم تجرد مناسبتی پیدا کرده باشد می باید نمود و بقید نسب مقید نمی باید بود و روی اخلاص و توجه بحق و جانب وحدت می باید آورد و ترک نسب می باید نمود چون در مرتبهٔ فنا و اطلاق مقام وحدت نسب و نسب و تعین محو و منطمس است بحر نیستی هر کو فرو شد فلا انساب نقد وقت او شد اشارت بآیهٔ کریمهٔ فاذا فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدریای نیستی و عدمیة که مقتضای ذاتی تعینات هر که او فرو شد و غوطه خورد و عدمیة خود نمود هم درین عالم انچه حضرت فرموده که روز قیامت چون نفخ صور نموده شود نسبها مرتفع

شوند

شوند نقد وقت انکس کردد که بدریای نیستی فرو شده است و آنچه موعود دیگرانست که در قیامت مشاهده نمایند او بنقد هم اینجا معاین می بیند و این حال اولیاء الله است که بمقام فنا فی الله وصول یافته اند و در قیامت کو یوم عرض است کار بعمل است نه نسب فلهذا حضرت رسالت علیه السلام فرمود که لا تاتو لی بانسابکم و اتو لی باعمالکم و نسب در معرض زوالست و هرچه زائل است موجب کمال نفس انسانی نمیگردد نقل است که یکی از رؤسا، یونان بر غلامی که حکیم بود افتخار نمود ان غلام گفت که اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامهای نیکوست که خودرا بدان اراستهٔ حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب مفاخرت اسب است که بر نشستهٔ چابکی و تیزی در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تواند صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو و چون ازین فضائل هیچ کدام بتو انتقال نکرده است پس تو که باشی که افتخار نمایی شعر ان افتخرت باباء مضوا سلفا ؛ قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدا ؛ چون منشاء نسب صوری شهوتست فلهذا فرمود که بر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی بران نسب که از شهوت پیدا شود و منشاء ان شهوت باشد نفس انسانرا ازان نسبت حاصلی و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمیگردد و تفاخر با و عین جهل و نادانیست و حضرت شاه اولیا علی مرتضی رضی الله عنه شعر کن ابن من شئت واکتسب ادبا ؛ یغنیک محموده عن النسب ؛ فلیس یغنی الحسیب نسبته ؛ بلا لسان له ولا ادب ؛ ان الفتی من یقول ها انا ذا ؛ لیس الفتی من یقول کان ابی ؛ چون موجب اجتماع مرد و زن شهوتست و نسبت نسب مترتب برانست فرمود که اگر

شهوت نباشد در میانه. نسبها جمله می‌گشتی فسانه یعنی اگر نسب که
سبب اجتماع مرد و زن میگردد در میانه نبودی و واسطه نگشتی نسبها مطلقا
فسانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نسب مفقود و معدوم گشتی
چون قوهٔ شهوانیست که مبدا شوق و طلب مناکح میگردد فرمود که چو شهوت
در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوهٔ شهوت در میانهٔ
زن و مرد کارگر شده و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زنست
وان دیگر پدر شد که مردست چه مقصود سخن آنست که غرض اصلی ایشان
اکتساب معرفة الله است و نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی هر چه هست فرع
و طفیل است و موجب تفاخر نمیگردد و مناکحتی که میان مادر و پدر شد
بجهة جذب لذت شهویت و حکمة بالغهٔ الهی آنرا موجب تولید گردانیده
است چون بمقتضای حکم قرانی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجب
است فرمود که نمیگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت بایدت زیست
یعنی تحقیر مذهب مادر و پدر نمیکنم و نمی‌گویم که ایشان کیانند زیراکه بحکم
و بالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریما واخفض لهما الذل من الرحمة با ایشان
مادر و پدر مراد است ترا بحرمت و عزت و توقیر و احترام می‌باید زیست
و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم می‌باید نمود و احکام الهی را متمثل و فرمان
برداری می‌باید نمود چون مادر و پدر را بواسطهٔ ضرورة حکم الهی معاف
می‌فرماید که نهاده ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کردی برادر
یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام کردهٔ اشارتست بر آنچه در شان
زنان حضرت رسالت علیه السلام فرموده است هن ناقصات العقل والدین
و حسود دیراکه دایم با تو در حسد است و قصد تو مینماید برادر لقب کردهٔ و

خودرا

خودرا گرفتار ایشان میکنی و از غرض ایجاد و فطرت محروم می‌شوی و از
مطلوب حقیقی باز می‌مانی و چون باز ماندگی اکثر خلایق از کسب معرفت
بسبب زن و فرزندست میفرماید که عدوّ خویش را فرزند خوانی زخود بیگانه
خویشاوند خوانی یعنی عدو و دشمن خودرا فرزند میخوانی اشارتست بقوله
انما اموالکم و اولادکم عدو لکم زیراکه چون عمر صرف تربیت خدمت ایشان
نمایی و بواسطهٔ تعهد ایشان از معرفت حق باز مانی هر آینه که ایشان دشمن
جان تو خواهد بود شعر مال و ملک و دولت و فرزند و زن * در ره
حق جمله غیر از راهزن * هر چه غیر از دوست آید دشمنست * در ره حق
سالکانرا رهزنست * در تو گر درد طلب آید بدید * آنچه میگویم عیان
خواهیش دید * دشمن جان تو گردد ملک و مال * بر تو فرزند و عیال
آمد وبال * زخود بیگانه خویشاوند خود خوانی یعنی کسی که از تو بیگانه و
دورست او را خویشاوند و نزدیک میخوانی و سر یاری مینماید که و
بسیار ببلای ایشان نیز خود را مبتلا میسازی چون خویشان سببی از نسبی
دورترند می‌فرماید که مرا باری بگو تا خال و عم کیست وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
یعنی با وجود آن حال که گفته شد و در میان آمد چون فی الجمله برادر و خواهر
و فرزند و زن را با این کس نسبت علاقه و جهتی و قربی هست مرا باری
بگو که خال و عم که برادر مادر و پدرند کیست و بچه وصلهٔ دین کس می‌نشیند
چون کمال حقیقی در رفع نسب است چرا این نسبتها را بخود مضاف می‌باید
داشت و از ایشان که خال و عمند غیر از درد و غم و بیحضوری دگر فایدهٔ
چه خیر دیگر حاصل است و بنوازیشان چه فائده عاید میگردد چون غایت
تجرد و انقطاع آنست که از رفقای طریق نیز منقطع باشند فرمود که

رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای برادر هم رفیقند یعنی همکاران
و همراهان که با تو قدم در طریق طریقت نهاده اند در پی هزل ای برادر و عزیز
من با تو هم رفیق و مصاحبند و نسبتی هم‌نشینی با تو دارند چنانچه می فرماید که
بگوی جد اگر یکدم نشینی ازیشان من چه گویم تا چه بینی یعنی آن رفیقان
که در هزل نیز رفیق بودند اگر بگوی جد درآیی و نشینی من چه گویم که ازیشان
چه بینی یعنی چه افعال نیک و سخنان خوب می بینی و می شنوی و ازین جهة
است که فایدهٔ صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادران نسبی و فرزند است
و نسبت طریقی اقوی از نسبی است شعر همزبانی و خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست • پس زبان محرمی خود دیگر است • همدلی
از همزبانی بهتر است • چون هرچه موجب تقید میگردد البته مانع وصول بعالم
تجرد است فرمود که همه افسانه و افسون و بندست بجان خواجه کینها ریشخندست
یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و زن و خویشاوند
و خال و عم و نسبت طریقی از رفیقان و همراهان طریقت که در هزل و جد
همراهی مینمایند فی الحقیقه چون نظر نمایی همه افسانه و افسون و بندست که
این کسی را مقید میگرداند و از وصول بعالم تجرد و وحدت و اطلاق
باز میدارد و نمیگذارد که بمرتبهٔ کمال انسانی برسد بجان همهٔ اینها ریشخندست
که با یکدیگر مینمایند و بشیشهٔ تهی سر همدیگر را چرب میکنند و میگویند حق برادران
و رفیقان نگاه می باید داشت و خود را و دیگرانرا مقید بقیود رسم و عادات
می سازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفت است محروم
میگردند چون همت عالی عاشقان پاکباز مقتضی آنست که هرچه مانع وصال
معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که بمردی وارهان خود را چو مردان

ولیکن

ولیکن حق کس ضایع مگردان یعنی بمردی و غیرت خود را ازین قیود مذکوره
همچو مردان که از همه قیدها وارسته اند وارهان و خلاص کن و متوجه بعالم
وحدت و تجرد و دل را که خلاصهٔ بنیهٔ انسانیست بهیچ آلایشی میالا و از
کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز ممان ولیکن حق شرعی هیچکس را ضایع
مگردان و در ظاهر بادای حق شریعة مشغول می باش و در باطن از همه
منقطع بوده و مجرد گشته از حالات و کمالات معنوی محروم مباش چون
عدم رعایة احکام شرعیه موجب اختلال احوال است فرمود که زشرع
ار یکدقیقه ماند مهمل شوی از هردو کون از دین معطل یعنی زشرع نبوی علیه السلام
اگرچنانچه یکدقیقه فروگذاشت شود و مهمل ماند در هردو کون که صورت
و معنیست از دین و عادت محمودهٔ محمد علیه السلام معطل شوی و از
فایده و خواص احکام او محروم مانی هردو اشارت بآنست که رعایت احکام
و اوضاع شرعیه چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورتست معقب حصول
کمالات و احوال معنوی نیز میگردد پس هرآینه عدم رعایت شرع سبب
اختلال و فساد صورت و معنی باشد و هردو کون از دین و فایدهٔ
دین معطل نباشی اکنون اشارت بعدم تقید تام باز بنوعی که مانع حصول
کمال باشد نموده می فرماید که حقوق را زنهار مگذار ولیکن خویشتن را
هم نگه دار یعنی حقوق شرعی و دینی اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار
مگذار و برعایة همه اقدام نمایی و لیکن بحکم لنفسک علیک حقا خویشتن را هم
نگه دار و نوعی مکن بواسطهٔ ترتیب و رعایت امور دنیوی و اخروی
که اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بوند عمر عزیز در آن
مقصود بالعرض معروف باشد و آنچه مقصود بالذات بود که معرفت

و قربت در مابین فوت گردد و اگر رعایت حقوق شرعی موجب باز
ماندگی از کمال نفس و مقصود اصلی گردد هم بوجه شرع خودرا ازان گرفتاری
خلاص باید نمود تا حقوق جانبین مرعی داشته باشد نقل است که سلطان بایزیدرا
قدس سره مادر بکتاب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیت رسید که ان
اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی این آیه پرسید استاد فرمود که معنی
این آیت آنست که خدای می فرماید که مرا شکر گوی و خدمت کن پدر و مادررا
این سخن در دل سلطان بایزید کارگر شد لوح بنهاد از استاد دستوری
طلبید و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدهٔ گفت باین آیه رسیدم
که حق تعالی می فرماید که خدمت من کن و خدمت مادر کن و من دو خانه را
کدخدایی نتوانم کرد آمده که تو که مادری از خدای درخواست نمایی تا همه ازان
تو باشم یا انکه تو مرا بخدای گذاری تا همه ازان او باشم مادر گفت ترا در کار
خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت
و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدس
اسرارهم مشغول گشت و صد و سیزده پیررا خدمت کرد تا بامام جعفر صادق
رضی الله عنه رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود آفرینش بود یافت
و غرض ایجاد حاصل کرد مقصود آنست که اگر حق شرعی البته مانع حصول کمال
نفس الامری باشد هم بوجه شرع خودرا ازان منقطع باید نمود و بآن قید
مقید نباید گشت که معرفت الله اصل جمیع مفروضات و مسنونات است شعر
هست دایم سلطنت در معرفت ؛ جهد کن تا حاصل آید این صفت ؛ هر که مست
عالم عرفان بود ؛ بر همه خلق جهان سلطان بود ؛ خویش را در بحر عرفان غرق
کن ؛ ورنه ناری خاکره بر فرق کن ؛ در طریق معرفت تا بی درست ؛ تا تو

خودرا باز شناسی نخست ؛ همچو نابینا مبر هر سو تو دست ؛ با تو در زیر گلیم است
هر چه هست ؛ چون مانع کلی از قرب و معرفت محبت دنیوی و میل طبیعی
بشهوتست فرمود که زر و زن نیست الا مایهٔ غم بجا بگذار چون عیسی مریم
یعنی زر و اسباب دنیوی و زن و مایه و اصل همه غمها و محنتها و گرفتار
بلاست و آفتی در هر یکی ازین هر دو بتر نیست اینها را بجا بگذار و ترک این
هر دو را آیین و شعار خود گردان همچنانچه عیسی علیه السلام که منشاء
تجرد و انقطاعست ترک این هر دو نموده بود و هرگز نه زر نگاه میداشت
و نه زن تو نیز ترک این هر دو بگوی که راهزنان بدند شعر ترک لذتها و
شهوتها سخاست ؛ هر که در شهوت فرو شد بر نخاست ؛ عروة الوثقی است
این ترک هوا ؛ برکشد او شاخ جانرا بر سما ؛ از زر و زن همچو عیسی در گذر ؛
تا برآیی بر فلک چون ماه و خور ؛ چون عقاید تقلیدی و رسوم و عادات
از امور ضروریه است فرمود که حنیفی شو ز هر دین و مذاهب درآ در دیر
دین مانند راهب یعنی چنانچه ابراهیم پیغمبر علیه السلام بمذهب و طریق ابا و اجداد
مقید نگشت و گفت انی بری مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیم شو و از بر
قید مذاهب و طریق که هست در گذر و خودرا مقید بقیود رسم و عادات
انا وجدنا اباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون و از هر چه مانع وصول و رسیدن
بمرتبهٔ کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا گشت حنیف در لغه مسلم مستقیم
در اسلام را میگویند و ابراهیم پیغمبر را علیه السلام بجهة ان گفته اند که در قران
کریم آمده است حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین درآ در دیر دین مانند
راهب راهب واحد رهبانست ان زاهدان عابد نصاری را گویند که
خودرا از صحبت خلق مجرد و منقطع گردانیده معتکف دیر و صوامع اندکه

معبد و خلوت ایشانند یعنی مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید و رسم
و عادات گشته در دیر دین که مساجد و معابد باشند درآی و زنار خدمت
بر میان بند و تبتل و انقطاع را شیوهٔ خود نموده از جمیع خلایق و عوایق
صوری و معنوی مجرد و آزاده شو و مقید بقیود کفر و اسلام مباش که هرچه
فی نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس انسانیست البته مستحسنست شعار
هر دین و ملت که هست گو باش پس مقیدان این الفاظ بت و زنار و دیر
و ترسایی و حنیفی بودن چون مستعمل در ادیان دیگرست البته کفر خواهد بود
نه داب و نه آیین اهل عرفانست و درین باب مولانا محمد مغربی قدس سره
سخنان در غایت خوبی فرموده است شعر اگر بینی درین دیوان اشعار ٭
خرابات و خراباتی و خمار ٭ بت و زنار و ناقوس و چلیپا ٭ مغ و ترسا و گبر و
دیر و مینا ٭ شراب و شاهد و شمع و شبستان ٭ خروش بربط و آواز مستان ٭
می و میخانه و رند و خرابات ٭ حریف و ساقی و مرد مناجات ٭ کر و کرده
بباده خویشتن را ٭ نهاده بر سر می جان و تن را ٭ خط و خال و قد و بالا و
ابرو ٭ عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو ٭ مشو زنهار از آن گفتار در تاب ٭ برو مقصود
از آن گفتار دریاب ٭ مپیچ اندر سر و پای عبارت ٭ اگر هستی ز ارباب
اشارت ٭ نظر را نغز کن تا نغز بینی ٭ گذر از پوست کن تا مغز بینی ٭ چو هر یک را
ازین الفاظ جانیست ٭ بزیر هر یکی پنهان جهانیست ٭ تو جانش را طلب از جسم بگذر ٭
مسمی جوی باش از اسم بگذر ٭ چون منشاء و مصدر این اعتبارات و اختلافات
توهم وجود اغیار و غیریتست می فرماید که ترا در نظر اغیار و غیرست
اگر در مسجدی آن عین دیرست یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد
بآن معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی این معنی از روی حقیقه

کفر و شرکست اگر در باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیرست و کفرست و
معبد کفارست چه حق را در خلق پوشیده ساختهٔ و شرک در وجود و هستی
پیدا کرده و شرک حقیقی عبارت ازینست چون رفع توهم غیریت مستلزم
توحیدست فرمود که چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر ٭ شود بهر تو مسجد صورت دیر
یعنی هرگاه که از پیش دیدهٔ بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات مرادست
که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است برخیزد و تعینات
اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد از بهر تو مسجد دیر شود و معاینه
ببینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد توهم و خیال
بیش نبوده است شعر اعتبار عقل دان هستی و غیر ٭ در حقیقت کعبه آمد عین دیر ٭
چون بنوشیدی شراب بیخودی ٭ فارغ آیی از همه نیک و بدی ٭ کفر برخیزد همه
ایمان شود ٭ مشکل عالم بحق آسان شود ٭ چون مخالفت نفس و هوا اصل و مبنی
طاعات و عباداتست فرمود که نمیدانم بهر حالی که هستی ٭ خلاف نفس برون
کن که رستی یعنی نمیدانم که تو چیست که میگویی که این کفرست و آن
اسلامست یا آن دیرست و این مسجد و کعبه یا آن زنار و این تسبیحست
بهر حالی و هر مکانی که باشی خواه ترسا باش و خواه مسلمان خواه در دیر باش
و خواه در مسجد و کعبه می باید که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفت او
اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه حجبست باز توانی رسیدن و
خلاص که منشاء همه شرک و کفر و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت
نفس اماره است که ان النفس لامارة بالسوء، در خبرست که اوحی الله تعالی الی
موسی علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی
غیرها پس هر آینه که مخالفت نفس سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل

همه گناه **شعر** گر رضای حق همی جویی دلا * پیشهٔ خود کن خلاف نفس را * در خلاف نفس شو ثابت قدم * تا که ره یابی باسرار قدم * تا نگردد نفس تابع روح را * کی دوا یابی دل مجروح را * چون در طریقت ترک ننگ و ناموس اصل و مبنیٔ فقر و کمال است فرمود که **بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس** یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زنار بندی و ترسایی کردن و ناقوس زدن مینمایند همه اشارت بترک ناموس است که فرموده اند چه اصل مذاهب فاسده و عقائد باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و حجاب این اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دنیا نزد ایشان آسانتر از ترک ناموس و ترک حب جاه است که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه **شعر** آنچه منصب می کند با جاهلان * از فضیحت کی کند صد ارسلان * مال و منصب ناکسی کارد بدست * طالب رسوائی خویش آمدست * علم و مال و منصب و جاه جهان * فتنه آمد در کف بدگوهران * چون صدق اخلاص است که رهبر سالک بمطلوب می شود فرمود که **اگر خواهی که باشی بندهٔ خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص** یعنی اگر خواهی که بندهٔ خاص حق باشی مهیا برای صدق و اخلاص می باید بود و قطع نظر از خلق می باید کرد تا در ورطهٔ هلاک و کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هرچه داری نمایی و اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آیی بدانکه صدق در حقیقت با خدا و خلق در باطن و علانیه و بدل و زبان راست بودنست و اخلاص آنکه روی دل در همه امور با حق داشته باشد خواه در عمل و خواه در قول و قطع نظر از خلق نیک و بد ایشان نموده باشد **شعر** صدق و اخلاص است زاد رهروان * صدق پیش آور که تا بینی عیان * آنچه دادند اولیا از وی نشان * گر نداری صدق و اخلاص و یقین *

در ره مردان مرد جایی نشین * چون هستی و پندار خود بینی اعظم حجب راه حق است فرمود که **برو خود را از راه خویش برگیر * بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر** یعنی اگر خواهی که سلوک راه حق نمایی اول برو خود را یعنی هستی و پندار خودی را که جمیع حجابها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر و مرتفع ساز و مانند خود بینان محجوب اضافهٔ کمال بر خود و نسبت نقص بر دیگران مکن تا موجب کبر و خود بینی نگردد و هرچه کنی خالصا لوجه الله باشد و چون نفس انسانی تا زمانی که بمرتبهٔ اطمینان و سکون نمیرسد و تابع قوای روحانیه نمی گردد علی الدوام بتلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایسته و ناباب میدارد می فرماید که بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می آورد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریا و خود بینی اندازد می باید که هر ساعت و هر لحظه نفی و منع آن خیالات فاسده و اعتقادات باطله نموده ایمانی و تصدیقی خاص مناسب هر یک از سر گیری و یک نفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجاب است از مقام اعلی و گرفتاری در اسفل سافلین نفس و طبیعت ایمان از نو گردانی و نگذاری که بکمند شهوت و تیغ غضب حصار دین را ویران سازد **شعر** نفس را همچون خر عیسی بسوز * پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز * خر بسوز و مرغ جان را کار ساز * تا خوشت روح الله آید پیش باز * چون نفس منبع شرور و اعمال و اوصاف و اخلاق است می فرماید که **بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر** یعنی چون حیلهٔ نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و دائما میخواهد که ترا در ورطهٔ هلاکت مخالفت احکام دینی که آن مخالفت موجب کفر است بیندازد و کافریست پنهانی که علی

الدوام با تو همراهست پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو که ان کافر بی
ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته
است و مکر و حیلهٔ او زیاده از انست که در حد حصر آید شعر در فنون نفس کم شو
غرهٔ * کافتاب حق بپوشد ذرهٔ * او یکی دزدیست فتنه سیرتی * چون خیال
او را بهر دم صورتی * من ز مکر نفس دیدم چیزها * که برد از سحر خود تمییزها *
چون وسوسه و اغوای نفس دایمیست فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان چون ایمان که تصدیق است بآنچه معلومست
که پیغمبر علیه السلام بران مبعوث شده است از روی تفصیل مراتب بسیار
دارد و یک قسم از آن ایمان بذات و صفات الهی است و صفاتش نزد محققان
نامتناهی و ذاترا باعتبار هر صفت و نسبة ظهور و تجلی خاص است پس هرآینه
تجلیات الهی غیر متناهی باشد و ایمان بر همه لازم و ثابت است لاجرم
مراتب ایمان تفصیلی بسیار بلکه بی نهایت و بی شمار باشد و در مرتبهٔ هر یک
از ان افراد ایمان تفصیلی شرکی مخفیست بعضی در افعال و بعضی در ذات
فلهذا فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان یعنی سالک راه اله می باید
که دو ساعت در یکمقام منزل نکند و چون معروف که حق است غیر متناهیست
هرآینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه بمقام اعلی از آنکه داشت وصول
می یابد از نو را ایمان و تصدیق تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت علیه السلام
فرموده انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم و لیلة سبعین مرة
اشارة برین معنی است چه بسبب عرفان خاص که از هر تجلی از ان تجلیات بی
نهایة او را حاصل می آید ایمان تازه بران مترتب میگردد شعر چونکه مقصود
را نهایت نیست * راه را حد و حصر و غایه نیست * لاجرم هر کرا دلی باشد

هر زمانی بمنزلی باشد * فلهذا بطریق مبالغهٔ تمام میفرماید که مسلمان شو مسلمان
شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت
از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو چون هرچه موجب ایمان و
و اسلام میگردد فی نفس الامر ایمانست میفرماید که بسی ایمان بود کز کفر
زاید نه کفر آن کز و ایمان فزاید این جواب آنست که در سؤال فرموده
بود که بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست و گرنه چیست بر گوی
یعنی از بت و زنار و ترسایی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می افزاید
چه از اعتقاد توحید حقیقی که بت مظهر آنست و از عقد خدمت و طاعت
و عبادت الهی که زنار عبارت از وست و از تجرید علایق و عوایق رسوم
و عادات و تقلیدات که معتبر بترساییست ایمان حقیقی متولد میگردد و کفر
که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کمال اسلامست
اگرچه در صورت کفر باشد شعر ای بسا زر که سیه تابش کنند * تا شود ایمن
ز تاراج و گزند * هان ز بدنامی نباید ننگ داشت * هوش بر اسرارشان باید
گماشت * چون هرچه موجب هستی و پندارست نسبة با سالک کفرست
میفرماید که ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار یعنی ریا
که در اعمال نظر بر خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی
تعینی باش و خرقه موجب خودنمایی و تعین است بیفکن و زنار بر نیت
عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار ترا معتقد نگردند و از ذمایم اخلاق
ردیه و ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا بمرتبهٔ
شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول

یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در مقام استقامت و تمکین
قایمند که در شهوت و خمول نفس و شیطان را با اغوا و وسوسهٔ ایشان
راه نیست باقی سالکان که در مرتبهٔ سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین
اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی تعینی‌ست و الا ناگاه بواسطهٔ استیلای
صفات نفس از مقام خود تنزل می نمایند و محجوب میگردند نعوذ بالله من
الحور بعد الکور شعر انکه او یکبار روی تو بدید ؛ بین سران از روی خود داورا
بعید ؛ بُعدِ تو سرکشت با درد و نکال ؛ خاصه بعدی کان بود بعد از وصال ؛
خانه پر نقش است و تصویر و خیال ؛ وین صور چون پرده بر گنج وصال ؛ قصر
چیزی نیست ویران کن بدن ؛ گنج در ویرانیست ای میر من ؛ گرچه پر نقش است
خانه بر کنش ؛ گنج جو از گنج آبادان کنش ؛ چون دفع و منع حیلها و مکر نفس غیر
از مرشد کامل نمیداند فرموده که چو پیر ما شو اندر پیر مردی اگر مردی
بده دل را بمردی یعنی مانند شیخ و پیر و مرشد کامل من در کفر فردی و یکتایی
که او را انباز نباشد شو پیر خود را مشبه به گردانید چه البته پیری که شیخ و مقتدای
چنین کاملی که ناظم است بوده باشد البته اکمل کاملان خواهد بود در کفر فرد شدن
بدو معنی‌ست یکی انکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت پرستیدن و
زنار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن و حنیفی و راهب بودن
و خراباتی گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانی که سالک
واصل بدین صفات کمال متحقق نگردد در ارشاد و هدایت ناتمامست دوم
انکه در کفر حقیقی که پوشیدنست و مستور گردانیدن کثرتست در وحدت
فرد و یکتا باشد بان معنی که تمامت تعینات و کثرات و موجودات را حتی که
هستی و تعین خود را نیز در بحر احدیت ذاتی الهی محو و فانی ساخته ببقای حق

باقی و بتجلی فردیه متحقق گشته عین آن وحدت شود و در کفر یکتایی بی همتا
بود شعر کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست ؛ کفر حق خود را بحق پوشیدنست ؛
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای پرهیز ؛ با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی
خبر ؛ چون بحق پوشیده گردی انگهی کافر شوی ؛ چون شوی کافر ز ایمان آن
زمان یابی اثر ؛ انکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد ؛ بحر کفر برد و عالم بود پیشش
یکغمر ؛ چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر ؛ شمس گردد از ظهور تام خورشیدان
قمر ؛ و فردیت در کفر باین هر دو معنی البته می باید در مرشد کامل باشد تا
مظهر جامعیت و مقتدای باستحقاق تواند بود چون وصول باین مراتب کمال
بی ارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمیگردد میفرماید که اگر مردی بده دلرا
بمردی یعنی اگر مردی و همت عالی مردانه داری دلرا که خلاصهٔ بنیهٔ انسانست
بمردی ده یکدام بهمه کمالات اراسته و بتجلی فردیه متحقق و در مقام جمع
الجمع و صحو بعد المحو متمکن و مستقیم باشد شعر بندهٔ یک مرد روشن دل شوی ؛ به که
بر فرق سر شاهان روی ؛ دل مده دل از سر افراز تاج ده ؛ گو ز پای دل گشا بند
گره ؛ خاک شو در پیش شیخ با صفا ؛ تا ز خاک تو برد بد کیمیا ؛ چون گرفتی پیر نازک
دل مباش ؛ سست و ریزنده چو آب و گل مباش ؛ ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ؛
پس کجا بی صیقل آینه شوی ؛ من عجب دارم ز جویای صفا ؛ کو رمد در وقت صیقل
از جفا ؛ کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را ؛ رو بجراحی سپار این ریش را ؛ چون مرد
نسبت با شیخ کالمیت بین یدی الغسال می باید که باشد تا استفاضه از ان کامل
تواند نمود فرموده که مجرد شو ز هر اقرار و انکار بترسا زاده ده دل را بیکبار
یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است مطلقا نسبت با هر که باشد
مجرد و مبرا شو و خلایق و افعال ایشان را بمیزان خود وزن منما و هستی

خود را در میان میاور و در جمیع امور خود را جاهل و نادان شناس و یکبارگی
وکلی دل را بترسا زاده که شیخ و مرشد کامل مراد هست بده و از او و فرمان او
اگرچه در صورت کفر و نامشروع نماید برون مرو و در افعالی که نزد
تو منکر نماید افعال خضر با موسی علیهما السلام بیاد آور مثنوی آن پسر را کش خضر
ببرید حلق ؛ سر او را در نیابد عام خلق ؛ و هم موسی با همه نور و هنر ؛ شد از آن
محجوب تو بی پر مپر ؛ آنکه از حق یابد الهام و خطاب ؛ هرچه فرماید بود عین
صواب ؛ گر خضر در بحر کشتی را شکست ؛ صد درستی در شکست خضر هست ؛
و تشبیه مرشد کامل بترسا زاده بآن معنی فرموده است که در ولادت
معنوی نسبة کامله وی بکاملی دیگر که متصف بصفت ترسایی و تجرد و انقطاع
بوده باشد میرسد و آن کامل باز بکاملی دیگر بطنا عن بطن که طریق اولیاء
الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت علیه السلام می شود و اکتساب علوم
وراثت جز باین طریق میسر نمیگردد هدایة چون سخن بمرکز دائره وجود
که کامل و هادی زمانه است و سلسلهٔ او منجر شد ذکر سلسلة الذهب نمودن
که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر و حقیر بمحض عنایة و هدایة الهی دست
اعتصام در آورده اعلاء مراتب کمال که لایق و فراخور استعداد خود
بوده رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد بدانکه این فقیر که
محمد بن یحیی علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد نوربخشم و آن حضرت
مرید حضرت خواجه اسحق ختلانیست و آنحضرت مرید حضرت امیر سید علی
همدانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانیست و آنحضرت مرید حضرت
شیخ احمد ذاکر جورفانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ علی ابن لالاست و
آنحضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین کبریست و آن حضرت مرید حضرت شیخ عمار

بن یاسر بدلیسیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابونجیب سهروردیست و
آنحضرت مرید حضرت شیخ احمد غزالیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابوبکر
نساج است و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابوالقاسم کرجانیست و آن حضرت
مرید حضرت ابوعثمان مغربیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابوعلی کاتب است
و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابوعلی رودباریست و آن حضرت مرید حضرت
شیخ جنید بغدادیست و آن حضرت مرید حضرت سری سقطی است و آن
حضرت شیخ معروف کرخیست و آن حضرت مرید عالی حضرت امام الجن والانس
حضرت علی رضاست و آنحضرت مرید عالی حضرت سیدنا امام موسی
کاظم و آنحضرت مرید عالی حضرت مدقق الدقایق امام جعفر صادق است
و آنحضرت مرید عالی حضرت منبع العلوم و المفاخر امام محمد باقر است و آن
حضرت مرید عالی حضرت زین العباد علی است و آنحضرت مرید عالی حضرت
نجل سید الکونین و للرسول قرة العین امام حسین است و آن حضرت مرید عالی حضرت
سلطان الاولیا محل المشکلات باب مدینة العلم و الجود امیر المؤمنین و امام
المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و آن حضرت مرید
عالیحضرت خاتم الانبیاء و المرسلین سلطان کنت نبیا و آدم بین الماء و
الطین شاه لولاک لما خلقت الافلاک مقصود آفرینش محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم و علی آله الطیبین شعر خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا ؛ صدر و
بدر هر دو عالم مصطفی ؛ آفتاب شرع و دریای یقین ؛ نور عالم رحمة
للعالمین ؛ جان پاک خاک جان پاک او ؛ جان رها کن آفرین بر خاک او ؛
مهترین و بهترین انبیا ؛ رهنمای اصفیا و اولیا ؛ هم چو شبنم آمدند از بحر جود ؛
بر دو عالم بر طفیلش در وجود ؛ ای زمین و آسمان خاک درت ؛ عرش

و کرسی خوشه چین خرمنت ٭ درزبانم جز ثنای تو مباد ٭ نقد جانم جز وفای
تو مباد تهذیب طریق اکابر طریقت که مرشدان کامل اند آنست که چون
مرید باخلاص را بخدمت و عزلت و خلوت و صحبت که ارکان اربعهٔ طریقت
است ترتیب فرمودند و آن مرید بکمالی که لایق و درخور استعداد فطری
خود است رسید و میخواهند که بعد از اشارت الهی او را بدعوت خلق
وارشاد مشغول سازند البته اجازت ارشاد که لایق کمال جهة وی می نویسند
تا طالبان قابل بدانند که دعوت وارشاد او باشارت الهی وارشاد
او مرکاملیت نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس وحب جاه میخواهد
که خود را شیخی و مقتدای سازد و او را مریدان و تابعان باشند واین
شانزده سال در خدمت و ملازمت ان حضرت بودم و با مرایشان گاهی
بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت اشتغال می نمودم و سه اجازهٔ ارشاد
بحسب تفاوت احوال معنوی که دست میداد به سه نوبت بجهة این فقیر نوشته
اند سواد اجازهٔ ارشادی که در نوبت اخیره نوشته بودند جهة تیمن و تبرک
بمناسبة محل ایراده کرده می شود و آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم
کمل اولیا و فحول علما و مشاهیر محققان و عرفان و اعاظم سلاطین و امرا
و طالبان و قابلان خواص و عوام و جمهور امت حضرت سید الانام
او صلهم الله الی سعادة معرفة المرشدین و صحبة الکاملین را بعد از سلام اعلام
میرود که حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین
زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر
الکاملین فرزند جانی شیخ محمد کیلانی ادام الله برکات تجلیاته و کمالاته
در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبهٔ الهیهٔ البهجته

این

این فقیر رسید و بشرف توبه وانابت مشرف شد و تلقین ذکر خفی
گرفت و شرایط خدمت و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه وظیفهٔ
ارباب طریقت است مرعی داشته و نتایج شریفهٔ این مقدمات
مقبوله از اطوار سبعهٔ قلبیه و انوار متنوعهٔ غیبیه و مکاشفات و مشاهدات
و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیران
و طیران در عالم لطیفهٔ ملکوتی و جبروتی بسنین ربوبیت والهیت
و سرمدیت و سکر از شراب بخار شراب طهور و عوالم نور و فناء
فی الله و بقاء بالله و مظهریهٔ کلیه و معرفت حقایق توحید علمی و عیانی
و اتصاف بجوامع اسما و صفات الهی بظهور پیوسته و از اعیان واصلان
کامل و مرشدان مکمل شد و در صحبت این فقیر بتربیت سالکان قیام
نمود و تعبیرات غریبه فرموده میامن ولایت وی از اطوار و مکا
شفات و تجلیات با لکان تعدی نمود چون حضرت الله تعالی
این دولت عظمی و سعادت کبری وی را کرامت فرموده باشارت
الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم که بندگان خدا را بخدا دعوت
و دلالت کند و توبهٔ طالبان و بیعت قابلان قبول نماید و تلقین
ذکر خفی قوی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده و دانسته و در شرعیه
از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف وغیره که نسبت خود را در ان
باین فقیر درست کرده است نقل کند سبیل همگنان آنکه وی در کمالات
مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریف وی را مغتنم دارند
و انفاس متبرکهٔ وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هر گاه از
طالبان قابلان که داعیهٔ توبه و بیعت داشته باشد دست وی را

دست این فقیر دانسته با او بیعت و انابت کند و ملازمت صحبت و
خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده منتج
خلاصی از مهالک معاصی و مثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب بساط کمال
حضرت الهی دانند وظیفهٔ مشار الیه آنکه دعوت اوقات و تربیت و
شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ننمایند و پیوسته وظایف
ریاضات و مجاهدات و اوراد و اوقات موظف دارد و در جمیع
اوقات و ابواب قواعد شرعیه و آداب طریقت چنانچه دیده است
مرعی داشته در شیب و شباب دقیقهٔ ازان فرو نگذارد حضرت الله
تعالی جمیع امت محمد را بواسطهٔ متابعت و مبایعهٔ کمل اولیا و محققان
عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از هواجس نفسانی
و وساوس شیطانی رهانیده بکمالات معنوی رسانا د و مرشدان
و مکملان فاضل و هادیان سبل را بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت
راسخ و مستقیم داراد بحرمة کمل اولیائه من الاقطاب و الافراد از
ابتدا، بسم الله تا اینجا بی زیاده و کم سواد آن اجازتست چون جواب
سؤالات بتمامه و کماله فارغ شد و آخر سخن را منجر بمتابعهٔ کامل و هادی
زمان که معبر بترسازاده است گردانیده می فرماید که اشارت بیت ترسابچه
ترسابچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان مراد است
و بتی که مخصوص اوست جمعیه وحدهٔ ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات
کمل است که مرتبهٔ قطبیه کبرا است و تحقق کاملان زمان باین مرتبه بعد از فنا،
از هستی مجازی خود و بقاء حق تواند بود که مقام کسی است که متحقق بحق
شده باشد و عین الله و عین العالم گشته و بجهة تحقق انسان کامل

باین مقام است گفته اند که چنانچه حق را در جمیع اشیا، موجوده سریانست
لابد است که انسان کامل را نیز باشد چه بجز تبت از ما بین مرتفع شده است
و نسبهٔ مرتبهٔ جامعیهٔ کمال ترسابچه که انسان کامل مراد است به بت بواسطهٔ
آنست که توجهٔ جمیع موجودات خواه بطبع و خواه باراده و اختیار باوست
چون بجهة مظهریة این جامعیهٔ انسان کامل را نیز بت میخوانند
فرمود که بت و ترسابچه نوریست ظاهر که از روی بتان دارد مظاهر یعنی بت
و ترسابچه که کامل زمانست ان نور جمعیه و حدت ذاتیه ظاهر و روشن
و تابانست که از روی بتان که کاملان هر زمانند مظاهر دارد و بصورت
آن کاملان صاحب زمان که اقطاب و افرادند بحسب اقتضا هر زمان
ظهور و تجلی می نمایند و بسبب این مظهریت توجه تمامت عالم دانسته و
ندانسته بایشانست شعر این جمله جهان مثال جسم است ؛ ما جان جهان
و جان جانیم ؛ ماییم محیط هر دو عالم ؛ بنگر که چه بحر بیکرانیم ؛ چون مظهر ظاهریم
و باطن ؛ هم عین عیان و هم نهانیم ؛ در ملک فنا اگر گداییم ؛ سلطان جهان
جا و دانیم ؛ از ما مطلب نشان اسیری ؛ از نام و نشان چو بی نشانیم ؛
چون مرشد کامل ارشاد هر کس لایق استعداد و قابلیهٔ او مینماید فرمود که
کند او جمله دلها را وثاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی وثاق بفتح واو
و کسر در لغة بند است یعنی انسان کامل جمیع دلها را بندی می سازد
و اسیر و صید و مائل خود میگرداند بسبب ان اسیری و گرفتاری محبة
و عشق آن کامل هر چه فرماید بجا وزنتواند نمود و بحکم ضرورت قبول نمایند
تا ایشانرا هدایة و ارشاد نموده با عالم معرفت و توحید آشنا سازد
چون طریق و آداب کامل آنست که نسبت بکمال هر کس اورا تغنی و ارشاد

باشد فرمود که گهی گردد مغنی گاه ساقی یعنی گاهی غنا و سرود گوینده
چه بسخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها می نماید و گاهی ساقی
شراب محبت و شوق در کام جان مستان میریزد و دلالت بتوجه و انقطاع
و بیخودی می فرماید و در بعض از نسخ چنین واقعست که کند جمله دلها را
وثاقی خدمتکار نزدیک را میگویند پس معنی چنین باشد که ان کامل جمله
دلها را نزدیکی و خدمتکاری و همراهی مینماید تا ایشانرا بمقام کمال حقیقی
نفس الامری رساند و هر دو معنی مناسب است چو کامل در همه جا متخلق
باخلاق الله است چنانچه ربوبیت و تربیت حق هر فردی از افراد بنوعی
خاص است ارشاد کامل نیز نسبت با هر فردی بنوعی **حکایت** نقل است که شیخ
سعید ابو الخیر قدس سره چون مرید را تلقین کردی نزد خود می نشاندی
و اسماء الله را بر وی میخواند و نگاه در مرید میکرد تا بکدام اسم تغیر در او
پیدا می شود از هر اسم که تغیر در او میدید می فرمود که باین اسم دید بآن
اسم ذکر می فرمود و هم جرا باین نوع تربیت مینمود تا کار او باتمام میرسید
شعر رهروانرا نظر چنین باشد؛ مرشد یرا چنین کسی شاید؛ اندرین عصر
کمتر است این کار؛ زینهار ای عزیز من زینهار؛ تا زغولان فریب می نخوری؛
هر کسی را نه مرد ره شمری؛ چون نغمهٔ مطرب محرک اشواقست می فرماید که
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش زند در خرمن صد زاهد آتش یعنی زهی مطرب
و منشاط و طرب ارنده که آن کامل است که از یک نغمه و آهنگ خوش که
در معرفت و عشق و حالات ادا میگوید و بگوش هوش سامعان میرساند
در خرمن هستی و خودبینی و پندار صد زاهد مغرور بزهد و ریا آتش
میزند و همه را بیک سخن عشق و معرفت می سوزاند و از مرتبهٔ زهد و پندار

بمقام

بمقام عشق و نیستی می آرد **شعر** هر جا که رسد بوی تو حاشا که نماند؛ یکگوشه نشین
بر سر سجادهٔ تقوی؛ چون دعوت و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است
می فرماید که **زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله**
یعنی از تعجب می فرماید که زهی ساقی و شراب عشق و محبت و بیخودی که آن
کامل است که از یک پیاله که ساغر شراب محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر
افسرده را بیخود و مست عشق و لا یعقل میکند و با وجود انکه پیر سن موجب
سکونست از ان یک پیاله ایشانرا بواسطهٔ بیخودی و سکر چنان تیز گام
می سازد که دو ساعة در یک منزل توقف نمی نمایند **شعر** ولو طرحوا
فی فیء حائط کرمها؛ علیلا و قد اشفی لفارقه سقم؛ ما نا زمی عشق یکی قطره بدل
ده؛ تا در دو جهان یکدل بیمار نماند؛ چون احوال سالکان و سایران
سیر الی الله نسبت با کمال کامل کالقطرة فی الیم است میفرماید که **رود در خانقه
مست شبانه کند افسوس صوفی را فسانه** کامل چون بواسطهٔ اطلاق ذاتی
که دارد با همه مقیدات مجتمع میگردد می فرماید که رود در خانقه مست
شبانه از می شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده است رند
شبانه بجهة آن فرموده که در مرتبهٔ هویت غیب ادراک و شعور را
راه نیست افسوس احوال صوفیان خانقه را همه فسانه و بیهوده و باطل
سازد چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مع الله
و تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی اند ما نند افسوس است
و هر آینه که آن همه در جنب ظهور صاحب کمال فسانه و بیهوده و باطل خواهد
بود **شعر** جای که نمود وحدت ذات؛ چه جای صفات و فعل و اسمات؛
انجا همه یار و غیر محو است؛ آنجا نه حدیث لا و الا است؛ چون بیداری

واکاهی عابدان معابد و مساجد نسبت با حال کامل خواب و غفلت است
فرمود که وکر در مسجد در سحرگاه نبکذارد در وی مرد آگاه یعنی در سحر
گاه که وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز ارباب طاعة و عبادت است اگر
کامل در مسجد در آید یکمرد آگاه و بیدار دران مسجد نگذارد و همه بدانند که
آگاهی ایشان نسبت با حال کامل عین خواب غفلة بوده است و تحسبهم ایقاظا
وهم رقود چه دانش همه دانشوران و آگاهی مجموع آگاهان و بیداران
که ارباب علم و عمل اند نسبت با کمال صاحب زمان جهل و خواب غفلت است
او علیم و دیگران نسبت با و جاهل سرگشته با جهل دو تو اوست
بینا جمله کورند و کبود او سمیع دیگران کر و درشنود صاحب قلب سلیم از
غیر حق کس ندارد در یقین از وی سبق چون ارباب بیان نسبت با اهل
عیان در مرتبهٔ بعد و حرمانند فرمود که رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیهٔ
دینیه است چون مستور در رود یعنی مست و بیخودی از شراب تجلی ذاتی
و وحدت اطلاقیست ولی مستی خود را مستور و پنهان می سازد و اظهار
آن مرتبهٔ کمال بتمام نمی نماید اگرچه شمهٔ درخور استعداد ارباب طلب آگاهی
بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی هشیار
و آگاه تصور مینماید ازان کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنویه
که از و مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند
که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بوده است شعر علم معنی از کتاب
و اوستا؛ حاصلت ناید مکش چندین عنا؛ علم این کم جو ز اوراق و کتاب
گر ز دل جویی بود عین صواب؛ گر شوی بیدار زین خواب گران؛ صد نشان

بینی زیار بی نشان؛ چون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب حقند در طلب
مرشد کاملند که ایشانرا ره نمایی نموده محرم قرب الهی کرداند فرمود که
ز عشقش زاهدان بیچاره کشته ز خان و مان خود آواره کشته یعنی از عشق صاحب
کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده اند بیچاره
کشته اند و مرشد کامل می طلبند که ایشانرا هدایت و دلالت نماید و بمقام
مشاهدهٔ جمال باکمال محبوب رساند و باین نیت و عزیمت از خان و
مان خود آواره کشته و سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشد
راهنمایند و او را می جویند شعر از کلیم حق بیاموز ای کریم؛ بین چه میگوید
ز مشتاقی کلیم؛ باچنین جاه و چنین پیغمبری؛ طالب خضرم ز خودبینی بری؛
چون کامل زمانه سبب و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیان است
فرمود که یکی مؤمن دیگر را کافر کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد مقرر است
که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله
النبیین مبشرین و منذرین خلق صنف واحد بودند چون انبیا مبعوث
کشتند و دلالت خلق بخدا و نبوة خود فرمودند که بعضی معتقد گشتند مؤمن
شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلهذا فرمود که یکی مؤمن و
دیگر را کافر کرد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بانچه او فرمود
آورد مؤمن کرد وان دیگر را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شور
و شر او کرد زیرا که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و عاصی
و گفت و گوی بواسطهٔ تمایز اینها از یکدگر واقع است همه را سبب و واسطه
صاحب کمالست و نسبت با کاملان انبیا و اولیا که در هر زمانه اند نیز
همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بمرتبهٔ کمال و احوال معنوی

وصول می یابد و هر که منکر شد محجوب بحجاب جلال گشته راه بمعرفت یقینی
نمی نماید و در حقیقت کفر همین حجابست چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر
شیئ واحدند و فرق بینهما مجرد اعتبار است فرمود که خرابات از لبش معمور
گشته مساجد از رخش پر نور گشته یعنی خرابات که مظهر فیض جلالیت
و جای رندان بی سر و پای و باده نوشان خود رایست فی الحقیقه
چون نظر بعین العیان عرفانی نمایی از لب صاحب کمال که مظهر فیض نفس
رحمانیست معمور گشته است و وجود یافته و همه موجود بطفیل او شدند
که لولاک لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلی جمالیست از
رخ او پر نور صفات گشته است و بمصابیح تقدیس و تسبیح او منور و
روشن است شعر تو آن انفاس رحمانی که از دمت یابند؛ توان دریای
غفرانی که می شوید گناهانها؛ همای لطفت ار یکدم نظر بر حال این اندازد؛ سر بر سوی
من یابد از آن دولت گرانبها؛ چون واسطهٔ افاضه و استفاضه در میان
خلق و خالق کامل زمانه است فرمود که همه کار من از وی شد میسر بدو
دیدم خلاص از نفس کافر یعنی وصف اکمال خود نسبت با ارشاد کامل می فرماید
که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من نمود میسر و محصل
شد و انچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطهٔ
کامل همه را حاصل شد و با هتمام وارشاد او که طبیب نفوس است خلاص از
نفس کافر خود و حیلهٔ او دیدم و از بندگی نفس آزاد و حرّ حقیقی شدم شعر
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر؛ دامن آن نفس کش را سخت گیر؛ پیش هستا و بیا؛
نیست بود؛ چیست هستی پیش آن کور و کبود؛ این هوا را نشکند اندر جهان؛
هیچ چیزی همچو سایه کاملان؛ دست او گیر بندهٔ خاص اله؛ طالبا نرا میبرد تا پیشگاه؛

کر بکویم تا قیامت وصف او؛ هیچ آنرا مقطع و غایت بجو؛ چون علم موجب
کبر و پندار میگردد میفرماید که دلم از دانش خود صد حجب داشت زعجب و نخوت
و تلبیس و پنداشت یعنی دل من از دانش علم و فضل و کمال صوری خود صد
حجاب و پرده داشت مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرگ منشی و تلبیس
و مکر و هستی و پنداشت که بسبب علوم و دانش ظاهری که علماء
صوریرا می باشد و بدین حجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب
کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمی بردم که ناگاه طلوع اقبال
روی نمود فرمود که درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که صاحب زمان و کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد
بمناسبة خواب سحرگاه فرمود چه هرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع
و جلوه گری و تابندگی فرماید البته شب ظلمانی هجران عشاق با فر رسیده
اشراق نور صبح وصال روی می نماید و محجوبان غافل از خواب غفلت
بیدار میگردند شعر سری لی منها فیه عرف نسیمة؛ وان طرقت لیلا فشهری کله
بها لیلة القدر ابتها جا بزورتی؛ نهاری اصیل کله ان تبسمت؛ او الله منها برد
تحیتی؛ وان قربت داری فعامی کله؛ ربیع اعتدال فی ریاض اریضة؛ فان
رضیت عنی فعمری کله؛ زمان الصبی طیبا و عصر شبیبة؛ و عندی عیندی کل یوم
اری به؛ جمال محیاها بعین قریرة؛ و ای مکان ضمها حرم کذا؛ اری کل دار
او طنت دار هجرة؛ مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات
نمود و از در دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از آن خواب غفلتی
که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم
که با وجود این آگاهی عیان آن آگاهی علم که داشتم هنوز در خواب

غفلت بوده ام و واقف و بینا بر اسرار معارف الهی نبوده ام چون نور و
صفای کمال کامل در هر جا پرتو می اندازد و انجا را منور میکرداند فرمود که
ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود کیستم من یعنی از نور تجلی جمال
وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات کبر و پندار است و عجب و نخوت
تاریک و مظلم بود و بسبب ان ظلمت راه بحقیقة خود نمیبردم و خود را نمیدیدم
روشن گشت و دران خلوت جان در آمد بروشنایی نور ان آفتاب سپهر
کمال دیدم که من کیستم و بوسیلهٔ او عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم
و مقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب مستلزم استیلا بشوق و عشق
هست فرمود که چو کردم در رخ خوبش نگاهی   بر آمد از میان جانم آهی
یعنی چون نگاه و نظاره در رخسارهٔ خوب آراسته با نواع زیور حسن و
جمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت و سیرتی دیدم که هرگز ندیده بودم از
غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی بر آمد و از کمال ملاحتی که درو
مشاهده نمودم دل خود از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق و شیدای
آن کمال و جمال گشته می گفتم شعر خوشا چشمی که رخسار تو بیند٭ خوشا جانی که جانانش
تو باشی٭ همه شادی و عشرت باشد ای دوست٭ دران خانه که مهمانش تو
باشی٭ مشو پنهان ازان عاشق که پیوست٭ همه پیدا و پنهانش تو باشی٭ عراقی
طالب درد است دایم٭ ببوی انکه درمانش تو باشی٭ چون معشوق مشاهدهٔ
حال زار این عاشق گرفتار نمود از عین کرشمه و ناز و دلربایی و عشوه گری
مرا گفتا که ای شیاد سالوس   بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس یعنی بطریق لطف و
و دلربایی آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد و سالوس یعنی مکار فریبنده
که همچو من کسی را مائل خود گردانیدهٔ عمر و زندگانی تو در طلب نام و ناموس

وشهرت و حب جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی
کردی و مغرور خود بینی شدی و از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی
چنانچه می فرماید که ببین تا زهد و علم و کبر و پندست   ترا ای نارسیده از که وادست
یعنی ان مرشد کامل با من بطریق خطاب و عشوه گری می فرماید که نگاه کن و ببین
که تا علم و کبری که بواسطهٔ علم پیدا کردهٔ و زهد و آن پندست و هستی که بواسطهٔ
آن زهد کسب نموده ترا که هنوز خام و نارسیدهٔ و بمقام کمال و وصال وصول
نیافتهٔ از که واداشت و محجوب از چه کس گردانیده و بعلم و زهد فریفته شده
از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل تا غایت محروم بوده و باز بسبیل ارشاد
می فرماید که نظر کردن بر درویم نیم ساعت   همی ارزد بهزاران ساله طاعت
یعنی ان مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بردی من که هادی و رهنمای
زمانم نمودن بهزاران ساله طاعت و عبادت می ارزد چه بمجرد طاعت
و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی و وصول بحق میسر نیست پس هر آینه
دیدار صاحب کمال و مشاهدهٔ جمال او بهتر از همه طاعت باشد و اهل کمال
درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعت هست اتفاق
دارند و در مثنوی مناسب این معنی مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
می فرماید که مثنوی گفت پیغمبر علی را کای علی٭ شیر حقی پهلوان پر دلی٭ لیک
بر شیری مکن هم اعتمید٭ اندرا در سایهٔ نخل امید٭ هر کسی گر طاعتی پیش آورند٭
بهر قرب حضرت بیچون چند٭ تو در آ در سایهٔ آن کاملی٭ کش نتاند برد از ره
ناقلی٭ پس تقرب جو بدو سوی اله٭ سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه٭ زانکه
او هر خار را گلشن کند٭ دیدهٔ هر کور را روشن کند٭ یا علی از جمله طاعات راه٭
برگزین تو سایهٔ خاص اله٭ از همه طاعات اینت بهتر است٭ سبق یابی بر هر آن

سابق که هست ، در بشر روپوش گشتست آفتاب ، فهم کن والله اعلم بالصواب
چون بعضی ارشادات و هدایات که آن کامل فرموده بوده بیان نمود
می فرماید که علی الجمله رخ آن عالم آرای چرا با من نمود آن دم سراپای
سخن بسیار هست علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال
خود عالم را می آراید و بحقیقة آرایش جهان خود اوست مرا با من نمود آن
دم سراپای یعنی سرتا قدم مارا با من نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم
و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که درین
مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یکنظر و یک مشاهدهٔ جمال با کمال
آنحضرت نتوانست نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت حق هست
مارا از آن همه حاصل نشد و ازین یک نظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد
مثنوی نار خندان باغ را خندان کند ، صحبت مردانت از مردان کند ، گر بسان
صخرهٔ مرمر شوی ، چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ، مهر پاکان درمیان جان
نشان ، دل مده الا بمهر دلخوشان ، هین غذای دل بده از همدلی ، رو بجو اقبال را
از مقبلی ، من چه گویم یک رگم هشیار نیست ، شرح این یاری که او را یار نیست ،
چون مشاهدهٔ جمال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود فرمود که
سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت یعنی آن علم و زهد که
درین مدت کمال نفس الامری تصور کرده بودم چون معلوم شد که نظر
باین کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقصان بوده است
روی جان من از خجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز
فوت شده است و ببطالت و بیکاری گذشته است و آنچه مقصود و مطلوب
بوده دران ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام شعر چون

بدانستم

بدانستم توانستم نبود ، چون توانستم بدانستم نبود ، این زمان جز عجز و جز
بیچارگی ، من ندانم چارهٔ یکبارگی ، چون غایت اضطرار موجب رحم و شفقت
هست فرمود که چو دید آن ماه گرد روی خورشید به بریدم من از جان خود امید
یعنی چون آن ماه که مرشد کامل هست که در شب ظلمانی امکانیه منور بنور وجود
گشته تابندگی می نماید دید و مشاهده نمود که از روی خورشید وش او
که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نموده است و من بسبب
اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بعجز و نادانی خود مقر گشته
قابلیة استفاضهٔ نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده
لاجرم می فرماید که یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش در من افتاد
یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی و جر باقی پر کرده و بمن داده چگونه
شرابی که از آب صافی او که شوینده و پاک کنندهٔ جمیع الواث اوصاف
و اخلاق و کثرات است آتش سوزان بیخودی و فنا در من افتاد و در سوز و
گداز آمدم و میخواندم شعر ساقی بده آب آتش افروز ، چون سوختم تمام ترسوز ،
این آتش ها باب بنشان ، در آب من آتشی برافروز ، بخشای برین دل
جگرخوار ، رحم آر برین تن غم اندوز ، در ساغر دل شرابی افکن ، گز پرتو
آن شود شبم روز ، چون در حریفی و می نوشی مارا محرم یافت فرمود که
کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی نقوش تختهٔ هستی فرو شوی یعنی آن محبوب کامل
گفت که اکنون که حریف و همکاسهٔ مائی از شراب و جر باقی که نه رنگ
افعال دارد و نه بوی صفات نقوش تختهٔ هستی را که کثرات و تعینات
هست فرو شوی و محو گردان و پاک کن زیرا که تا نقش کثرت وجود و دوئی
باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی که وجود مجازی

سالک برجاست اسیر قید هجرانست و در خور و قابل محبوب نخواهد بود
شعر بیک کرشمه بشکن هزار توبه ، لبنان مرا زمن باز از چشم جادوانه ،
تا وار هم زهستی و زننک خود پرستی ، بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه ،
این زهد و پارسائی چون نیست جز ریایی ، ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه ،
آیا بود که بختم یکشب بخواب بیند ، تو در کنار و انکه من رفته از میانه ،
این است کامرانی باقی همه فسانه ، چون محو کرد و رات خودی
و دوی جز تجلی وجه باقی میسر نیست می فرماید که چون آشامیدم آن پیمانه را
پاک درافتادم ز مستی بر سر خاک یعنی چون بارشاد آن صاحب زمان آن
پیمانهٔ شراب وحدت ذات را پاک آشامیدم و تمام نوشیدم از هستی و
بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی درافتادم و مست و لایعقل شدم
شعر از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست ، هم پردهٔ ما بدرید و هم توبهٔ
ما بشکست ، بنمود رخ زیبا گشتم همه شیدا ، چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
چون در مرتبهٔ فنا و محو و نیستی تمامت نسب و اعتبارات منعدمست فرمود که
کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی اکنون که در مقام
صحو بعد المحو و در مرتبهٔ جمع الجمع فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقتم
و باقی ببقای اویم و نسبت با ذات خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست
شده بعدمیت اصلی رجوع نموده است و نه هشیار و عاقلم از انکه اثار بیخودی
و لایعقلی باقیست و نه مخمورم زیراکه خمار از بعد و فراق است و من در عین
وصال و اتصالم و نه مستم زیرا که مستی حالت بیخودی و فناست و من در
مقام تمکین و بقا قائم و متمکن گشته ام شعر هشیار و مستم چیستم مجنون عشق
کیستم ، نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین ، تا روی ساقی دیده ام جام

فنا

فنا نوشیده ام ، سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین ، مخمور چشم
ساقیم مست از می اطلاقیم ، که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین ، چون
صاحب مرتبهٔ فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان گشته در مقام تلوین
صفاتست که اعلا ، مراتب تمکین است فرمود که گهی چون چشم او دارم سری خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش یعنی کاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن
آن شراب سر خوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مستم
و کاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته و حیرانم شعر ساقی قدحی
که از می عشق ، چون چشم خوش تو نیم مستم ، در دام بلا فتاده بودم ، هم طرهٔ
او کرفت دستم ، شد نوبت خویشتن پرستی ، آمد که ان که می پرستم ، چون
کامل برزخ جمع و تفرقه واقع است می فرماید که گهی از خوی خود در کلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من یعنی کاهی بجب ظهور صفات بشری در کلخن طبیعت
ساکنم و کاهی بواسطهٔ استیلای احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن
توحید و جمعیت حضور و سرورم و از زحمت خار و خاشاک اغیار فارغ
و بی پروایم شعر کاهی زخیال خود پرستی ، پابسته شده بقید هستی ، کاهی ز جمال
روی جانان ، از جام وصال مست و حیران ، که بیخودم و بدوست واصل ،
که با خودم و ز یار غافل ، کاهی که ز خود خبر نیابم ، آمد بوصال او شتابم ،
چون بیان احوال و اطوار و ارشادات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید
فرمود که خاتمه درین خاتمه اشارت باین می فرماید که کلهای صد رنگ
و خوشبوی که در گلستان این کتاب گلشن شکفته است همه از گلشن آن
کامل زمانه است چنانچه اشارت فرمود که از آن گلشن گرفتم شمهٔ باز
نهادم نام او گلشن راز یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطهٔ مشاهدهٔ

روی آن مظهر کل حسن و جمال راه بران با فتر شمهٔ یعنی بعضی باز کرفتم اشارت
بدانست که آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او کشته است ازان اعلامست
که بتحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از معارف حقایق آن کلشنم
کرفته بودم کلشن راز نهادم و وجه تسمیهٔ کتاب باین اسم همین است که ذکر
کرده شد شعر بسی تصنیف دیدم در حقایق ندیدم همچو کلشن پر دقایق اکرچه
عارفان بسیار بودند بعرفان شیخ محمود است فایق کجا باشد چنین کلشن که
دروی ز معنی بشکفد زینسان شقایق ازین کلها کجا یابی تو بویی مکر کویی
بکل ترک علایق چنین درهای پر قیمت اسیری بکوش مردم نادان
چه لایق چون اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده
خاصهٔ ناظم است فرمود که درو از راز دل کلها شکفته است که تا اکنون کسی
دیکر نکفته است یعنی درین کتاب کلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر آن
دل پاک صاف اهل الله است کلهای بسیار شکفته است که ان راز و اسرار
دلها تا اکنون یعنی تا این زمان کسی دیکر نکفته است چه بعضی که خاصهٔ ان
بزرکست یقین که مخصوص اوست و بعضی دیکر اکر کفته باشند چون بطریق
نظم نکفته اند راست تا اکنون کسی دیکر نکفته است شعر آنچه من بر فرق خلق
افشانده ام کر نمانم تا قیامت مانده ام این کتاب آرایش ایام را خاص را
داده نصیب و عام را هر که این برخواند برخوردار شد وانکه این دریافت
با اسرار شد چون هر بیتی ازین کتاب کلشن شاهد عادل است بر کمال این
کامل ناظم فرمود که زبان سوسن او جمله کویاست عیون نرکس او جمله بیناست
یعنی لسان حال سوسن این کلشن جمله کویا و ناطق است برانکه دست غیری براو
نرسیده است و بکر و مستور است و چشمهای نرکس این کلشن جمله بیناست

وچشم باز دارد و می بیند که کسی دیکر را شهود این معانی و اسرار و معارف
نبوده است این سخن اشارت برآنست که هر چه درین کلشن ذکر کرده است
همه بر طبق مسائل توحید و حکمت واقعست که کویی زبان سوسن اشعار
برآنست و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است
که بینائی عیون نرکس ایما و اشارت بران می نماید چنانچه در فهرست کتاب
فرموده بود که همان معنی که کفتی در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر
شعر وصف این کلشن نداند هر زبان شرح این خود با تو کوید با عیان
چون در آمد بوی این کل در برم همچو سوسن ده زبان شد خاطرم ز بر هر بیخ
کلی چون اختری بیخ او بکذشته از تحت الثری شاخ او از لا مکان سر برزده
سایهٔ او عرش را بر سر زده چون هر که بصیرتی دارد فهم و ادراک این
معانی ازین کتاب کلشن راز و در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید که و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون سلطان المفسرین ابن عباس رضی الله عنهما
تفسیر لیعبدون لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که کذشت باید دانستن
لیعبدون کفتن و لیعرفون اراده کردن بنا بر نکتهٔ خواهد بودن و آن نکته
درین محل آنست که عرفان بدو طریق میسر است یکی بطریق استدلال
از اثر بمؤثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این مخصوص علماست
و دوم بطریق تصفیهٔ باطن و تخلیهٔ سر از غیر و تحلیهٔ روح و این طریق طریق
معرفت خاصهٔ انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت کشفی و شهودی
غیر از جذب مطلق هیچ دیکر را میسر نیست مکر بسبب طاعت و عبادت
قالبی و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد
و ارادهٔ مسبب نموده تا یقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودیست

که بسبب طاعت و عبادت حاصل می شود نه معرفت استدلالی مثنوی پای
استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود صد هزاران
اهل تقلید ونشان افکندشان نیم وهمی در گمان با عصا کوران اگر ره دیده
اند در پناه خلق روشن دیده اند و مقتضای حکمت بالغهٔ الهی بجهة اظهار
اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویهٔ
غیر متناهیه نماید تا هر یکی ازین مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسماء کلیه
و جزویهٔ الهیه گردد و احکام و سلطنت ان اسم رب و مدبر آن مرتبه است
دران مظهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسماء کلیه و جزویه بنفس رحمانی
از کرب کمون بروح بروز مروح گردند همچون ترویح انسانی بسبب
نفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبهٔ جمع مجمل است در مقام کثرت و فرق
مفصل گرده و مقرر است که هر که را حظی و نصیبی از علمی و صفتی نباشد نداند
که دیگری آن صفت دارد انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه پس از
هر صفتی که شخص فی الجمله ازان محظوظ نباشد آن صفت نسبت با وی مخفی
باشد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهیه اند هر یکی مظهر بعضی اسماء اند
چنانکه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان می گوید
فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا
عبادت و معرفت تام جز از انسان کامل نیاید چه موجودات هر یکی ببعض
اسما و صفات و عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که
ایشان را ازان اسم نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسمات
فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون آدم عبارت ازان انسان
کامل هست مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است

درآدم

در آدم بظهور پیوست که تا دانست که ازان عقل و تمیز که لازم جامعیت اوست
اصل همه چیز زیرا که خود که اللهست چون عارف شده بحقیقت عارف بتمامت
اسما گشته است چه مجموع اسماء دیگر در تحت اسم کلی الله است که اسم ذات مستجمع
اسماست مندرجست همچو اندراج جزویات در تحت کلی و ازین معنی می فرماید که
ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار شعر تو ئی که مظهر ذات و صفات سبحانی
ملک صورة و معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات تو ئی ازانکه نسخهٔ
لاریب سر دو جهانی ترا است با همه انسی ازانکه تو همه ازان سبب تو مسمی
باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت برسی زخویشتن شنوی آن صدای سبحانی
چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات و جزویات حقایق در صورت
شخصی او مجتمع گشته و مبدا سیر نصف عروجیست که سیر الی الله است فرمود
که چو خود در آدم بدید یک شخص معین تفکر کرد تا خود کیستم من بدانکه هر عینی از
از اعیان موجودات فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن
معنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این تجلی شهودی میخوانند فخلقت
الخلق اشارت باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین والتشخص و ازین اعتبار
اشیا را ممکن و خلق می نامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه ازین وجه منسوب میدارند
شعر از ره صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جمله اوست زان یکی ما
عندکم ینفد شنو جز پی ما عنده باق مرو کوزه چون بشکست میگوی سفال چون سفال
خاک شد بنگر تو حال ما عندکم اشارت باعتبار دوست و ما عند الله باق اشارت
باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقه امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پرده
جمال آن جمیل است که در مرایا و مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هر جا بجنس
دیگر ظاهر گشته است شعر در صورة هر چه گشت موجود بنمود جمال دوست رخساره

از فرط ظهور گشت مخفی ؛ در عین خفا نمود اظهار ؛ تا نقش دگر ظهور یابد ؛ پیوسته
نماید او باطوار ؛ و پیش ازین گذشته که میان دو چیز که مناسبة نباشد
بینهما معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می باید
که باشد و چون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای
حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله آدم علی صورته انسان نیز که عارف
حقیقی است واحد بشخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیة
معرفة کامله که علة غائی ایجاد ممکنات است درین نشأه بحصول گردد و آنکه در
عبارة عرفا آمده است الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدة حقیقی حق است
و وحدة شخصی انسانست و ما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد شعر وجه
آدم آینهٔ اسما کند ؛ عکس خود در صورتش پیدا کند ؛ نقش آدم را رقم نوعی زند
که دو عالم را درو پنهان کند ؛ و اول چیزی که مدرک انسان می شود تعین شخصی
خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دائرهٔ وجود است و بدایة نصف
عروجی و مرتبهٔ انسان را مطلع الفجر می گویند ازین سبب که انسان نهایت
ظلمت شب کثرت و بدایة نور روز وحدت واقع است شعر هست انسان
برزخ نور و ظلم ؛ مطلع الفجرش ازین گفتند هم ؛ و چنانچه از ابتداء مراتب موجودات
تا مرتبهٔ انسانی که نهایت کثرات است سیر بحر است بجانب قطره از مرتبهٔ انسانی
تأمل کن بچشم دل یکایک ؛ که تا برخیزد از پیش تو این شک بطریق ارشاد و هدایت
می فرماید که آنچه گفته ام یکیک ازین معنی را تأمل و نظاره بچشم دل که قوة بصیرت
مراد است که مدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک
و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام
همه بیان واقعست و دران شائبهٔ نیست و از بدگمانی خود را خلاص کنی و احوال

ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر قید بعد و حرمان نگردی شعر هرکه خواند
افسانه او افسانه است ؛ و آنکه دیدش نقد خود مردانه است ؛ آب نیل است و
بقبطی خون نمود ؛ قوم موسی را نه خون بود آب بود ؛ تا کسانرا ترک کن بهر
کسان ؛ قصه را پایان بران مخلص رسان ؛ چون سخنان این گلشن حقایق
شهودیست که مثبت و موکد بدلائل عقل و نقلیست فرمود که ببین منقول
و معقول و حقایق مصفا کرده در علم دقایق یعنی بچشم دل تأمل نما و نظاره کن و
ببین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید بمسائل حکمیه است
و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیهٔ موحده است همه در علم دقایق و تدقیق
نکات مصفی از زوائد و کدورات شطح و طامات کردم و بحد کمال رسانیده
شعر این چراغی راست وادو نور کار ؛ از پف و دمهای دزدان دوردار ؛ دزد
و قلابست خصم نور و بس ؛ زین دوای فریاد رس فریاد رس ؛ شرط تعلیم است
تا این نور خوش ؛ کرد این بی دیدگانرا سرمه کش ؛ چون عدم انصاف موجب
آنست که در دیدهٔ او بد نماید فرمود که بچشم منکری منگر در و خوار ؛ که گلها گردد
اندر چشم تو خار یعنی بموجب و عین الرضا من کل عیب کلیلة ولکن
عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار درین کتاب گلشن خوار
مبین و دیدهٔ عیب جوی منکر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی
این گلهای خوش رنگ و بو که درین گلشن شکفته اند بچشم تو که منکری همه خار
و خاشاک گردد و نیک را بد بینی چه هرکس آنچه دارد همانرا می تواند دید شعر
عیسی که مسیح پاک رو بود ؛ صد ملک براو بنیم جو بود ؛ با یکدو حریف چست
و چالاک ؛ می شد بطواف نقطهٔ خاک ؛ هرجا که یکی جفاش می گفت ؛ او خود بکرم
دعاش میگفت ؛ القصه بهر کجا که بودی ؛ بد را همه نیکوی نمودی ؛ گفتند ترا بدین

تباهی؛ دشنام دهند تو عذر خواهی؛ این بود ز پاسخ درستش؛ هر کس نه
همان دهد که هستش؛ این حرف نه سرسریست بهوش دار؛ معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بر دلش سنان کش؛ گل خنده زنان بر روی وی خوش؛ چون جهل و قلة
فهم هست که سبب انکار سخنان کامل عارف میکردد فرمود که نشان ناشناسی نا
سپاسیست شناسائی حق در حق شناسیست یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل آنکه
آنست که ناسپاس و ناخشنود باشد و در هر چه بیند عیب جوئی نماید و
گرفتار چون و چرا باشد شناسائی حق یعنی خداشناسی است که حق هر کس را
بشناسی و حق هیچ کس را فرو نگذاری و ضایع نگردانی اگرچه یک مسئله نیز باشد
چه جای آن بزرگ چندین حقایق درین کتاب منظوم ساخته است که شرح آن
کما ینبغی نمیتوان نمود الحق سخنان توحید و حقایق بهتر ازین بلکه مثل این بنظم
فارسی هیچ آفریده منظوم نگردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر
من الشمس و ابین من الامس است و هر که حق کاملان نمی شناسد بحقیقة حق خدا
نمی شناسد و کفران موجب خذلان و بعد و حرمانست شعر تمهید باعث
نفس الامری این فقیر در التزام شرح این کتاب گلشن راز آن بود که ولی داشتم
که با این سخنان محققان انسی تمام داشت و بچیزی دگر غیر ازین ملایمتی نداشت
و این کتاب گلشن را در غایة خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح
لطایف و نکات مسائل او شتافتم حکایت نقل است که شیخ علی سیاه قدس سره
فرمود که مرا در عالم دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنهای خدا بشنوم دیگر
آنکه کسی از کسانهای او ببینم پس گفت که من مردی امّی ام نه چیزی میتوانم نوشتن
و نه چیزی می توانم خواندن یا کسی بایدم که سخن او گوید تا من بشنوم و یا من
می گویم او شنود و موافق این معنی آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی

قدس سرهما فرمود که اذا وجدت من یوا فقک علی کلمة مما نقول فتمسک به
امید که این کتاب شرح گلشن ارباب مشارب عرفانی را متمسک بود تا
بدین وسیله اطلاع بر اشارات و مرموزات ارباب کمالات بیابند
و باشد که درین مانده همکاسه یابم شعر رو بجو یار خدایی را تو زود؛
چون چنین کردی خدا یار تو بود؛ راز جز با رازدان انباز نیست؛ راز
اندر گوش منکر راز نیست؛ مه فشاند نور و سگ عوعو کند؛ هر کسی بر خلقت
خود می تند؛ هر کسی کو حاسد شاهان بود؛ آن حسد خود مرگ جاویدان بود؛
تو بجا بر کسی کاندر جهان؛ شد حسود آفتاب کامران؛ یا ز نور بیحدش نانند
کاست؛ یا بدفع جاه او تانند خاست؛ من بگویم وصف تو تا ره برند؛ پیش
ازان کز فوت آن حسرت خورند؛ نور حقی و بحق جذاب جان؛ خلق در ظلمات
وهمند و گمان؛ گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف؛
در مدیحت داد معنی دادمی؛ غیر ازین منطق دری بگشادمی؛ لیک لقمهٔ باز آن
صعوه نیست؛ چاره اکنون آب و روغن کردنیست؛ مدح تو غبن است
با اهل جهان؛ همچو راز عشق دارم در نهان؛ چون غرض اصلی در تصنیف و
ترتیب کتاب آنست که یادگاری بود و هر که بخواند بشکرانهٔ آن نعمت مصنف را
مذکور بذکر جمیل و دعاء خیر یاد کراند فرمود که غرض زین جمله آن تا کرکند یاد
عزیزی گویدم رحمت برو باد یعنی غرض و مقصود از تنظیم و ترتیب این
کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیز و بزرگی و طالبی مرا
یاد کند البته گوید که رحمت حق بر او باد که چنین معانیرا که موجب هدایت طالبان
معارف یقینی اند در سلک نظم در آورده باحسن و ابلغ نظام ادا نموده است
و حق تمام بر مسترشدان ثابت گردانیده است؛ حقها دارند بر ما اولیا؛

که حقیقت کرده اند اخبار را که نیاری حق ایشان را بجای زود یابی کفر نعمت
را جزای چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعاء خیر اقربست فرمود که
بنام خویش کردم ختم و پایان   الهی عاقبت محمود گردان   یعنی تا بدانند که نام
ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت
محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم قدس سره مولانا سعد الدین محمود شبستری
بوده و شبستر موضعیست در هشت فرسنگی بتبریز و مولد و مدفن ایشان
آنجاست روح الله روحه العزیز الحمد لله الذی وفقنا الله لاتمام هذا الکتاب
المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز حمدا یوافی نعمه ویکافی کرمه والصلوة
والسلام علی رسوله محمد الذی کرمه وفضله علی العالمین وعظمه تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب فی سنة
ثمان وثمانین بعد المائة
والالف ۱۲۸۸



